



آزاد کافین

لئون ٹولستوی

شاهکار:
لئون تولستوی

آنا کارهنین

ترجمه:
منوچهر ییگدلی خنسه

انتشارات گلشنی - خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر پلاک ۴۷۰
انتشارات ارسطو - خیابان جمهوری کوچه ممتاز

آناکاره نین (جلد دوم)

* اثر، لئون تولستوی

* ترجمه: منوچهر بیگدلی خیمه

* چاپ اول

* تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

* تابستان ۱۳۶۳

* چاپ فراین

www.KetabFarsi.com

جلد دوم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بخش پنجم

www.KetabFarsi.com

شاهزاده خانم شهرباتسکی برگزاری مراسم ازدواج را پیش از ایام پرهیز که فقط پنج هفته به رسیدنش مانده بود، محال می‌شمرد، زیرا تا آن وقت بیش از نیمی از جهیزیه تهیه نمی‌شد، اما ناچار بود نظر لهوین را هم تأیید کند که تعویق عروسی تا بعد از عید فصح ممکن است تا مدتها به‌درازا کشد زیرا عمه پسر شاهزاده شهرباتسکی سخت بیمار و مشرف به‌موت بود و سوگواری برای او سبب تاخیر بیشتر در امر ازدواج می‌شد. از این‌رو شاهزاده خانم رضایت داد یک جهیزیه کوچک به عروس داده و قسمت عمده آن پس از انجام مراسم عروسی که قبل از فصح صورت می‌گرفت، در اختیار زن و شوهر گذاشته شود و تصمیم گرفت که قسمت کوچک جهیزیه را فوراً تحویل دهد و بقیه را بعداً بفرستد و از آنجا که لهوین پاسخ صریحی درمورد تأیید یا عدم تأیید این ترتیب نمی‌داد، از او سخت برآشفته بود. فکر شاهزاده خانم بسیار قرین به مصحلت بود زیرا زوج جوان قصد داشتند بلافاصله پس از عروسی به روستا بروند و در آنجا به قسمت عمده‌ای از جهیزیه نیاز نداشتند.

لهوین هنوز در همان حال و هوای شیدائی بود و می‌پنداشت که تنها هدف آفرینش، او و سعادت اوست و دیگر لازم نیست زحمت اندیشیدن درباره امری

را به خود بدهد، زیرا دیگران برایش همه کار خواهند کرد، حتی برای زندگی آینده‌اش برنامه‌ای نداشت و تصمیم‌گیری در تمامی مسائل را به دوستانش واگذار کرده بود و اطمینان داشت که همه چیز به خوشی و خرمی برگزار خواهد شد. برادرش کازنی شف، ابلانسکی و شاهزاده خانم به او نقشه و برنامه می‌دادند و او با هر پیشنهادی بدون چون و چرا موافقت می‌کرد. برادرش برای او پول وام گرفت و شاهزاده خانم توصیه کرد که بعد از عروسی به روستا برود. ابلانسکی پیشنهاد سفر خارج به او داد. لهوین همه چیز را می‌پذیرفت و با خود می‌گفت: "اگر خوشتان می‌آید، هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید، چون با این کارها خوشبختی من نه بیشتر می‌شود و نه کمتر." اما وقتی که پیشنهاد ابلانسکی درباره سفر به خارج را به کیتی گفت، سخت حیرت کرد زیرا دختر موافق نبود و در مورد آینده مشترکشان نقشه‌های مشخص و معینی از خود داشت. کیتی می‌دانست که لهوین در روستا کاری دارد که مورد علاقه اوست. لهوین می‌دانست که نامزدش نه از این کار سردر می‌آورد و نه به آن علاقه‌ای دارد، اما این امر سبب نمی‌شد که آن را مهم بشمارد. از این گذشته، کیتی می‌دانست که خانه آنان در روستا خواهد بود، و میل داشت به جایی برود که در آنجا زندگی خواهد کرد، نه به خارجه، که قصد زیستن در آنجا نداشتند. عزم جزم کیتی، سبب شگفتی لهوین شد. اما از آنجا که محل گذراندن ماه عسل برایش بی تفاوت بود، بی‌درنگ از ابلانسکی خواهش کرد که به ده برود، گوئی این کار را وظیفه ابلانسکی می‌دانست، و همه چیز را با سلیقه خوب خود سامان دهد.

ابلانسکی یک روز پس از بازگشت از روستا به لهوین گفت: "ببینم، تو گواهی‌نامه اعتراف گرفته‌ای؟"

— نه، برای چه؟

— برای اینکه بدون این گواهی‌نامه شما را عقد نمی‌کنند.

لهوین تعجب کرد: "چه گفتی؟! نه سالی می‌شود که من اعتراف نکردم! اصلاً به فکرش هم نبودم."

ابلانسکی با خنده گفت: "عجب آدمی هستی تو! آن وقت اسم مرا گذاشته‌ای

هرهری مذهب! * ولی فایده‌ای ندارد. باید اعتراف کنی و نان مقدس بگیری. "

— "آخر چه وقت؟ فقط چهار روز مانده."

ابلانسکی ترتیب این کار را هم داد و لهوین مشغول آماده ساختن خود شد. در نظر لهوین نیز مانند بسیاری از لامذهبی‌های دیگر که به عقاید دیگران احترام می‌گذارند، حضور و شرکت در مراسم کلیسایی بسیار ناراحت‌کننده بود. در این لحظه، با ذهن انعطاف‌پذیر کنونی، که در برابر همه چیز حساس بود، چنین عمل ریاکارانه، ناگزیری نه تنها لهوین را می‌آزرد، بلکه سخت در نظرش محال می‌آمد. اجبار به دروغ‌گوئی و ریا — آنهم در اوج غرور و افتخار و درست زمانی که درخت زندگی‌اش به شکوفه می‌نشست! قادر به انتخاب نبود. اما به‌رغم سؤال پیچ‌کردن‌های مکرر ابلانسکی در این خصوص که تحصیل اعتراف‌نامه بدون رفتن به کلیسا امکان‌پذیر است یا نه، ابلانسکی اصرار می‌ورزید که چنین امری محال است.

— "تازه، مگر چه قدر وقت می‌گیرد — فقط دو روز! کشیش هم که پیرمرد خیلی نازنین و عاقلی است. پیش از اینکه چشم به هم بزنم دندان کرم خورده را برایت می‌کشد."

لهوین که در نخستین نماز کلیسا حضور یافته بود، می‌گوشید خاطره احساسات مذهبی شدیدی را که در سنین شانزده، هفده سالگی داشت، احیا کند. اما بی‌درنگ دانست که چنین کاری از حیطة قدرش بیرون است. آنگاه سعی کرد به این مراسم به صورت آدابی بی‌معنی و توخالی، شبیه دید و بازدید، نگاه کند، اما از عهده این کار هم برنیامد. لهوین هم مثل بیشتر معاصرانش در مقابل مذهب موضعی بسیار مبهم داشت. اعتقادی نداشت، اما ضمناً نمی‌توانست به نادرستی آن هم معتقد باشد. از این رو، بدون آنکه به مفهوم کاری که می‌کرد ایمان داشته باشد و یا آن را صرفاً به مثابه تشریفاتی توخالی تلقی کند، در تمامی مدتی که خود را برای برگزاری مراسم آماده می‌ساخت،

از شرکت در امری که آن را درک نمی‌کرد ، ناراحت و شرم‌منده بود و ندائی درونی این فریبکاری و خطا را به یادش می‌آورد .

در اثناء انجام مراسم گاه به دعاها گوش می‌داد و می‌کوشید برایشان معنائی قائل شود که با عقاید خودش مغایرتی نداشته باشد و گاه درمی‌یافت که از درک این معانی عاجز است و باید آنها را محکوم کند . آنگاه درصدد برمی‌آمد که گوش ندهد و ذهنش را با اندیشه‌ها ، ملاحظات و خاطراتی مشغول دارد که با قوت و شدتی هرچه تمام‌تر ، در مغزش سیلان داشت .

در نماز ظهر و مغرب و شب شرکت جست و صبح روز بعد ، زودتر از معمول بیدار شد و در ساعت هشت بدون چاشت کردن برای نماز صبح و اعتراف به کلیسا رفت . در کلیسا غیر از سربازی که گدائی می‌کرد ، دو پیرزن ، روحانیون و متصدی ظروف مقدس کلیسا هیچ‌کس نبود .

شماسی جوان که تیره پشتش از ورای قبایش کاملاً مشخص بود ، به استقبالش آمد و فوراً به پشت میز کوچکی درپای دیوار رفت و شروع به خواندن دعا کرد . ضمن دعا خوانی ، بخصوص در تکرار سریع و مکرر کلمات "خداوندا ، بر ما رحمت آور !" لهوین احساس کرد که ذهنش گنگ و بسته شده است و باز کردن و به حرکت درآوردنش نتایج‌های جزآشفتنگی نخواهد داشت و همچنانکه در پشت سر شماس ایستاده بود ، بدون توجه به چگونگی و مفهوم چیزی که خوانده می‌شد ، رشته افکار خود را دنبال می‌کرد و چون به یاد آورد که روز گذشته به اتفاق کیتی در گوشه‌ای نشسته بودند ، با خود گفت ؛ "چه دستهای خوش‌حالتی دارد ." در آن حال موضوعی برای هم‌صحبتی نداشتند و کیتی دستش را روی میز گذاشته بود و آن را باز و بسته می‌کرد تا آنکه سرانجام خود از این حرکات به‌خنده درآمد . لهوین به یاد آورد که چگونه دست نامزدش را بوسید و سپس خطوط درهم و برهم این دست گلرنگ را واریسی کرد . بار دیگر شماس "خداوندا ، بر ما رحمت آور" را خواند ؛ لهوین که پشت باریک شماس را تماشا می‌کرد ، بر خود صلیب کشید و سر فرود آورد و خود شماس هم تعظیم کرد . لهوین بار دیگر با خود گفت ؛ "بعد دستم را گرفت و خطوطش را واریسی کرد و گفت ؛

(دست قشنگی داری). "آنگاه نگاهی به دست خود و دست زمخت شماس افکند و فکر کرد: "خوب، الان دیگر تمام می شود. " سپس چون به دعاها گوش داد، پیش خود گفت: "نه، حتماً می خواهد دوباره از اول شروع کند. بله، دارد تمام می شود. چون طرف دارد سجده می کند. همیشه آخر کار سجده می کنند. " شماس با احتیاط اسکناس سه روبلی را که لهوین از درون آستین لباده در دستش لغزاند، گرفت و قول داد نام لهوین را در فهرست اعتراف ثبت کند و درحالی که چکمه های تازهاش روی سنگفرش کلیسای خالی صدا می کرد، به سوی محراب رفت و لحظه ای بعد سرک کشید و لهوین را خواند. اندیشه هایی که تا آن لحظه در ذهن لهوین خفته بود، به جنب و جوش درآمد، اما او کوشید که این افکار را از خود دور کند. با خود گفت: "بالاخره یک جوری درست می شود. " و به سوی میزی در پای محراب رفت. از پله ها صعود کرد، به سوی راست پیچید و کشیش را دید. کشیش، که پیرمرد کوچک اندامی بود با ریش تنک فلفل نمکی و چشمان پر مهر و خسته، در کنار میز خطابه ایستاده بود و کتاب دعائی را ورق می زد. کشیش برای لهوین سری فرود آورد و بی درنگ به شیوه معمول دعاخوانی را شروع کرد و در پایان به رکوع رفت، سپس رو به لهوین ایستاد، صلیب را نشان داد و گفت:

— "مسیح به طور نامرئی برای شنیدن اعترافات شما روبه رویتان ایستاده است. "

آنگاه چشم از چهره لهوین برگرفت و دستها را در زیر ردا درهم چلیپا کرد و ادامه داد:

— "آیا شما به تعلیمات کلیسای مقدس ارتدوکس ایمان دارید؟"

لهوین پاسخ داد: "من شک کرده ام، به همه چیز شک کرده ام. " صدایش در گوش خودش ناخوش آمد.

کشیش چند ثانیه ای منتظر ماند تا ببیند آیا چیزی خواهد افزود یا نه، سپس چشمانش را بست و با لهجه غلیظ شهرستانی به تندی گفت:

— "شک کردن از ضعفهای طبیعی بشری است، ولی ما باید به درگاه پروردگار

رحیم خود دعا کنیم که به ما قدرت بخشد. "و بدون ذرهای مکث چنانکه گفتی بهم دارد وقت را تلف کند، افزود: "گناهان خاص شما چیست؟"
 — "گناه کبیره من شک است. من به همه چیز شک دارم: بیشتر اوقات در شک و تردیدم."

کشیش تکرار کرد: "شک داشتن ضعف طبیعی بشری است. شما بخصوص به چه چیزی شک دارید؟"
 لهوین به رغم خواست خود گفت: "به همه چیز. گاهی حتی در وجود خدا شک می‌کنم." و از ناپختگی و زبندگی گفته خود به هراس افتاد. اما این کلمات ظاهراً بر کشیش اثری نگذاشت.
 کشیش با لبخندی خفیف، شتابان پرسید: "درباره وجود خدا چه شک می‌توان داشت؟"
 لهوین سکوت کرد.

کشیش با لحنی سریع و با بیانی بازاری ادامه داد: "چطور می‌توانید به خالق که آثار خلقتش را می‌بینید، شک داشته باشید؟ چه کسی این گنبد نیلی را به ستارگان آراسته؟ چه کسی زمین را زیبایی داده؟" و بانگاهی پرسان گفت: "این چیزها چطور بدون آفریننده می‌تواند ایجاد شود؟"
 لهوین احساس می‌کرد که شروع بحثی مابعد طبیعی، بی‌جا و بی‌مورد است، از این رو مستقیماً جواب پرسش را داد:
 — "نمی‌دانم."

کشیش با حیرتی شوخ طبعانه پرسید: "نمی‌دانید؟ پس چطور می‌توانید به خالق این چیزها شک بیاورید؟"
 لهوین که سرخ می‌شد و پوچی کلمات خود را حس می‌کرد، پاسخ داد:
 "اصلاً درک نمی‌کنم."

کشیش با همان شتاب تکرار کرد: "به درگاه خداوند دعا کنید و از او یاری بخواهید. حتی آباء مقدس کلیسا هم شک داشته‌اند و برای تقویت ایمان خود به درگاه خداوند متوسل می‌شده‌اند. شیطان خیلی قوی است، و باید در

مقابلش مقاومت کنیم . به درگاه خداوند دعا کنید ، به او متوسل شوید . به درگاه خداوند دعا کنید ."

کشیش مدتی سکوت کرد ، گفتی در حال جذبه و نیایش بود . سپس با لبخند گفت :

— "شنیدم که می خواهید با دختر شاهزاده شچرباتسکی ، فرزند معنوی و عضو کلیسای من زندگی مقدس زناشوئی را شروع کنید ، چه دختر نازنینی !" لهوین سرخ شد و جواب داد : "بله . " و با خود گفت : "چه لزومی داشت که موقع اعتراف چنین سئوالی بکند ؟" و گوئی در پاسخ این سئوال ، کشیش به او گفت :

— "شما می خواهید زندگی مقدس زناشوئی را شروع کنید و شاید خداوند به شما فرزندان عطا فرماید ، مگر اینطور نیست ؟ خوب ، اگر نتوانید وسوسه های ابلیس را که باعث بی ایمانی شما می شود ، در خودتان از بین ببرید ، پس چطور می توانید بچه ها را تربیت کنید ؟ اگر بچه ها را دوست داشته باشید ، به عنوان یک پدر خوب نه تنها برایشان آرزوی ثروت و آسایش و افتخار می کنید ، بلکه خواهان رستگاری و تعالی معنوی آنها در پرتو حقیقت هم خواهید بود . مگر این طور نیست ؟ پس ، وقتی که بچه با معصومیت سئوال کند ، (پدر ، کی تمام چیزهای خوب دنیا — زمین ، آب ، آفتاب ، گل و چمن — را ساخته ؟) چه جوابی می دهید ؟ آیا خواهید گفت : (نمی دانم) ؟ نمی توانید ، ندانید ، چون خداوند با رحمت بی منتهایش خود را به شما شناسانده . یا فرض کنید بچه شما می پرسد ، (در آن دنیا وضع من چه می شود ؟) اگر خودتان ندانید ، چه جوابی به او خواهید داد ؟ آیا او را در مقابل وسوسه های دنیوی و شیطان رها خواهید کرد ؟ نه ، جایز نیست !"

کشیش ساکت شد و در حالی که سرش را به یک سمت کج گرفته بود ، با چشمان مهربان و آرام به لهوین نگاه دوخت .

لهوین خاموش بود ، اما این بار نه به قصد اجتناب از بحث با کشیش ، بلکه به این علت که تا آن زمان کسی از او چنین چیزهایی نپرسیده بود و تا وقتی که

فرزندانش بخواهند چنین سئوالهائی بکنند ، مدت زیادی فرصت بررسی و مطالعه داشت .

کشیش دنباله گفتارش را گرفت : " شما به مرحله‌ای از زندگی وارد می‌شوید که شخص باید راه خود را انتخاب کند و به‌پیش رود . دعا کنید که خداوند با شفقت بی‌پایانش به شما کمک کند و رحمت آورد ! " آنگاه به سخن خود چنین پایان داد : " خداوندگار ما ، عیسی مسیح با دریای بیکران مهر و رحمت خود نسبت به تمام بشریت ، این فرزند خود را ببخشد . . . " و پس از خواندن دعای بخشایش ، لهوین را تبرک و مرخص گرد .

لهوین ، آن روز بعد ، با احساس نشاط‌آمیز آسوده شدن از وضع ناراحتی که به پایان رسیده بود ، و گذراندن این آزمون بدون آنکه دروغ گفتن لازم شود ، به خانه بازگشت . به علاوه ، احساس مبهمی داشت که گفته‌های پیرمرد مهربان ، آنچنان که در آغاز پنداشته بود ، احمقانه نبود ، و جای آن داشت که مورد تأمل و تفکر قرار گیرد .

با خود گفت : " البته ، نه همین حالا ، بلکه بعدها . " اکنون بیش از هر زمان دیگر احساس می‌کرد که در روحش نقطه‌ای تاریک وجود دارد و نظرش نسبت به دین و مذهب درست همان گونه است که به عیان در دیگران می‌دید و دوست نمی‌داشت و دوستش سویاژسکی چنین طرز تفکری را محکوم می‌کرد .

شب به اتفاق نامزدش به خانه دالی رفت و بسیار سرحال و تودماغ بود و برای آنکه این نشاط و سرمستی را برای ابلانسکی توضیح دهد ، گفت : احساس سگی را دارد که بالاخره فهمیده ، صاحبش از او انجام چه کاری را می‌خواهد ، در نتیجه پارس می‌کند و دم می‌جنباند و از فرط شادی روی میز و طاقچه می‌پرد .

۲

در روز عروسی ، طبق رسوم — شاهزاده خانم و دالی در مورد رعایت دقیق

و شدید آداب و رسوم سخت پافشاری می کردند - لهوین نامزدش را ندید و با سه تن از دوستان عزیش که تصادفاً به دیدن او آمده بودند، در میهمانخانه غذا خورد. این سه تن عبارت بودند از: برادرش، کازنی شف، کاتاواسف، یکی از همشاگردان قدیم دانشگاهی لهوین، استاد علوم طبیعی، که لهوین او را در خیابان دیده و با خود آورده بود و چیریکف Chirikov، ساقدوش او، از قضات مسکو و رفیق شکار لهوین. ناهار را در محیطی خوش و خرم خوردند. کازنی شف بسیار سرحال بود و از اصالت فکر کاتاواسف لذت می برد. کاتاواسف، که حس می کرد شخصیت اش ستوده و درک می شود، این شخصیت را به معرض نمایش گذاشته بود. چیریکف پیوسته به هر گفتگوئی با شوخ طبعی، گرمی و رونق می داد.

کاتاواسف، که بر اثر تدریس عادت کرده بود کلمات را کشدار ادا کند، می گفت: "رفیق ما کنستانتین دمیتریچ عجب شخص با استعدادی بود! دارم از کسی صحبت می کنم که دیگر با ما نیست، چون این کنستانتین فعلی، همان شخص سابق نیست. در آن زمان به علوم علاقه داشت، تا زمانی که دانشگاه را تمام کرد و به انسانیت دلبسته شد، اما فعلاً نصف استعدادش را برای گول زدن خودش به کار می برد و نصف دیگرش را برای توجیه آن."

کازنی شف اظهار نظر کرد: "تابه حال دشمنی سوسخت تراز شما برای ازدواج ندیده ام."

— "آه، نه، من دشمن ازدواج نیستم. بلکه طرفدار تقسیم کارم. اشخاصی که هیچ کاری از عهده شان ساخته نیست، باید تولید مثل کنند و بقیه باید برای پیشرفت و سعادت بشر کار کنند. نظر من این است. خیلی ها هستند که این دو کار را باهم اشتباه می کنند، ولی من از آنها نیستم!"

لهوین گفت: "اگر بشنوم که عاشق شده ای چقدر خوشحال خواهم شد. مرا به عروسی دعوت کن."

— "همین حالا هم عاشقم."

— "بله، عاشق سپیداج! لهوین رو به برادرش کرد: "کاتاواسف مشغول

نوشتن کتابی درباره دستگاه گوارش . . .

— "باز هم بگو، اشتباه فهمیدم! مهم نیست که راجع به چه مطلبی باشد.

نکته اصلی این است که من واقعاً عاشق ماهی سپیداج هستم."

— "ولی این کار ربطی به دوست داشتن یک زن ندارد!"

— "ماهی سپیداج کاری به کار زن من ندارد، ولی زنم به ماهی کار خواهد

داشت."

— "چرا؟"

— "ها، به زودی خواهی فهمید! خودت کشاورزی، شکار و تیراندازی را

دوست داری — خوب، صبر کنیم و ببینیم!"

چیریکف گفت: "آرخیب امروز اینجا بود، می گوید در پرودنو *Prudno*

خرس و گوزنهای زیادی هست."

— "باشد، باید بدون من بروی و آنها را بزنی."

کازنی شف گفت: "بفرمائید! خدا حافظی با شکار خرس — زنت اجازه نخواهد

داد."

لهوین لبخند زد، تصور اجازه ندادن همسرش به او برای رفتن به شکار خرس

آنچنان شادی آفرین بود که او حاضر بود برای همیشه از لذت دیدن خرس

شکارشده چشم بپوشد.

— "با این وجود، شکار خرس بدون تو لطفی ندارد. دفعه آخر در خاپیلوفو

Hapilovo یادت هست؟ چه شکار خوبی بود!"

لهوین دل آن را نداشت که این مرد را از تصور خام اینکه بدون کیتی

انجام کاری یا رفتن به جایی برایش لذت خواهد داشت، بیرون بیاورد،

بنابراین چیزی نگفت.

کازنی شف گفت: "رسم خدا حافظی با زندگی مجردی بدون مجازات هم

نیست. هرچقدر هم خوشبخت باشی، ناچاری افسوس آزادیات را بخوری."

— "اعتراف کن که مثل داماد نمایشنامه گوگول *Gogol* دلت می خواهد از

پنجره بیرون ببری."

کاتاواسف گفت: "معلوم است که دلش می خواهد، ولی به روی خودش نمی آورد." و خود قاه قاه به خنده درآمد.

چیریکف لبخندزنان گفت: "خوب، پنجره باز است... بیا همین الان به تور Tver فرار کنیم. یکی شان ماده خرس است؛ می توانی یگراست به کنارش بروی. جدی می گویم، بگذار با قطار ساعت پنج برویم! اینجا هم هرکاری دلشان خواست بکنند."

لهوین با لبخند گفت: "حاضرم قسم بخورم که برای از دست دادن آزادیام یک ذره هم تاسف نمی خورم."

کاتاواسف گفت: "آها، ولی الان قلبت به قدری آشفته است که هیچ چیزی نمی توانی توی آن پیدا کنی، صبر کن تا کمی سروسامان بگیری، آن وقت خواهی فهمید!"

— "نه، اگر غیر از این بود، می بایستی به رغم... (نتوانست در حضور کاتاواسف کلمه عشق را به کار برد) سعادتم، کمی احساس تاسف می کردم. برعکس، از همین خوشحالم که آزادیام را از دست داده ام."

کاتاواسف گفت: "بد شد! مورد مایوس کننده ای است! خوب، پس بیائید به خاطر معالجه شدنش بنوشیم، یا آرزو کنیم که حتی یک هزارم از خوابهایش درست تعبیر شود — چون حتی در این صورت هم کسی چنین سعادتِ روی کره زمین نداشته است!"

کمی پس از ناهار دوستان از یکدیگر جدا شدند و برای تعویض لباس به منظور شرکت در جشن عروسی رفتند.

لهوین، که تنها شده بود، در اندیشه اظهارنظرهای دوستان مجردش فرورفت و یکبار دیگر از خود پرسید که آیا هیچ یک از آن تاسفهای مورد بحث در دلش هست یا نه. "آزادی؟" این سؤال او را به خنده انداخت. "کدام آزادی؟ خوشبختی فقط در عشق و برآوردن خواسته های او — کیتی — و مثل او فکر کردن است، که به معنی نداشتن آزادی است — سعادت یعنی همین!" ناگهان صدائی درونی زمزمه کرد: "ولی آیا از افکار و آرزوها و احساسات

او خبر داری؟" خنده از چهره‌اش محو شد و به فکر فرو رفت و دفعتاً احساسی غریب به او دست داد. تردید و ترس وجودش را فرا گرفت، تردید به همه چیز. از خود پرسید: "فرض کنیم فقط به خاطر ازدواج می‌خواهد با من عروسی کند؟ فرض کنیم که خودش نمی‌داند چکار می‌کند؟ فرض کنیم که سر عقل بیاید و بعد از ازدواج پی ببرد که هرگز دوستم نداشته."

بدترین و عجیب‌ترین تصورات درباره کیتی به خاطرش می‌گذشت. نسبت به ورنسکی همان حسادت یک سال پیش را احساس می‌کرد. گوئی آن شبی که او را با ورنسکی دیده بود، همین دیروز بود. گمان می‌برد که نامزدش همه گفتنی‌ها را به او نگفته است.

نومیدانه از جا جست و با خود گفت: "نه، این وضع قابل قبول نیست! می‌روم پیشش، از او می‌پرسم. برای آخرین بار خواهم گفت: ما آزادیم و آیا بهتر نیست در همین حال بمانیم؟ هرچیزی بهتر از یک عمر ننگ و نکبت و خیانت است!" آنگاه با یاسی که چنگ در دلش می‌افکند و نفرت به خویش و به کیتی و به تمامی مردم، از میهمانخانه به عزم خانه او حرکت کرد.

کسی در انتظارش نبود. کیتی را در پستوئی یافت، که روی نیمکتی چوبی نشسته بود و به کمک کلفتش انبوهی رخت و لباس را که از پشت صندوقها آویزان یا کف اتاق پهن شده بود، زیرورو می‌کرد.

کیتی او را دید، فریاد زد: "آه!" و چهره‌اش از شادی درخشید.

— "دونیاشا *Dunyasha* بدو برو، خودم صدایت می‌زنم."

همین که کلفت از اتاق بیرون رفت، کیتی پرسید: "چه خبر شده؟" قیافه عجیب، آشفته و دژم لهوین را دیده و هراسان شده بود.

لهوین با لحنی مایوسانه و درحالی که روبه روی کیتی ایستاده بود و با تضرع به چشمان او می‌نگریست، فریاد زد: "کیتی، دارم عذاب می‌کشم! به تنهایی تاب تحملش را ندارم. آمدم بگویم هنوز فرصت باقی است. می‌توانیم به این وضع خاتمه بدهیم — درستش کنیم."

— "چه گفتی؟ نمی‌فهمم. موضوع چیست؟"

— "همانکه هزار دفعه گفته‌ام و نمی‌توانم فکرش را نکنم . . . یعنی اینکه من لیاقت تو را ندارم ، تو واقعاً راضی نیستی با من ازدواج کنی . بیشتر فکر کن . تو اشتباه کرده‌ای . خوب فکر کن . نمی‌توانی دوستم داشته باشی . . . اگر . . . بهتر است این طوری بگویم ، "و بدون اینکه به کیتی نگاه کند ، ادامه داد : "من بدبخت خواهم شد . بگذار مردم هرچه دلشان خواست بگویند : هرچیزی از ننگ و نکبت بهتر است . . . حالا که هنوز فرصت هست ، چه بهتر . . ."

کیتی ، هراسان ، پاسخ داد : "سر در نمی‌آورم . منظورت این است که می‌خواهی به هم بزنی . . . نمی‌خواهی . . ."

— "اگر دوستم نداشته باشی ، بله ."

دختر که از فرط غیظ پرا فروخته شده بود ، فریاد کشید : "عقل از کله‌ات پریده !" اما چهرهٔ لهوین به قدری رقت‌انگیز بود که دختر جلو خشم خود را گرفت ، چند تکه لباس از روی یک صندلی راحتی برداشت و نزدیک او نشست .

"تو چه فکری می‌کنی ؟ همه چیز را برایم بگو ."

— "فکر می‌کنم که تو نمی‌توانی دوستم داشته باشی . آخر چه دلیلی دارد که دوستم بداری ؟"

کیتی فریاد زد : "آه ، خدایا ، چکار کنم ؟" و دفعتاً به گریه افتاد .

لهوین نالید : "وای ، چه کردم ؟" و جلسوی او زانو زد و دستهایش را بوسه‌باران کرد .

پنج دقیقه بعد که شاهزاده خانم وارد اتاق شد ، آن دو را دید که کاملاً آشتی کرده‌اند . کیتی نه تنها او را از عشق خود مطمئن ساخته ، بلکه حتی در پاسخ سؤال او دلیل عشق خود را نیز شرح داده بود . به او گفته بود ، به این دلیل دوستش دارد که کاملاً روحیاتش را درک می‌کند ، می‌داند که چه می‌خواهد و هرچه می‌خواهد خوب است . این توضیح برای لهوین به کلی وضع را روشن کرد . هنگامی که شاهزاده خانم وارد شد ، آن دو شانه به شانه روی نیمکت نشسته بودند ، لباس‌ها را انتخاب و با هم بحث می‌کردند ، زیرا کیتی می‌خواست پیراهن دارجینی رنگی را که روز خواستگاری پوشیده بود به دونیاشا ببخشد ،

درحالی که لهوین اصرار داشت نامزدش این لباس را نگه دارد و به جای آن یک پیراهن آبی به دونیاشا بدهد.

— "چرا متوجه نیستی؟ رنگ پوست این دختر تیره است و این لباس به او نمی آید. . . . خودم فکرش را کرده بودم."

شاهزاده خانم با شنیدن دلیل آمدن لهوین، به لحن نیمه شوخی و نیمه جدی تغییر کرد و او را به خانه فرستاد تا خود تغییر لباس دهد و کیتی را هم معطل نکند، زیرا چارلز Charles سلمانی منتظر بود تا موهای او را درست کند.

— "می بینید که چند روز است دخترک غذا نخورده و رنگش پریده، آن وقت شما می آئید و با این مهملات بیشتر ناراحتش می کنید. زود باشید، زود باشید، بفرومائید، جانم!"

لهوین، گناهکار و شرمگین، اما آسوده، به میهمانخانه اش بازگشت. برادرش، دالی، و ابلانسکی، همگی با لباس شب، منتظرش بودند تا او را توسط شمایل تبرک کنند. وقت زیادی نمانده بود. دالی می بایست باز به خانه برگردد و پسرش را، که با موهای فرزده و روغن مالیده، قرار بود با شمایل در کالسکه عروس بنشیند، با خود بیاورد. سپس لازم بود کالسکهای برای آوردن ساقدوش فرستاده شود و کالسکهای دیگر کازنی شف را ببرد و بازگرداند. . . . رویهم رفته انواع و اقسام کارهای پیچیده ای درپیش بود که می بایست انجام پذیرد. یک موضوع مسلم بود: فرصتی برای تاخیر و تعویق وجود نداشت، زیرا هم اکنون ساعت شش و نیم بود.

تبرک به وسیله شمایل چندان باوقار و ابهت برگزار نشد. ابلانسکی با حالت جدی خنده آوری جلوی همسرش ایستاد و شمایل را گرفت و به لهوین دستور داد تا کمر خم شود و تعظیم کند. آنگاه با لبخندی محبت آمیز، او را متبرک ساخت و سه بار صورتش را بوسید. دالی نیز چنین کرد و بی درنگ و با شتاب خود را بیرون انداخت تا به کارهای مربوط به کالسکها سروسامان دهد.

ابلانسکی گفت: "بیا، من می گویم که باید چطور ترتیبش را بدهی: تو می روی و با کالسکه خودمان ساقدوش را می آوری، و کازنی شف هم محبت

می‌کند و بعد از رفتن ، کالسکه خودش را پس می‌فرستد .

— البته ، با کمال میل .

— پس ، من هم با او — لهوین — می‌آیم . اسباب و اثاثه را فرستاده‌اند؟

لهوین پاسخ داد : "بله ، فرستاده‌اند . " سپس به کوزما دستور داد لباسهای

دامادی را بیرون بیاورد تا بپوشد .

۳

جمعی انبوه ، که عمدتاً زن بودند ، جلوی کلیسا که به مناسبت این ازدواج چراغانی شده بود ، اجتماع کرده بودند . کسانی که دیر رسیده و نتوانسته بودند خود را به وسط جمعیت برسانند ، پای پنجره‌ها به یکدیگر فشار می‌آوردند و از لای میله‌ها سرمی‌کشیدند .

ماموران شهربانی بیش از بیست کالسکه را در خیابان ردیف کرده بودند . یک افسر شهربانی ، بی‌اعتنا به هوای یخ‌بندان ، در مدخل کلیسا ایستاده بود و در لباس نظامی خود پرزرق و برق می‌نمود . کالسکه‌های دیگری می‌رسیدند و بانوان با گل‌هایی که به موهایشان زده بودند ، و درحالی که دامن لباسشان را بالا گرفته بودند و مردها که کلاه‌های نظامی و یا کلاه‌های سیاهشان را برمی‌داشتند ، پیاده می‌شدند و به داخل کلیسا می‌رفتند . در درون کلیسا ، شمع‌های هر دو چلچراغ ، و همچنین شمع‌های بالای شمایل‌ها روشن بود . تذهیب کاری روی متن قرمز تیره قاب‌های شمایل ، شمایل‌های مذهب و چلچراغ‌ها و شمعدان‌های نقره ، سنگفرش ، فرش‌ها ، پرچم‌ها ، پلکان محراب ، کتاب‌های کهنه سیاه شده از گذشت روزگار ، جبه‌ها و رداها — همه در نور غوطه‌ور بود ، در سمت راست کلیسای غرقه در روشنائی گفتگوئی گرم میان کت‌های دم چلچلمای و کراوات‌های سفید ، اونیفورم‌ها ، زری‌ها ، مخمل‌ها و حریرها ، گیسوان و گل‌ها ، شانه‌های عربان و دستکش‌های بلند ، جریان داشت — و پژواک آن به طرز غریب در

کنند بلند کلیسا می پیچید . هرگاه در ناله می کرد . سکوت برقرار می شد ، همگان سر بر می گردانند و منتظر ورود عروس و داماد می شدند . اما بیش از ده بار در باز و یکی از میهمانان دیر آمده ، وارد شد و به حلقه مدعوین در سمت راست پیوست و یا یک تماشاچی که توانسته بود ، افسر شهربانی را بفریبد یا پنهان از چشم او وارد شود ، به جمعیت طرف چپ ملحق شد ، چه بستگان و چه بیگانگان حدس های گوناگونی زدند .

در آغاز تصور می شد که عروس و داماد هر لحظه ممکن است وارد شوند ، و به تاخیر آنان اهمیتی داده نمی شد . سپس نگاهها هرچه بیشتر به در دوخته می شد ، و نمی دانستند آیا اتفاقی روی داده است یا نه . بالاخره این تاخیر ناراحت کننده تمام شد و بستگان و دوستان سعی کردند وانمود کنند که به فکر عروس و داماد نیستند و به گفتگو میان خود سرگرم اند .

سرشماس ، که گفתי می خواست توجه حاضران را به ارزش وقت خود جلب کند ، بی تابانه سرفه می کرد و پنجره را به لرزه در می آورد . خوانندگان کلیسایی که خسته شده بودند ، صدای خود را می آزمودند و یا با بینی نفیر می کشیدند . کشیش گاه فشرش و گاه شماس را می فرستاد تا سراغ آمدن عروس و داماد را بگیرند و شخصاً با جبه ارغوانی و شال گلدوزی شده اش به انتظار آمدن آنان به دم در جنبی می رفت . سرانجام یکی از بانوان نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت : "واقعاً خیلی عجیب است !" و تمامی میهمانان با بی قراری و با صدای بلند شروع به ابراز شگفتی و ناخوشنودی کردند و یکی از بستگان داماد برای کسب اطلاع از چگونگی امر رفت .

در تمامی این مدت ، کیتی ، با پیراهن سفید و تور بلند و تاجی از شکوفه های نارنجی رنگ ، در اتاق پذیرائی خانه شجرباتسکی در کنار شاهزاده خانم لوف Lvov ، خواهر و ینگه خود انتظار می کشید .

نیم ساعت بود که به عبث از پنجره نگاه می کرد و چشم به راه بود تا ساقدوش فرا رسد و ورود داماد به کلیسا را اعلام کند .

در این احوال ، لهوین شلوار پوشیده ، اما بدون کت یا جلیقه در اتاق خود

در میهمانخانه قدم می‌زد و مدام از در اتاق به راهرو سرک می‌کشید. اما از کسی که او انتظار ورودش را می‌کشید، اثری نبود، آنگاه با حالتی نومیدانه به سوی ابلانسکی برمی‌گشت که به آرامی سیگار دود می‌کرد.

— "هرگز کسی دچار این وضع وحشتناک و ابلهانه شده؟"

ابلانسکی با لبخندی تسلی بخش تصدیق کرد: "بله، احمقانه است، ولی نگران نباش، تا یک دقیقه دیگر می‌رسد."

له‌وین با خشمی جوشان گفت: "آخر چطور نگران نباشم؟" و با نگاهی به سینه مجاله‌شده پیراهنش گفت: "آنهم با این جلیقه جلوباز احمقانه! محال است!" و آنگاه از سر یاس فریاد کشید: "اگر اسباب و اثاثه را به ایستگاه برده باشند چه خاکی به سر کنم؟"

— "آن وقت باید مال مرا بپوشی."

— "اگر قرار بود این کار را بکنم، باید از اول می‌کردم."

— "مسخره بازی درنیاور... کمی صبر کن! خودم همه چیز را مرتب می‌کنم." واقع امر از این قرار بود که وقتی له‌وین به خدمتکار پیرش گفت لباسها را آماده کند، کوزما، کت، جلیقه و چیزهای دیگری را که لازم می‌دانست بیرون آورد.

له‌وین فریاد زد: "پس پیراهنم کجاست؟"

کوزما با لبخندی متین جواب داد: "یکی تنتان هست."

به فکر کوزما نرسیده بود که پیراهن پاکیزه‌ای حاضر کند، و چون به او گفته بودند که بارها را ببندد و به خانه شجرباتسکی بفرستد — که قرار بود عروس و داماد شب در آنجا بمانند — همین کار را کرده و جز یک دست لباس رو، همه چیز را بسته‌بندی کرده بود. پیراهنی که له‌وین آن روز به تن داشت، چروک شده و به کلی با جلیقه جلوباز باب‌روزش ناهماهنگ و نامتناسب بود. تا خانه شجرباتسکی راه درازی نبود و خدمتکاری را برای خریدن پیراهن بیرون فرستادند، ولی این مرد بازگشت و گفت: مغازه‌ها بسته‌اند — روز یکشنبه است. کسی را به خانه ابلانسکی فرستادند اما پیراهنی آورد که بسیار گشاد و بسیار

کوتاه بود. بالاخره لهوین ناچار شد کسی را به خانه شچرباتسکی بفرستد تا اثاثش را باز کنند. به همین سبب وقتی که در کلیسا همه چشم به راه لهوین بودند، داماد در اتاقش مثل جانوری وحشی در قفس، بالا و پائین می رفت، به راهرو سر می کشید و با دلهره و نومیدی سخنان ابلهانه‌ای را که به کیتی گفته بود، به یاد می آورد و نمی دانست که اکنون چه فکری در سر اوست.

سرانجام، کوزما، که همه تقصیرها از او بود، نفس نفس زنان، با پیراهن سفید به داخل دوید.

— "درست به موقع رسیدم. داشتند اسباب را بارگاری می کردند." سه دقیقه بعد، لهوین که از بیم شعله ور شدن خشم خود نمی خواست به ساعت نگاه کند، راهرو را پشت سر گذاشت. ابلانسکی، که لبخند زنان و بدون عجله به دنبال او می رفت، گفت: "این جوری کاری درست نمی شود. همه چیز روبه راه خواهد شد، همه چیز روبه راه خواهد شد... مطمئن باش."

۴

هنگامی که لهوین دم در کلیسا به عروس پیوست و به اتفاق وارد شدند، انبوه حاضران شروع به پیچ کردن کردند:

— "آمدند!"

— "داماد آمد!"

— "کدام یکی است؟"

— "همان که جوان تر است؟"

— "عروس را ببین، طفلک نازنین — نصفه جان است!"

ابلانسکی علت تاخیر ورودشان را به همسرش گفت و میهمانان شروع به خنده و پیچ کردن کردند. لهوین هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید: چشم از عروس

خود بر نمی گرفت .

همگان می گفتند که عروس ظرف چند روز گذشته زیبائی اش را از دست داده است و در روز عقد هیچ شباهتی به گذشته اش ندارد ، اما به نظر لهوین چنین نبود . به موهای بلند آراستهای در زیر تور و گل های سفید ، بقیه بلند بالازدهاش که به شیوای دخترانه گردن بلند او را از طرفین پنهان و فقط اندکی از جلو نمایان می کرد و به کمر بی اندازه باریکش می نگریست و او را بیش از همیشه زیبا می دید . نه از آن رو که گلها ، تور و یا پیراهن دخت پاریس چیزی بر زیبائی اش می افزود ، بلکه به این علت که به رغم رخت و آرایش دلفریبش ، چهره مطبوع و لبانش هنوز همان حالت صداقت معصومانه را داشت .

کیتی لبخندی به روی لهوین زد و گفت : " داشتم فکر می کردم که تو بالاخره تصمیم گرفته و فرار کرده ای . "

داماد سرخ شد و گفت : " پیشامدی که اتفاق افتاد ، به قدری احمقانه بود که خجالت می کشم حرفش را بزنم . " و ناچار شد رو به سوی کازنی شف بگرداند که نزدیک او آمده بود .

کازنی شف سری تکان داد و لبخند زنان گفت : " جریان پیراهنت خوشمزه بود ! "

لهوین بدون آنکه بداند موضوع چیست ، پاسخ داد : " بله ، بله . " ابلانسکی به شوخی قیافه ای یاس آلود به خود گرفت و گفت : " ببین ، کستیا ، باید مساله مهمی را حل کنی . الان درست در وضعی هستی که باید وخامت قضیه را درک کنی . از من می پرسند باید شمعی های تازه روشن کنند یا شمع مستعمل ؟ " نگاه لب به خنده باز کرد و افزود : " پای ده روپل درمیان است . من تصمیم گرفتمام ولی می ترسم تو موافق نباشی . "

لهوین دانست که ابلانسکی شوخی می کند ، اما نتوانست بخندد .
 - " خوب ، پس چه باید کرد - شمع تازه یا کهنه ؟ مساله این است . "

- " بله ، بله ، تازه . "

ابلانسکی لبخند زنان گفت : " آه ، خیلی خوشحالم . مساله حل شد ! " سپس ،

بعد از آنکه لهوین با نگاهی مبهوت به او، پیش عروس برگشت، خطاب به چیریکف گفت: "آدم در این مواقع چقدر احمق می شود!"

گنتس نردستون نزدیک آمد و گفت: "کیتی، یادت باشد اول تو باید قدم روی قالی بگذاری." و خطاب به لهوین افزود: "شما شخص نازنینی هستید!"
 ماریا دمیترویونا *Marya Dmitrievna*، خاله پسر کیتی از او پرسید:
 "ببینم، کیتی، هیچ نمی ترسی؟"

شاهزاده خانم لوف، *Lvov* خواهر کیتی، دستهای فربه و خوش تراشش را برای مرتب کردن گلهای سر کیتی بالا برد و ضمناً گفت: "سردت نیست؟ رنگت پریده. یک لحظه صبر کن. سرت را بیار پائین."

دالی نزدیک آمد و کوشید حرفی بزند، اما نتوانست و از فرط ذوق و هیجان هم گریه کرد و هم خندید.

کیتی هم چون لهوین با حواس پرتی به همه نگاه می کرد. به هر چیزی که گفته می شد فقط با لبخندی طبیعی پاسخ می داد.

در این حین روحانیون ردا پوشیده بودند، و کشیش و شماس پشت میز خطابه نزدیک مدخل کلیسا قرار گرفتند. کشیش چیزی به لهوین گفت، اما لهوین گفته او را نشنید.

ساقدوش به لهوین گفت: "دست عروس را بگیر و بیارش اینجا."

هنوز خیلی مانده بود تا لهوین آنچه را از او می خواستند، درک کند. مدت درازی کوشیدند او را متوجه کنند و چیزی نمانده بود که از تلاش خود دست بردارند، زیرا او با دست خود را اشتباها دراز می کرد و با دست کیتی را به خطا می گرفت، تا سرانجام دانست که باید دست راست عروس را در دست راست خود بگیرد، بدون آنکه تغییر وضع بدهد. هنگامی که بالاخره دست کیتی را به طرز مناسب گرفت، کشیش چند قدم جلوتر از آن دو برداشت و پشت میز خطابه ایستاد. انبوه دوستان و خویشاوندان، در میان همه گفتگوها و خش خش دامنهای پشت سر عروس و داماد روان شدند. کسی خم شد و دنباله لباس عروس را مرتب کرد. کلیسا چنان ساکت شده بود که صدای چکیدن موم

از شمعها به گوش می‌رسید .

کشیش پیر کوچک‌اندام با شبکلاه روحانی و حلقه‌های سپیدرنگ موهایش ، که چون نقره می‌درخشید ، و پشت گوشهایش افتاده بود ، دستهای چروکیده^۱ کوچکش را از زیر ردای نقره‌ای سنگین که صلیب زرین بر پشت داشت ، دراز کرد و روی میز به جستجوی چیزی پرداخت .

اهلانسکی با احتیاط به‌او نزدیک شد ، پچ‌پچی کرد ، با ایما^۲ و اشاره به له‌وین مطلبی رساند و باز به عقب برگشت .

کشیش دوشمع آراسته به‌گل افروخت و ضمن آنکه طوری آنها را در دست چپش کج نگهداشته بود که اشک شمع آهسته می‌چکید ، رویاروی عروس و داماد ایستاد . این کشیش همان بود که اعتراف له‌وین را شنیده بود . با چشمان خسته و غمگین به عروس و سپس به داماد نگریست ، آهی کشید ، دست راستش را از ردایش رها کرد و نخست داماد را متبرک ساخت ، آنگاه با سایه‌های از ملاطفت ، انگشت بر سر خم شده^۳ کیتی نهاد . سپس شمعها را به‌آن دو داد ، عودسوز را برداشت و آهسته از آنان دور شد .

له‌وین با خود گفت : "آیا حقیقت دارد ؟" و نگاهی به سر تا پای عروس انداخت . فقط می‌توانست نیم‌رخ او را از بالا ببیند ، اما از لرزش تقریباً نامحسوس لبها و مژگان کیتی دانست که عروس نگاه او را برخورد احساس می‌کند . کیتی نگاه نکرد ، اما بقیه^۴ بلندش که تا گوش ظریف گل‌رنگش می‌رسید ، آهسته تکان خورد . له‌وین دریافت که عروس آهی برنیامده را در سینه فروداد و دست لطیفش که در دستکشی بلند پوشیده بود ، همچنانکه شمع را گرفته بود ، تکانی خورد .

تمامی دلشوره‌هایش در مورد پیراهن ، دیر رسیدن ، گفتگوهایش با دوستان و خویشاوندان ، ناخوشنودی ایشان ، وضع مضحک خودش — ناگهان محو شد و دلش از شادی و هراس لبریز گشت .

سرشماسی بلندبالا و خوش‌سیما ، که قبای سیم‌فام به تن داشت ، و طرهمای تابدارش از دو طرف کلاه بیرون افتاده بود ، به چابکی جلو آمد ، با حرکت

آزموده، دوانگشت، خود را بلند کرد و رو به روی کشیش ایستاد.

الحانی پرابهت، یکی پس از دیگری آهسته در هوا به ارتعاش درآمد:
"پروردگارا، ما را تبرک فرما!"

کشیش پیر در پاسخ، به نوائی موزون گفت: "متبرک باد خداوند ما، اکنون و بعد از این، الی الابد!" و درهمین حال باز انگشتانش روی میز خطابه در جستجو بود. آنگاه سرود پرطنین و آهنگین هم خوانان کلیسا را از پنجره‌ها تا سقف گنبدی کلیسا پر کرد، سپس فرود آمد، لحظه‌ای معلق ماند و به نرمی خاموشی گرفت.

دعاهای مرسوم برای صلح آسمانی و رستگاری و شورای مقدس کلیسایی و امپراتور، خواننده شد، آنگاه برای بندگان خدا، کنستانتین و اکاتهرینا *Ecaterina* که از این پس زندگی زناشوئی خواهند داشت، دعا کردند.
—"خداوندا، از درگاهت به تضرع می‌خواهیم که به ایشان عشق و آرامش کامل عطا فرمائی."

گفتی تمامی کلیسا با صدای سرشماس هم نفس شده بود.
له‌وین این کلمات را شنید و چون ترسها و تردیدهای اخیرش را به یاد آورد، حیرت کرد: "از کجا حدس زده‌اند که من به لطف و رحمت الهی نیاز دارم؟" و با خود گفت: "چه می‌دانم؟ بدون یار و یاور در این قضیه هراس‌آور چه می‌توانم بکنم؟ بله، به کمک احتیاج دارم."
چون شماس دعای خود را به پایان برد، کشیش، کتاب در دست، رو به عروس و داماد کرد.

با صدای آرام و آهنگین شروع به خواندن کرد: "ای خداوند لایزال که پراکندگان را پیوند می‌دهی، ورشته ناگستنی محبت را برایشان مقرر می‌فرمائی، ای آنکه اسحق و رفقه را متبرک ساختی و بر ذریت آنان رحمت آوردی، اینک مطابق میثاق مقدس خویش بندگان کنستانتین و اکاتهرینا را

رفقه، همسر اسحق، همان است که امروزه ربه‌کا *Rebecca* خوانده می‌شود. م

متبرک فرما و قلوبشان را به خیر و نیکی هدایت کن . زیرا پروردگار رحمان و رحیم توئی . جلال و عزت ، پدر و پسر و روح القدس راست ، اکنون والی الابد ."

از هم سرایان ناپیدا فریاد "آمین ! فضا را سرشار کرد .

— "پراکندگان را پیوند می دهد" . لهوین با خود گفت : "این کلمات چه عمقی دارد و چقدر با احساس آدمی در این لحظه متناسب است . آیا کیتی هم احساس مرا دارد ؟"

سر برگرداند و نگاهشان با هم تلاقی کرد . لهوین از حالت چشمان کیتی نتیجه گرفت که او هم معنای این کلمات را مثل خودش درک کرده است . اما چنین نبود . معنی یک کلمه از این گفته ها را دریافته و حتی به آن گوش نداده بود . احساسی که روانش را سرشار می کرد ، آنچنان نیرومند بود و پیوسته قوی تر می شد ، که جایی برای گوش سپردن و دریافتن کلمات باقی نمی گذاشت . احساس وجد از تکمیل شدن انتظاراتی که ظرف یک ماه ونیم گذشته روحش را فرا گرفته و در این شش هفته هم شادمانش داشته و عذابش داده بود . از همان روزی که پیراهن دارچینی رنگ پوشید و در تالار پذیرائی خانه پدرش در خیابان آربات *Arbat* به سوی لهوین رفت و بی سخن خود را به آغوش او افکند — در آن روز و آن ساعت ، گسستگی کاملی با زندگی پیشین در روانش صورت پذیرفت و زندگی یکسره تازه و به کلی دگرگونی که سخت غریب می نمود ، برایش آغاز شد ، درحالی که به ظاهر به همان شیوه سابق می زیست . این شش هفته دورانی بی اندازه فرخنده و بی حد زجرآور بود . سراسر هستی اش ، آرزوها و امیدهایش پیرامون این مرد ، مردی که هنوز به درستی نمی شناخت ، متمرکز شده بود . مردی که با نیروی جاذبه و دافعهای درک ناشدنی تراز خود او ، کیتی را به خویش پیوند می داد . زندگی به شیوه گذشته او را سخت از خود می هراساند . از بی علاقهی شدید و غلبه ناپذیر نسبت به گذشته ، به اشیاء و عادات ، به کسانی که دوستشان داشته بود ، و او را دوست می داشتند — به مادرش ، که از بی علاقهی او اندوهگین بود ، به پدر محبوب پرمهرش ، که کیتی وی را در دنیا بیش از هرکس دوست داشته بود ، وحشت داشت . یک لحظه از این بی علاقهی خوف

می‌کرد و لحظهای بعد از چیزی که عامل این حال بود، به وجد می‌آمد. نمی‌توانست سوای زندگی در کنار این مرد به چیزی فکر یا چیزی آرزو کند، اما زندگی تازه هنوز روشن نبود و کیتی حتی نمی‌توانست تصویر واضحی از آن ترسیم کند. فقط حدس و گمان بود - ترس و شادی از تازه و ناشناخته.

اکنون تمامی این گمانها و تردیدها به پایان می‌رسید و زندگی تازه آغاز می‌شد. این زندگی تازه نیز به خاطر ابهام خالی از دلهره نبود، اما هرچه بود لحظه حاضر به معنای محو و زوال دلشوره‌های شش هفته گذشته بود.

کشیش دوباره به پشت میز خطاب به بازگشت و به زحمت حلقه ظریف ازدواج کیتی را برداشت، دست لهوین را گرفت و حلقه را در نوک انگشت او کرد. "بنده خدا، کنستانتین، با بنده خدا اکاتهرینا، عقد ازدواج می‌بندد." سپس حلقه بزرگ لهوین را در انگشت باریک و گلرنگ و لطیف کیتی و همان کلمات را تکرار کرد.

عروس و داماد چند بار کوشیدند عملی را که می‌بایست انجام دهند، حدس بزنند، و هر بار اشتباه کردند، کشیش به نجوا راهنمایی‌شان کرد. سرانجام، کشیش پس از خواندن خطبه و صلیب کشیدن بر آن دو، به وسیله حلقه‌ها، حلقه بزرگ را به دست کیتی و حلقه کوچک را به لهوین داد. باز هر دو گیج شدند و دوبار حلقه‌ها را عقب و جلو بردند و بالاخره نتوانستند کار را به درستی انجام دهند.

دالی، چیریکف و ابلانسکی برای کمک جلو رفتند. در نتیجه وضع آشفته شد، صدای پیچ‌پیچ و خنده برخاست، اما حالت وقار و متانت چهره عروس و داماد تغییر نکرد، برعکس درحالی که سایرین گیج و پریشان شده بودند، این دو جدی‌تر از پیش می‌نمودند و لبخند ابلانسکی ضمن تلاش برای کردن حلقه‌ها به انگشت آنان، بی‌اختیار بر لبش خشکید و به طور غریزی احساس کرد که هر لبخندی آن دو را خواهد آزرده.

پس از مبادله حلقه‌ها کشیش شروع به خواندن کرد: "در آغاز آنان را به صورت مرد و زن آفریدی و زن را به شوهر پیوند دادی تا یار و همدم او باشد

و نسل آدمی را حفظ کنند. ای پروردگار متعال، تویی که حقیقت خویش را بر خلیفه خویش نزول دادی و به آباء و اجداد ما نسل بعد از نسل برگزیدگان خود را رسالت عطا فرمودی، بر بندگان کنستانتین و اکاتهرینا نظر رحمت افکن و پیوندشان را با ایمان و سازش، با حق و عشق استوار گردان."

له‌وین بیش از پیش حس می‌کرد که تمامی تصوراتش درباره ازدواج، همه رویاهایش نسبت به چگونگی سامان دادن زندگی خود، کودکانه بوده است و این نکته‌ای است که تا به حال درک نکرده است و هنوز هم با شناخت آن فاصله دارد، لیزهای در سینه‌اش افتاد، بغض گلویش را گرفت و بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه بست.

۵

همه اعیان مسکو در کلیسا بودند - بستگان، دوستان و آشنایان. در جریان برگزاری مراسم عقد، در کلیسای روشن شده از چراغانی، در میان انبوه زنان و دختران خوش‌پوش و مردانی که کراوات سفید و لباس شب یا رخت نظامی به تن داشتند، گفتگو با صداهای آهسته بی‌وقفه ادامه داشت. بیشتر، مردها حرف می‌زدند، زیرا زنان محو تماشای جزئیات مراسم بودند.

در نزدیکترین حلقه کوچک به‌گرد عروس، دو خواهرش، دالی و خواهر بزرگتر، شاهزاده خانم لوف که زیبایی عقیقانه داشت و تازه از خارجه آمده بود، قرار داشتند.

خانم کارسونسکی اظهار عقیده کرد: "چرا ماری لباس بنفش روشن پوشیده؟ برای عروسی این رنگ هم مثل رنگ سیاه نامناسب است."

شاهزاده خانم دروبتسکی *Drubetskoy* جواب داد: "با آن ریخت و

ظاهر نویسنده دچار لغزش شده است، چون قبلا دالی بزرگترین دختر خانواده و ناتالی دختر دوم معرفی شده بودند. م

ترکیبش غیر از این چاره‌ای ندارد. نمی‌دانم چرا مثل بازاری‌ها مراسم عقد را به غروب انداخته‌اند."

خانم کارسونسکی آهی کشید و گفت: "بهتر است. من هم غروب عقد شدم." و به یاد آورد که آن روز چقدر خوش‌منظر شده بود و شوهرش چه عاشقانه دوستش می‌داشت و حال چقدر وضع فرق کرده است.

کنت سین یاوین *Count Singavin* به شاهزاده خانم جوان و زیبا، چارسکی *Tcharsky* که به کنت گوشه‌چشمی داشت، آهسته می‌گفت: "می‌گویند اگر کسی ده بار ساق‌دوش بشود، هرگز خودش ازدواج نخواهد کرد. من می‌خواستم برای دهمین بار ساق‌دوش بشوم تا خودم را بیمه کنم، اما متأسفانه دیر جنبیدم." شاهزاده خانم چارسکی فقط با لبخندی پاسخ داد. به کیتی نگاه می‌کرد و در فکر روزی بود که در این نقطه در کنار کنت سین یاوین خواهد ایستاد و این شوخی را به یاد خواهد آورد.

شچرباتسکی جوان به خانم نیکلایف *Nikolayev* ندیمه^۱ ملکه می‌گفت که می‌خواهد برای شکون تاجی بر سر کیتی بگذارد.

خانم نیکلایف جواب داد: "عروس نباید کلاه گیس روی سرش می‌گذاشت." این زن از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود در صورتی که مرد زن مرد‌های که مورد نظرش بود، بخواهد با او ازدواج کند، مراسم بسیار ساده‌ی ترتیب دهد. "من اصلاً از این نمایشها خوشم نمی‌آید."

کازنی‌شف با دالی حرف می‌زد و به شوخی به او اطمینان می‌داد که رسم مسافرت بعد از عروسی همگانی می‌شود، زیرا تازه عروس و تازه داماد همیشه کمی احساس خجالت می‌کنند.

— "برادرتان می‌تواند به زنش افتخار کند. فوق‌العاده خوشگل است.

مطمئنم که به او غبطه می‌خورید، مگر نه؟"

کازنی‌شف پاسخ داد: "آه، داریا آلکساندرونا، دیگر از ما گذشته است."

و چهره‌اش به نحوی غیرمنتظرانه دوهگین و جدی شد.

ابلانسکی معامی را که راجع به برهم زدن ازدواجها ساخته بود، برای

خواهر زنش تعریف کرد. اما او بدون آنکه گفته ابلانسکی را بشنود، جواب داد:

— "باید تاجش را صاف گذاشت."

کنتس نردستون به شاهزاده خانم لوف گفت: "حیف که کیتی این قدر بی ریخت شده، با این وجود داماد انگشت کوچک او هم نمی شود، قبول نداری؟"

— "نه، من که خیلی دوستش دارم — نه فقط به این علت که شوهر خواهر آینده من است، ببین چقدر متین و موقر است! خیلی کم پیدا می شود مردی که طرز رفتارش را در این جور مواقع بلد باشد و مضحک و مسخره نشود. ولی او نه مضحک است، نه خشک، ولی معلوم است که هیجان زده است."

— "خیال می کنم، این ازدواج را پیش بینی می کردی؟"

— "تأخیدی، کیتی همیشه دوستش داشت."

— "خوب، ببینم اول کدامشان روی قالی قدم می گذارد، من به کیتی

یادآوری کرده ام."

— "هیچ فرقی نمی کند. ما زنهای مطیعی می شویم — رسم خانوادگی است."

— "بله، ولی من عمدا پیش از واسیلی Vassily روی فرش پا گذاشتم، تو

چطور، دالی؟"

دالی نزدیک این دوزن ایستاده بود و صدای آنان را می شنید، اما جواب نداد. سخت متأثر شده بود. چشمانش پر از اشک بود و اگر می خواست حرف بزند، به گریه می افتاد. به خاطر کیتی و لهوین شاد بود و افکارش به زمان ازدواج خودش بازگشته بود. به چهره درخشان ابلانسکی نگاه می کرد، زمان حال را از یاد برده بود و فقط عشق معصومانه جوانی خود را به خاطر می آورد. تنها خود را به یاد نمی آورد، بلکه تمامی دوستان و آشنایان زن او، از خاطرش می گذشتند. به روزهای پیروزی شان می اندیشید، به روزهایی که چون کیتی تاج هروسی به سر داشتند و با قلبی سرشار از عشق، امید و بیم، گذشته را بدرود می گفتند و به جاده رمزآمیز آینده گام می نهادند. در میان این عروسان، آنای دلبد خود را نیز یاد کرد، که از طلاق احتمالی اش چیزهایی شنیده بود. آنا

هم زمانی با همان پاکی و معصومیت با تور و بهار نارنج آنجا ایستاده بود. اما اکنون؟ زیر لب گفت: "چقدر عجیب و وحشتناک است!"

خواهران عروس، دوستان زن و بستگان تنها کسانی نبودند که جزئیات مراسم را تعقیب می کردند: زنان تماشائی، که به کلی نا آشنا بودند، برپسده نفس از هیجان، و بیمناک از غافل شدن از یک حرکت یا حالت چهره عروس یا داماد، تماشا می کردند و دلسرد از بی علائقی مردها، شوخی ها و نکته پرانی های بی ربطشان را پاسخ نمی گفتند و اغلب، نمی شنیدند.

— "چرا صورتش اشک آلود است؟ مگر به زور شوهرش داده اند؟"

— "به زور، آن هم به یک چنین آدم حسابی؟ شاهزاده است، مگر نه؟"

— "آنکه اطلس سفید پوشیده خواهر عروس است؟ حالا گوش کن که شماس

نعره می زند: (ای زن، از شوهرت اطاعت کن!)"

— "اینها سرود خوانهای چودافسکی *Tchudovsky* اند؟"

— "نه، مال شورای کلیسا هستند."

— "از نوکرشان پرسیدم. گویا داماد می خواهد عروس را یکسره با خودش

برده ببرد. می گویند ثروت هنگفتی دارد. برای همین زنش شده."

— "آه، نه، زن و شوهر خیلی خوبی می شوند."

— "ماریا واسیلی یونا، حالا ببین، لج کرده بودی که دیگر از آن لباسهای

پف دار نمی پوشند. به آنکه رنگ آلبالوئی پوشیده نگاه کن — می گویند زن یک

سفیر است. ببین دامنش چه تابشی می خورد... اول به این طرف، بعد به

آن طرف!"

— "عروس چقدر ظریف و ناز و خوشگل است — مثل بره ای که برای قربانی

درستش کرده باشند. هرچه می خواهی بگو، آدم دلش به حال عروس می سوزد."

چنین بود پرچانگی های زنانی که توانسته بودند خود را به درون کلیسا

بیاندازند.

۶

بعد از پایان نخستین بخش مراسم ، خادم کلیسا یک تکه پارچه ابریشمین گلرنگ را جلوی میز خطابه وسط کلیسا گسترد و درحالی که هم سرایان مزموری را در مایه‌ای پیچیده و استادانه می‌خواندند و آواهای بم و زیر به یکدیگر پاسخ می‌دادند ، کشیش برگشت و عروس و داماد را به طرف فرش ابریشمین حرکت داد . اما با آن که لهوین و کیتی هردو ، به کرات شنیده بودند هرکس که اول پا روی فرش گذارد ، رئیس خانه خواهد شد ، هیچ یک از آن دو در آن لحظه در این اندیشه نبود ، حتی صدای قیل و قال و بحثی را که درگرفته بود نمی‌شنیدند . عده‌ای عقیده داشتند که لهوین گام اول را روی فرش گذاشته و بقیه به اصرار می‌گفتند که هردو با هم قدم بر ابریشم نهاده‌اند .

پس از پرسشهای معمول که آیا میل به مزاجت دارند و آیا به کس دیگر قول ازدواج نداده‌اند ، و پاسخهای عروس و داماد ، که در گوشهای خودشان غریب می‌آمد ، بخش دوم مراسم آغاز شد . کیتی به کلمات دعا گوش می‌داد و می‌کوشید معانی آن را دریابد ، اما نمی‌توانست . همچنانکه مراسم ادامه می‌یافت ، قلب او از احساس شادی و پیروزی مالا مال می‌شد و تمرکز حواسش را غیرممکن می‌کرد .

دعا شد که "به آنان موهبت عصمت و کثرت اولاد و لذت بهرمنندی از پسران و دختران ارزانی گردد . " بهایشان یادآوری شد که خداوند زن را از پهلوی آدم آفرید و " از این رو مرد پدر و مادرش را ترک گفته و به همسرش خویش ملحق می‌گردد تا چون یک روح در دو بدن شوند . " و " این راز بزرگ خلقت است " ، از درگاه باری به دعا خواسته شد که آن دورا باور و متبرک سازد ، همانگونه که اسحق و رفقه ، یوسف ، موسی و صفورا را متبرک ساخت و توفیق دیدار فرزندان و نوادگان بهایشان عطا فرماید . کیتی با شنیدن این کلمات

پیش خود گفت: "خیلی قشنگ است و همین طور هم خواهد شد." و لبخندی از سرشادی، که همه را بی اختیار به تماشای او واداشت، چهرهٔ سعادت‌مندش را روشن کرد.

هنگامی که کشیش تاجها را جلو آورد و شجرباتسکی، با دستهای لرزان در دستکش سه‌دکمه، تاج را بالای سر کیتی نگه‌داشت، از همه سو صدای "درست بگذارید!" برخاست.

کیتی لبخند زنان زمزمه کرد: "بگذاریدش!"

لموین او را ورنده‌دار کرد و از حالت قیافهٔ دلفریبش یکه خورد و تحت تاثیر احساس کیتی، به همان اندازه از نشاط و شادی سرشار شد.

با دلهائی سبکبار به مناجاتی که خوانده می‌شد، گوش دادند و صدای رعدآسای سرشعاس را به هنگام قرائت آخرین سطر شنیدند: همهٔ کسانی که بیرون بودند، بی‌صبرانه انتظار همین حسن ختام را می‌کشیدند. با دلهائی روشن، شراب سرخ گرم و آب از فنجان نوشیدند، و زمانی که کشیش، عسلی خود را عقب زد و دستهای هر دو را در دست خود گرفت و به سوی میز خطابه برد، شور و شوقشان بازهم بیشتر شد. در این اثناء صدائی بم طنین افکند: "شادی کن، ای یوشع!" شجرباتسکی و چیریگف نیز که تاجها را روی سر عروس و داماد نگه‌داشته بودند، و پاهایشان به دنبالهٔ لباس عروس می‌گرفت، لبخند می‌زدند و بی‌اندازه شادمان بودند. هرگاه کشیش می‌ایستاد، این دو تن، یا عقب می‌افتادند و یا به عروس و داماد تنه می‌زدند. آخر شادی که در دل کیتی فروزان بود، گوئی به همهٔ حاضران در کلیسا سرایت کرده بود. لموین خیال می‌کرد کشیش و شماس هم به اندازهٔ او میل خنده دارند.

کشیش تاجها را از سرشان برداشت، آخرین دعا را خواند و به زوج جوان تبریک و تهنیت گفت. لموین به کیتی نگریست و اندیشید که پیش از این، هرگز او را اینهمه زیبا و چهره‌اش را چنین درخشنده از شادی ندیده است. لموین برای گفتن حرفی به او می‌سوخت، اما نمی‌دانست که تشریفات هنوز به پایان رسیده است یا نه. کشیش به یاری‌اش آمد و با لبخندی که بر دهان

رمهرش نقش بسته بود ، به نرمی گفت : "همسرتان را ببوسید ، شما هم شوهرتان را ببوسید . " و شمعها را از دستشان گرفت .
 لهوین با احتیاط لبان خندان کیتی را بوسید ، بازویش را جلو برد و با احساس نزدیکی عجیبی همراه او از کلیسا بیرون رفت . باور نمی کرد ، نمی توانست باور کند ، که اینهمه ، حقیقت دارد و فقط زمانی باور آورد که نگاههای مبهوت و حجب آمیزشان تلاقی کرد . لهوین اکنون احساس می کرد که هردو یکی شده اند . همان شب ، بعد از شام زن و شوی جوان رهسپار روستا شدند .

۷

سه ماه بود که ورنسکی و آنا با هم در اروپا سفر می کردند . و نیز ، رم و ناپل را دیده و تازه به شهر کوچکی در ایتالیا وارد شده بودند که قصد مدتی اقامت در آنجا داشتند .
 پیشخدمتی خوش قیافه ، که موهای پرپشت روغن زده اش از پشت گردن به بالا به صورت فرق باز شده و نیم تنه دم دار و پیراهن سفید نقش دار پوشیده و زیورهای روی شکم گردش آویخته بود ، دست در جیب و با چشمانی به تحقیر تنگ کرده به پرسشهای آقائی که نزدیکش ایستاده بود ، پاسخهایی مختصر می داد ، که با شنیدن صدای پاهائی که از سمت دیگر مدخل به طرف پلکان می آمد ، چرخید و کنت روسی را که بهترین اتاقهای میهمانخانه را اشغال کرده بود ، شناخت . دستهایش را با احترام از جیب درآورد ، تعظیمی کرد و گفت قاصدی آمده و اطلاع داده است که کار اقامتگاه انجام گرفته و دلال قرارداد را برای امضاء آماده کرده است .

ورنسکی گفت : "آه ، از شنیدن این مطلب خوشحالم . خانم هستند یا نه؟"
 — "خانم برای گردش بیرون رفته بودند ولی حالا برگشته اند ."
 ورنسکی کلام نرم لبه پهنش را برداشت و دستمالش را به پیشانی و موهای

عرق کرده‌اش کشید. موهای خود را تا وسط گوش بلند کرده بود و برای پنهان داشتن طاسی جلوی سر، آن را به عقب شانه می‌زد. پس از نگاهی کوتاه به همان مرد که هنوز ایستاده و با قیافه جدی به او می‌نگریست، قصد رفتن کرد. پیشخدمت گفت: "این آقای روس دنبال شما می‌گشت."

ورانسکی با احساسی آمیخته از سرخوردگی به خاطر آسوده نبودن از دیدار آشنایان در هر نقطه، و حسرت یافتن تنوعی در زندگی یکنواختش، یک بار دیگر آن مرد را، که به راه افتاده و باز ایستاده بود، ورنه انداز کرد، و در یک لحظه چشمان هردو درخشید.

— "گالهنیش‌چف Golenishchev!"

— "ورانسکی!"

گالهنیش‌چف، یکی از دوستان ورانسکی در دانشکده افسری بود. این شخص در دوران دانشجویی عضو حزب آزادی خواه بود، بدون ورود به خدمت ارتش دانشکده را ترک گفته و هرگز به خدمت دولت درنیامده بود. این دو دوست پس از ترک دانشکده از یکدیگر جدا افتاده و فقط در طول این مدت یک بار همدیگر را دیده بودند.

در همان دیدار ورانسکی مطلع شده بود که گالهنیش‌چف به فعالیت‌های شدید حزبی پرداخته و در نتیجه به منافع و طرز زندگی ورانسکی به نظر تحقیر می‌نگرد. از این رو ورانسکی با او به سردی رفتار کرده و رفتار تفرعن آمیزی در پیش گرفته بود که معنایش چنین بود: "می‌خواهی طرز زندگی مرا بپسند، می‌خواهی نپسند. برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند: اگر میل داری با من دوست باشی، باید رفتارت محترمانه باشد." لیکن گالهنیش‌چف در برابر ورانسکی رفتار تحقیرآمیز و بی‌اعتنائی پیشه کرده بود. می‌شد تصور کرد که این دیدار آن دو را بیش از پیش از یکدیگر دور کرده باشد. اما اکنون هردو بعد از شناختن یکدیگر، سخت خوشحال شده بودند. ورانسکی هرگز تصور نمی‌کرد که از دیدن گالهنیش‌چف چنین شاد شود: شاید خودش نمی‌دانست که تا چه حد ملول است. برخورد ناخوش آیندشان در آخرین دیدار را از یاد برده و با خوشحالی آشکار دست به سوی

همشاگردی قدیمش دراز کرد. در چهره گالهنیش چف نیز، حالت شادی مشابهی جای قیافه ناراحتش را گرفت.

ورانسکی با لبخندی دوستانه دندانهای سفیدش را بیرون انداخت و گفت: "چقدر از دیدنتان خوشحالم."

— "من اسم ورانسکی را شنیدم. ولی نمی دانستم کدام ورانسکی است. خیلی، خیلی خوشحالم!"

— "بفرمائید برویم تو، بگوئید ببینم چکار می کنید."

— "آه، بیشتر از یک سال است که اینجا زندگی می کنم. کار می کنم."

ورانسکی با علاقه گفت: "آه، بفرمائید برویم داخل."

و به شیوه معمول روسها، وقتی که نمی خواهند خدمتکاران گفتگویشان را بفهمند، شروع به سخن گفتن به زبان فرانسه کرد.

همچنانکه به دقت صورت گالهنیش چف را ورنانداز می کرد، به فرانسه گفت: "خانم کاره نین را می شناسید؟ با هم مسافرت می کنیم."

گالهنیش چف، با نگاهی پراسان (اگرچه کاملاً از چگونگی حال مطلع بود) پاسخ داد: "آه! نمی دانستم." و افزود: "خیلی وقت است اینجا هستید؟"

ورانسکی، که باز با نگاهی کاونده دوستش را می نگریست، جواب داد: "من؟... سه روز است." و با خود گفت: "بله، آدم متعدنی است و قضا یا را درست می بیند"، از حالت صورت او و طرز عوض کردن موضوع از جانب او خوشنود شد "می توانم او را به آنا معرفی کنم."

در مدت سه ماهی که ورانسکی با آنا در خارج به سر می برد، هرگاه که با آشنای جدیدی مصادف می شد از خود می پرسید که نظر آن شخص نسبت به روابط وی و آنا چگونه خواهد بود و در اغلب موارد، رابطه آن دورا "درست" درک می کردند. اما اگر از خود او و کسانی که "درست" درک می کردند، سؤال می شد که دقیقاً چه نظری دارند، توضیح چگونگی امر را دشوار می یافتند.

در واقع، کسانی که به نظر ورانسکی نظری "درست" داشتند، اصلاً هیچ نظری نداشتند، اما عموماً طرز برخوردشان، همان تلاقی اشخاص فرهیخته با

مسائل پیچیده و لاینحلی بود که زندگی مملو از امثال آن است : حفظ ظاهر می کردند و از طرح سئوالهای ناراحت کننده پرهیز داشتند . تظاهر به درک کامل مفهوم و معنای وضع می کردند و حتی بر آن صحنه می گذاشتند .

ورانسکی به فوریت دریافت که گالهنیش چف از همین نوع اشخاص است ، بنابراین خوشحالی اش از دیدار او مضاعف شد . به راستی هم وقتی که با خانم کاره نین رویارو شد ، رفتارش همان گونه بود که ورانسکی آرزو می کرد . بدون اندک تلاشی چنین می نمود که به وضوح کلیه موضوعاتی را که ممکن است منتج به ناراحتی شود ، می بیند و از آن پرهیز می کند .

گالهنیش چف که پیش از این هرگز آنا را ندیده بود ، تحت تاثیر زیبایی و تلقی ساده او از وضع و موقعش قرار گرفت . چون گالهنیش چف همراه ورانسکی وارد شد ، چهره دلربای آنا به شدت و با شرمی کودک وار سرخ شد و این حال بر گالهنیش چف بی اندازه خوش آمد ، و خاصه این نکته پسند خاطرش افتاد که آنا فوراً "ورانسکی را به نام کوچکش آلکسی نامید تا بدین ترتیب کمترین سوء تفاهمی برای این تازه آشنا پیش نیاید و ضمناً توضیح داد که قصد دارند با یکدیگر در اقامتگاهی که اجاره کرده اند و ایتالیائی ها آن را کاخ * می نامند ، زندگی کنند . این طرز تلقی صریح و ساده گالهنیش چف را خوشنود ساخت و همچنان که چهره شاد و رفتار بی پروای آنا را تماشا می کرد ، و از آنجا که هم ورانسکی و هم کاره نین را می شناخت ، گمان برد که وضع بفرنج این زن و مرد را درک می کند . خیال می کرد امری را که فهم آن برایش سخت و دشوار بود ، به خوبی درک می کند : چگونه این زن بعد از خانه خراب کردن و ترک شوهر و پسر و بدنام کردن خود می تواند اینهمه احساس نشاط و دل زندگی کند .

گالهنیش چف با اشاره به کاخی که ورانسکی اجاره کرده بود ، خطاب به آنا گفت : " اسم این کاخ در کتاب راهنما آمده و یکی از آخرین کارهای قشنگ تین توره توتو *Tintoretto* هم در آنجا نصب شده . "

* پالاتزو *Palazzo* ، که به فرانسه "پاله" و به انگلیسی "پالاس" و به رومانیائی "پالات" خوانده می شود . م

ورانسکی به آنا گفت: "ببین چه می گویم: روز خیلی قشنگی است - بیا برویم و یک نگاه دیگر به آنجا بیاندازیم."

آنا دم در ایستاد و با نگاهی استفهام آمیز به ورنسکی گفت: "به نظر من که خیلی خوب است. می روم کلاهم را سرم بگذارم. به نظر تو هوا گرم است؟" و باز رنگ به رنگ شد.

ورانسکی در چشمان او خواند که نمی داند وی - ورنسکی - می خواهد بر چه اساسی با گالهنیش چف معاشرت کند و لذا بیم دارد که مبادا به دلخواه او رفتار نکرده باشد.

ورانسکی با نگاهی طولانی و پراحساس به او نگریست و گفت: "نه، آن قدرها گرم نیست."

آنا دریافت که وضع را به درستی درک کرده و دلدادهاش نیز از او راضی است. لبخندی زد و با گامهای سریع از اتاق بیرون رفت.

دو دوست نظری به یکدیگر افکندند و حالت تردید در چهره های هر دو ظاهر شد، گفتی که گالهنیش چف، که آشکارا آنا را می ستود، میل داشت چیزی راجع به او بگوید، اما نمی دانست چه چیزی، ضمناً ورنسکی نیز از او همین انتظار را داشت، با اینهمه وحشت داشت.

ورانسکی برای آنکه حرف بزند، مطلبی پیش کشید: "که این طور. پس همین جا مانده اید؟" و چون شنیده بود، گالهنیش چف کتابی در دست نوشتن دارد، ادامه داد: "کمان می کنم هنوز روی همان کتاب کار می کنید؟"

گالهنیش چف از این سؤال خوشنود و اندکی سرخ شد و گفت: "بله، روی بخش دوم کتاب (دو اصل) کار می کنم. دقیق تر بگویم، هنوز مشغول نوشتن نشده ام، مدارک و مواد جمع آوری می کنم. این کتاب زمینه بسیار وسیع تری دارد و تقریباً همه مسائل را دربرمی گیرد. ما روسها نمی خواهیم اعتراف کنیم که وارث روم شرقی هستیم." آنگاه بحثی مفصل و گرم را شروع کرد.

در آغاز ورنسکی ناراحت بود، زیرا حتی بخش یکم "دو اصل" را که مولفش از آن به مثابه اثری کلاسیک سخن می گفت، نمی شناخت. اما از آنجا که

گاله نیش چف اندیشه های خود را شرح می کرد و ورنسکی می توانست این افکار را دنبال کند ، به رغم عدم اطلاعش با دقت و توجه گوش می داد ، زیرا گاله نیش چف سلیس سخن می گفت ؛ اما در عین حال از حالت پر خاشجویانه گاله نیش چف به هنگام داد سخن دادن ، متأسف بود ، زیرا هر چه بیشتر می گفت ، چشمانش شعله بارتر می شد و با حسرتی بیشتر مخالفان خیالی را می کوبید و قیافه اش افروخته تر و آشفته تر می گردید . ورنسکی که این مرد را به مثابه جوانی باریک اندام ، پر جنب و جوش ، شوخ طبع و مهربان ، که پیوسته از همه شاگردان بالاتر بود ، به یاد می آورد ، گیج شده بود و نمی توانست علت این پر خاشگری را دریابد . آنچه بخصوص بر ورنسکی ناخوش می آمد ، این بود که گاله نیش چف به عنوان مردی صاحب مقام اجتماعی والا چرا باید به سطح شیادانی نزول کند ، که خشم او را برمی انگیزتند . ورنسکی با تأسف در می یافت که گاله نیش چف خوشبخت نیست . نشانه های اختلال ذهنی بر صورت پر حرکت و نسبتاً مطبوعش عیان بود و بدون آنکه متوجه بازگشت آنها شود ، با همان هیجان و التهاب به گفتار خود ادامه می داد .

ورنسکی ، هنگامی که آنها ، کلاه به سر و بالا پوش برتن ، و در حال بازی کردن با دسته چتر آفتابی اش ، آمد و در کنار او ایستاد ، خود را از نگاه خیره گاله نیش چف که با ساجت به او دوخته شده بود ، آسوده دید و با عشق و شیدائی به همدم زیبای خود که سرشار از شادی بود ، نگاه دوخت . گاله نیش چف که به زحمت بر خود چیره می شد ، نخست افسرده و ترش رو بود ، اما آنها ، که در آن حال در برابر همگان شاد و بانشاط بود ، زود توانست او را به شوق و شور آورد . پس از پیش کشیدن موضوع های گوناگون ، سخن را به نقاشی گشانید . گاله نیش چف در این خصوص بسیار خوب حرف می زد و آنها هم با دقت گوش می داد . هر سه تن ، پیاده به خانه استیجاری رفتند .

در راه بازگشت ، آنها به گاله نیش چف گفت : " من از یک چیز خیلی خوشحالم ، آلکسی اتاق کار قشنگی خواهد داشت . " و چون می دانست در طول اقامتشان به کرات گاله نیش چف را خواهند دید و پرده پوشی در حضور او لازم نیست ،

خطاب به ورنسکی گفت: "آلکسی، تو باید حتماً آن اتاق را بگیری."
 گالنه‌نیش چف رو به ورنسکی کرد و پرسید: "شما نقاشی می‌کنید؟"
 ورنسکی سرخ شد و گفت: "بله، مدتها پیش نقاشی می‌کردم، حالا دوباره
 شروع کرده‌ام."

آنا با لبخندی شادمانه گفت: "استعداد زیادی دارد. البته من منتقد
 هنری نیستم ولی کسانی که واردند، همین حرف را می‌زنند."



آنا، در این دوره آزادی و بهبود سریع، سخت احساس شادی می‌کرد و از
 زندگی لذت می‌برد و اندیشه بدبختی شوهرش، سعادت او را به زهر نمی‌آلود.
 این خاطره از یک سو بسیار سهمگین بود و از سوی دیگر، بدبختی شوهرش چنان
 سعادت برای او به بار آورده بود که جایی برای تحسر و پشیمانی باقی نمی‌گذاشت.
 خاطره حوادث پس از بیماری‌اش - آشتی با شوهر، قهر و عتاب بعد از آن،
 خبر زخمی شدن ورنسکی، ظهور ناگهانی این مرد، مقدمات طلاق، ترک
 خانمان، جدائی از فرزند - همگی، چون رویائی هذیانی می‌نمود. که ناگهان
 از آن بیدار شده و خود را در خارج و تنها در کنار ورنسکی می‌دید. اندیشه
 خطائی که در حق شوهرش مرتکب شده بود، در او احساسی برمی‌انگیخت مانند
 احساس غریقی که برای نجات خویش، غریقی دیگر را که چنگ در پیکر او زده
 است، از خود می‌راند. آن یکی غرقه می‌شود، مسلماً، عطفی شوم، اما تنها
 راه نجات خویش است، و چه بهتر که این جزئیات منحوس به یاد آورده نشود.
 در نخستین لحظه قطع رابطه نهانی با شوهر، احساس آرام بخشش در
 خصوص رفتارش به خاطر او خطور کرده بود و حال، هرگاه به گذشته می‌اندیشید،
 این احساس را به یاد می‌آورد: "من بدون چون و چرا، این مرد را بدبخت
 کرده‌ام، اما نمی‌خواهم از نکبت او منفعت ببرم. من هم، رنج می‌کشم و خواهم
 کشید: گرانبهاترین و عزیزترین گنج‌هایم را از دست داده‌ام - خوشنامی و

پسرم را ، من خبط کرده‌ام ، بنابراین خواهان خوشبختی نیستم ، طلاق هم نمی‌خواهم : باید ننگ خودم و درد جدائی از پسرم را تحمل کنم . " و گرچه آنا صادقانه آرزوی رنج کشیدن داشت ، اما رنجی نمی‌برد . آنا و ورنسکی ، هر دو ، زیرکانه از برخورد با زنان روس در خارج احتراز می‌کردند و بدین گونه هرگز در وضعی ناهنجار گرفتار نمی‌آمدند و درهمه جا با کسانی مراوده داشتند که وانمود می‌کردند وضعیتشان را بسیار بهتر از خود آنان درک می‌کنند . حتی جدائی از پسر محبوبش ، در آغاز دل او را به درد نمی‌آورد . دخترک - فرزند دومش - بسی شیرین بود و آنا چنان به او دلبسته بود که دیگر به ندرت از پسر خود یاد می‌آورد .

شوق زیستن ، که با بهبود حالش نیروی و جلائی تازه یافته بود ، چنان شدتی داشت و اوضاع زندگی چنان به کام دل و سرشار از شادی بود که آنا خود را بی اندازه خوشبخت حس می‌کرد . هرچه بیشتر ورنسکی را می‌شناخت ، بیشتر دوستش می‌داشت . تصاحب همیشگی این مرد لذتی بر دوام بود و حضورش همیشه شادی آفرین . تمامی خصوصیات اخلاقی اش ، که آنها را پیوسته ، بهتر می‌شناخت ، ارجی وصف ناپذیر داشت . هیأت ظاهرش ، که حال به کسوت غیر نظامی درآمده بود ، در نظر آنا آنچنان دلکش می‌نمود که گفتی دختری نوجوان برای نخستین بار ، عاشق شده است . هرچه را این مرد می‌گفت ، می‌اندیشید و می‌کرد ، لطیف و اصیل می‌دید . این وجد و سرور آنا را می‌هراساند : به عبت می‌کوشید تا در او نقصی بیابد . جرات نداشت تا احساس حقارت خویش را نزد او اعتراف کند . می‌انگاشت که اگر چنین کند ، بی درنگ عشق ورنسکی زائل می‌شود ، و اکنون از هیچ چیز به اندازه زوال عشق او وحشت نداشت ، هرچند که این بیم و هراس بی پایه می‌بود . سپاسگزار رفتارش بود و آشکارا از این لحاظ او را می‌ستود . این مرد ، که در نظر آنا ، به یقین آینده‌ای درخشان و مقامی والا در انتظارش بود و بی هیچ تردید این مهم کامیاب می‌توانست شد ، جاه و جلال آتی خود را فدای آنا کرده و هرگز ذره‌ای ندامت از خود نشان نداده بود . بیش از هر زمان دیگر ، این زن را با عشقی پر حرمت دوست

می داشت ، و نگرانی از این لحاظ که مبادا آنها نابهنجاری وضع خویش را احساس کند ، یک دم از خاطرش محو نمی شد . او ، که عادتاً مردی مردانه بود ، هرگز نه تنها با خواستهای آنها مخالفت نمی ورزید ، بلکه در هرکجا که پای او در میان بود ، گفתי از خویش اراده ای ندارد ، و تنها اشتغال خاطرش پیش بینی هر میل و هوس آنهاست . پس ، زن این صفت را می ستود ، هرچند که فشار انزوای و رانسکی و همان توجه و نگرانی دائم وی ، که آنها را دربرگرفته بود ، بر دوش خاطرش سنگینی می کرد .

ورانسکی زود پی برد که تحقق آرزوهایش ، از دریای بیکرانه سعادت می که چشم داشته بود ، جز قطره ای برایش بهارمغان نیاورده است و خطای ازلی و ابدی آدمی را که در عالم پندار خوشبختی را عبارت از تحقق آرزوهایش تصور می کند ، به عیان دانست .

تا مدتی پس از پیوستن زندگی خود به زندگی آنها ، و پوشیدن لباس غیرنظامی تمامی جاذبه آزادی را ، که قبلاً ، از آن بی خبر بود ، و آزادی در عشق را آزموده و خرسند بود ، اما این خرسندی دیری نپائید . به زودی در دل احساس جوشیدن چشمه آرزوهای دیگر کرد و ناخواسته به هر هوس زودگذر چنگ انداخت ، هوسی که آن را با ضرورت و هدف اشتباه می گرفت . شانزده ساعت از هر شبانه روز را می بایست به نحوی پر کرد ، آنهم در خارجه ، با فراغت کامل ، بریده از تمامی محیط و زندگی اجتماعی که در پترزبورگ آنهمه وقت می گرفت . از آنجا که در سفرهای پیشین ، از همه سرگرمی ها و تفریحات جوانان بی همسر و فرزند لذت بر گرفته بود ، حال بیم داشت که حتی به این سرگرمی ها بیاندیشد ؛ یکبار سعی در این جهت ، افسردگی نامنتظری را در آنها موجب شده بود ، که هیچ تناسبی با صرف شام به اتفاق یک دوست و دیرآمدن به خانه ، نداشت . به سبب وضع نابهنجارشان ، مراوده با روسها و یا مردم محلی نیز ، قابل تصور نبود . تماشای دیدنیها ، صرف نظر از این امر که همه چیز را دیده بود ، برای این مرد عاقل روس آن اهمیت وصف ناشدنی را که انگلیسی ها برای چنین چیزهایی قائلند ، دارا نبود .

ورانسکی ، همچون جانوری که هرچیز را به امید آنکه ، طعمه باشد ، به شتاب می‌رباید ، به کلی ناآگاهانه ، نخست به سیاست ، سپس به کتابهای جدید و آنگاه به نقاشی حمله‌ور شد .

به همان شیوه‌ای که در آغاز جوانی ، شیفته نقاشی بود ، و چون نمی‌دانست با پول هنگفت خود چه کند ، شروع به گردآوری کارهای حکاکی کرده بود ، اکنون نیز به کار نقاشی پرداخته و تمامی آرزوهای برنیامده‌ای را که ارضاء و اطفاء طلب می‌کرد ، در این کار کرده بود .

ورانسکی از استعداد شناخت هنری بهره داشت و احتمالا " ، با ذوق و مهارتی که در تقلید نقاشی داشت ، چنین می‌انگاشت که از قدرت خلاقیت ، که برای نقاشی ضرورت دارد ، بهره‌مند است .

پس از مدتی تاخیر و تعلل برای برگزیدن یکی از شیوه‌های نقاشی - مذهبی ، تاریخی یا واقع‌گرائی - به کار پرداخت . همه شیوه‌های گوناگون را می‌ستود و در هر کدام ، جاذبه‌ای می‌یافت ، اما نمی‌توانست تصور کند ، که می‌توان از مکتب‌های مختلف نقاشی بی‌اطلاع بود و مستقیما از روح و روان الهام گرفت ، بی‌آنکه در اندیشه بود که اثر ، به کدام یک از مکتب‌های شناخته شده تعلق دارد ، و از آنجا که این نکته را نمی‌دانست ، و مستقیما از خود زندگی الهام نمی‌گرفت ، بلکه به طور غیرمستقیم تفسیر نقاشان دیگر از زندگی ، بر وی اثر می‌نهاد ، چشمه الهام خود را آماده و در دسترس می‌یافت و در نتیجه به همان آسانی و سادگی پرده‌هایی می‌ساخت بسیار شبیه شیوه خاصی که می‌کوشید از آن تقلید کند .

مکتب خوش‌آیند و موثر فرانسوی بیش از هر مکتب دیگر او را به خود می‌خواند و به همین شیوه تمثالی از آنا با رخت و لباس ایتالیائی تصویر کرد و خود وی و هر کس دیگر که این پرده را می‌دید ، آن را شاهکاری به تصور می‌آورد .

۹

کاخ کهنسال غفلت زده با سقف‌های بلند گچ‌بری شده و نقاشی‌های روی دیوار و کف موزائیک و پرده‌های ضخیم و سنگین حریر گلداز آویخته از پنجره‌های مرتفع، گلدانهائی که روی میزهای پادیواری قرار داشت، درهای کنده‌کاری و تالارهای غمبار پذیرائی پر از پرده‌های نقاشی، پس از آنکه ورنسکی و آنا به آنجا نقل مکان کردند، با همان هیات ظاهرش ورنسکی را به این پندار دل‌پسند دچار کرد که دیگر نه آن مالک روس وداع گفته با شغل و مقام، بلکه هنرشناسی آزموده و نقاشی فروتن است که به خاطر عشق محبوبه‌اش، به ترک دنیا و مافیها و افزون خواهی‌ها گفته است.

نقشی که ورنسکی برگزیده بود، با نقل مکان به کاخ با کامیابی کامل همراه بود، و در مصاحبت دوستانی که از طریق گالهنیش‌چف یافت و اشخاصی برجسته بودند، تا مدتی احساس خوشنودی می‌کرد. تحت تعلیم استادی ایتالیائی به مشق نقاشی از طبیعت پرداخته و درعین حال خود را به شیوه زندگی قرون وسطائی ایتالیائی دلخوش کرده و آنچنان زندگی قرون میانه ایتالیا مفتونش ساخته بود که به سبک آن زمان کلاه بر سر می‌گذاشت و شل بر دوش می‌افکند - با اینهمه، این طرز رخت پوشیدن به او برازنده بود.

یک روز بامداد ورنسکی به گالهنیش‌چف که به دیدارشان آمده بود، گفت: "ما اینجا بی‌خبر از همه‌جا زندگی می‌کنیم" و نسخهای از یک روزنامه روسی را به دست او داد و پرسید: "نقاشی‌های میخائیل را دیده‌اید؟" این روزنامه تازه رسیده بود و حکایت از نقاشی می‌کرد که در همان شهر به سر می‌برد و به تازگی پرده‌ای را به پایان برده بود که از آن بسیار سخن می‌رفت و پیش از آنکه از روی سه پایه نقاشی جدا شود، به فروش رسیده بود. ایسن مقاله دولت و فرهنگستان را سخت به باد انتقاد گرفته بود که چرا چنین هنرمند برجستهای

را بدون تایید و تشویق و حمایت رها کرده‌اند .

گالهنیش‌چف پاسخ داد : "بله ، دیده‌ام ، البته بی‌استعداد نیست ، اما راهش اشتباه است . همان طرز تفکر ابدی ایوانف - اشتراوس Strauss - رنان Renan نسبت به مسیح و نقاشی‌های مذهبی است ."

آنا پرسید : "موضوع این پرده چیست؟"

- "مسیح در مقابل پیلات* . مسیح با واقع‌گرائی تام مکتب جدید ، به صورت یک یهودی مجسم شده است ."

سؤال راجع به موضوع این نقاشی گالهنیش‌چف را به یکی از فرضیه‌های دلخواهش کشاند و سبب شد که در بحثی طولانی ، داد سخن بدهد .

- "نمی‌فهمم چطور اینها می‌توانند چنین اشتباه ناشیانهای بکنند ! در آثار استادان قدیم ، مسیح همیشه تجسم و تجسد معین و مشخصی داشت . بنابراین ، اگر می‌خواهند به جای خداوندگار یک انقلابی یا فرزانه را مجسم کنند ، بهتر است یک شخصیت تاریخی - سقراط ، فرانکلین ، شارلوت کردی Charlotte Corday هرکسی را که دلشان می‌خواهد ، انتخاب کنند ، ولی با مسیح کاری نداشته باشند . اینها چهره‌ای را انتخاب می‌کنند که نمی‌تواند موضوع نقاشی قرار گیرد ، آن وقت . . ."

ورانسکی پرسید : "راست می‌گویند که میخائیل خیلی تنگدست است؟" به عنوان یک فرهنگ‌پرور روس ، در این فکر بود که وظیفه دارد به این نقاش صرف نظر از خوبی یا بدی کارش کمک کند .

- "گمان نمی‌کنم . چون صورتگر* چیره‌دستی است . شما هیچ وقت صورتی

* پونتوس پیلاتوس ، حاکم رومی ، مصلوب کننده عیسی مسیح . م

** اصطلاح صورتگر را در برابر Portrait-painter آورده‌ایم : که در ادب فارسی به همین مفهوم سابقه دارد . سعدی می‌فرماید :

صورتگر نقاش چین ، رو صورت یارم بهین
یا صورتی برکش چنین ، یا ترک کن صورتگری . م

را که از خانم واسیل چیکف *Vassilchikov* ساخته، دیده‌اید؟ اما شنیده‌ام که دیگر صورت‌سازی نمی‌کند، بنابراین ممکن است وضع مالی‌اش خوب نباشد، به عقیده من...

— "نمی‌توانیم خواهش کنیم از آنا آرکادی‌یونا صورتی بکشد؟"

آنا گفت: "چرا صورت من؟ بعد از پرده کار خودت نقاشی دیگری نمی‌خواهم. بگذار شکل آنی را بکشد." (آنا دختر کوچکش را به این نام می‌خواند). آنگاه ضمن نگاه کردن به بیرون از پنجره و دیدن پرستار خوش‌سیمای ایتالیائی، که تازه کودک را به باغ برده بود، چنین افزود: "ببین، آنجاست." و سپس بی‌درنگ نگاهی سرسری به ورنسکی افکند. این پرستار زیبا، که ورنسکی مشغول نقاشی چهره او بود، یکی از سایه‌های تیره پنهان در زندگی آنا به شمار می‌آمد. ورنسکی این زن را مدل قرار داده بود و نوع زیبائی قرون وسطائی‌اش را می‌ستود و آنا بیم داشت نزد خود اعتراف کند که نسبت به او حسد می‌ورزد و درست به همین دلیل به پرستار و پسر کوچکش مهر و محبتی خاص نشان می‌داد. ورنسکی هم از پنجره به بیرون و آنگاه به چشمان آنا نگاه کرد و یکباره به گاله‌نیش چف گفت:

— "شما این میخائیل را می‌شناسید؟"

— "او را دیده‌ام. موجود عجیب و بی‌سوادی است. یکی از همین متجددهای عجیب و غریبی که این روزها همه جا ریخته‌اند — بی‌اعتقادهائی که چشم و گوش بسته طرفدار فرضیه‌های بی‌خدائی و پوچ‌گرائی و ماده‌پرستی‌اند." گاله‌نیش چف که با متوجه نبود و یا نمی‌خواست توجه کند که هم آنا و هم ورنسکی میل دارند حرف بزنند، در ادامه سخنانش گفت: "زمانی شخص بی‌اعتقاد کسی بود که با مفاهیم دین و قانون و اخلاق بار آمده و بعد از کشمکشها و تضادهای بسیار مشکل، بی‌اعتقاد شده بود. اما امروزه نوع جدیدی از آزاداندیشان به وجود آمده است که از قوانین و اخلاق یا مذهب، فقط اسمی شنیده‌اند. اینها با نفی کلیه مفاهیم بزرگ شده‌اند — به عبارت دیگر توحش کامل میخائیل یکی از آنهاست. گمان می‌کنم پسر یک پیشخدمت مسکوئی باشد و هیچ تحصیلاتی

نداشته. اما وقتی که به فرهنگستان رفت و شهرتی به هم رساند، چون شخص زیرکی است، شروع به خودآموزی کرد و به چیزی روی آورد که به نظر خودش سرچشمه علم و فرهنگ است، یعنی مجلات. می دانید، در ایام قدیم اگر مردی - مثلاً یک فرانسوی - میل داشت معلوماتی کسب کند، مشغول مطالعه آثار مدرسی (Classics)، الهیات، سوگنامه‌ها (Tragedies) و فلسفه می شد - که خودتان می دانید چقدر کار فکری لازم داشت. اما این روزها یگراست به سراغ ادبیات منفی می رود و فوراً با آن همساز می شود و خیال می کند کار تمام است. تازه فقط به همین جا ختم نمی شود. در حدود بیست سال پیش این جور ادبیات آثاری از مبارزه با مفاهیم قرون و قدرتهای حاکم داشت، اما حالا دیگر به کلی منکر هر نوع موضوع قابل بحث در گذشته می شود و با گستاخی می گوید: "چیز دیگری نیست - تکامل، انتخاب طبیعی، تنازع بقا - همین و بس. من در مقاله‌ام ..."

آنا که مدتی بود به غیظ با ورنسکی تبادل نگاه می کرد، و می دانست که او ذره‌ای به تحصیلات نقاش علاقه ندارد و صرفاً می خواهد با دادن سفارش یک تصویر به او کمک کند، کلام گاله‌نیش‌چف را برید:

"ببینید چه می گویم، بیاثید به دیدنش برویم!"

گاله‌نیش‌چف با کمال میل قبول کرد. اما چون نقاش در محله دورافتاده‌ای اقامت داشت، تصمیم گرفتند کالسکه بگیرند.

ساعتی بعد آنا، که گاله‌نیش‌چف در کنار و ورنسکی روبه‌رویش نشسته بود، در ناحیه‌ای دورافتاده به خانهای بدمنظر رسیدند. زن دربان بیرون آمد و گفت که میخائیل میهمانانش را در کارگاه خود می پذیرد. اما اکنون در خانهای در چند قدمی همان جاست، بنابراین، دیدار کنندگان برای او کارت فرستادند و تقاضای تماشای پرده‌هایش را کردند.

۱۰

هنگامی که کارتهای گالهنیش چف و ورنسکی را آوردند ، میخائیل نقاش به عادت مالوف مشغول کار بود . صبح آن روز تمام مدت در کارگاهش روی پردهٔ بزرگی کار و پس از بازگشت به خانه با همسرش به این علت که نتوانسته بود ، زن صاحبخانه را از سر باز کند ، نزاع کرده بود .

میخائیل در پایان مجادله‌ای طولانی به همسر خود گفت : "بیست مرتبه به تو گفته بودم که وارد بحث نشو . تو در حال عادی احمقی ، اما وقتی که به ایتالیائی بحث وجدل می کنی احمق وحشتناکی می شوی ."

— "پس تو خودت را قایم نکن ، تقصیر من نیست ! اگر پول داشتم . . ."

میخائیل که بغض گلویش را می فشرد و گوشه‌هایش را گرفته بود ، فریاد زد : "ولم کن ، محض رضای خدا !" و به محل کار خود در پشت تیفه‌ای رفت که اتاق را دو قسمت می کرد و در را به روی خود بست . و در حالی که پشت میزش می نشست ، با خود گفت : "زنک ابله !" نگاه کیفی را گشود و با حالتی تب‌آلود روی طرحی که شروع کرده بود ، مشغول کار شد .

این مرد هرگز به اندازهٔ زمانی که اوضاع نابسامان می شد ، خاصه هنگامی که با زنش نزاع می کرد ، با حرارت و خوب کار نمی کرد .

ضمن آغاز کار با خود گفت : "آه ، کاشکی می توانستم به جایی فرار کنم !" روی چهرهٔ مردی در حالت خشم شدید مشق می کرد . طرحی کشیده بود ، اما از آن رضایت نداشت . "نه ، آن یکی بهتر بود . . . کجاست ؟" به نزد همسرش بازگشت و با ترشوئی ، بدون نگریستن به او از دختر بزرگش پرسید ، با تکه کاغذی که به آنان داده بود ، چه کرده‌اند . طرح ناتمام پیدا شد ، اما آلوده و پراز چربی شمع . با اینهمه طرح را گرفت ، آن را روی میزش گذاشت ، عقب ایستاد و با چشمان تنگ کرده به آن خیره شد و دفعتاً لبخندی زد و دستهایش

را شادمانه تکان داد و فریاد کشید :

— "خودش است ! خودش است ! " مدادی برداشت و به سرعت مشغول ترسیم شد . یکی از لکه‌های شمع به تصویر حالتی موثر داده بود .

مشغول کشیدن حالت جدید بود که ناگهان چهرهٔ نیرومند سیگارفروشی را که چانه‌ای برآمده داشت و از او سیگار خریده بود ، به یاد آورد و طرح خود را با همان صورت و چانه کشید . با صدای بلند و شاد خندید . تصویر بی‌جان خیالش جان گرفته بود و از این بهتر نمی‌شد . این چهره ، با خطوط مشخص و پر قدرت ، زنده بود . طرح به تناسب خطوط این چهره اصلاح می‌شد : پاها را می‌شد و حتی می‌بایست از هم گشادتر کشید و حالت دست چپ باید عوض و موها به عقب برده می‌شد . با این تغییرات چهرهٔ دیگری نقش نمی‌کرد بلکه فقط به آن وضوح و صراحت می‌بخشید . نقاط مبهمی را که تا حدی نقش را محو و تار می‌کرد ، برطرف می‌کرد و هر خط تازه به سر تا پای طرح او قدرت و نیروی را می‌داد که غفلتا با لکهٔ شمع بر او عیان شده بود . به دقت مشغول اتمام طرح بود که کارت‌ها را به دستش دادند .

— "یک لحظه ، یک لحظه ! "

نزد زنش رفت .

با لبخندی محجوبانه و محبت‌آمیز به او گفت : "ساشا ، عیبی ندارد ، قهر نکن ! هم تو تقصیر داشتی ، هم من . خودم ترتیب کارها را می‌دهم . "

پس از آشتی با همسرش ، پالتو سبز زیتونی یقه‌مخملش را پوشید ، کلاهش را برداشت و به کارگاهش رفت . طرح توفیق آمیزش را فراموش کرده بود . اکنون از ملاقات این بزرگان روس ، که با کالسکه به دیدنش آمده بودند ، خوشنود و هیجان زده بود .

راجع به پردمای که هنوز روی سه پایه بود ، از اعماق دل باور داشت که تاکنون هرگز کسی چنین چیزی نقاشی نکرده است . نه آنکه کار خود را از تمامی آثار رافائل برتر می‌شمرد ، بلکه از آن رو که پیامی که در نقاشی خود رسانیده بود ، هرگز توسط کسی دیگر رسانده نشده بود . به این امر از همان آغاز کار

ایمان داشت ، معهذا ، نظرات دیگران ، هرکه باشد ، نیز برایش نهایت اهمیت را داشت . هر اظهارنظر کوچکی ، ولو هرقدر ناچیز ، که نشان می داد منتقدان حتی جزء کوچکی از آنچه را خود او در این تصویر می دید ، مشاهده کرده اند ، او را تا اعماق روانش به شور می آورد . برای تماشاگران ادراکی پیچیده تر از آن خود قائل بود و پیوسته از ایشان انتظار داشت در اثرش نکته ای کشف کنند که از دید خود وی پنهان مانده و اغلب می پنداشت که در نقد آنان این نکته را یافته است .

با گامهائی شتابنده به سمت در کارگاه رفت و به رغم اضطرابش از دیدن چهره تابناک آنا که در سایه ایستاده بود و به گفته های خشم آلود گالهنیش چف گوش می داد ، و در همان حال آشکارا میل داشت به نقاش بنگرد ، بکه خورد . اما خود درنیافت که در حال نزدیک شدن به ایشان ، تصویر آنان را درست مثل چانه مرد سیگار فروش ، گرفته و ضبط کرده است تا در آینده ، روزی به کار برد . مراجعان که با توصیفات گالهنیش چف از نقاش ، برای او حرمتی قائل نبودند ، با دیدن هیات ظاهر شخص وی ، بیشتر گیج شدند . میخائیل فردی میان قامت و تنومند بود و کلاه قهوه ای و پالتو زیتونی رنگ و شلوار تنگش (در زمانی که شلوار پاچه گشاد باب روز بود) و بدتر از همه صورت پهن عامیانه اش که حالتی آمیخته از کمروئی و متانتی ساختگی داشت ، احساس ناخوش آیند برمی انگیخت .

نقاش ، که می کوشید بی اعتنا جلوه کند ، به مراجعان گفت : " لطفا ، بفرمائید . " و خود به راهرو رفت ، کلیدی از جیب درآورد و در را گشود .

۱۱

وقتی که وارد کارگاه شدند ، میخائیل یک بار دیگر میهمانان خود را ورننداز و چهره ورنسکی ، خاصه چانه او را در ذهن خود ثبت کرد . با توجه به این امر

که نقاش دائم در ضمیر خود به جمع آوری مصالح و مواد می پرداخت ، گرچه با نزدیک شدن لحظه اظهار عقیده مراجعان درباره آثار او ، پیوسته آشفته تر می شد ، به دقت نشانه های تقریبا نامشهود در چهره های هر سه را دریافت و ثبت و ضبط کرد. این یارو (گالنهیش چف) روس مقیم همین شهر است. میخائیل نام و محل ملاقات و موضوع گفتگو با او را به یاد نمی آورد. اما چهره اش را مانند همه صورتهای دیگری که دیده بود ، به خاطر داشت و ضمنا می دانست که این چهره را در مقوله قیافه های قرار داده بود که به رغم ظاهر گیرا ، فاقد احساس و تاثیراند. موی انبوه و پیشانی بسیار عریض او به چهره اش شخصی می بخشید که فقط یک احساس برمی انگیزت — حالت کودکانه و بی قراری که در میان دو ابرو ، بالای بینی تمرکز می یافت. و رانسکی و آنا را در زمره روسهای برجسته و ثروتمندی به شمار آورد که مانند همه روسهای پولدار از هنر سررشته ای ندارند ، اما خود را خبره و دوستدار هنر وانمود می کنند. "تصور می کنم تمام آثار استادان قدیم را دیده اند و حالا هنرکرده های جدید را می بینند. حتما پیش آن شاید آلمانی و آن انگلیسی احمق ماقبل رافائل هم رفته اند و حالا به اینجا آمده اند." خوب می دانست که ناپختگان هنر (هرچه روشنفکتر ، بدتر) از تماشای آثار نقاشان معاصر هدفی ندارند جز اینکه بعدا بگویند که نقاشی چیزی مربوط به گذشته است و بیننده هرچه بیشتر مزخرفات امروزی را می بیند ، بیشتر معلوم می شود که استادان قدیم تقلیدناپذیرند. میخائیل همین انتظار را داشت : این حال را در چهره هاشان ، در بی اعتنائی شان ضمن تماشا و گفتگو با یکدیگر ، و نگاه بی توجه شان به هیاکل و نیم تنه ها و پرسه زدن کاهلانه شان در کارگاه ، در انتظار آنکه او پرده از روی اثر خود برگیرد ، می خواند. با اینهمه ، وقتی که مشقها را ورق می زد ، پشت دری ها را کنار می کشید و روکش نقاشی را از روی پرده برمی داشت ، سخت دلوایس بود — بیشتر از آن رو که تمامی روسهای برجسته و ثروتمند در نظرش مشتی جانور احمق ، بیش نبودند ، اما در دل از و رانسکی و خاصه آنا خوش آمده بود.

با گامهای چابک به یک طرف رفت و به تصویر اشاره کرد و گفت : "لطفا

ملاحظه بفرمائید: این (مسیح در حضور پیلات) است " و درحالی که خود می دانست لبانش از فرط پریشانی می لرزد ، ادامه داد: "انجیل متی ، باب بیست و هفتم ، "عقب رفت و پشت سرشان ایستاد .

در اثنائی که مراجعان با سکوت به تصویر می نگریستند ، میخائیل نیز با چشمان بی تفاوت ، چون بیگانه ای نگاه می کرد . در آن چند ثانیه از پیش یقین داشت همین تماشائانی که او تا لحظهای قبل از ایشان نفرت داشت ، عمیق ترین و عادلانه ترین نظرها را خواهند داد . هرچه را در طول سه سال کار روی این پرده اندیشیده بود ، فراموش کرد و تمامی کیفیات آن را که برای خودش مسلم بود ، از یاد برد و با چشمان بی اعتنای این بیگانگان آن را از نو دید و در آن چیز خوبی نیافت . چهره خشمگین پیلات ، رخسار موقر مسیح ، در پیشنا و قیافه ملازمان پیلات و یوحنا را ، که ناظر حوادث بود ، در پسنا ، می دید . هر چهره که پس از آنهمه مطالعه و آنهمه خطا و تغییر با خصوصیات خاص خویش در ذهنش برآمده بود ، هر چهره که برایش آنهمه عذاب و لذت بار آورده بود ، و هر کدام به کرات جابه جا شده بود تا یک کل یکپارچه بسازد ، و تمامی سایه ها و رنگها که با آنهمه تلاش حاصل شده بود - اکنون که به چشم بیگانگان نگریسته می شد ، چیزی جز یک رشته ابتذالات تکراری نبود . تقلید ماهرانه (و حتی در قسمتهائی غیرماهرانه - چون نقصهای متعدد در آن می یافت) ای از مسیح های بی شمار ، کارتی سین *Titian* ، رافائل و روبنس *Rubens* بود ، با همان سربازان و همان پیلات . اثری بود بی ارزش ، محقر ، بی جان ، به راستی بد و ضعیف . حق داشتند اگر در حضورش چند کلمه مودبانه می گفتند و در غیابش می خندیدند .

سکوت (اگرچه بیش از دقایقهای نپائید) برای میخائیل سخت سنگین بود و برای اینکه نشان دهد پریشان نیست ، به خود فشار آورد و به گاله نیش چف گفت :

"فکر می کنم افتخار آشنائی با شما را داشته ام . " با قیافه ای ناراحت به آنا و سپس به ورنسکی می نگریست و می کوشید تا کوچکترین جزئیات حالات

چهره‌های آن دو را به خاطر بسپرد .

گاله‌نیش‌چف بدون آنکه ذره‌ای تاسف از خود نشان دهد ، نگاه از پرده برگرفت و به نقاش دواخت و پاسخ داد : "مسلم ! در رسی Rossi همدیگر را دیدیم - یادتان هست ، همان شبی که آن دختر ایتالیائی ، راشل جدید ، بازی می‌کرد ؟"

و چون پی برد که میخائیل منتظر شنیدن عقیده او راجع به اثر خویش است ، ادامه داد :

"پرده" شما از آخرین دفعه‌ای که دیدم ، پیشرفت زیادی کرده . مخصوصاً قیافه پیلات بیشتر از همه روی من تاثیر گذاشت . می‌شود او را خیلی خوب شناخت : آدمی پاک‌نهاد و خوب ، ولی تا مغز استخوان مأمور معذور که خودش نمی‌داند چه عملی انجام می‌دهد . اما به نظر من"

چهره مرتعش میخائیل دفعتاً روشن شد ، چشمانش برق زد . کوشید حرفی بزند ، اما از فرط هیجان نتوانست و سرفه ساختگی کرد . با آنکه میخائیل برای استعداد هنرشناسی گاله‌نیش‌چف ارجی چندان قائل نبود ، و به رغم آنکه ، اظهارنظر او درباره پیلات مأمور ، هرچند صحیح ، اهمیتی نداشت ، و گرچه بیان چنین مطلب جزئی ، درحالی که از موضوع اصلی ذکری به میان نیامد ، برخوردار می‌نمود ، با اینهمه ، خوشحال شد . گاله‌نیش‌چف همان اندیشه‌ای را به زبان آورده بود که او قصد انتقالش را داشت و اگرچه چنین نظری امکان داشت یک در میلیون اظهار شود ، این امر از اهمیت آن در نظر میخائیل نمی‌گاست . دلش برای گاله‌نیش‌چف پر از مهر شد و افسردگی‌اش یکباره به شوق جای سپرد .

میخائیل باز کوشید حرفی بزند و از او بپرسد چگونه حالت پیلات را درک کرده است ، اما لبانش از لرزش باز نمی‌ایستاد و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد . ورنسکی و آنا نیز با صدائی آهسته چیزهائی گفتند - بعضاً برای آنکه احساسات نقاش را جریحه‌دار نکنند و بعضاً به خاطر آنکه از بیان مطلبی ابلهانه که ضمن سخن گفتن از هنر بسیار محتمل است ، اجتناب کرده باشند . -

میخائیل پنداشت که این پرده برآنان نیز تاثیر نهاده است ، پس به سوی آن دو رفت .

آنا گفت : "قیافه مسیح چقدر دلنشین است ! " از میان همه چهره ها ، مسیح را بیشتر پسندیده بود و آنرا نقطه مرکزی تصویر و ستایش از آن را مطبوع طبع نقاش می شمرد . "کاملاً معلوم است که دلش به حال پیلات می سوزد ."

این هم یکی از میلیون ملاحظات درستی بود که می توانست راجع به پرده و چهره مسیح بیان شود . آنا گفت که مسیح به حال پیلات دل می سوزاند . دل سوزی در چهره مسیح محتوم بود ، زیرا می بایست عشق ، آشتی و آمادگی درمقابل مرگ و حالت بیهودگی کلام دراین چهره متجسم باشد . بدیهی است که حالت مامور بودن در پیلات و ترحم در مسیح وجود داشت ، زیرا یکی تجسم زندگی دنیوی و دیگری مظهر حیات معنوی بود . همه این تصورات از خاطر میخائیل گذشت و باز چهره اش از شوق درخشید .

گاله نیش چف گفت : "بله ، چقدر این قیافه خوب کشیده شده — چه حالتی !" و بدینگونه بی پرده عدم تایید خود را از محتوی و مفهوم صورت مسیح ، فاش کرد .

ورانسکی گفت : "بله ، چیره دستی نقاش حیرت انگیز است . آن قیافه های پسندای پرده چقدر زنده اند !" و به تلویح گفتگوئی را که راجع به اظهار یاس و رانسکی از تسلط بر فن نقاشی بینشان در گرفته بود ، به یاد او آورد : "به این می گویند فن ."

گاله نیش چف و آنا تصدیق کردند : "بله ، بله ، بی نظیر است !"

این اظهار نظر درباره فن ، به رغم شور و شغف میخائیل بر او گران آمد نگاهی غضب آلود به ورانسکی افکند و چهره درهم کشید . همیشه کلمه فن را می شنید و نمی دانست مردم از آن چه درکی دارند . می دانست این کلمه به معنای قدرت ترسیم و رنگ آمیزی است و هیچ ربطی به مفهوم نقاشی ندارد . اغلب پی می برد که حتی تمجید و ستایش ، فن ، با کیفیت کار تضاد دارد ، چنانکه گوئی می توان با داشتن استعداد پرده بدی نقاشی کرد . می دانست که

برای خلق و تجسم یک اندیشه توجه و دقتی فراوان لازم است، اما در هنر نقاشی، فن وجود ندارد. اگر چیزهایی که او می‌دید، بر کودکی یا آشپز او نمایان می‌شد، آنها هم می‌توانستند آنچه را می‌دیدند، تجسم بخشند. ولی مجرب‌ترین و زبردست‌ترین نقاشان نمی‌توانند صرفاً به یاری دست‌افزارها چیزی را نقاشی کنند. به علاوه، تصور می‌کرد تا جایی که فقط به فن مربوط می‌شود، کارش چندان خوب در نمی‌آید. در تمامی آثاری که به وجود آورده بود، به نقایصی پی برده بود که چشمانش را می‌آزرد - نقایصی که بدون ضایع کردن تمامی اثر، نمی‌توانست آنها را برطرف کند و تقریباً در همه تصاویرها و چهره‌هایی که ساخته بود، آثاری از کار ناقص می‌دید که پرده را تباه می‌کرد. چنانچه نتوانند اول، موضوع را "ببینند".

گاله‌نیش‌چف گفت: "اگر اجازه بدهید می‌خواهم نکته‌ای را بگویم...". میخائیل با لبخندی اجباری گفت: "آه، خوشوقت می‌شوم که بفرمائید." - "حرف من این است که شما یک انسان را به صورت خدا درآورده‌اید، نه اینکه خدا را به صورت انسان. ولی، می‌دانم که عمد داشته‌اید." میخائیل با قیافه‌ای گرفته گفت: "من نمی‌توانم مسیحی را نقاشی کنم که در روح خودم نباشد."

- "بله، اما در این صورت، اگر اجازه دهید نظرم را بیان می‌کنم... کار شما به قدری خوب است که نظر من هیچ لطمه‌ی به آن نمی‌زند، از این گذشته، این عقیده شخصی من است. از نظر شما فرق می‌کند. خود تصورات متفاوت است. مثلاً، ایوانف را در نظر بگیرید. به تصور من اگر او می‌خواست مسیح را به حد یک شخصیت تاریخی تنزل دهد، بهتر بود مایه تاریخی دیگری انتخاب می‌کرد، یک موضوع تازه و بکر."

- "ولی اگر همین موضوع برای نقاشی از همه بزرگتر و مهم‌تر باشد چطور؟" - "اگر جستجو کنیم، مایه‌های دیگر هم پیدا می‌شود. ولی جان مطلب این است که هنر تاب بحث و جدل ندارد. و در مورد پرده ایوانف، مساله از نظر مومن و بی‌ایمان یکسان است. (آیا این خداست یا خدا نیست؟) به این

ترتیب یکپارچگی اثر از بین می‌رود. "
 - "چرا این طور باشد؟ به گمان من برای اشخاص با فرهنگ این مساله وجود ندارد."

گالهنیش چف نظر او را تصدیق نکرد و با پافشاری بر عقیده خود مبنی بر اینکه یکپارچگی اثر برای هنر ضرورت دارد، میخائیلیف را مغلوب کرد.
 میخائیلیف برآشفته، اما نتوانست در دفاع از نظر خود حرفی بزند.

۱۲

آنا و ورانسکی، ناراحت از پرچانگی و اظهار فضل دوستشان، مدتی به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام ورانسکی بی آنکه منتظر نقاش شود، برای تماشای نقاشی کوچکتري عرض اتاق را طی کرد.
 ورانسکی و آنا یک صدا فریاد زدند: "آه، چقدر قشنگ! چقدر جذاب! چه گوهری! چقدر جذاب!"

میخائیلیف با خود گفت: "چه چیزی این طور نظرشان را گرفته است؟"
 بکلی این پرده را که سه سال پیش کشیده، طعم و همه رنجها و شادیهای را که به خاطر آن چشیده و چند ماهی را که شبانه روز به چیزی غیر از آن نمی‌اندیشید، فراموش کرده بود - همان طور که تمامی آثارش را از یاد می‌برد، حتی پروای دیدنش را نداشت و فقط به این علت آن را به معرض تماشا گذاشته بود که یک انگلیسی قرار بود برای خریداری به کارگاه بیاید.
 - "آه، این فقط یک مشق قدیمی مال مدتها پیش است."

گالهنیش چف نیز به راستی تحت تاثیر پرده قرار گرفته بود: "ولی عالی است!"

دو پسر بچه در سایه درخت بید، ماهی می‌گرفتند. پسر بزرگتر تازه نخ را به آب انداخته و با دقت تمام محتاطانه چوب‌پنبه را از پشت بوتمای

می کشید ، پسر کوچکتر روی چمن دراز کشیده و روی آرنجهایش تکیه داده ، سر ژولیده اش را درمیان دو دست گرفته و با چشمان آبی رویازده به آب خیره شده بود . این پسر در چه اندیشه ای بود ؟

شور و شغف ناشی از این اثر میخائیل را به شوق آورد ، اما او از توجه به کارهای گذشته بیم داشت ، لذا ، با آنکه ستایش بینندگان به وی لذت می داد ، کوشید آنان را به سوی تصویر دیگری بکشانند .

ورانسکی پرسید که آیا این تابلو فروشی است . اما در آن لحظه شور و التهاب ، به میان کشیدن مسائل مالی بر میخائیل سخت ناخوش آمد .
چهره درهم کشید و گفت : "برای فروش گذاشته شده ."

پس از رفتن مراجعان ، میخائیل جلوی پرده پیلات و مسیح نشست و آنچه را که گفته شده بود ، و آنچه را که نه بر زبان که به تلویح آمده بود ، در ذهن خود مرور کرد . و شگفت آنکه ، گفته های آنان که در هنگام دیدارشان بر او اثر گذاشته و خود نیز به چشم ایشان به کار خویش نگریسته بود ، اکنون یکسره بی اهمیت جلوه می کرد . تصویر را با دید هنری خود بررسی کرد و به یقین دانست که اثرش کامل است و در نتیجه همان حالی که برای ادامه کار لازم داشت — و در این حال کلیه علائق دیگر از میان برداشته می شد — به او دست داد .

پای مسیح اندکی کوتاه می نمود . تخته رنگ را برداشت و به کار نشست . ضمن اصلاح پا به تصویر یوحنا در پسنا ، که تماشاگران به آن توجه نکرده بودند و نقاش آن را در حد کمال می دانست ، نگاه می کرد . وقتی کار اصلاح پا تمام شد ، خواست خطوطی چند بر این تصویر بیافزاید ، اما احساس کرد که بیش از اندازه آشفته است . درحالت هیجان بسیار نمی توانست کار کند . همچنانکه درحالت سردی و بی اعتنائی ، میان حالت انتقال بین بی تفاوتی و هیجان فقط یک مرحله مناسب وجود داشت . درحال حاضر بی اندازه مشوش بود . می خواست روی تصویر را بپوشاند ، اما صبر کرد و مدتی دراز با لبخندی خلسه آمیز به چهره یوحنا خیره شد . سرانجام روکش پرده را انداخت و با تأسف

و بی‌رمق، اما خوشحال به خانه رفت.

ورانسکی، آنا و گالنه‌نیش‌چف در بازگشت، روحیه‌ای بسیار عالی داشتند. از میخائیل و پرده‌هایش سخن می‌گفتند. کلمه "استعداد"، که در نظرشان معنای مهارتی ذاتی و تقریباً جسمانی و مستقل از قلب و مغز داشت، به‌کرات بر زبان آنها می‌آمد تا بدین وسیله چیزی را که می‌خواستند از آن حرف بزنند اما ادراکی از آن نداشتند، پنهان کنند. می‌گفتند استعداد او قابل انکار نیست اما این استعداد به واسطه فقدان آموزش — که نقص عمومی نقاشان روس است — نمی‌تواند شکوفا شود. اما تصویر پسران ماهیگیر در مخیله‌شان نقش بسته بود و دائم از آن یاد می‌کردند.

ورانسکی گفت: "عجب کار فوق‌العاده‌ای است! چقدر خوب و چقدر ساده درآورده! خودش نصف ارزش آن را هم نمی‌داند. بله، نباید بگذارم از دستم برود؛ باید آن را بخرم."

۱۳

میخائیل پرده را به ورانسکی فروخت و کشیدن تصویر آنا را هم پذیرفت و در روز موعود به خانه آنان آمد و مشغول کار شد. بعد از جلسه پنجم این تصویر همگان، خاصه ورانسکی را تحت تأثیر قرار داد، زیرا نه تنها شباهتش فوق‌العاده، بلکه زیبایی آنا در آن بی‌مانند بود. شگفتا که میخائیل چگونه توانسته بود این زیبایی خاص را کشف کند. ورانسکی با خود می‌گفت: "باید مثل من، او را شناخت و دوستش داشت تا این حالت بسیار قشنگ معنوی او را دید." اگرچه خود وی از طریق همین صورت به این حالت پی برده بود. اما این کیفیت بر او و دیگران آنچنان حقیقی می‌نمود که گمان می‌بردند همیشه از آن آگاه بودند.

روزی ورانسکی تصویری را که خود از آنا کشیده بود، به یاد آورد و گفت:

"من مدت‌ها زحمت کشیدم بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرم، اما این مرد فقط با یک نگاه که به او انداخت از عهده^۱ کار برآمد! مزایای فن درهمین است!"
گالهنیش‌چف به او تسلی می‌داد: "به موقع در فوت و فن ماهر خواهید شد."

به نظر او و رانسکی هم استعداد داشت و هم سواد و معلوماتش به او در هنر بینشی وسیع می‌داد. اعتقاد گالهنیش‌چف به استعداد و رانسکی را نیاز او به همدلی و تایید و رانسکی در آثار و افکار خود موکد می‌ساخت و حس می‌کرد که این تایید و تشویق باید دوجانبه باشد.

میخائیل در خانه‌های دیگر، بخصوص در کاخ و رانسکی همان مردی نبود که در خانه^۲ خویش بود. با نزاکتی خصمانه رفتار می‌کرد، گفتی بیم داشت مبادا با کسانی که برایشان حرمتی قائل نبود، دوستی صمیمانه پیدا کند. و رانسکی را "عالی جناب" می‌خواند و به رغم دعوت‌های مکرر آنا و و رانسکی هرگز با آنان غذا نمی‌خورد و جز برای ادامه^۳ نقاشی به آنجا نمی‌آمد. آنا نسبت به او بسیار مهربان و از بابت تصویر خود سپاسگزار وی بود. و رانسکی در برابرش بی‌حد مودب و مشتاق شنیدن عقیده‌اش راجع به تصویری بود که خود از آنا کشیده بود. گالهنیش‌چف هرگز فرصتی را برای تزریق^۴ اندیشه^۵ هنری سالمی به میخائیل از دست نمی‌داد. با اینهمه میخائیل فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. آنا از چشمان او اشتیاقش را نسبت به خود می‌خواند، ولی میخائیل از گفتگو با این زن پرهیز می‌کرد. هرگاه و رانسکی از پرده^۶ خود حرف می‌زد، نقاش، سرسختانه خاموش می‌ماند و به عیان از بحث‌های طولانی گالهنیش‌چف ملول می‌شد، اما پاسخی نمی‌داد.

۱ تزریق، غلط مشهور و تصحیف کلمه^۱ تزریق، مشتق از مصدر رزق است و در دانش پزشکی به معنای وارد کردن دارو یا غذا به بدن از راه پوست یا خون به کار می‌رود، اعراب به جای این اصطلاح کلمه^۲ تطعیم را دارند که به معنای طعام رساندن است؛ اما چون مترجم کلمه^۳ مناسب و رساننده^۴ معنایی نمی‌شناسد که جای تزریق را بگیرد، ناچار این اصطلاح غلط را به کار می‌برد. م.

رویهم رفته وقتی که میخائیل را بهتر شناختند ، از رفتار خویشان دارانه ، نامطبوع و آشکارا کینه آلودش خوششان نیامد و زمانی که تصویر زیبا از آن ایشان و رفت و آمد نقاش قطع شد ، خوشحال شدند .

گالهنیش چف نخستین کسی بود که این احساس را بر زبان آورد که میخائیل به ورنسکی حسد می ورزد .

— "نمی توانیم بگوئیم حسد ، چون مسلما استعداد دارد ، ولی از اینکه مرد ثروتمندی از قشر خیلی بالا و یک کنت اصیل — آخر می دانید ، اینها از القاب و عناوین نفرت دارند — بدون هیچ زحمت خاصی می تواند از او بهتر ، یا حداقل به خوبی او که تمام زندگی اش را وقف نقاشی کرده ، کار کند ، به غیظ می آید . مخصوصا که شما تحصیل کرده هستید ولی او نه ."

ورنسکی از میخائیل دفاع می کرد اما در باطن گفته های گالهنیش چف را می پذیرفت ، زیرا به نظرش مردی وضع از طبقات پائین می بایست حسود باشد . دو تصویر آنا ، آنکه ورنسکی کشیده و آن دیگر که میخائیل رسم کرده بود ، می بایست تفاوت میان میخائیل و ورنسکی را به این یکی نشان دهد ، اما وی نمی توانست این تفاوت را ببیند و اثر خود را صرفا از این رواز دیوار برداشته بود که آن را پس از اتمام کار میخائیل ، زیادی می دانست . اما روی پرده نقاشی خود از زندگی قرون وسطائی همچنان کار می کرد ؛ و خود او ، همچنین گالهنیش چف و آنا ، آن را بسیار اثر خوبی می پنداشتند ، زیرا بسی بیش از تصویر میخائیل به سبک استادان قدیم همانند بود .

و اما میخائیل ، گرچه به تصویر آنا سخت دلبسته بود ، با اینهمه از اتمام کار بسیار مسرور شد . زیرا دیگر مجبور نمی شد به سخنان گالهنیش چف درباره هنر گوش دهد و راجع به نقاشی ورنسکی اظهار نظر کند . می دانست که نمی توان ورنسکی را از اشتغال به نقاشی بازداشت ، می دانست که وی و هر هنردوست دیگر کاملا حق نقاشی کردن دارد ، اما او از این امر نفرت داشت . نمی توان کسی را از ساختن عروسی مومین و بوسیدن آن مانع شد . اما اگر کسی عروسک مومین خود را در بغل بگیرد و در حضور عاشقی واقعی آن را چنان نوازش کند

که عاشق ، معشوقه را ، در نظر دلدادۀ راستین کارش نفرت آور است . میخائیلف نسبت به نقاشی و رانسکی درست همین احساس را داشت : خنده اش می گرفت ، به خشم می آمد ، تاسف می خورد و منزجر می شد .

دل بستگی و رانسکی به نقاشی و قرون وسطی عمری کوتاه داشت . آن قدر ذوق هنری داشت که کار خود را به پایان نرساند . تصویر ناتمام ماند . به ابهام می دانست که نقصهای آن ، که در آغاز چندان محسوس نبود ، در صورت ادامۀ کار نمایان خواهد شد . همان حالی به او دست داد که به گالۀ نیش چف دست داده بود ، و احساس می کرد حرفی برای گفتن ندارد و خود را چنین می فریفت که گویا هنوز اندیشه های پخته نیست و روی آنها کار و مواد و مصالح جمع آوری می کند . اما در حالی که گالۀ نیش چف بدخلق و خشمگین می شد ، و رانسکی قادر به خودفریبی نبود ، و خود را عذاب نمی داد و چنین بود که بدون هیچ توضیح با عذر و بهانه ای از نقاشی دست کشید .

اما بدون این سرگرمی ، زندگی وی و آنا ، که از این دلسردی ناگهانی حیرت زده بود ، در این شهر کوچک ایتالیائی ، سخت تحمل ناپذیر گشت ، کاخ ، دفعتا بسیار کهنه و پلشت می نمود . لکهای روی پرده ها ، شکافهای کف اتاقها و ریزش مدام گچ بریهای سقف ، چشم را می آزرده . آنگاه یکنواختی و ملال همیشگی دیدن گالۀ نیش چف ، استاد ایتالیائی و جهانگرد آلمانی ، رنجبار شد — آری دگرگونی حتماً واجب بود . بر آن شدند که به روسیه برگردند و به روستا بروند . در پترزبورگ ، و رانسکی ترتیب تقسیم املاک خود و برادرش را می داد ، و آنا نقشه دیدن پسرش را می ریخت . تصمیم گرفتند که تابستان را در ملک وسیع خانوادگی و رانسکی بگذارند .

خلاف آنچه قبلاً می‌پنداشت، در هر گام رویاهای پیشین را نقش بر آب و لذت‌های پیش‌بینی نشده را رویارو می‌دید. خوشبخت بود، اما با ورود به زندگی زناشوئی، در هر قدم پی می‌برد که زندگی خلاف برآوردهای اوست. سر هر پیچ احساس مردی را داشت که پس از ستایش حرکت نسرم و خوش‌آیند قایق روی دریاچه، ناگهان خود را در آن قایق می‌یابد. آرام گرفتن و نراندن قایق محال بود — می‌بایست پیوسته مواظب باشد و هرگز فراموش نکند که در کدام مسیر به پیش می‌رود و زیر و پیرامونش را آب فرا گرفته است. می‌باید پارو بزند، ولو آنکه دست‌های ناآزموده‌اش مجروح و خسته شود. تماشا چیزی است و عمل چیزی دیگر، پس هر لذت و شادی را دشواریهای فراوان همراه است.

در دوره عزوبت زندگی زناشوئی دیگران را دیده و بر دلواپسی‌ها، منازعات و حسادت‌های ناچیزشان در دل خندیده بود و یقین داشت که در زندگی زناشوئی آینده‌اش چنین چیزهایی وجود نخواهد داشت؛ حتی صورت ظاهرش وجه مشترکی با زندگی دیگران نخواهد داشت. اما اکنون در عوض آنکه منحصر به فرد باشد، برعکس، مملو از همان وقایع حقیر مورد تحقیق‌ش بود، اما حال برخلاف اراده‌اش چنان اهمیت عظیمی کسب کرده بود که ناچیز انگاشتنش امکان نداشت و لهوین می‌دید که سامان دادن این وقایع ناچیز، به هیچ‌روی آنچنان که قبلاً پنداشته بود، آسان نیست. اگرچه لهوین شخصاً یقین داشت که حقیقی‌ترین برداشت را از زندگی زناشوئی دارد، مانند همه مردان این زندگی را ناخودآگاه به صورت سعادت بهره‌مندی از عشقی تصویر کرده بود که هیچ چیز بر آن لکهای نخواهد نهاد و نگرانی‌های حقیر از آن نخواهد تراوید. می‌پنداشت کار خواهد کرد و آنگاه در سایه سعادت عشق خواهد آرامید. همسرش می‌بایست دوست داشته شود و لاغیر. اما مانند همه مردها فراموش می‌کرد که همسرش نیز نیاز به اشتغال دارد، و بدین سان در شگفت شده بود که کیتی نازنین و شاعرانه‌او، در همان نخستین هفته — حتی در همان روز اول — زندگی زناشوئی‌شان رومیزی، اثاث خانه، لحاف و تشک، سینی، آشپز، شام و غیره را به یاد آورد، و درباره‌شان حرف بزند. در ایام نامزدی، لهوین از

تصمیم قاطع کیتی به رد سفر خارج و ترجیح رفتن به روستا تعجب می کرد ، زیرا کوئی کیتی می دانست چه می خواهد و به چیزی غیر از عشق هم فکر می کند . در آن زمان این امر بر لهوین گران آمده بود و حال نگرانیهای ناچیز همسرش او را می آزد . اما می دانست که این اشتغالات برای او لازم است و از آنجا که دوستش می داشت ، گرچه علت این کارها را درک نمی کرد ، براین دلبستگی های خانگی می خندید و چارهای جز تایید نداشت . طرز کار او در چیدن میز و صندلی هایی که از مسکو آورده بودند ، تغییراتی که در اتاق خواب داده بود ، آویختن پرده ها ، آماده ساختن اتاق میهمانان ، حاضر کردن اتاقی برای دالی ، و اتاقی برای کلفت تازه ، دادن دستور غذا به آشپز پیر ، برخورد با آگاتا میهالونا و در دست گرفتن اختیار انبار آذوقه ، توسط کیتی ، لهوین را به خنده می انداخت . می دید که آشپز پیر چگونه با محبت به دستورهای ناشیانه و غیر عملی او لبخند می زند ، مشاهده می کرد که آگاتا میهالونا از سر مهر به ترتیبات تازه خانم جوانش در انبار سر تاسف تکان می دهد ؛ پی می برد وقتی که کیتی نیم خندان و نیم گریان به سراغ او می آید تا شکایت کند که خدمتکارش ماشا اصرار دارد با وی چون کودکی رفتار کند ، و بدین ترتیب هیچ کس فرمانش را نخواهد برد ، چقدر دلفریب و شیرین است ، اینها ، همه خوش آیند اما غریب بود و لهوین ترجیح می داد که این جزئیات اصولا وجود نمی داشت .

لهوین تشخیص نمی داد که در روان کیتی پس از ترک خانه پدری چه دگرگونی بزرگی صورت می پذیرد . در آن خانه گاه هوس کلم و کواس یا شیرینی مورد پسندش را می کرد ، اما به آن دست نمی یافت ، اکنون می توانست دستور تهیه هر چیزی را که می خواست بدهد ، مقدار زیادی شیرینی بخرد ، هر چقدر میل دارد پول خرج کند و هر خوراکی می خواهد بخورد .

کیتی با شادی منتظر ورود دالی و فرزندانش بود ، خاصه از آنجا که در نظر داشت برای هر کودک خوراک باب طبعش را تهیه کند و دالی کدبانوگری او را بستاید . خود نمی دانست چرا و چگونه خانهداری برایش این چنین جاذبهای پیدا کرده است . به غریزه نزدیک شدن بهار را درمی یافت و چون

مربوب بودن هوا در این فصل را می دانست ، آشیانه خود را به نیکوترین وجه می آراست و برای آموختن و ساختن شتاب داشت .

اشتغال خاطر کیتی به جزئیات ، که آنهمه با تصور اولیه لهوین از سعادتی متعال مغایر بود ، یکی از موجبات دلسردی این مرد به شمار می آمد ، اما سرانجام این تلاش و کوشش دلنشین که لهوین مفهوم آن را در نمی یافت ، یکی از اسباب خوشی و لذت او شد .

نزاع و قهر و آشتی هاشان نیز هم مایه مزاج بود و هم لذت بخش . لهوین هرگز نپنداشته بود که در میان وی و همسرش چیزی جز عاطفه و احترام و عشق می تواند وجود داشته باشد . اما ناگهان در یکی از همان نخستین روزها ، با یکدیگر نزاع کردند ، تا آنجا که کیتی گفت لهوین هیچ توجهی به او ندارد و جز خودش به هیچ کس توجه ندارد ، آنگاه زارزار گریست و دستهای خود را نیشگون گرفت .

نخستین نزاع از آنجا مایه گرفت که لهوین به دیدن یک بنای تازه در مرزعه رفته و نیم ساعت دیر برگشته بود ، زیرا به منظور کوتاه کردن راه میان برزده ، ولی راه را گم کرده بود . تنها با اندیشه کیتی و عشق او و سعادت خود به خانه باز آمد و هرچه به خانه نزدیکتر شد ، احساس گرمی بیشتر گرفت و با همان حالی به اتاق دوید که در روز خواستگاری به خانه شچرباتسکی شتافته بود . اما به محض ورود به اتاق با چهره دژمی روبه رو شد که پیش از آن هرگز ندیده بود . کوشید همسرش را ببوسد ، اما کیتی او را از خود راند .

— "مگر چه شده؟"

— "تو برو پی کیف خودت ."

کیتی فقط می خواست به سردی سخنی گفته باشد ، اما همین که دهان گشود ، سهل سرزنش ناشی از حسادت و آنچه در طول نیم ساعت انتظار و بی حرکت نشستن در پشت پنجره بر او سنگینی کرده بود ، از دهانش جاری شد . آنگاه برای نخستین بار لهوین به چیزی پی برد که از هنگام خروج خود و همسرش از کلیسا ، بعد از عقد بدان پی نبرده بود : این نکته که نه تنها به کیتی نزدیک

است ، بلکه نمی داند وجود خودش در کجا پایان می گیرد و وجود او از کجا آغاز می شود . اما این را از احساس غریب تفریق و جدایی که در آن دم حس کرد ، شناخت . یک لحظه آزرده شد ، اما بی درنگ دانست که نمی تواند از ایسن زن آزرده باشد ، چرا که کیتی خود او بود . یکی ثانیه احساس مردی را پیدا کرد که از قفا مورد حمله قرار گرفته است و برمی گردد تا با خشم از مهاجم انتقام بگیرد ، اما پی می برد که خود ، بر خویشتن لطمه ای وارد آورده است و کسی نیست تا بر او خشم گیرد و می بایست تحمل کند و دم نزند .

بعدها دیگر هرگز به این شدت احساس خشم نکرد و توانست بر این احساس غلبه کند . عواطف طبیعی اش بر او نهیب می زد که در مقام تبرئه خویش برآید و ثابت کند که همسرش برخطاست . اما اثبات اشتباه او به معنی دامن زدن به خشم وی و افزودن بر پنهان و ژرفای شکاف حاصل بود . انگیزشی درونی او را بر آن می داشت که خطا را از خود بگرداند و آن را به گردن کیتی بیاندازد ، اما انگیزشی دیگر و بس قوی تر وادارش می کرد تا هرچه زودتر این شکاف را ترمیم و از بزرگ شدنش جلوگیری کند . متهم ماندن به خطائی ناکرده و ناعادلانه دشوار ، اما آزردن او با تبرئه خویش از این بدتر بود . چون مردی نیم خفته و دردمند بود که می خواست اندام دردناک را بدرد و بدور افکند ، اما چون به خود آمد دانست که این اندام دردناک - خود اوست . از وی کاری ساخته نبود جز آنکه بکوشد تا عضو دردمند ، این درد را تحمل کند ، و چنین کرد . آشتی کردند ، کیتی ، که خود را گناهکار شناخته بود ، بدون آنکه اعتراف کند ، نسبت به شوهرش مهربان تر شد و عشق آن دو قوت و شدتی مضاعف یافت . اما این امر مانع تکرار چنین برخوردهائی که علل آنها همان قدر عجیب بود که ناچیز ، نمی شد . چنین برخوردها از آن رو واقع می شد که هنوز طرفین نیاموخته بودند که برای طرف مقابل چه چیزی اهمیت دارد و ضمنا در آن روزهای اول هر دو غالبا کج خلق بودند . هرگاه یکی از طرفین سر حال بود و دیگری نبود ، صلح و آشتی برقرار بود ، اما اگر تصادفا هر دو بی حوصله بودند بر سر موضوعاتی چنان جزئی مجادله می کردند که بعد از آشتی از ناچیزی

موضوع به حیرت می افتادند . اما در اوقاتی که هردو بشاش و بانشاط بودند ، سعادت مشترکشان مضاعف می شد . با اینهمه نخستین دوره زندگی زناشوئی شان دوره دشواری بود .

درطول این ایام هردو چنان در رنج و تعب بودند که گوئی زنجیری که آن دو را بهم می پیوست ، از دو جهت مخالف کشیده می شد . رویهم رفته ماه عسلشان — که لهوین طبق سنت انتظار داشت بسیار شیرین باشد — نه تنها شیرین نبود ، بلکه درحافظه هردو به عنوان تلخ ترین و حقارت بارترین دوره های زندگی باقی ماند . بعدها هردو می کوشیدند تمامی حوادث زشت و شرم آور این دوره نابهنجار را از خاطر بزدایند .

در سومین ماه ازدواج ، زمانی که پس از چهار هفته اقامت در مسکو ، به روستا بازگشتند ، زندگی این زن و شوهر ملایمت و آرامشی بیشتر یافت .

۱۵

نازه از مسکو بازگشته بودند و از تنهایی خود ، خوش بودند . لهوین در اتاق کارش به نوشتن نشسته بود . کیتی ، با پیراهن بنفش تیره ، همان پیراهنی که در نخستین روزهای عروسی به تن داشت و برای لهوین خاطراتی دلنشین و پر ارج به همراه داشت ، به کار گلدوزی انگلیسی اش روی نیمکت چرمی کهنه ای نشسته بود که پدر و پدربزرگ لهوین درهمین اتاق روی آن می نشستند . لهوین درعین تفکر و تالیف آنی از یاد همسرش غافل نبود . او نه از کار ملک دست کشیده بود و نه از نوشتن کتابی که قرار بود اصول نظام نوین زمین داری را تشریح کند اما همان گونه که سابقا این انگیزشها و اندیشه ها در مقایسه با ظلمتی که زندگی را به تیرگی می کشانید ، ناچیز و بی اهمیت بود ، اکنون نیز در برابر خورشید تابنده ای که آینده را درخود غوطه ور می ساخت ، به همان اندازه ناچیز و بی اهمیت می نمود . به کار خود ادامه می داد اما حال حس می کرد که مرکز

ثقل توجهش عوض شده است و همین باعث می‌شد که به‌کار خویش از زاویه‌ای یکسره متفاوت و با وضوح و روشنی بیشتر بنگرد. پیش از این، کار او گریز از زندگی بود؛ می‌پنداشت بدون آن زندگی بیش از اندازه تیره و تار خواهد بود. حال به آن نیاز داشت زیرا زندگی نمی‌بایست یکپارچه نور و روشنایی باشد. چون پیش‌نویس کتاب را از نو می‌خواند، از اینکه ارزش کار خود را درمی‌یافت، خوشحال می‌شد. تازه و ارزشمند بود. اکنون بسیاری از تصوراتش زیادی و یا افراطی می‌نمود، اما چون آن را به صورت یک کل در ذهن مرور می‌کرد، بسیاری از کمبودها را پیدا می‌کرد. فعلاً سرگرم نوشتن فصلی تازه راجع به علل عدم کارآئی کشاورزی در روسیه بود. استدلال می‌کرد که فقر روسیه نه تنها به دلیل تقسیم غیرعادلانه زمین و اصلاحات انحرافی است، بلکه در سالهای اخیر، نکبت و ادبار تمدن بیگانه که به طرز ساختگی در روسیه گسترش یافته، موجب این فقر و بدبختی است — تسهیلات ارتباطی، بخصوص: راه آهن که سبب تمرکز شدید در شهرها شده است، تجمل پرستی، و در نتیجه ایجاد صنایع جدید و نظام اعتباری و بورس بازی ناشی از آن، همگی مانع پیشرفت کشاورزی شده است. به عقیده وی با افزایش بهنجار ثروت کشور تمامی این پدیدارها فقط پس از صرف کار و کوشش فراوان در راه کشاورزی و هنگامی که این بخش از اقتصاد جا افتاده باشد، ظاهر می‌شوند. ثروت کشور می‌بایست به میزان زیاد و به طریقی افزوده شود، که سایر منابع ثروت، کشاورزی را تضعیف نکند. وسایل ارتباطی می‌بایست متناسب و درخور نیازهای کشاورزی باشد. با روشهای غلط استفاده از زمین، راه آهن که نه به دلایل اقتصادی، بلکه به علل سیاسی ایجاد شده و پیش از هنگام به وجود آمده است، به جای پیشبرد کشاورزی، که از آن انتظار می‌رفت، باعث تضعیف زراعت و توسعه صنعت و نظام اعتبار شده است. و درست همان طور که رشد یک طرفه و پیش هنگام یک اندام در جانور موجب تضعیف و توقف رشد کلی آن جانور می‌شود، اعتبارات و تسهیلات ارتباطی و توسعه زورکی صنعت — که بدون شک در اروپا لازم است، چون هر کدام به موقع صورت گرفته است — به رشد کلی ثروت در روسیه از طریق

کنار گذاشتن مساله اصلی که سامان دادن به کشاورزی است ، لطمه می زند ، در اثنائی که لهوین اندیشه هایش را روی کاغذ می آورد ، کیتی در این فکر بود که شوهرش نسبت به شاهزاده چارسکی جوان چه صمیمیت غیر معمولی نشان می داد ، درحالی که شاهزاده شب قبل از حرکت زن و شوهر از مسکو ، با ناشیگری تمام می کوشید نظر او - کیتی - را به خود جلب کند .

کیتی با خود گفت : "حتما حسادت می کند . خدای من ، چقدر احمق است ! کاشکی می دانست که امثال او تمامشان در نظر من از پیوتر آشیز بیشتر ارزش ندارند . " آنگاه به سروگردن سرخ لهوین نگریست و احساس مالکیت غریبی کرد . "حیف است که او را از کارش بازدارم (اگرچه وقت زیادی دارد) ، اما باید صورتش را ببینم . آیا حس می کند که دارم نگاهش می کنم ؟ دلم می خواهد رویش را برگرداند . . . وادارش خواهم کرد ! " سپس چشمان خود را فراخ کرد و کوشید با تمرکز قوا نیروی بیشتری به نگاه خود بدهد .

لهوین قلمش را روی میز گذاشت و غرزد : "بله ، تمام رمقش را می گیرند و یک ظاهر دروغی رفاه به مملکت می دهند . " و چون حس کرد همسرش به او نگاه می کند و لبخند می زند ، رو به سوی او گرداند .

با لبخند پرسید : "خوب ؟ " و از جا بلند شد . !

کیتی با خود گفت : "بالاخره برگشت . " و ضمن نگرستن به او و سعی در پی بردن به اینکه آیا از مختل شدن افکارش عصبانی است یا نه ، جواب داد :
- "چیزی نیست : فقط دلم می خواست رویت را به طرف من برگردانی . "

لهوین با لبخندی تابناک و شادمانه به سوی او رفت و گفت : "ما با هم وقتی تنها باشیم چقدر خوشبختیم ! "

- "من هم خیلی خوشحالم ! دیگر به هیچ کجا نخواهم رفت ، مخصوصا به مسکو . "

- "راجع به چه موضوعی فکر می کردی ؟ "

- "من ؟ داشتم فکر می کردم که . . . ولی مهم نیست ، برگرد سراغ کارت ، فکرت را منحرف نکن . " و لبانش را غنچه کرد . "منهم باید این سوراخهای

کوچک را ببرم ، می بینی ؟"

قیچی را برداشت و مشغول بریدن شد .

لهوین درکنارش نشست و همچنانکه به حرکات مستدیر قیچی نگاه می کرد ، به او گفت : "خوب ، بگو ببینم چه بود ."

— "آه ، راجع به چه فکر می کردم ، به فکر مسکو و پس گردن تو بودم ."

لهوین دست او را بوسید و گفت : "مگر من چه کرده ام که سزاوار این خوشبختی باشم ؟ طبیعی نیست — از فرط خوبی قابل قبول نیست ."

— "به نظر من ، برعکس ، هرچه اوضاع بهتر باشد ، طبیعی تر است ."

لهوین با احتیاط سر او را چرخاند و گفت : "موهائیت کمی ژولیده شده ، اینجا ، می بینی ؟ خوب دیگر کافی است — مسائل جدی هم داریم !"

اما کارهای جدی را از یاد بردند و هنگامی که کوزما برای اعلام آماده بودن عصرانه آمد ، چون دو گناهکار از آغوش یکدیگر به شتاب جدا شدند .

لهوین از کوزما پرسید : "آنها از شهر برگشته اند ؟"

— "تازه برگشته اند و الان دارند اسباب و اثاثه را باز می کنند ."

کیتی که از اتاق کار بیرون می رفت ، به لهوین گفت : "زود بیا وگرنه خودم تنها نامه ها را می خوانم . بعدش هم بیا با هم آواز بخوانیم ."

لهوین وقتی که تنها شد ، پس از گذاشتن اوراق در کیف تازهای که کیتی برایش خریده بود ، در دستشویی نوی که تزئینات فاخر داشت و جزو جهیزیه کیتی بود ، دستهایش را شست . لهوین به اندیشه های خود خندید و به نشانه ناخرسندی سر تکان داد . احساسی شبیه بیزاری او را در بر گرفته بسود . در شیوه کنونی زندگی اش حالتی شرم آور و تن پرورانه بود . با خود گفت : "ادامه این وضع صحیح نیست . نزدیک سه ماه می شود که تقریباً هیچ کاری نکرده ام . امروز اولین دفعه جدی مشغول کار شدم ، ولی چه شد ؟ هنوز شروع نکرده قطع کردم . حتی کارهای روزمره ام را عملاً انجام نمی دهم . به کارهای مزرعه کمتر سرکشی می کنم . یا خودم از جدائی از کیتی ناراحت می شوم ، یا او از تنهائی . خیال می کردم زندگی قبل از ازدواج اصلاً زندگی نیست و تازه بعد از ازدواج

زندگی واقعی شروع می‌شود. اما نزدیک به سه ماه است که روزگار من بیهوده و بی‌فایده سپری شده، نه، نمی‌شود، باید کتاب زندگی را ورق بزنم. البته تقصیر او نیست، نمی‌شود او را سرزنش کرد. من باید محکم‌تر باشم و استقلال مردانم را اثبات کنم. این شکلی بدعادت می‌شوم، او را هم به همین شکل تشویق می‌کنم. "... البته، تقصیر او نیست.

اما برای هر شخص ناراضی مقصودشناختن کسی دیگر، خاصه نزدیکترین فرد، مشکل است، و این تصور مبهم به ذهن لهوین راه یافت که گرچه کیتی، شخصا خطاکار نیست (هرگز نمی‌شد او را به هیچ علت خطاکار دانست)، گناه از طرز تربیت نادرست و توخالی اوست. باخود می‌گفت: "مثلاً آن چارسکی احمق! می‌دانم کیتی می‌خواست جلو او را بگیرد، اما نمی‌داست چطور. بله، این زن غیر از علاقه به خانم‌ای که دارد، غیر از لباس و گلدوزی به چیز دیگر دلبستگی واقعی ندارد. به کار، یا ملک من، به کشاورزان و حتی به موسیقی که در آن وارد است، توجهی ندارد. هیچ کاری نمی‌کند، باوجود این کاملاً راضی است."

لهوین در دل از کیتی انتقاد می‌کرد و هنوز درنیافته بود که همسرش خود را برای دوران کار و تحرکی که در پیش داشت، یعنی زمانی که همسر شوهر و کدبانوی خانه و درعین حال مادر و پرستار فرزندان خواهد شد، آماده می‌کند. لهوین نمی‌دانست که همسرش به‌طور غریزی از این امر آگاه است و خود را برای انجام این وظایف عظیم آماده می‌سازد و خود را به خاطر این لحظه‌های گاهلی و عشق و شادی که هم‌اکنون در آن می‌زید و درعین حال آشیانه نشاط آینده‌اش را بنا می‌کند، به ملامت نمی‌گیرد.

۱۶

چون لهوین به اشکوب بالا رفت، همسرش نزدیک سماور نقره جلو ظروف

تازه جای نشسته بود و نامه دالی را می خواند ، کیتی با خواهرش مکاتبه منظم داشت . آگاتامیهالونا را پشت میز کوچکی نشانده و یک فنجان چای را که خود برایش ریخته بود ، به دستش داده بود .

آگاتامیهالونا با لبخندی محبت آمیز گفت : "می بینید ، خانمتان مرا اینجا نشانده ، به من گفته کمی پیشش بمانم ."

با این گفته آگاتامیهالونا ، لهوین آخرین پرده نمایش غم انگیزی را که اخیرا میان این زن و کیتی بازی می شد ، تماشا کرد . دریافت که به رغم جریحه دار شدن احساسات آگاتامیهالونا از جانب خانم جوان که زمام امور خانه را از کف او به در آورده و در دست خود گرفته بود ، کیتی توانسته است مهر و علاقه آگاتا را به خود جلب کند .

کیتی نامه ای را که با خطی حاکی از کم سوادی نوشته شده بود ، به دست لهوین داد و گفت : "این نامه را هم باز کردم . گمان کنم مال آن زن باشد ، همان که با برادرت . . . نخواندمش . این یکی هم از خانه آمده ، از دالی . توجه عقیده ای داری ؟ دالی گریشا و تانیا را به یک مجلس مهمانی بچه ها در خانه سارماتسکی Sarmatsky برده . تانیا با ریخت و لباس یک مارکیز فرانسوی رفته ."

اما لهوین گوش نمی داد . با رنگی برافروخته نامه ماریا نیکلایونا را گرفت و خواند . این دومین نامه ای بود که از رفیقہ پیشین بردارش دریافت می داشت . در نامه نخست ، نوشته بود که نیکلای او را بدون هیچ خطائی رانده و با سادگی تاثر انگیزی افزوده بود که هرچند نیازمند است اما چیزی نمی خواهد . اما از این غصه که نیکلای دمیتریچ بدون او افسرده خواهد شد و حالش بسیار بد است ، هلاک می شود ، آنگاه از بردارش استدعا کرده بود که مراقب وی باشد . اما نامه اخیر را به طرز دیگری نوشته بود . ماریا نیکلایونا ، نیکلای دمیتریچ را در مسکو یافته و باز برای زندگی در کنار او رفته بود ، آنگاه به اتفاق ، به یکی از شهرستانها که به نیکلای در آن شغلی دولتی واگذار شده بود ، مسافرت کرده بودند . اما در آنجا نیکلای با رئیس خود نزاع کرده و می خواسته به مسکو

بازگردد، اما ضمن راه سخت بیمار شده و جای تردید است که بتواند یک بار دیگر از بستر برخیزد. ماریا نوشته بود: "او همیشه از شما حرف می‌زند، به علاوه آه در بساط ندارد."

کیتی با لبخند گفت: "این را بخوان، دالی راجع به تو نوشته." اما با دیدن تغییر حالت شوهرش دفعتاً ساکت شد.

— "چه شده؟ چه خبر شده؟"

— "نوشته که برادرم، نیکلای، در حال احتضار است، باید بروم پیش او." رخسار کیتی یکباره دگرگون شد. فکر تانیا و مارکیز و دالی، از خاطرش محو گردید.

— "کی می‌روی؟"

— "فردا."

— "من هم با تو می‌آیم، باشد؟"

لهوین با لحنی نکوهش‌آمیز گفت: "کیتی! واقعا که! عجب فکری!" کیتی که می‌دید پیشنهادش با اکراه مواجه شده است، رنجید و متغیر شد و گفت: "منظورت چیست؟ چرا نباید من بیایم؟ من که مزاحمت نمی‌شوم. من..."

— "من مجبورم بروم چون برادرم دارد می‌میرد، ولی تو چرا باید..."

— "چرا؟ به همان دلیلی که تو می‌روی."

لهوین اندیشید: "حتی در یک چنین وضع نامطلوبی این زن فقط به فکر این است که در تنهایی کسل می‌شود." و این فکر آن هم در پیوند با چنین امری خطیر او را به خشم آورد. پس، با لحنی جدی، عبوسانه گفت:

— "اصلاً امکان ندارد."

آگاتا میهالونا که نزدیک بودن نزاع را می‌دید، به آرامی فنجان‌ش را پائین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. کیتی هیچ متوجه رفتن او نشد. لحن آخرین کلمات شوهرش او را رنجانده بود، بخصوص از آن رو که پیدا بود لهوین گفته‌ای وی را نپذیرفته است.

با شتابی خشم آلود گفت: "ولی گفتم که اگر تو بروی من هم می آیم، حتما و حتما! چرا امکان ندارد؟ به چه دلیل می گوئی که امکان ندارد؟"
 لهوین که تلاش می کرد خونسرد بماند، جواب داد: "برای اینکه خدا می داند من چطور به آنجا می رسم و مجبور می شوم در چه قهوه خانه هایی منزل کنم."

— "به هیچ وجه، من چیزی نمی خواهم. هر جا تو بتوانی بروی، من هم می توانم..."

— "آخر، آن زنی که آنجاست، شایسته تو نیست که پیش او باشی."
 — "برای من مهم نیست که آنجا کی هست یا چه هست. من می دانم که برادر شوهرم در حال مرگ است و شوهرم دارد پیش او می رود، من هم باید با شوهرم بروم..."

— "کیتی! عصبانی نشو! فقط کمی فکر کن — موضوع به قدری حساس است که برای من قابل تحمل نیست که ببینم ضعف تو، اگرچه تو از تنهایی با آن مخلوط می شود، اگر از تنهایی می ترسی، خوب، مدتی به مسکو برو!"

اشک خشم و نفرت از دیدگان کیتی سرازیر شد و گریه کنان گفت: "بله، تو همیشه به من نسبت های حقیر و زننده می دهی! من چنین منظوری نداشتم — این ضعف نیست... من احساس می کنم که وقتی شوهرم گرفتاری دارد، وظیفه دارم همراهش باشم، ولی تو عمدا می خواهی مرا برنجانی، تو اصلا نمی خواهی بفهمی..."

لهوین که دیگر نمی توانست بیش از این خویشتن داری کند، برخاست و فریاد کشید: "نه، این دیگر وحشتناک است! این که شد بردگی!" اما درهمین اثناء در باطن می دانست که به خود لطمه می زند.

کیتی از جا جست و درحالی که به سوی اتاق پذیرائی می دوید، فریاد کشید: "پس چرا زن گرفتی؟ می خواستی آزاد بمانی. اگر پشیمان می شدی، پس چرا زن گرفتی؟"

لهوین به دنبال کیتی رفت و او را دید که حق می گرید.

لهوین کوشید با یافتن کلماتی آرام بخش، با او سخن بگوید. اما کیتی گوش نمی داد و هیچ یک از استدلالهای او را نمی پذیرفت. شوهرش خم شد و به رغم مقاومت او دستش را گرفت و بوسید، با اینهمه هنوز کیتی خاموش بود. سرانجام هنگامی که لهوین صورت او را با هر دو دست گرفت و گفت: "کیتی! ناگهان به خود آمد و پس از آنکه چند قطره اشک دیگر فشاند، آشتی کردند

قرار گذاشتند که روز بعد، همراه یکدیگر رهسپار شوند. لهوین به همسرش گفت یقین دارد که او فقط قصد کمک دارد و پذیرفت که دیدن ماریا نیکلایونا بر بالین برادرش، به کیتی آسیبی نخواهد زد، اما در ته دل از کیتی و از خود ناخوشنود بود. از کیتی ناراضی بود زیرا حاضر نمی شد به شوهرش در موقع ضرورت اجازه رفتن دهد (و شگفتا که این مرد، که اندک زمانی پیش به زحمت باور می داشت که کیتی سعادت دوست داشتن او را به وی ارزانی دارد، حال از اینکه این زن بیش از اندازه دوستش می داشت، ناشاد بود!)، و از خود ناراضی بود که چرا بر قول خویش استوار نمانده است. ضمناً هیچ قبول نداشت که اگر کیتی با زنی که در کنار برادرش می زیست، تماس حاصل کند، اهمیتی نخواهد داشت، و از اندیشه هرگونه برخوردی میان این دوزن، هراسان بود. تنها تصور این صحنه که همسرش، کیتی عزیزش، با یک روسپی همه جایی در یک اتاق بعاند، او را از فرط نفرت و وحشت به لرزه درمی آورد.

۱۷

میهمانسرای شهرستانی که نیکلای لهوین در آن بستری بود، از آن گونه مراکزی بود که طبق آخرین الگوهای پیشرفته با رعایت بهداشت و نظافت، آسایش و حتی تجميل ساخته می شوند، اما به سرعت توسط کسانی که در آنها اقامت می گزینند تبدیل به قهوه خانه های آلوده ای می شوند و به صورتی بدتر از مسافرخانه ها و کاروانسراهای کهنه ساز و سبک قدیم درمی آیند. میهمانخانه

مورد نظر نیز به این مرحله رسیده بود : همه چیز - سربازی که با لباس چرکین نظامی دم در سیکار می کشید و ظاهراً دربان آنجا بود ، پلکان بدنمائی با نقش و نگار آهنی ناخوش آیند ، پیشخدمت لاابالی و ولنگار با کت فراک چرکین ، تالار غذاخوری همگانی با گلهای خاک گرفته مومی که میز را زینت می داد ، پلشتی و گردوغبار ، و ریخت و پاش در همه جا ، همراه با سروصدای راه آهن در آن نزدیکی ، بر لهوین و همسرش که از خانه پاکیزه خود می آمدند تاثیری نامطبوع نهاد ، علی الخصوص که حال و هوای مصنوعی میهمانخانه به کلی با آنچه انتظار داشتند ، مغایر بود .

طبق معمول ، بعد از آنکه از آنان میزان پولی را که می خواستند برای کرایه اتاقها بپردازند ، سؤال کردند ، معلوم شد که حتی یک اتاق پاکیزه هم وجود ندارد : یکی از اتاقهای خوب را یک بازرس راه آهن گرفته بود ، یکی دیگر را وکیل مدافعی از اهالی مسکو و سومی را شاهزاده خانم روستانشینی به نام آستافیف Astafyev . فقط یک اتاق کثیف خالی بود ، ولی به آنان قول داده شد که اتاق مجاور سرشب خالی خواهد شد . لهوین ، که به سبب درست درآمدن پیش بینی هایش - منبى براینکه به محض رسیدن ، درحالی که قلبش برای اطلاع از حال برادرش می تپد ، باید مواظب رفاه و آسایش کیتی و به جای شافتن بر بالین برادر ، نگران وضع همسرش باشد - از کیتی در غیظ بود ، او را به اتاقی که گرفته بودند ، راهنمائی کرد .

کیتی با نگاهی شرمنده و گناهکار به او گفت : "زود برو ، عجله کن !" لهوین بدون آنکه کلماتی بگوید ، همراه افتاد و بلافاصله با ماریا نیکلایونا که از آمدن او باخبر شده ولی جرات نکرده بود به اتاقشان برود ، معادف شد . این زن درست همان بود که لهوین قبلاً در مسکو دیده بود - همان جامه پشمی بدون سردست و یقه و همان حالت پاک نهادی ساده لوحانه در چهره آبله داری

■ خواننده ارجمند نباید از اینکه سربازی دربان مسافرخانه شده است ، حیرت کند . در ارتش روسیه تزاری از اینگونه موارد بسیار بود ، همچنانکه در ایران نیز سربازان دوره قاجار همه کار می کردند ، حتی گدائی م .

که اندکی پرتز شده بود .

— "خوب ؟ چطور است ؟ چه شده ؟"

— "خیلی بد . نمی تواند از جا بلند شود . شب و روز منتظر شماست

شما . . . با خانمتان هستید ؟ . . ."

یکدم لهوین علت ناراحتی ماریا را درک نکرد ، اما زن بی درنگ ذهنش را روشن ساخت .

— "من می روم بیرون — می روم توی آشپزخانه . او خوشحال می شود . از

موضوع خبر دارد ، خانم شما را می شناسد و پیادش هست که او را در خارج دیده ."

لهوین دریافت که زن ، راجع به همسر او سخن می گوید ، اما نمی دانست چه

باید بگوید .

— "بیائید برویم !"

اما هنوز قدمی برنداشته بود که در باز شد کیتی سرش را بیرون آورد . لهوین

از اینکه همسرش خود و شوهرش را در چنان موقع ناهنجاری قرار می دهد ، از

فرط شرم و خشم ، سیاه شد ، اما ماریا نیکلایونا از او هم بیشتر رنگ به رنگ شد .

در دل خون می گریست ، چشمانش پر از اشک شده بود و با هر دو دست با

انگشتان قرمز گوشه های روسری خود را لوله می کرد و نمی دانست چه کند و

چه بگوید .

لهوین در چشمان کیتی حالت کنجاوی مشتاقانه ای دید ، که به این زن ،

که در نظرش چنین وحشتناک و غیرقابل درک می نمود ، نگاه می کرد . اما این

حالت لحظه ای بیش نپائید .

کیتی نخست به شوهر خود و سپس به ماریا نیکلایونا رو کرد و پرسید: "خوب ،

حالت چطور است ؟ چطور است ؟"

لهوین با نگاهی خشکین به مردی که لاقیدانه در راهرو قدم می زد و سخت

در فکر کار خود بود ، خیره شد و گفت: "آخر در راهرو که نمی توانیم حرف

بزنیم ."

کیتی ، به ماریا نیکلایونا ، که به خود آمده بود ، گفت : "خوب ، پس بفرمائید تو . " اما با دیدن قیافه افسرده شوهرش به سرعت افزود : "نه ، بروید - شما بروید ، بعد دنبال من بفرستید . " آنگاه به اتاق بازگشت و لهوین به سراغ برادرش رفت .

هنگامی که به بالین برادرش رسید ، ذره ای انتظار آنچه را دید و حس کرد ، نداشت . پنداشته بود که او را در حال خودفریبی مالوف مسلولین و در همان وضعی خواهد یافت که در پائیز آنچنان وی را به حیرت انداخته بود . انتظار داشت که نشانه های جسمانی نزدیک شدن مرگ را بارزتر ببیند - یعنی برادرش ضعیف تر و لاغرتر شده باشد ، اما حالت کلی او همان باشد که بود . تصور می کرد همان حال افسردگی از دست رفتن برادری محبوب و همان خوف از حضور مرگ را احساس کند ، که در آن هنگام تجربه کرده بود ، اما به مقیاسی بزرگتر ، و خود را برای مقابله با چنین وضعی آماده کرده بود ، اما آنچه دید ، سخت با پندارهایش متفاوت بود .

در اتاقی پلشت و کوچک ، با صفحات چوبین دورتادور پائین دیوارها ، آلوده به تف و خلط سینه ، که توسط تیغهای نازک از اتاق مجاور مجزا می شد - و از این یکی اتاق صداهای مختلفی به گوش می رسید - با هوایی بویناک و متعفن ، روی بستری دور از دیوار پیکری پوشیده با یک لحاف افتاده بود . این پیکر دستی داشت که از زیر لحاف بیرون بود و مچی قطور ، به قطر دسته چنگک به نظر می رسید که به طرزی غیرقابل ادراک به دوک دراز و باریک ساعدی از میج تا آرنج متصل شده است . سری نیم رخ بر بالش نهاده شده بود ، لهوین موهای تنکی را که از عرق خیس بود ، روی شقیقه و پیشانی عرق کرده ای می دید .

لهوین با خود گفت : "آیا ممکن است که این بدن مفلوک نیکلای برادر من باشد؟" اما جلوتر رفت و صورت او را دید ، جای تردید نبود . به رغم تغییر وحشتناک در این چهره ، یک نظر به چشمان حسرت زده ای که با نزدیک شدن لهوین باز شد ، کافی بود تا پیچش مختصر دهان او را در زیر سبیل مرطوبش ببیند و این حقیقت مخوف را دریابد که این جسد نیمه جان از آن برادر محض

اوست .

چشمان درخشان مرد بیمار با ملامت به برادرش نگاه می کرد و این نگاه بی درنگ رابطهای میان این دو موجود زنده برقرار ساخت . لهوین برفور ملامتی را که در این چشمها بود و بیزاری از سعادت خویش را احساس کرد .

کنستانتین دست بیمار را گرفت و نیکلای لبخند زد . لبخندی بود بی رمق و به زحمت محسوس ، اما حالت گرفته چشمها تغییر نکرده بود .

نیکلای گفت : " انتظار نداشتن مرا این جور بی بینی . "

لهوین که در پاسخ گفتن دودل بود ، جواب داد : " بله . . . نه ، چرا زودتر به من خبر ندادی ، یعنی موقع ازدواج ؟ همه جا دنبالت گشتم . "

ناچار بود حرف بزند تا ساکت نماند ، اما نمی دانست چه بگوید ، خاصه که برادرش پاسخ نمی داد و بدون فروافکندن چشم به او خیره شده بود ، و پیدا بود که معنای هر کلمه را می سنجد . لهوین به برادرش گفت که همسرش را همراه آورده است . نیکلای ابراز خوشوقتی کرد اما گفت بیم دارد که وضع و حالش او را بترساند . سکوت برقرار شد . ناگهان نیکلای تکانی خورد و شروع به حرف زدن کرد . از حالت صورتش لهوین انتظار شنیدن مطلبی با وخامت و اهمیت خاص بود ، اما نیکلای از وضع مزاجی خود سخن گفت . پزشک خود را مقصر می شمرد و متاسف بود که یک پزشک مشهور مسکوئی بر بالینش نیست ، و لهوین دانست که او هنوز به بهبود خویش امیدوار است .

با استفاده از نخستین لحظه سکوت ، لهوین که میل داشت ، ولو یک دقیقه ، از این حال دردناک بگریزد ، از جا برخاست و گفت می رود تا همسر خود را بیاورد .

مرد بیمار به زحمت گفت : " بسیار خوب ، می گویم اینجا را کمی تمیز کنند . خیال می کنم خیلی کثیف باشد . ماشا ، اتاق را تمیز کن " و ضمن نگاهی پراسان به برادرش ، خطاب به ماریا نیکلایونا افزود : " بعد از اینکه کارت تمام شد ، برو بیرون . "

لهوین حرفی نزد . از اتاق خارج شد و در راهرو ایستاد . گفته بود که

همسرش را خواهد آورد ، اما اکنون ، بعد از غلبه بر تاثرات خود ، برآن شده بود که برعکس ، نهایت سعی را برای انصراف خاطر کیتی از آمدن به دیدار بیمار به کار برد . با خود می گفت : "چرا او هم ناراحت بشود؟"

کیتی با چهرهای ترسان پرسید : "خوب ، حالش چطور است؟"
 — "آه ، خیلی بد ، خیلی بد ! آخر تو برای چه آمدی؟"

کیتی یک دم ساکت بود و با کمروشی و شرم به شوهرش می نگریست . سپس نزدیک رفت و آرنج او را با هر دو دست گرفت .

— "کستیا ، مرا پیش او ببر ! اگر با هم باشیم آسان تر تحمل می کنیم . مرا ببر پیش او ، خواهش می کنم مرا پیش او ببر و بعد خودت برو . مگر نمی دانی که ندیدنش برای من دردناک تر است . شاید بتوانم هم به تو و هم به او کمکی بکنم . خواهش می کنم اجازه بده ! " طوری تضرع می کرد که گفتی تمامی سعادتش به این امر بستگی داشت .

لهوین ناچار تسلیم شد ، آرامش خود را به دست آورد و ماریا نیکلایونا را به کلی از یاد برد و همراه کیتی به بالین برادرش بازگشت .

کیتی با گامهای نرم و سبک و ضمن نگاههای مکرر که به شوهرش می افکند و با چهرهای دلیرانه و پرعاطفه به اتاق مرد بیمار وارد و بی شتاب و بدون صدا بعد از بستن در اتاق به بستر او نزدیک شد . و دست استخوانی وی را در دستهای تازه و شاداب و جوان خود گرفت ، آن را فشرد و به شیوه همدلانه و آرامی که خاص زنان است ، با او به حرف زدن پرداخت .

— "یادم هست که شما را در سودن دیدم ، اگرچه آشنا نبودیم ، هیچ فکر می کردید که زن برادرتان بشوم؟"

نیکلای با لبخندی که از بدو ورود کیتی به اتاق صورتش را روشن کرده بود ، پاسخ داد : "خیال نمی کنم که توانسته باشید مرا بشناسید؟"

— "آه ، چرا ، شناختم . چه خوب کردید که به ما خبر دادید ! یک روز نبود که کستیا نگران شما نباشد و حرفتان را نزند ."

اما علاقه و توجه بیمار دیری نپائید .

پیش از آنکه گفتار کیتی تمام شود ، حالت عبوس و ملامت بار کینه توزانه‌ای که شخص محض نسبت به زندگان احساس می‌کند ، بر چهره نیکلای پدید آمد . کیتی چشم از نگاه خیره او برگرفت و به بررسی گوشه و کنار اتاق پرداخت و گفت : "می‌ترسم اینجا زیاد راحت نباشید." و خطاب به شوهرش گفت : "باید اتاق دیگری بگیریم . باید به ما نزدیک‌تر باشد ."

۱۸

لهوین نمی‌توانست آرام به برادرش بنگرد . در حضور او نمی‌توانست طبیعی و آسوده باشد . هنگامی که وارد اتاق شد ، چشمان و قیافه اش ، ناخواسته ، گرفته بود و نمی‌توانست جزئیات حال برادرش را ببیند و تمیز دهد . هوای بویناک عفن را استنشاق می‌کرد و پلشتی و ریخت و پاش اتاق را می‌دید و طرز خوابیدن ناراحت برادرش را مشاهده می‌کرد ، و ناله‌های بیمار را می‌شنید ، اما در خود یارای هیچ کمکی نمی‌یافت . هرگز به خاطرش نمی‌گذشت که وضع بیمار را تجزیه و تحلیل و طرز قرار گرفتن بدن او را در زیر لحاف ملاحظه کند و ببیند که چگونه پاهای نحیف و ستون فقراتش مجاله شده است و بیاندیشد که آیا می‌توان بدن وی را در وضع راحت‌تری قرار داد یا نه ، و آیا می‌توان کاری کرد که اگر امور آسان‌تر نمی‌شود حداقل کمتر نکبت‌بار باشد ؟ و زمانی که به فکر این جزئیات افتاد ، لرزشی در تیره پشت خود احساس کرد . به طور قطع و یقین معتقد بود که برای تطویل عمر برادرش و یا تخفیف رنجهای او هیچ کاری نمی‌توان کرد و مرد بیمار نیز از این اعتقاد برادرش آگاه و در خشم بود . و همین امر بیشتر دل لهوین را به درد می‌آورد . برای لهوین حضور در اتاق بیمار ، شکنجه بود و غیبت ، از این هم شکنجه‌بارتر . به بهانه‌های گوناگون در آمد و شد بود و یارای تنها ماندن نداشت .

اما کیتی به نحوی کاملاً متفاوت می‌اندیشید و احساس و عمل می‌کرد . با

دیدن بیمار قلبش نسبت به او سرشار از ترحم شده بود و ترحم ، وحشت و نفرتی را که در دل شوهرش ایجاد می کرد ، در قلب زنانه او بر نمی انگیخت ، بلکه او را به عمل و یافتن تمامی جزئیات وضع و حال بیمار و علاج درد و امی داشت و از آنجا که ذره ای شک نداشت که یاری دادن ، وظیفه اوست ، شکی هم نداشت که می تواند کمک کند ، از همین رو بی درنگ دست به کار شد . همان جزئیاتی که تنها فکر آن شوهرش را به هراس می افکند ، توجه او را جلب کرد . دنبال پزشکی فرستاد و کسی را به داروخانه راهی کرد ، کلفتی را که همراهش آمده بود ، به کمک ماریانیکلایونا گذاشت تا اتاق را رفت و روب کنند و شخصا چیزی را در زیر لحاف شست و چلانند و پهن کرد . دستور داد اشیاء گوناگونی به اتاق بیمار بیاورند و اشیائی را از آنجا خارج کنند . بی آنکه توجهی به کسانی کند که در راهرو رفت و آمد داشتند ، به کرات آمد و شد می کرد و با خود ملحفه های پاکیزه و روبالشی ، حوله و پیراهن های تازه ای می آورد .

پیشخدمتی که به غذای گروهی از مهندسین در تالار غذاخوری می رسید ، چندین بار با قیافه ای ترش و تلخ توسط کیتی احضار شد ، ولی این زن با چنان لحن آرام اما موکدی دستور می داد که پیشخدمت چاره ای جز اطاعت نداشت . لهوین با هیچ یک از این کارها موافق نبود ؛ عقیده نداشت که این امور به حال بیمار مفید باشد . از این گذشته ، بیم داشت که بیمار خشمگین شود . اما نیکلای گرچه ظاهرا بی اعتنائی نشان می داد ، غضبناک نبود ، و در جمع به نظر می رسید به کارهایی که در اطرافش صورت می گیرد ، توجه و علاقه دارد . لهوین که به تقاضای کیتی به سراغ پزشک رفته بود ، بازگشت و در را گشود و به بالین بیمار آمد ، که به دستور کیتی زیرجامه اش را عوض می کردند . تیره سفید پشتش و استخوانهای برجسته کتفها و دنده های بیرون زده اش برهنه بود و ماریانیکلایونا و پیشخدمت تلاش می کردند تا دست او را در آستین زیرجامه کنند و نمی توانستند . کیتی ، که به چابکی در را پشت سر لهوین بسته بود ، به آن طرف نمی نگریست ، اما بیمار نالید و کیتی به سوی او شتافت .

— "زود باشید !"

بیمار با غیظ غرولند کرد: "نیائید، خودم می‌توانم..."

ماریا نیکلایونا پرسید: "چه می‌گوئی؟"

اما کیتی شنیده و دریافته بود که بیمار از اینکه کیتی او را برهنه ببیند، ناراحت است.

ضمن کمک به‌رد کردن دست او از آستین، گفت: "من نگاه نمی‌کنم." و

افزود: "ماریا نیکلایونا بیائید این طرف، شما رد کنید."

آنگاه به شوهرش روگرد و گفت: "لطفا برو توی چمدان من نگاه کن. یک

بطری کوچک هست - می‌دانی، توی جیب چمدان. بیارش اینجا. تا برگردی کارها تمام است."

لەوین چون با بطری برگشت، بیمار را دید که به پشت خوابیده و همه چیز در پیرامونش، به کلی عوض شده است. هوای عفن با بوی معطر سرکه آگینی عوض شده بود، که کیتی با گذاشتن لباسش به‌در یک بطری و باد کردن گونهای گلگونش، به بیرون می‌دمید. ذره‌ای غبار در جایی نبود و تخته نم‌دی پای تخت‌خواب انداخته بودند. شیشه‌های دارو و بازچ آب را روی میزی در دسترس گذاشته بودند. روی همین میز توده‌های پارچه‌های تا شده و کار گلدوزی کیتی قرار گرفته بود. روی میز دیگری نزدیک بیمار قدری نوشابه، پودر و یک شمع نهاده بودند. مرد بیمار دست و رو شسته و با موهای شانه‌زده میان ملحقه‌های پاکیزه لمیده و به بالش‌های بلند تکیه داده بود و لباس خواب تمیزش یقهای داشت که به‌دور کردن بی‌اندازه باریکش بسته شده بود. وقتی به کیتی می‌نگریست در چشمانش بارقه تازهای از امید دیده می‌شد و دیده از رخسار کیتی بر نمی‌گرفت.

پزشکی که لەوین او را در باشگاه یافته و با خود آورده بود، شخصی غیراز طبیب معالج نیکلای بود، که بیمار از وی رضایت نداشت. پزشک جدید با گوشی بیمار را معاینه کرد، سری تکان داد، نسخه‌ای نوشت و دستور عمل استفاده از داروها و رژیم غذایی مریض را یادداشت کرد و دستور خوردن تخم مرغ خام و یا نیم‌پز، آب معدنی و شیر گرم با دمای معین داد. پس از رفتن پزشک، بیمار

چیزی به برادرش گفت که لهوین فقط کلمات آخرش را شنید: "... کاتیای تو"، اما از طرز نگاهش به لهوین معلوم بود که از کیتی ستایش می‌کند و با اشاره کیتی را به نزدیک خود خواند.

نیکلای گفت: "از همین حالا احساس می‌کنم حالم بهتر است، اگر شما پیش من بودید مدت‌ها قبل خوب شده بودم. چقدر راحت! "آنگاه دست او را گرفت و به طرف لبان خود برد، اما چون بیم داشت او را خوش نیاید، تغییر منظور داد و فقط دستش را نوازش کرد. کیتی دست او را در دستهای خود گرفت و فشرد.

نیکلای زیر لب گفت: "حالا مرا به سمت چپ بگردانید و بروید بخوابید." هیچ کس جز کیتی گفته‌اش را در نیافت، زیرا مدام نگران وضع و حال او بود.

به شوهرش گفت: "به آن طرف، همیشه روی آن یکی دنده می‌خوابد. برش گردان. دلم نمی‌خواهد پیشخدمتها را صدا کنم، خودم تنها هم نمی‌توانم بلندش کنم." و از ماریا نیکلایونا پرسید: "شما می‌توانید؟"
ماریا نیکلایونا جواب داد: "می‌ترسم."

با آنکه برای لهوین حلقه کردن دست به دور آن بدن نزار و گرفتن پاهای نحیفی که نمی‌خواست آن را به یاد آورد، وحشتناک بود، معه‌ذا تسلیم نفوذ همسرش شد، به قیافه‌اش حالتی را داد که کیتی خوب می‌شناخت، و دست در زیر پتو برد و به رغم قوت بدنی فراوانی که داشت از سنگینی عجیب آن پیکر نحیف در شگفت شد. در اثناء برگرداندن بدن برادرش، کیتی که دست عظیم و لاغر نیکلا به گردنش حلقه بود، به چابکی و آرامی بالش را برگرداند و سر مرد بیمار را روی آن جابه‌جا کرد و موهای تنک او را که باز به شقیقه‌هایش چسبیده بود، مرتب ساخت.

بیمار دست برادرش را در دست خود گرفت. لهوین حس کرد که نیکلای می‌خواهد با دست او کاری کند و آن را به سمتی می‌کشد. لهوین با دلی غرقه در خون تسلیم شد. آری، نیکلای دست او را بر لبان خود برده و بوسید.

لهوین ، حق‌هق‌کنان و بی‌آنکه یارای گفتن کلمای داشته باشد از اتاق بیرون شد .

۱۹

آن شب لهوین به‌هنگام گفتگو با همسرش پیش خود این آیهٔ انجیلی را خواند : "تو آنچه را که از بخردان و دانایان نهفتی ، بر کودکان و نادانان آشکار کردی ."

لهوین نه از آن‌رو به‌یاد این قول انجیلی افتاد که خود را بخرد و دانا می‌شمرد ، برعکس چنین نمی‌اندیشید ، اما می‌دانست که عقل و شعورش بیش از همسرش و بیش از آگاتامیهاالوناست ، ضمناً می‌دانست که هرگاه به‌مرگ می‌اندیشد ، با تمامی نیروی ذهنی‌اش فکر می‌کند . اما درعین حال می‌دانست که بسیاری از صاحبان ذهنهای بزرگ و پرحدتی ، که وی افکارشان را خوانده بود ، بسیار این مساله را کاویده و به‌یکهزارم آنچه همسرش و آگاتامیهاالونا در این باره می‌دانند ، پی نبرده‌اند . این دو زن ، یعنی آگاتامیهاالونا و کاتیا - نیکلای ، برادر لهوین ، کیتی را چنین می‌نامید و حال به‌همین مناسبت ، لهوین نیز دوست می‌داشت همسرش را به‌همین نام بخواند - با تمامی وجوه افتراقشان در این مورد خاص مطلقاً یکسان بودند . هر دو بدون ذره‌ای تردید می‌دانستند زندگی چیست و مرگ کدام است و گرچه هیچ‌یک از آن دو نمی‌توانست پاسخ این مساله را بدهد و یا حتی آن را اداره کند ، اما شکی هم نداشت و هر دو به‌یکسان موضوع را می‌نگریستند و دراین خصوص نه‌تنها با یکدیگر بلکه با میلیون‌ها مردم دیگر هم عقیده بودند و در مواجهه با مرگ دست و پای خود را گم نمی‌کردند و احساس ترس نداشتند . اما لهوین و امثال او گرچه شاید بتوانند بسیار خوب دربارهٔ مرگ سخن بگویند ، پیدا است که چیزی درخصوص آن

نمی دانند ، زیرا از مرگ می ترسند و نمی دانند در رویارویی با مرگ چه کنند . اگر لهوین پیش برادرش تنها می ماند ، با وحشت به او نگاه می کرد و با هراسی بیشتر منتظر می ماند و قادر نبود به انجام هیچ عملی بپایدشد .

از این گذشته ، نمی دانست چه بگوید ، چطور نگاه کند ، چگونه حرکت کند . گفتگو از مرگ و موضوعهای اندوهناک محال بود ، همچنین ، سکوت و خاموشی . " وقتی که به من نگاه می کند ، می ترسم به او چشم بدوزم . اگر نگاه نکنم خیال می کند فکرم جای دیگری است . اگر روی پنجه راه بروم ، خوشش نمی آید : رفتار محکم و خشن هم که غلط است . " اما کیتی به عیان فکر نمی کرد و فرصتی برای فکر کردن نداشت . به بیمار دل مشغول بود و به نظر می رسید که تصویری روشن از همه چیز دارد و بدین ترتیب کارها به خوبی پیش می رفت . حتی با نیکلای از خود و ازدواجش حرف می زد ، تبسم و همدردی می کرد ، دست نوازش بر سرش می کشید ، موارد بهبود بیماران مسلول را برمی شمرد و بدین ترتیب کار از پیش می رفت ، پیدا بود که می داند چه می خواهد . قطعی ترین نشانه اینکه رفتار کیتی و آگاتامیهالونا غریزی ، حیوانی و غیرعقلانی نبود ، این علامت بود که هیچ یک از این دو زن به صرف پرستاری از بیمار و آسایش جسمانی او خرسند نبود ، بلکه هردو برای او چیزی می خواستند که هیچ وجه مشترکی با احوال جسمانی بیمار نداشت . آگاتامیهالونا ضمن نقل ماجرای پیرومردی که مرده بود ، چنین گفت : " بله ، خدا رحمتش کند ! " برای طلب آموزش شد و برای آخرین بار تدهینش کردند . خداوند چنین مرگی را نصیب همه مان نکند ! " کیتی نیز با همه گرفتاریهای مربوط به لباس و بالین و خنک کردن جوشانده ها ، در همان روز اول بیمار را به وجوب آموزش خواهی و آخرین تدهین تشویق کرد . شب هنگام که به اتاقهای خود بازگشتند ، لهوین با سری فرو افتاده نشسته بود و نمی دانست چه کند . نمی توانست به خوردن شام یا خوابیدن و یا بررسی جوانب کار فکر کند . حتی نمی توانست با همسرش حرف بزند . این کارها در نظرش هتک حرمت بیمار می نمود . کیتی ، به عکس ، بیش از معمول بانشاط بود . دستور آوردن شام داد ، به کلفتش برای درست کردن بستر کمک کرد ، و حتی

پاشیدن حشره کش را از یاد نبرد. همان شور و هیجانی را داشت که به هنگام کار کردن سریع نیروهای عقلی و ذهنی دست می دهد، چون مردی پیش از نبرد، در مبارزه، در لحظه های خطرناک و تعیین کننده زندگی - همان لحظه هایی که آدمی یک بار و برای همیشه شهامت و دلیری خود را به اثبات می رساند و نشان می دهد که زندگی را به باطل نگذرانده، بلکه خود را برای چنین لحظاتی آماده می کرده است.

کیتی چابک و ماهرانه کار می کرد و پیش از نیمه شب همه چیز بسامان، پاکیزه و نظیف شد، به نحوی که اتاقهای میهمانخانه چون خانه خودشان راحت می نمود؛ رختخوابها مرتب شد، برسها، شانه ها و آینه ها چیده و دستمال سفرها گسترده شد.

لهوین احساس می کرد که خوردن، خفتن و حتی سخن گفتن و هر حرکتی نازیبنده است. لیکن کیتی کارها را با شایستگی انجام می داد. با اینهمه هیچ یک غذا نخوردند و هنوز تا رفتن به بستر وقت بسیار مانده بود.

کیتی که جلوی آینه تاشو پیراهن خوابش را می پوشید و با شانه های ظریف موهای نرم و خوش بویش را شانه می زد، به شوهرش گفت: "خیلی خوشحالم که تشویقش کردم فردا تدهین اضافی بکند. خودم هیچ وقت در این مراسم نبودام، اما ماما می گفت که برای معالجه مریض دعا می خوانند."

لهوین همچنانکه به فرقی که کیتی در پشت موهایش باز کرده بود و هنگام شانه زدن موها به جلو، ناپدید شد، نگاه می کرد، از او پرسید: "آیا واقعا باور می کنی که خوب بشود؟"

- "من از دکتر پرسیدم. گفت که سه روز بیشتر زنده نمی ماند. ولی از کجا معلوم؟ من که به هر حال خوشحالم که تشویقش کردم." و از لای موهایش به شوهر خود نگاه کرد و با حالت خاصی که هنگام سخن گفتن از مذهب بر صورتش نمودار شده بود، ادامه داد: "همه چیز ممکن است."

از هنگام گفتگوئی که در دوره نامزدی راجع به دین و مذهب کرده بودند، دیگر در این مورد با هم بحثی نداشتند اما کیتی منظمًا به کلیسا می رفت،

نمازهایش را می خواند و با اعتقادی تزلزل ناپذیر به وجوب اعمال مذهبی ایمان داشت و به رغم مخالف خوانی لهوین ، کیتی معتقد بود که او هم به اندازه خود وی مسیحی است ، و حتی مسیحی بسیار بهتری ، و تمام حرفهائی که می گوید مطایبات مردانه است ، مثل طنز و طعنش به گلدوزی انگلیسی کیتی ، که می گفت اشخاص محترم سوراخها را وصله می کنند ولی او به عمد پارچه را سوراخ می کند .

لهوین گفت : "خوب ، دیدی که ، آن زن ، ماریا نیکولایونا ، از عهده این کارها بر نمی آمد ، و ... باید اعتراف کنم که خیلی ، خیلی خوشحالم که تو آمدی . تو نفس پاکی و خلوصی ... " و دست کیتی را گرفت ، اما آن را نبوسید (بوسیدن دست او در وقتی که مرگ اینهمه نزدیک است ، ناشایست بود) ، و فقط به فشاری اکتفا کرد و به دیدگان با رقه بار او خیره شد .

کیتی گفت : "اگر تنها می آمدمی ناراحت می شدی" و برای پنهان داشتن سرخی ناشی از خوش آمد بر گونه های خود ، دستهایش را بالا برد ، به موهای خود چرخشی داد و آن را در زیر گلو سنجاق کرد و ادامه داد : "نه ، آن زن بلد نیست چکار کند ... خوشبختانه من در سودن خیلی چیزها یاد گرفتم ."

— "آنجا که اشخاصی با این بدحالی نیستند؟"

— "بعضی ها از این بدتر بودند ."

— "چیزی که خیلی ناراحت می کند این است که نمی توانم دوره جوانی اش را به یاد نیآورم ... نمی توانی باور کنی چه جوان جذابی بود ، اما آن وقت ها من حالات و افکارش را درک نمی کردم ."

— "باور می کنم ، کاملاً باور می کنم . خوب احساس می کنم که می توانستیم با او دوست بوده باشیم ."

آنگاه به شوهرش نگریست و از اینکه به زمان ماضی سخن گفته بود ، افسرده شد و اشک در چشمانش حلقه بست .

لهوین ، اندوهگین ، گفت : "بله ، می توانستیم دوست بوده باشیم . او از آن نوع اشخاصی است که مردم می گویند برای زندگی در این دنیا متولد

نشده‌اند."

کیتی نگاهی به ساعت ظریف خود انداخت و گفت: "روزهای سختی در پیش داریم - باید بخوابیم."

۲۰

مرگ

روز بعد مراسم تبرک و تدهین در مورد بیمار انجام گرفت. نیکلای در طول مراسم با حرارت دعا می‌خواند. در چشمان درشتش که به شمایی در روی میز کوچکی آراسته به رومیزی رنگین دوخته شده بود، چنان عاطفه و احساس امید و التماس دیده می‌شد، که لهوین تاب تحمل دیدنش را نداشت. لهوین می‌دانست که این التماس و امید، در پایان، وداع با زندگی را، که نیکلای آنهمه دوست می‌داشت، برایش دشوارتر خواهد کرد. لهوین برادر خود و ذهنیات او را می‌شناخت: می‌دانست که شکاکیت او نه از آن است که زندگی بدون ایمان برایش آسانتر بوده است. اعتقادات مذهبی وی قدم به قدم توسط فرضیه‌های علوم جدید دربارهٔ پدیده‌های گیتی متزلزل شده بود، و لهوین می‌دانست که این رجعت کنونی معتبر و منطقی نیست و تنها بازگشتی موقت و گذرا به دین و ایمان و از روی یاس و حرمان، به امید بهبود و درمان است. ضمناً می‌دانست که کیتی، با نقل معالجه‌های خارق‌العاده‌ای که شنیده بود، این امید را تقویت کرده است. لهوین همهٔ اینها را می‌دانست و دیدن آن چشمان ملتمس و امیدوار و مچ‌لاغر دستی که بالا می‌رفت تا برای کشیدن نشانهٔ صلیب پیشانی چین خورده‌اش را لمس کند، و نگاه کردن به استخوانهای بیرون جستهٔ شانه‌ها و سینهٔ تهی و طپنده‌ای که دیگر یارای حفظ زندگی مرد بیمار را نداشت، دردآور بود. ضمن مراسم، لهوین نیز دعا خواند و با آنکه ایمان و اعتقاد

مذهبی نداشت ، عملی را که پیش از این هزاران بار انجام داده بود ، تکرار کرد . در دل به پروردگار می گفت : "خدایا ، اگر وجود داری ، این مرد را نجات بده (این اولین بار نیست که چنین چیزی روی می دهد) ، تا هم من و هم او را نجات داده باشی ."

پس از مراسم ، بیمار ناگهان احساس بهبود کرد . یک ساعت تمام سرفه نکرد ، لبخند می زد ، دست کیتی را می سوسید و با دیدگان اشک آلود از او امتنان می کرد و می گفت که راحت است و هیچ کجای بدنش درد نمی کند و اشتها و قوتش اعاده می شود . وقتی سوپ آوردند ، از جا بلند شد و یک کتلت هم خواست . از آنجا که بیماری او علاج ناپذیر بود و به یک نظر معلوم می شد که بهبود نخواهد یافت ، لهوین و کیتی هردو ، یک ساعتی در حال و هوای مشابهی بودند ، خوشحال اما ترسان از اینکه در اشتباه باشند .

— "حالتش بهتر است؟"

— "بله ، خیلی بهتر."

— "عجیب است ، مگر نه؟"

— "چرا عجیب؟"

آنگاه هردو به هم نگاه کردند ، لبخند زدند و به نجوا گفتند : "به هر حال ، بهتر است ."

این سراب دیری نپائید . بیمار به خوابی آرام فرو شد ، اما نیم ساعت بعد ، سرفه بیدارش کرد و بی درنگ امید زن و شوهر و خود بیمار از میان رفت . واقعیت درد و رنج او آخرین جرقه و حتی واپسین خاطره امید را در لهوین و کیتی و در شخص بیمار کشت .

نیکلای که ایمان نیم ساعت قبل را فراموش کرده بود و گفتی حتی از یادآوری آن شرم داشت ، تقاضا کرد در شیشهای که با کاغذ مشک پوشیده بود ، بد بریزند و به او بدهند . لهوین بطری را به او داد و برادرش دفعتا با همان امید تاثر آمیزی که تدهین شده بود ، به او چشم دوخت ، گوئی از لهوین تعنا داشت گفته پزشک را درباره اثر معجزه آسای استنشاق بد تاکید کند .

لهوین به اکراه گفته پزشک را تاهید کرد و آنگاه نیکلای نگاهی به پیرامون افکند و چون کیتی را ندید ، با صدائی گرفته زمزمه کرد : " کیتی اینجا نیست ؟ نه ، پس می توانم حرفم را بزنم . . . من آن مسخره بازی را به خاطر او قبول کردم . بس که مهربان است ، ولی من و تو نمی توانیم خودمان را گول بزنیم . من به این ایمان دارم . " و شیشه را در دست استخوانی فشرد و مشغول استنشاق محتویات آن شد .

ساعت هشت بعد از ظهر آن روز ، لهوین و همسرش در اتاق خود چای می آشامیدند که ماریا نیکلایونا نفس زنان به درون شتافت . رنگش پریده و لبانش لرزان بود .

— " دارد می میرد ! می ترسم همین الان بمیرد . "

زن و شوهر به اتاق بیمار دویدند ، که خود را بلند کرده و روی یک آرنج تکیه داده بود ، پشتش تا شده و سرش به پائین افتاده بود .

لهوین ، پس از لحظهای سکوت ، از او پرسید : " حالت چطور است ؟ " نیکلای گفت : " هیچ چیزی حس نمی کنم . " با زحمت ، اما بسیار واضح حرف می زد و کلمات را به دشواری ادا می کرد . سرش را بلند نکرد و فقط چشمانش را به سمت بالا گرفت و به سختی کوشید صورت برادرش را ببیند . آنگاه افزود : " کاتیا ، برو بیرون ! "

لهوین از جا جست و به نجوا چیزی گفت و همسرش را وادار به بیرون رفتن کرد .

نیکلای گفت : " من رفتنی هستم . "

لهوین برای اینکه حرفی زده باشد ، در جواب گفت : " چرا چنین فکری می کنی ؟ "

نیکلای تکرار کرد : " برای اینکه رفتنی هستم ، دیگر تمام است . "

ماریا نیکلایونا به کنار بستر آمد .

— " بهتر است دراز بکشی : راحت تری . "

نیکلای آهسته گفت : " به زودی تا ابد دراز می کشم ، وقتی که مردم ، " و بعد

به طعنه و با خشم افزود: "خوب، اگر دلت می خواهد درازم کن." لهوین برادرش را به پشت خواباند، در کنارش نشست و درحالی که جرات نداشت بلند نفس بکشد، به صورت او چشم دوخت. مرد محتضر با چشمان بسته دراز کشیده بود، اما عضلات پیشانی اش گاه به گاه می جنبید، همچون پیشانی کسی که عمیق و با حضور ذهن در اندیشه است. لهوین بی اختیار با خود فکر می کرد که هم اکنون در وجود برادرش چه می گذرد، اما به رغم همه تلاشهای ذهنی اش برای پی بردن به این مساله، از حالات آن چهره آرام و عبوس و بازی عضله های در بالای یکی از ابروان می دید که امری برای برادرش مدام روشن و روشن تر می شود که برای خود او - لهوین - مانند همیشه تاریک و ظلمانی است.

مرد محتضر، که میان کلمات مکث می کرد، آهسته زیر لب گفت: "بله، بله، همین طور است! یک دقیقه صبر کن." و باز ساکت شد. سپس، دفعتاً با لحنی از سرآسودگی، آهسته گفت: "صحیح است!" گفتی همه چیز برایش عیان شده است. آنگاه با آهی عمیق زیر لب گفت: "آه خداوندا!"

ماریا نیکلایونا پای او را لمس کرد و به پیچ پیچ گفت: "دارد سرد می شود." مدتی دراز، که به نظر لهوین بی اندازه دراز آمد - مرد بیمار بی حرکت ماند. اما هنوز زنده بود، و گاه به گاه آه می کشید. لهوین دیگر اختیار فکر خود را از دست داده بود. حس می کرد با تمامی تلاش ذهنی نمی تواند دریابد که چه چیز "صحیح" است. به نظرش می رسید که بسیار دور از برادر محتضرش، از قفای او لنگ لنگان می رود. دیگر حتی نمی توانست به مرگ بیاندیشد؛ ناخواسته این افکار که باید هم اکنون چه کند، در مغزش آشوب می کرد - به زودی چشمان مرده را خواهد بست، جامه بر تنش خواهد آراست، سفارش تابوت خواهد داد. عجیب آنکه یکسره بی اعتنا بود، نه احساس اندوه می کرد و نه احساس فقدان برادرش را و نه بر او دلش می سوخت. اگر احساسی در آن دم نسبت به برادرش داشت همان حس رشک و غبطه بر معرفتی بود که برادر محتضرش دارا شده و حال آنکه این معرفت از وی دریغ گشته بود.

دراز مدتی روی نیکلای خم شده و در انتظار فرجام کار بود. اما پایان کار فرا نمی‌رسید. در باز و کیتی وارد شد. لهوین برخاست تا جلو او را بگیرد، اما در همان لحظه صدای جنبیدن مرد محتضر را شنید.

نیکلای گفت: "نرو" و دستش را دراز کرد.

لهوین با یکدست، دست او را گرفته بود و با دست دیگر ناصبورانه همسر خود را دور می‌کرد.

همچنانکه دست برادر محتضرش را گرفته بود، نیم ساعت، یک ساعت، و بعد ساعتی دیگر نشست. اندیشه مرگ را رها کرده بود. در این فکر بود که کیتی چه می‌کند، در اتاق مجاور چه کسی منزل دارد، آیا خانه پزشک متعلق به خود اوست. آرزوی خورد و خواب داشت، با احتیاط دستش را کشید و پای برادرش را لمس کرد. پاها سرد بودند ولی بیمار هنوز نفس می‌کشید. لهوین کوشید بار دیگر روی پنجه پا بیرون برود، اما بیمار تکانی خورد و باز گفت:

"بیرون نرو."

روز فرا می‌رسید؛ حال بیمار تغییری نکرده بود. لهوین به آرامی دستش را کشید و بدون آنکه به مرد محتضر نگاه اندازد، به اتاق خود رفت و خوابید. وقتی که بیدار شد، به جای آنکه خبر مرگ برادرش را بشنود، شنید که بیمار به حال اول برگشته است. نیکلای باز می‌توانست بنشیند، سرفه کند، غذا بخورد، حرف بزند، اما نه از مرگ بلکه از بهبود خود، حتی از روز گذشته تندخوتر و کج خلق تر شده بود. هیچ کس، نه برادرش و نه کیتی نمی‌توانست او را آرام دهد. از همه کس در خشم بود، به همه ناسزا می‌گفت، آنان را در بیماری خود مقصر می‌شمرد و از ایشان می‌خواست از مسکو پزشک مشهوری به بالینش بیاورند. هرگاه حالش را می‌پرسیدند، با همان حالت بدخواهی و کینه‌توزی جواب می‌داد:

"درد می‌کشم! غیر قابل تحمل است!"

بیمار بیش از پیش رنج می‌برد، خاصه از مسکن‌ها که دیگر تاثیری نداشت.

تند خوئی اش نسبت به اطرافیان افزایش می یافت و سر هر موضوعی آنان را سوزنش می کرد ، علی الخصوص که برایش از مسکو پزشک نمی آوردند . کیتی نهایت سعی خود را برای فراهم آوردن موجبات آسایش و آرامش او معمول می داشت ، اما به عبت ، و لهوین می دید که زنش جسا و روحا فرسوده می شود ، اگرچه اعتراف نمی کند . احساس مرگ که در آن شب بهرانی همگی آزموده بودند اینک به احساسی دیگر جای سپرده بود . همه می دانستند که نیکلای به زودی خواهد مرد و هم اکنون نیم مرد های بیش نیست و همگی فقط یک آرزو داشتند - اینکه فرجام کار هرچه زودتر فرا رسد ، اما آن را پنهان می داشتند ، همچنان به بیمار دارو می خوراندند و می کوشیدند داروهای تازهای بپایند ، پزشک می آوردند و خود و او و یکدیگر را فریب می دادند . اینها همه دروغ بود ، دروغی زشت و زننده و شرم آور . و لهوین ، هم به مقتضای سرشت خود و هم از آن رو که بیش از سایرین مرد محض را دوست می داشت ، افزون تر از همه رنج می برد .

لهوین ، که مدتها بود آرزوی آشتی دادن دو برادرش را داشت ، ولو به هنگام مرگ ، نامه ای به سرگی ایوانویچ نوشت و چون پاسخ آن را دریافت کرد ، نامه را برای برادر بیمارش خواند .

گازنی شف نوشته بود که شخصا قادر به آمدن نیست ، اما با جملها و عبارات پراحساس و تاثیر انگیز از نیکلای استدعای بخشایش کرده بود . بیمار اظهار نظری نکرد .

لهوین پرسید : "چه جوابی بنویسم ؟ انشا الله که از دستش عصبانی نیستی ؟" نیکلای که از این سؤال به خشم آمده بود ، پاسخ داد : "نه ، اهدا ، بنویس برایم دکتر بفرستد ."

سه روز شکنجه بار دیگر گذشت ، بدون آنکه در وضع بیمار تغییری حاصل شود . حال هرکس او را می دید برایش آرزوی مرگ می کرد - خدمه و صاحب میهمانخانه ، تمامی مقیمان میهمانخانه ، طبیب ، ماریا نیکلایونا ، کیتی و لهوین . بیمار نه تنها چنین آرزویی نداشت ، بلکه شکوه می کرد که چرا پزشک نمی آورند ،

و همچنان دارو می خورد و از زندگی سخن می گفت. فقط در لحظه های نادری که افیون درد مدامش را دمی تسکین می داد، با حالتی خواب آلوده آنچه را در اعماق دل داشت بر زبان می آورد: "وای، کاشکی زودتر تمام می شد!" و یا "آخر کی تمام می شود؟"

دردهایش که مدام شدت می گرفت، او را آماده مرگ می کرد. در هیچ وضعی نمی توانست راحت بخوابد و یک لحظه خود را فراموش کند. هیچ قسمت و هیچ عضوی در بدنش از درد و رنج فارغ نبود. حتی خاطره ها، تاثرات و اندیشه ها اکنون در این پیکر بی رمق عذاب آور شده بود. دیدار دیگران، اظهارنظرهای آنان و یادهای خودش برای او عذاب و شکنجه بود. اطرافیانش به غریزه این حال را دریافته بودند و به خود اجازه حرکت و یا آزادانه سخن گفتن و یا ابراز امیال و خواسته های خود را در حضور او نمی دادند. تمامی حیاتش در احساس رنج و آرزوی خلاصی از آن خلاصه شده بود.

عیان بود که در وی تحولی صورت می پذیرد که او را برآن می دارد تا مرگ را به مثابه تحقق آرزوها و به منزله سعادت خود بنگرد. تاکنون هر میل منفرد، چون گرسنگی، تشنگی و خستگی، ناشی از رنج و محرومیت، پس از ارضا، لذت بخش می بود، اما حال آسایشی در پی نداشت و تلاش برای راحت و آسایش فقط محنتی تازه به دنبال می آورد. بدین گونه تمامی امیال در یک میل ادغام شده بود - آرزوی رهایی از این درد و سرچشمه آن یعنی جسم. اما برای بیان این آرزو کلامی نداشت، پس، از آن سخن نمی گفت، لیکن، از سر عادت چیزهایی می خواست که زمانی به او آرام و راحت می داد. می گفت: "مرا به آن طرف برگردانید." و بلافاصله درخواست می کرد که باز او را به پشت برگردانند. "به من آبگوشت بدهید. آبگوشت را ببرید. حرف بزنید: چرا ساکت اید؟" و همین که آنان دهان باز می کردند، چشمانش را می بست و بی حوصلگی، بی اعتنائی و بدخلقی نشان می داد.

ده روز پس از ورودشان به این شهر، کیتی ناخوش شد. سر درد داشت، استفراغ می کرد و نمی توانست از بستر خارج شود.

پزشک نظر داد که کیتی خسته و ملول است و استراحت و آرامش تجویز کرد.

لیکن، پس از ناهار، کیتی برخاست و طبق معمول به اتاق بیمار رفت و کار گلدوزی‌اش را هم با خود برد. نیکلای با ترشوئی به او نگریست و هنگامی که کیتی گفت که ناخوش بوده است، لبخندی تمسخرآمیز زد. آن روز مدام بینی‌اش را می‌گرفت و به‌زاری می‌نالید.

کیتی پرسید: "حالتان چطور است؟"

بیمار به دشواری گفت: "بدترم، درد بدی دارم."

— "درد؟ کجا؟"

— "همه‌جای تنم."

ماریا نیکلایونا گفت: "امروز تمام می‌کند، می‌بینید." اگرچه این سخن به نجوا گفته شد، بیمار، که لهوین حس شنوائی او را بسیار قوی یافته بود، می‌بایست شنیده باشد. لهوین گفت: "هیس!" و به‌مرد بیمار نگریست. نیکلای شنیده بود، اما این گفته تأثیری بر او نگذاشت. چشمانش هنوز همان نگاه متشنج و شامت‌آمیز را داشت.

لهوین از ماریا نیکلایونا که به دنبالش به راهرو آمده بود، سؤال کرد: "چرا چنین فکری می‌کنید؟"

ماریا نیکلایونا گفت: "دارد به خودش می‌پیچید."

— "منظورتان چیست؟"

ماریا نیکلایونا چینهای پیراهن پشمی‌اش را کشید و گفت: "این جورى." لهوین به‌راستی پی برده بود که چگونه آن روز بیمار به‌خود چنگ می‌زند، چنانکه گوئی می‌خواهد چیزی را از خود دور کند.

پیش‌بینی ماریا نیکلایونا به حقیقت پیوست. سر شب نیکلای دیگر یارای بلند کردن دست خود را نداشت و در حالت درازکش با نگاهی خیره و ثابت به جلو چشم دوخته بود. حتی وقتی که برادرش و یا کیتی روی او خم می‌شدند، نمی‌توانست آنان را ببیند، توجهی نمی‌کرد و همچنان به همان سمت می‌نگریست.

کیتی به سراغ کشیش فرستاد تا دعای احتضار بخواند.

در اثناء دعاخوانی کشیش، در مرد محتضر نشانه زندگی دیده نمی شد. چشمانش بسته بود. لهوین، کیتی و ماریا نیکلایونا بر بالینش ایستاده بودند. پیش از پایان دعا، محتضر به خودکش و قوس داد، آه کشید و چشم گشود. کشیش، در خاتمه دعاخوانی صلیب را بر پیشانی سرد بیمار گذاشت و بعد آهسته آن را در جعبه خاج قرار داد و پس از یکی دو دقیقه سکوت، دست عظیم و بی خونی را که سرد می گردید، لمس کرد.

کشیش گفت: "به رحمت خدا رفت"، و می خواست حرکت کند که ناگهان سبیل ژولیده مرد محتضر تکانی مختصر خورد و از اعماق سینه اش در سکون و سکوت اتاق، این کلمات به صورتی تیز و مشخص برآمد:

— "هنوز نه... به زودی."

دمی بعد صورتش روشن و لبخندی زیر سبیلش نمایان شد و زنانی که در پیرامون گرد آمده بودند، با احتیاط جسد را دراز خوابانده بودند.

دیدار نعلبند برادر و حضور مرگ، و رویارویی با این معما، همراه با نزدیکی و گریزناپذیری مرگ، در لهوین همان دلهره های را برانگیخت که در آن شب پائیزی با ورود برادرش به روستا، احساس کرده بود. با این تفاوت که حال شدت این دلهره بیشتر بود. در ادراک معنای مرگ از گذشته هم ناتوان تر بود و مرگ بیش از همیشه در نظرش مخوف می نمود. اما اکنون، به شکرانه حضور همسرش این احساس وی را به یاس نمی کشاند. به رغم مرگ، نیاز به عشق و زندگی را احساس می کرد. عشق از نومییدی نجاتش می داد، و این عشق، در زیر تهدید یاس، نیرومندتر و ناب تر می شد.

هنوز راز مرگ در برابر دیدگانش بازیگری می کرد که معنائی دیگر، به همان اندازه ناگشودنی جلوه گر شد و او را به عشق و زندگی خواند.

پزشک حدس خود را درباره کیتی تایید کرد. ناخوشی او ناشی از آبستنی

بود.

۲۱

از همان لحظه که کاره‌نین پس از گفتگو با بتسی و ابلانسکی دانست که از او جزرها کردن همسرش چیزی نمی‌خواهند، و آنا هم شخصا همین آرزو را دارد، چنان درمانده شد که یارای گرفتن هیچ تصمیمی در خود نمی‌دید. نمی‌دانست چه می‌خواهد و خویشتن را به دست کسانی وانهاد که از سامان دادن به کارهای او لذت می‌بردند و به همه چیز تن می‌سپرد. تنها پس از آنکه آنا خانه را ترک گفت و معلمه انگلیسی به کاره‌نین پیغام فرستاد که آیا باید تنها غذا بخورد یا با وی، شوهر خود باخته برای نخستین بار دریافت که وضعش چگونه است و به وحشت افتاد.

دردناک‌ترین نکته، ناتوانی‌اش در پیوستن و سازگار کردن گذشته و حال بود. گذشته سعادتمیزی که با همسرش داشته بود، رنجش نمی‌داد. تحول از گذشته به ادبار کنونی ناشی از بی‌وفایی همسر، دردآور بود؛ زمانی دشوار اما قابل ادراک بود. چنانچه همسرش، همان وقت، پس از آگاهانیدن او از خیانت خویش، ترکش می‌گفت، غرور او جریحه‌دار می‌گشت و ناشاد می‌شد، اما خود را در چنین وضع و موقع نومیدانه و بن‌بست گذرناپذیری نمی‌یافت. اما اکنون به هیچ روی نمی‌توانست عفو و بخشایش، عاطفه و عشق به همسر بیمار خود و کودکی را که از آن مردی دیگر بود، با وضع فعلی‌اش انطباق و سازش دهد - راستی، چنان بود که گوشتی به پاداش کرم و جوانمردی‌اش، تنها، آلوده به ننگ، و مضحکه خاص و عام و از همه جا رانده و مانده شده باشد.

دو روز اول پس از عزیمت همسرش، مراجعان را می‌پذیرفت، منشی شخصی‌اش را می‌دید، در جلسات شرکت می‌کرد و طبق معمول در اتاق ناهارخوری غذا می‌خورد. برای خود توضیح نمی‌داد که چرا چنین می‌کند، اما برای آنکه آسوده خیال و حتی بی‌اعتنا جلوه کند، یکایک اعصاب خویش را در فشار

گذاشته بود. در پاسخ سئوالهای خدمتکاران که باید با اتاقها و اثاثه آنها چه کنند، تلاشی سخت به کار می برد تا چنان رفتار کند که گوئی برای مآوقع آمادگی داشته است و آن را امری غیرعادی تلقی نمی کند و دراین تلاش موفق شد؛ هیچ کس در او نشانه ای از نومیدی نمی دید. اما در سومین روز عزیمت آنها، که کرنی صورت حساب یک خرازی فروشی را - که آنها پرداختش را از پیاد برده بود - آورد و به کاره نین گفت که مغازه دار شخصاً به خانه آمده است، کاره نین حال واقعی خود را نشان داد.

- "ببخشید، عالی جناب، که سرزده مزاحم شدم، اگر میل داشته باشید خودمان به سرکار علیه خانم مراجعه کنیم، نشانی ایشان را مرحمت می فرمائید؟" به نظر خراز، کاره نین در فکر شد و دفعتاً برگشت و پشت میز نشست. سرش را در میان دستهایش گرفت و درازمدتی به همان حال ماند، چندین بار کوشید حرف بزند، اما نتوانست.

کرنی که دلش به درد آمده بود، از فروشنده خواست که زمان دیگری مراجعه کند. کاره نین چون تنها شد، دریافت که بیش از این یارای تظاهر به آرامش و استواری ندارد. دستور داد کالسکه را که منتظرش بود، برگردانند، گفت کسی را نمی پذیرد و سر میز غذا حاضر نشد.

احساس می کرد که تاب تحمل ضربه تمسخر و تحقیری را که آشکارا در چهره خراز و کرنی و بدون استثناء، همه کسانی که طی دو روز گذشته دیده بود، ندارد. حس می کرد که نمی تواند نفرت مردم را از خود بگرداند، زیرا این نفرت ناشی از خطائی بنیادی در درون خود او نبود (چون دراین صورت می کوشید خود را اصلاح کند)، بلکه از آن روست که به طرزی نکبت بار و غریب بدبخت شده است. می دانست که مردم درست به دلیل شکسته شدن قلبش نسبت به او بی رحم اند. حس می کرد که این ناکسان چون سگان ولگرد، او را مانند سگی زخمی و دردمند، پاره پاره خواهند کرد. می دانست که تنها راه نجاتش، نهفتن زخمهای خویش است و دو روز به طرز غریزی کوشیده بود چنین کند، اما حال دیگر تاب و توان ادامه این تلاش را نداشت.

محنتش با آگاهی بر تنهائی مطلق خویش درایسن بدبختی، سخت، شدت می گرفت. نه تنها در پترزبورگ، که در سراسر جهان حتی یک تن نبود که بر او، نه به عنوان دولتمردی بلندپایه، نه به مثابه عضوی از جامعه اعیان، بلکه صرفاً به منزله انسانی دردمند، دل بسوزاند.

کاره نین در کودکی یتیم شده بود. دو برادر بودند. پدرشان را به یاد نمی آوردند، و مادرشان زمانی مرد که آلکسی الکساندروویچ ده ساله بود. بی بضاعت بودند، عموشان، کاره نین، که از اولیاء برجسته دولتی و زمانی نورچشمی امپراتور فقید بود، این دو برادر را پروراند.

کاره نین، که دبیرستان و دانشگاه را با افتخار به پایان برده بود، به کمک عمویش، به زودی در خدمت دولت با درخشش به کار آغازید و از همان هنگام به بعد خود را یکسره وقف جاه طلبی های سیاسی کرد. نه در دبیرستان و دانشگاه و نه پس از آن، کاره نین هرگز با همشاگردان و همکاران خود دوستی نزدیک و صمیمانه نداشت. برادرش تنها یار همدلش بود، اما او در وزارت خارجه خدمت می کرد و دائم در خارجه می زیست و اندکی پس از ازدواج آلکسی الکساندروویچ، درگذشت.

در ایامی که کاره نین استاندار بود، عمه آنا، که بانوی شهرستانی ثروتمندی بود، کاره نین را به محفل برادرزاده خود راه داد. اگرچه کم سن و سال نبود، معهذا برای استانداری جوان بود. و او را در چنان موقعی قرار داد که یا می بایست از آنا خواستگاری و یا شهر را ترک کند. کاره نین مدتها دو دل بود. دلایل بسیار له و علیه این اقدام وجود داشت و نکته قابل توجه و مهمی برای غلبه بر تردیدها یافت نمی شد. عمه آنا، به هر تقدیر، توسط یکی از دوستان مشترک کاره نین را وسوسه کرد که چون با این دختر محشرو نشر داشته است، شرافت حکم می کند که از او خواستگاری کند. کاره نین چنین کرد و تا آنجا که در توان داشت به همسر خود دل بست.

بستگی اش به آنا آخرین ذره نیازی را که به دوست و همدم حس می کرد، از میان برداشت و دیگر در میان تمامی آشنایانش حتی یک دوست نداشت.

مراودات فراوان داشت ، اما این مراودات را نمی‌شد دوستی خواند . بسیار کسان بودند که کاره‌نین می‌توانست ایشان را به‌شام دعوت کند ، به‌برنامه‌ها و نقشه‌های خود علاقه‌مند سازد ، آزادانه راجع به کارهای دیگران و امور مملکتی بحث کند ، اما روابطش با اینان فقط در حیطهٔ کار دولتی‌اش بود ، که نیروی عادت ، جدائی از آن را محال می‌کرد . با مردی ، یکی از همشاگردیهای دانشگاهی ، که کاره‌نین بعدها با او دوست شده بود ، می‌توانست دربارهٔ گرفتاریهای شخصی خود سخن بگوید ، اما این دوست در یکی از نقاط دورافتادهٔ کشور مقامی حساس داشت و از دسترس به‌دور بود . در پترزبورگ ، رئیس دفتر و پزشکش از همگان به‌او نزدیک‌تر بودند .

منشی‌اش ، اسلودین ، مردی هوشمند و خوش‌قلب و صدیق بود و کاره‌نین می‌دانست که این مرد باطنا به‌او علاقه دارد . اما پنج سال رابطهٔ رسمی سدی در میانه پدید آورده بود و مانع هرگونه گفت‌و شنود صمیمانه بین آن دو می‌شد . کاره‌نین پس از امضای اوراقی که نزدش آورده بودند ، درازمدتی در سکوت به‌سر برد و به‌اسلودین خیره ماند . چندین بار کوشید سخنی بگوید ، اما نتوانست زبان بگشاید . این جمله را به‌زبان آورد : " شما داستان مصیبت مرا شنیدهاید ؟ " اما به‌عادت مالوف با گفتن این جمله به‌گفتهٔ خود پایان داد : " پس این را برایم حاضر می‌کنید ؟ " و او را مرخص کرد .

شخص دیگر ، یعنی پزشک نیز به‌او تمایل قلبی داشت ، اما ، هرچند بر زبان نیاورده بودند ، از مدتها پیش بینشان توافق شده بود که هر دو سخت گرفتار کار و پیوسته در شتاب‌اند .

کاره‌نین به‌دوستان بانویش ، که از همه نزدیک‌تر کنتس لیدیا ایوانونا بود ، هرگز نمی‌اندیشید . اکنون ، همهٔ زنان ، به‌صرف زن بودن ، در نظرش مخوف و نفرت‌انگیز می‌نمودند .

۲۲

کاره‌نین کنتس لیدیا ایوانونا را از پیاد برده ، اما این زن او را فراموش نکرده بود . در تلخ‌ترین لحظه‌های تنهائی و نومیدی کاره‌نین ، به‌خانه وی آمد و بی‌آنکه منتظر اعلام ورودش شود ، یکسره به‌اتاق کار او رفت و درحالی یافتش که سرش را میان دستهایش گرفته بود .

همچنانکه به‌سرعت وارد می‌شد و از فرط هیجان نفس نفس می‌زد ، به‌کاره‌نین گفت : "*J'ai force la consigne* — من به‌زور وارد شدم! — همه چیز را شنیده‌ام . آکسی الکساندروویچ ! دوست عزیزم ! " با حرارت حرف می‌زد . دستهای کاره‌نین را در دست گرفت و با چشمان روشن اندوهناکش به‌دیدگان او خیره شد .

کاره‌نین ، با چهره دژم برخاست ، دستهایش را کشید و یک صندلی برای کنتس جلو برد و گفت :

— "نمی‌نشینید ، کنتس ؟ امروز کسی را نمی‌پذیرم ، چون حالم خوش نیست " و لبانش مرتعش شد .

کنتس لیدیا ایوانونا که چشم از او بر نمی‌گرفت ، تکرار کرد : "دوست عزیزم ! " و یکباره گوشه‌های درونی ابروانش بالا رفت و مثلثی بر پیشانی‌اش پدید آمد و چهره نازیبایش را زشت‌تر کرد ، اما کاره‌نین حس کرد که دل این زن به‌حال او می‌سوزد و نزدیک است گریه کند . کاره‌نین هم متأثر شد : دست گوستالوی کنتس را گرفت و بوسید .

کنتس با صدائی لرزان گفت : "دوست عزیزم ! تو نباید غصه بخوری . غمت بزرگ است ، اما باید تسلائی پیدا کنی . "

کاره‌نین دست او را رها کرد ، اما همچنانکه به‌چشمان پراشک او خیره شده بود ، در جواب گفت : "من خرد و شکسته شده‌ام ، بکلی بی‌اراده‌ام ! بدتر از

همه اینکه هیچ دلگرمی و پشتیبانی ندارم ، حتی در وجود خودم ."

کنتس آهی کشید و گفت : "دلگرمی پیدا خواهید کرد ، به دنبالش بروید — نه در من ، اگرچه استدعا می کنم به دوستی من اعتماد داشته باشید . دلگرمی ما محبت است ، همان محبتی که او به منادی آن است . " و با حالی شیدائی که کاره‌نین خوب می شناخت ، ادامه داد : "حامی و پشتیبان شما اوست ."

گرچه پیدا بود که این زن تحت تاثیر احساسات والای خود قرار گرفته بود ، و این احساسات رنگی از آن عرفان و اشراقی داشت که اخیراً در پترزبورگ ساری شده بود و کاره‌نین آن را اغراق آمیز و افراطی می دانست ، با اینهمه ، در این حال و هوا شنیدن این سخنان برایش لذت بخش بود .

— "من ضعیفم . درهم شکستام . این چیزها را پیش بینی نمی کردم و حالا هم درک نمی کنم ."

لیدیا ایوانونا یکبار دیگر گفت : "دوست عزیزم !"

کاره‌نین افزود : "از دست دادن چیزی که دیگر وجود ندارد ، مهم نیست — موضوع این نیست . من غصه این را نمی خورم . ولی تاب تحمل حقارت در نظر مردم را با این وضع ندارم . اشتباه است ، ولی چاره‌ای ندارم ، چاره‌ای ندارم ."

کنتس چشمانش را به حالت جذبه بالا برد و گفت : "این شما نبودید که آن عمل عالی عفو و اغماض را نشان دادید ، بلکه کار آن کسی بود که در قلبتان جا دارد ، بنابراین نباید از عمل خودتان شرمند باشید ."

کاره‌نین چهره درهم کشید ، دستها و بندهای انگشتانش را به صدا درآورد ، آنگاه با صدای نازکش گفت : "شخص باید همه واقعیات را بداند ، نیروی مرد حد و اندازهای دارد ، کنتس ، و من به آخرین مرز قدرتم رسیده‌ام . تمام وقت امروزم را صرف ترتیب کارهای خانه کرده‌ام ، اشکالاتی که از وضع جدید تجرد ناشی می شود — (روی کلمات "ناشی می شود" ، تاکید خاص کرد) . خدمه ، معلمه ، صورتحسابها . . . این خرده کاریها وجودم را می خورد ، توان تحملش را ندارم .

✻ پیدا است که به تلویح از عیسی مسیح سخن می رود . م

دیروز... وقت ناهار نزدیک بود از سرمیز بلند شوم. نمی توانستم نگاه پسر را تحمل کنم. اصلاً از من چیزی نپرسید، ولی دلش می خواست بپرسد، و من نمی توانستم حالت نگاهش را تحمل کنم. می ترسید به من نگاه کند، اما تمام بدبختی ها اینها نیست... "کاره نین می خواست به صورت حساب خراز که پیش او آورده بودند، اشاره کند، اما صدایش در گلسو شکست و ساکت شد. آن صورت حساب روی کاغذ آبی رنگ، مربوط به یک کلاه و قدری نوار، را نمی توانست بدون هجوم احساس تاسف نسبت به خود، به یاد آورد.

گفتس لیدیا ایوانونا گفت: "می فهمم، دوست عزیزم، تمامش را می فهمم. شما دلگرمی و تسلی را در من پیدا نخواهید کرد، اگرچه فوراً آدمم تا اگر بتوانم کمکتان کنم. اگر بتوانم بار همه این خرده کاریهای حقارت آور را از دوشتان برمی دارم... می دانم که حرفها و دست یک زن لازم است. آیا میل دارید این کارها را به من محول کنید؟"

کاره نین در سکوت و سپاسگزارانه دست او را فشرد.

— "از سرپوژا هم دونفسری مراقبت می کنیم. قضایای عملی از عهده من ساخته نیست. اما می توانم کار را راه بیاندازم — من خانه شما را اداره می کنم. تشکر نکنید. این کار را من از خودم نمی کنم..."

— "نمی توانم از شما تشکر نکنم."

— "ولی، دوست عزیز، به آن احساسی که حرفش را می زدید، مجال ندهید — یعنی شرمنده بودن از چیزی که در یک مسیحی عالی ترین درجه کمال است: (پس هر که خود را فروتن سازد، همان در ملکوت آسمان بزرگتر است). شما نمی توانید از من تشکر کنید، باید از او تشکر کنید و کمک بخواهید. فقط در اوست که می توانیم آرامش، آسایش، رستگاری و محبت پیدا کنیم. "آنگاه چشم به سوی آسمان برداشت و کاره نین از سکوت او دانست که دعا می خواند.

کاره نین اکنون گوش می داد و همان حالاتی که پیشتر، در نظرش، اگر نه نفرت آور، دستکم اغراق آمیز می نمود، حال طبیعی و آرام بخش بود. کاره نین

از این تب تازه، جذبه و اشتیاق بیزار بود. او مردی صادقانه مومن و در دین و آئین، در درجه اول به جنبه سیاسی آن دلبسته بود، و این آموزش نوین که راه تفسیرات تازه‌ای را می‌گشود، درست از آن‌رو که جاده را برای بحث و فحص هموار می‌ساخت، از بن به دیده او ناخوش آیند می‌آمد. تاکنون در برابر این آموزه نوین نظری سرد و حتی مخالف در پیش گرفته و هرگز راجع به آن با کنتس لیدیا ایوانونا (که مجذوب آن شده بود) به گفت و شنود نپرداخته، بلکه بار سرسختی و سکوت از چالش طلبی‌های او طفره رفته بود. حال برای نخستین بار با خرسندی به گفته‌های این زن گوش می‌داد و باطنا با آن مخالفت نمی‌ورزید.

هنگامی که دعاخوانی کنتس پایان گرفت، کارهنین به او گفت: "من، خیلی، خیلی از شما ممنونم، هم به خاطر اعمالتان و هم به خاطر حرفهاتان. کنتس یکبار دیگر هر دو دست دوستش را فشرد.

پس از مکثی با تبسم گفت: "حالا دیگر باید کسارم را شروع کنم." و در همین حال آثار اشک را از گونه‌ها سترد. "می‌روم پیش سریوژا. فقط در سواردر خیلی فوق‌العاده به شما متوسل خواهم شد." و برخاست و بیرون رفت. کنتس لیدیا ایوانونا به قسمت مسکونی سریوژا رفت و گونه‌های پسرک رمیده را با اشک خود تر کرد و به او گفت که پدرش مردی مقدس و مادرش، مرده است.

کنتس به قول خود وفا کرد و عملاً نظم و سامان خانه کارهنین را بر عهده گرفت. اما همان طور که خود گفته بود از کارهای خانه چندان سررشته‌ای نداشت. دستورهای محال می‌داد و این دستورها را کرنی، خدمتکار خاص کارهنین، تعدیل می‌کرد، که گرچه هیچ کس نمی‌دانست، در واقع خانه را او اداره می‌کرد. در همان حالی که آرام و دقیق به رخت پوشیدن آقای خود کمک می‌کرد، او را از هرچه دانستنش ضرور بود، می‌آگاهانید. با اینهمه، یاری لیدیا ایوانونا ارزشمند بود. با مهر و احترام باطنی به کارهنین روحیه می‌داد، و از این گذشته تقریباً موفق شد او را به مسیحیت بازگرداند - یعنی آنکه کارهنین را از

صورت مومنی معتدل و ملایم به گونه طرفدار متعصب و سرسخت تعبیر جدید آموزه مسیحی که به تازگی در پترزبورگ شیوع یافته بود، درآورد. این تغییر مسلک برای کاره‌نین دشوار نبود. او هم چون لیدیا ایوانونا و اشخاص هم عقیده وی، از فضیلت آن توان معنوی و تخیل عمیقی که مفاهیم برخاسته از مخیله را آنچنان پرخون و جاندار می‌سازد که بالضروره می‌بایست با سایر مفاهیم و امور واقع هماهنگ گرداند، بهرهای نداشت. به هیچ روی این مفهوم را محال و نابهنجار نمی‌شمرد که مرگ، هرچند برای بی‌باوران وجود دارد، برای او معدوم است و با داشتن ایمانی کامل - که خود بر آن دآوری می‌کرد - روحش از گناه فارغ است و در روی همین جهان خاکی به رستگاری تام و تمام نائل گردیده است.

حقیقت آنکه کاره‌نین به طور مبهم سطحی بودن و خطا خویش در این برداشت از ایمان خود را حس می‌کرد و می‌دانست زمانی که بدون ذره‌ای تفکر مبنی بر اینکه بخشایشگری او عمل یک قدرت متعال بوده است، تن به عفو و اغماض می‌داد، بیش از اکنون، که مدام می‌اندیشد مسیح در دلش خانه کرده است، و به هنگام امضای یک سند دولتی اراده او را عملی می‌کند، احساس خوشبختی می‌کرد. اما چنین طرز تفکری برای کاره‌نین واجب بود: برای او بسیار ضرورت داشت که در این خفت و خواری، در جایگاهی رفیع، ولو خیالی، ایستاده باشد و از این جایگاه بر همگان، که او را به خواری می‌نگریستند، نظر به تحقیر و خواری افکند، و به سراب رستگاری خود چنان چسبیده باشد که گوئی امری است واقع.

۲۳

کنتس لیدیا ایوانونا زمانی که دختری بسیار جوان و فوق‌العاده احساساتی بود، با مردی ثروتمند، برجسته، بسیار نیک سرشت و خیرخواه، اما بی‌نهایت

خوش گذران ازدواج کرد. ظرف کمتر از دو ماه، شوهرش او را ترک و مهر و محبت شورانگیزش را با استهزاء و حتی خصومتی پاسخ گفت که در نظر کسانی که خوش نهادی کنت را می شناختند و در لیدیای پرشور نیز عیب و نقصی نمی دیدند، غیرقابل توضیح می نمود. از آن پس، این زوج، هرچند یکدیگر را طلاق نگفته بودند، جدا از هم می زیستند و شوهر هرگاه همسرش را می دید، به طور حتم با وی رفتاری چنان غریب و کینه توزانه می کرد که علتش غیرقابل درک بود.

کنتس لیدیا ایونونا مدت ها بود که دیگر به شوهرش عشق نمی ورزید، اما هرگز از دلدادن به این و آن دست برنداشته بود. در آن واحد چندین تن را، اعم از مرد یا زن، دوست می داشت، و تقریباً به هرکسی که سرش به تنش می ارزید، دل باخته بود. به هر شاهزاده یا شاهزاده خانم تازه ازدواج کرده ای در خاندان سلطنت دل می بست، عاشق یکی از برجستگان کلیسا، یک نایب اسقف و یک کشیش بخش، یک روزنامه نگار، سه اسلاووفیل *Slavophiles*، شخص کمیسارف^۱، یک وزیر، یک پزشک، یک مبلغ مذهبی انگلیسی، و کاره نین شده بود. این دلدادگی ها، دلش را گرفتار و خاطرش را مشغول می داشت و مانع روابط بسیار گسترده و پیچیده اش با دربار و محافل اعیان نمی شد. اما از روزی که کاره نین مصیبت دیده را زیر بال و پر خود گرفت، از وقتی که عهده دار اداره امور خانه کاره نین شد، این احساس به او دست داد که دیگر دلبستگی هایش واقعی نیست و اکنون حقیقتاً عاشق شده است، عاشق بی چون و چرای کاره نین، عاطفهای که نسبت به وی داشت، از هر احساسی که قبل از آن داشته بود، قوی تر بود و چون آن را تحلیل و با عشقهای پیشین خود قیاس می کرد، به وضوح درمی یافت چنانچه کمیسارف جان تزار را نجات نداده بود، هرگز عاشق او نمی شد و اگر مساله اتحاد اسلاوها در میان نبود، به ریس تیچ - کودزیتسکی

^۱ کمیسارف *Komisarov*، در سال ۱۸۶۶، با زدن ضربه ای به دست یک انقلابی که به سوی الکساندر دوم شلیک می کرد، جان تزار را نجات داد. م

Ristich-Kudzhitsky دل نمی بست ، اما کاره نین را به خاطر خود این مرد ، به خاطر علو روح ادراک ناشدنی و به خاطر صدایش - که به گوش لیدیا ایوانونا چنان نوازشگر می آمد - و تلفظ کشدار ، چشمان بیمار ، منش ، و دستهای نرم و سفیدش با آن رگهای برآمده ، دوست می داشت . چون دیدار دست می داد ، کنتس لیدیا ایوانونا نه تنها از شادی در پوست نمی گنجید ، بلکه پیوسته چهره او را می کاوید تا تاثیر خود را بر او دریابد و نگران شادی بخشیدن به او با گفت و شنود و مراوده بود . حال ، به خاطر کاره نین بیشتر به رخت و پوشاک خود می رسید . در این رویا غوطه می زد که اگر خودش مطلقه و او هم آزاد می بود ، چه می شد . هرگاه کاره نین به اتاق می آمد ، لیدیا از فرط هیجان سرخ می شد ، و اگر به تصادف ، از او نکته ای مهربان می شنید ، لبخند وجد و شوق بر لبانش نقش می بست .

چندین روز بود که کنتس لیدیا ایوانونا در حالت آشفتگی شدید به سر می برد ، شنیده بود که ورنسکی و آنا به پترزبورگ آمده اند . می بایست کاره نین را از دیدار زنش نجات داد ؛ حتی می باید او را از این اطلاع درآورد که آن زن مخوف با وی در یک شهر به سر می برد ، و هر دقیقه ممکن است با او رویارو شود ، در امان داشت .

لیدیا ایوانونا در میان دوستان و آشنایانش به تحقیق پرداخت تا دریابد که به قول خودش (این بدنام ها) - یعنی ورنسکی و آنا - چه نقشه ای دارند ، و دلوپس آن بسود که برای جلوگیری از ملاقات کاره نین با آن دو ، هر کاری بکند . آجودانی جوان ، از دوستان ورنسکی ، که امیدوار به استفاده از نفوذ این زن به سود خود بود ، به او اطلاع داد که آن دو کار خود را به پایان رسانیده اند و روز بعد عازم خارجه می شوند . لیدیا ایوانونا تازه می خواست نفسی به آسودگی بکشد که نامه ای دریافت کرد و با دلهره ، خط را شناخت . دستخط آنا کاره نین بود . پاکت از کاغذی ضخیم و سفت ساخته شده و درون آن کاغذ مستطیل زرد رنگی بود و از نامه بوی خوشی به مشام می رسید .

- "چه کسی این را آورده؟"

— "یکی از پادوهای مهمانخانه."

درازمدتی گفتس لیدیا ایوانونا نمی‌توانست بنشیند و نامه را بخواند. این اضطراب باعث حمله تنگ نفس شد که به آن مبتلا بود. وقتی که آرامش خود را بازیافت، نامه را که به فرانسه نوشته شده بود، خواند:

خانم گفتس

عواطف مسیحی سرشاری که در قلب شماست، به من این جسارت غیرقابل بخشایش را می‌دهد که برایتان نامه بنویسم. من از جدایی از پسرم بسیار ناراحتم. اجازه می‌خواهم یکبار دیگر پیش از حرکتم او را ببینم. از اینکه شما را مخاطب ساخته‌ام معذرت می‌خواهم. صرفاً به این علت به جای آلکسی آلکساندرویچ به شما می‌نویسم که نمی‌خواهم آن مرد دریادل را با تجدید خاطره خود ناراحت کنم. از آنجا که از مراتب دوستی شما با او اطلاع دارم، می‌دانم که وضع را درک می‌کنید. آیا سریوژا را پیش من می‌فرستید و یا خودم باید در ساعت معینی به آنجا بیایم؟ و یا اطلاع می‌دهید که چه وقت و در کجا، خارج از خانه می‌توانم او را ببینم؟ گمان نمی‌کنم درخواستم را رد کنید، چون از بزرگواری او — کارمنین — خبر دارم. شما نمی‌توانید حسرتی را که برای دیدار سریوژا دارم تصور کنید و به این ترتیب نمی‌توانید حدس بزنید چقدر از شما معنون خواهم شد.

آنا

همه چیز این نامه، اعم از مفاد آن و توسل به جوانمردی و خاصه چیزی که گفتس آن را لحن آزاد و راحت نامه می‌انگاشت، او را برآشفته.

گفتس لیدیا ایوانونا گفت: "بگوئید جوابی ندارد." و بی‌درنگ یادداشتی برای کارمنین فرستاد و اظهار امیدواری کرد که در حدود ساعت یک بعد از ظهر او را ضمن مراسم سلام، در کاخ ببیند.

— "باید راجع به موضوع جدی و دردناکی با شما مشورت کنم. همانجا قرار

ملاقاتمان را می‌گذاریم. از همه‌جا بهتر خانه من است که می‌توانم دستور بدهم عصرانه را آن‌طور که شما دوست دارید، تهیه کنند. فوری است." و برای آماده ساختن ذهن کارمین اضافه کرد: "او صلیب می‌فرستد و خودش هم قدرت حمل آن را می‌دهد."*

معمولا کنتس لیدیا ایوانونا هر روز دوسه‌یادداشت برای کارمین می‌فرستاد و از این طرز ارتباط لذت می‌برد، زیرا حاوی نکته‌ای مرموز بود که در گفتگوهای شخصی‌شان وجود نداشت.

۲۴

مراسم سلام به پایان می‌رسید. حضار در حین خروج یکدیگر را می‌دیدند و درباره آخرین اخبار و القاب و نشانه‌هایی که آن روز اعطا شده بود و تغییر در مقام‌های دولتی، پرگوئی می‌کردند.

پیرمردی سپیدمو با لباس مليله‌دوزی زرین به ندیمه بلندبالای زیبایی که از وی راجع به انتصابات جدید سؤال کرده بود، چنین گفت:

— "چطور است که کنتس ماریا بوریسونا *Maria Borisovna* وزیر جنگ و شاهزاده خانم وات کفسکی *Vatkovsky* رئیس ستاد بشود؟"

ندیمه، لبخند زنان پاسخ داد: "و منهم آجودان بشوم؟"

— "شما که منصوب شده‌اید — به وزارت امور مذهبی، معاونتان هم خانم کارمین است."

پیرمرد با شخصی که نزدش آمد، دست داد و گفت: "روزبه‌خیر، شاهزاده!"

شاهزاده پرسید: "راجع به کارمین چه می‌گفتید؟"

— "کارمین پوتیاتف *Putyatov* نشان الکساندر نووسکی *Alexander*

* اشاره به حمل صلیب توسط عیسی مسیح، در فرهنگ مسیحی کنایه از رنج و فاجعه است. م.

Nevsky گرفته‌اند .

— "من فکر می‌کنم قبلاً گرفته بودند ."

پیرمرد با کلاه ملیله‌طلائی‌اش به‌کاره‌نین اشاره کرد و گفت : "نه ، خوب نگاهش کنید ."

کاره‌نین در مدخل تالار ایستاده بود و لباس سلام برتن داشت و نوار سرخ تازه نشان بر شانه‌اش حمایل شده بود و با یکی از اعضای متنفذ شورای سلطنت صحبت می‌کرد . پیرمرد مکثی کرد تا با یکی از ملازمان درباری دست بدهد و سپس افزود : "مثل یک سکه برنجی شاداب و براق است ."

مرد درباری گفت : "نه ، پیر شده ."

— "از فرط کار . دائم مشغول نوشتن طرح و برنامه است . تا وقتی که برای آن بدبختی که گیرش افتاده ، موبه‌مو شرح ندهد ، نمی‌گذارد طرف برود ."

— "پیر ! دود از کنده بلند می‌شود . شنیده‌ام کنتس لیدیا ایوانونا به‌زنش حسادت می‌کند ."

— "آه ، بس است ، استدعا می‌کنم از کنتس لیدیا ایوانونا بدگوئی نکنید ."

— "مگر عیبی دارد که عاشق کاره‌نین باشد ؟"

— "راست می‌گویند که خانم کاره‌نین اینجاست ؟"

— "اینجا ، توی کاخ که نه ، ولی در پترزبورگ است . دیروز با ورنسکی بازو

به بازو در مرسکی دیدمش ."

مرد درباری گفت : "مردی هست که هیچ . . . اما سخنش را قطع کرد تا ضمن کرنش ، به یکی از اعضای خاندان سلطنت راه عبور دهد ."

در همان حال که اینان از کاره‌نین گفتگو می‌کردند ، عیوبش را می‌جستند و به‌او می‌خندیدند ، خود وی راه عضو شورای سلطنت را بسته ، یقه‌اش را گرفته بود طرح مالی جدیدش را نکته به‌نکته برای او شرح می‌داد و از بیم گریختن وی یک دم از گفتار باز نمی‌ایستاد .

کاره‌نین ، تقریباً در همان زمان که همسرش او را ترک گفت ، به‌تلخ‌ترین لحظه زندگی یک مقام رسمی رسید — لحظه‌ای که پیشرفت شغلی به‌نقطه توقف

کامل می‌رسد. این توقف کامل فرا رسیده بود و همه‌کس آن را درمی‌یافت، اما شخص کاره‌نین هنوز تشخیص نداده بود که دورانش به سر رسیده است. دلیل این امر هرچه بود، خواه دشمنی با استرهمف و یا نکبتی که زنش به بار آورد، و یا صرفاً از آنجا که کاره‌نین به آخرین مرزهای تقدیر و سرنوشت خود رسیده بود، در آن سال برهمگان روشن بود که پیشرفت شغلی وی به پایان رسیده است. هنوز مقام مهمی داشت و در کمیته‌ها و کمیسیون‌های متعدد حضور می‌یافت، اما روزگارش به سر رسیده بود و دیگر آیندما‌ی برایش متصور نبود. هرچه می‌گفت و پیشنهاد می‌کرد، درست به مثابه مطلبی کهنه و غیر ضرور شنیده می‌شد. اما کاره‌نین از این نکته آگاه نبود و به عکس، از وقتی که در کار حکومت شرکت مستقیم نداشت، نقصها و خطاهای دیگران را واضح‌تر می‌دید و وظیفه خود می‌دانست که وسایل تصحیح اشتباهات را ذکر کند. اندک زمانی پس از جدائی از همسرش، نوشتن نخستین تذکاریه خود را درباره آئین دادرسی تازه آغاز کرد و این اولین مطلب از یک رشته یادداشت‌های بی‌پایان بود که راجع به هر شاخه‌ای از دستگاه اداری نوشت.

کاره‌نین، نه تنها از تشخیص موقع نومیدانه خود در دنیای اداری عاجز و از این جهت یکسره آسوده‌خاطر، بلکه بیشتر از همیشه از تحرک و کارآئی خود خرسند بود.

پولس رسول^۱ می‌گوید: "شخص مجرد در امور خداوند می‌اندیشد که چگونه رضامندی خداوند را بجوید و صاحب زن در امور دنیا می‌اندیشد که چگونه زن خود را خوش بسازد." ^۲ و کاره‌نین، که اکنون در هر کار از کتب مقدس مدد و راهنمایی می‌جست، اغلب این گفته را به خاطر می‌آورد. می‌پنداشت از آن گاه که بی‌همسر مانده است در نقشه‌ها و طرحهای خود غیرتمندانه‌تر از گذشته به خداوند خدمت می‌کند.

^۱ پولس رسول یا پولس حواری Apostle paul . م
^۲ ۳۲ و ۳۳ باب هفتم - رساله اول پولس رسول به قرنتیان . م

ناشکیبائی آشکار عضو شورای سلطنت که می‌خواست خود را خلاص کند ، سبب پریشانی کاره‌نین نمی‌شد و تنها هنگامی گفتار خود را قطع کرد که عضو شورا به‌هنگام عبور یکی از اعضای خاندان سلطنت فرصت را مغتنم شمرد و از کاره‌نین گریخت .

کاره‌نین ، چون تنها شد ، به‌پائین چشم دوخت و افکار خود را جمع کرد ، سپس نگاهی بی‌هدف به‌پیرامون افکند و به‌امید دیدن کنتس لیدیا ایوانونا به سمت در خروجی رفت .

ضمن عبور به‌یکی از ملازمان دربار که مردی نیرومند و خوش‌قواره بود و به گردن سرخ شاهزاده‌ای که لباس رسمی خوش‌دوخت برتن داشت ، نظر انداخت و با خود گفت : "تمامشان چقدر قوی و جسما چقدر سالم‌اند ،" و با نگاهی زیر چشمی به‌ساقهای مرد درباری افزود : "راست می‌گویند که دنیا پر از شر و بدی است ."

کاره‌نین که بی‌شتاب می‌رفت ، با همان قیافهٔ مألوف خسته‌وار و متین خود ، برای مردی که در غیاب از او سخن می‌گفت ، سرفرود آورد و با نگاه در جستجوی کنتس لیدیا ایوانونا برآمد .

پیرمرد کوچک‌اندام با حالت مودیانهای که در چشم داشت ، به‌او گفت : "آه ، آلکسی الکساندرویچ ! به‌شما تبریک می‌گویم" و به‌حمایل تازهٔ او اشاره کرد .

کاره‌نین پاسخ داد : "متشکرم" و بعد افزود : "چه روز فوق‌العاده است" و به‌شیوهٔ خاص خود روی کلمهٔ "فوق‌العاده" تاکید کرد .

می‌دانست که به‌او می‌خندند ، اما از اینان جز عداوت انتظاری نداشت ؛ دیگر به‌این وضع عادت کرده بود .

کاره‌نین ، به‌محض ورود کنتس لیدیا ایوانونا و دیدن شانه‌های زردفامش که از پیراهن بی‌آستین بیرون افتاده بود و مشاهدهٔ چشمان روشن و رویاآلود این زن ، لبخند زد و دندانهای سپید و سالمش نمایان شد و به‌سوی او رفت . لیدیا ایوانونا برای آرایش و بزرک خود ، مانند همهٔ کارهای دیگرش دراین

اواخر، زحمت بسیار کشیده بود. حال دیگر در رخت و پوشاک خود که او را سی سال به گذشته بازمی گرداند، هدفی دیگر در نظر داشت. در آن زمان در این هوس بود که خود را بیماراید و هرچه بیشتر، بهتر. اکنون، به خلاف، خود را چنان نازیبنده با سن و سالش می آراست که پیوسته دلهره داشت مبادا قیافه اش هراس آور بنماید. اما تا آنجا که کاره نین منظور بود، لیدیا ایوانونا کامیاب و به چشم آن مرد جذاب می نمود. در نظر او، این زن نه تنها با احساس و عاطفه، بلکه در اقیانوس دشمنی و خصومت جزیرهٔ مهر و محبتی بود که او را پناه می داد.

هرچه بیشتر به آن چشمان طعنه زن خو می گرفت، به طرزی غیرطبیعی چون گیاهی که به سوی نور جذب شود، به طرف این چشمها کشیده می شد. لیدیا ایوانونا با چشم به حمایل کاره نین اشاره کرد و گفت: "به شما تبریک می گویم."

کاره نین جلو لبخند رضایت آمیز خود را گرفت، شانه بالا انداخت و چشمانش را بست، چنانکه گفتی می خواست بگوید این چیزها برایش شادی آفرین نیست. کنفس لیدیا ایوانونا می دانست که این چیزها یکی از سرچشمه های خوشی برای کاره نین است، هرچند هرگز اعتراف نمی کند.

لیدیا ایوانونا پرسید: "حال فرشتهٔ ما چطور است؟" منظورش سریوژا بود. کاره نین ابرو بالا برد و چشمانش را گشود و گفت: "درست نمی دانم، رویهم رفته از او راضی هستم. اگرچه سیت نیکف Sitnikov از او راضی نیست (سیت نیکف کسی بود که آموزش دروس غیرمذهبی سریوژا را برعهده داشت) همانطور که قبلا گفتم نسبت به مسائل اساسی که باید قلب هر مرد و بچهای را متأثر کند بی تفاوتی عجیبی نشان می دهد." آنگاه کاره نین شروع به شرح و بسط تنها موضوعی کرد که خارج از خدمت اداری به آن علاقه داشت - آموزش و پرورش پسرش.

از وقتی که کاره نین به کمک لیدیا ایوانونا به کار و زندگی بازگردانده شده بود، احساس می کرد که باید مواظبت از تعلیم و تربیت پسرش را که روی دستش

مانده بود ، برعهده گیرد . او ، که قبلا هیچ توجهی به امور آموزشی نداشت ، قدری وقت صرف مطالعهٔ تئوریک این مساله کرد . بعد از خواندن شماری کتابهای انسان شناسی ، تربیت کودکان و کتابهای پند و اندرز ، نقشهٔ آموزش او را کشید و با استخدام بهترین مربی پترزبورگ ، به کار پرداخت . این کار مستمرا او را مشغول می داشت .

کنتس لیدیا ایوانونا با شور و شوق گفت : "بله ، و اما قلب او! می بینم که قلب او هم مثل قلب پدرش است . و با یک چنین قلبی نمیتواند خیلی خطا کند ."

— "بله ، شاید ... و اما من ، وظیفهام را انجام می دهم . کار دیگری از عهدهام برنمی آید ."

کنتس پس از مکثی کوتاه گفت : "شما پیش من آمدناید . باید راجع به موضوع ناراحت کنندهای صحبت کنیم . من دلم می خواهد هرکاری بکنم تا شما بعضی از خاطرات دردناک گذشته را فراموش کنید ، ولی همه چنین فکری نمی کنند . نامه ای از او به من رسیده . او اینجاست ، در پترزبورگ ."

کاره نین با یادآوری زخم نام همسرش ، یکه خورد ، اما چهره اش همان حالت سکون مردهواری را گرفت که نمایانگر درماندگی شدیدش در این امر بود . کاره نین گفت : "انتظارش را داشتم ."

کنتس لیدیا ایوانونا با شوق به او چشم دوخت و اشک شور و هیجان از عظمت روح کاره نین ، دیدگانش را پر کرد .

۲۵

زمانی که کاره نین به اتاق خصوصی کوچک کنتس لیدیا ایوانونا وارد شد ، اتاقی که پر از چینی های قدیم و پرده های نقاشی بود ، میزبان هنوز به درون نیامده و مشغول تعویض لباس بود .

روی میز گردی، رومیزی گسترده و روی آن یک دست ظروف چای خوری چینی و یک چراغ الکلی نقره و یک قوری چیده بودند. کاره‌نین کاهلانه به تصویرهای بی‌شمار آشنائی که اتاق را می‌آراست، نظر افکند و پشت میز نشست و انجیلی را که روی آن بود، باز کرد. خش‌خش دامن ابریشمین کنتس توجهش را منحرف کرد.

کنتس لیدیا ایوانونا همچنان که با شتاب خود را میان میز و نیمکت جای می‌داد، با لبخندی تشویش‌آمیز گفت: "خوب، حالا می‌توانیم آرام بنشینیم و ضمن چای خوردن صحبت کنیم."

پس از چند کلمه برای گشودن باب گفتگو، کنتس که به سنگینی نفس می‌کشید و سرخ می‌شد، نامه‌آنا را به او داد.

پس از خواندن نامه، کاره‌نین درازمدتی خاموش نشست.
کاره‌نین محجوبانه چشم برداشت و گفت: "خیال نمی‌کنم حق داشته باشم درخواستش را رد کنم."

— "دوست عزیزم، شما هیچ‌وقت بدی‌های کسی را نمی‌بینید!"

— "برعکس، می‌دانم که کار بدی است. ولی آیا صحیح است...؟"

چشمانش نمایانگر تزلزل و تردید و حاکی از درخواست مشورت، حمایت، و راهنمایی در مطلبی بود که او درکش نمی‌کرد.

کنتس کلامش را قطع کرد: "نه، برای هرچیز حدی هست." و از آنجا که هرگز نتوانسته بود درک کند چه چیز زنان را گمراه می‌کند، رویهم‌رفته به‌طور غیرصادقانه گفت: "من می‌توانم غیراخلاقی بودن را بفهمم، اما بی‌رحمی را درک نمی‌کنم. آنهم در مقابل چه کسی؟ شما! چطور این زن می‌تواند در همان شهری بماند که شما در آنجا هستید؟ نه، آدم هرچه بیشتر عمر کند، بیشتر یاد می‌گیرد. من هم علو روح شما و پستی او را شناختم."

کاره‌نین که به‌عیان از نقشی که می‌بایست ایفاء کند، بسیار خوشنود بود، به کنتس گفت: "کی باید زنگ را به‌گردن گربه بیاندازد؟" من همه چیز را

✻ در اصل: چه کسی سنگ را پرتاب کند؟ م

بخشیدم ، بنابراین نمی‌توانم عشقی را که به‌پسرش دارد ، انکار کنم .
 — "ولی دوست من ، آیا این عشق است ؟ تصدیق می‌کنم که شما بخشیدم‌اید و
 می‌بخشید — اما آیا ما حق داریم با عواطف این فرشتهٔ کوچولو ، بازی کنیم ؟
 این بچه خیال می‌کند مادرش مرده . برای او دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد
 که گناهانش را عفو کند . . . و این طوری بهتر است . اما اگر مادرش را ببیند ،
 چه فکری می‌کند ؟"

کارمنین که پیدا بود با این استدلال موافق است ، جواب داد : "این فکر
 را نکرده بودم ."

کنتس لیدیا ایوانونا صورت خود را در دستهایش پنهان کرده و خاموش
 بود . دعا می‌خواند .

پس از آنکه دعاخوانی را تمام و صورتش را باز کرد ، سکوت را شکست :
 "اگر نظر مرا بخواهید ، به‌شما توصیه می‌کنم این کار را نکنید . مگر نمی‌بینم
 که چقدر رنج می‌کشید ، مگر نمی‌بینم که زخمهای شما دوباره سر باز کرده ؟ اما
 فرض کنیم که طبق معمول ، شما به‌خودتان فکر نمی‌کنید ، آن وقت کار به‌کجا
 می‌کشد ؟ رنج بیشتر برای خودتان و عذاب و شکنجه برای بچه ! اگر یک جو
 انسانیت در این زن باقی مانده باشد ، خودش نباید چنین چیزی بخواهد . نه ،
 من بدون تردید به‌شما توصیه می‌کنم که چنین اجازه‌های ندهید و با اجازهٔ شما
 مطلب را برایش می‌نویسم ."

کارمنین رضا داد و کنتس لیدیا نامهٔ زیر را که به‌زبان فرانسه بود ، برای

آنا فرستاد :

خانم ، یادآوری شما به‌پسران ممکن است برای او مسالهای به‌وجود
 آورد که محال است به‌آن پاسخ داد . بدون آنکه در روح وی حالت
 محکومیت امری را که در نظرش مقدس می‌باشد ، ایجاد نکند .
 بنابراین ، استدعا دارم رد تقاضای خود از جانب شوهرتان را با

روح محبت مسیحی تعبیر نمائید . از خداوند قادر متعال می‌خواهم
که بر شما رحمت آورد .

کنشس لیدیا

این نامه هدف مخفیانه‌ای را که کنشس حتی از خود می‌نهفت ، برآورد ،
یعنی آنا را بی‌نهایت رنجاند .

کاره‌نین ، به‌نوبه خویش ، پس از بازگشت از خانه لیدیا ایوانسونا سراسر
آن روز نمی‌توانست افکار عادی خود را متمرکز کند و یا آن آرامش روحی را که
اخیرا براساس احساس رستگاری خود می‌کرد ، بازیابد .

اندیشه همسرش ، که چنان گناه کبیرهای علیه او مرتکب شده بود ، یعنی
علیه کسی که کنشس لیدیا ایوانسونا به‌حق رفتارش را قدیس مآبانه خوانده بود ،
نمی‌بایست کاره‌نین را افسرده کند ، اما این مرد قرار و آرام نداشت . حتی یک
کلمه از کتابی را که می‌خواند ، در نمی‌یافت ، نمی‌توانست خاطرات دردناک
مناسبات خود با همسرش و اشتباهاتی را ، که اکنون پی می‌برد ، درخصوص وی
مرتکب شده بود ، از سر براند .

خاطره اعتراف آنا به‌خیانت خود ، به‌هنگام بازگشت از میدان اسبدوانی
(خاصه اصرار کاره‌نین فقط بر رعایت ظواهر و عدم مبارزه‌اش) وی را چون
عملی سیه‌کارانه عذاب می‌داد . نامه‌ای هم که به‌آنا نوشته بود ، و بیشتر از
همه ، عفو و اغماض او ، که هیچ‌کس خواهانش نبود ، و مراقبتش از فرزند مردی
دیگر، او را می‌آزرد و دلش را از فرط‌نگ و شرم آتش می‌زد .

با همین حال شرمندگی و ندامت گذشته مشترکشان را مرور می‌کرد و نحوه
زجرآور خواستگاری از آنا را ، پس از ماهها تذبذب و تردید ، به‌یاد می‌آورد .
با خود می‌گفت : "آخر چرا باید من خطا کار باشم ؟" و طبق معمول این
سؤال دلش را ریش می‌کرد که آنهمه اشخاص دیگر - ورنسکی‌ها و ابلانسکی‌ها
و آقایان درباری که ساقهای قشنگ داشتند - به‌طرزی دیگر احساس می‌کردند ،
عشق می‌ورزیدند و زن می‌گرفتند ، آنگاه صفی دراز از مردان بی‌خیال ، نیرومند

و متکی به نفسی که همیشه و در همه جا توجه او را به رگم میلش، جلب می‌کردند، از نظرش می‌گذشت. می‌کوشید تا این اندیشه‌ها را دور کند، می‌کوشید تا به خود بقبولاند که نه بوی این زندگی گذرا بلکه برای حیات جاودان ساخته شده است، و در دل جز صلح و عشق ندارد. اما این واقعیت که در همین زندگی فانی و حقیر چند اشتباه کوچک مرتکب شده است، چنان آزارش می‌داد که گفتی آن حیات باقی که بدان باور داشت، هیچ وجود ندارد. اما این رنج و محنت دیری نپائید و به زودی همان تعالی آرام بخشی را حس کرد که به او یارا داد تا آنچه را نمی‌خواست به خاطر آورد، از یاد ببرد.

۲۶

سریوژا که گلگون و درخشان، روز پیش از جشن تولدش از گردش بازمی‌آمد، درحالی که پالتواش را به تالاربازان* سالخورده^۱ بلندبالا، که به روی این پسر کوچک لبخند می‌زد، می‌سپرد، از او پرسید: "خوب، کاپی تونیچ *Kapitonich*؟ آن مردی که روی خودش را می‌پوشاند امروز آمده بود؟ پاپا دیدش؟" تالاربازان با چشمکی شوخ طبعانه گفت: "بله، دیدش، همان دقیقه که منشی بیرون آمد، اسمش را صدا زدم. ببین، من این را درمی‌آورم، باشد؟" آموزگار که در آستانه^۲ در ورودی قسمت اندرونی خانه ایستاده بود، صدا زد: "سریوژا! خودت درس بیاور." اما سریوژا، با آنکه صدای آمرانه^۳ معلم را شنید، خود را به نشنیدن زد. کمر بند تالاربازان را گرفته و به صورت او چشم دوخته بود.

— "خوب، پاپا کاری را که او می‌خواست، برایش انجام داد؟"

* این اصطلاح را در برابر *hall-porter* آورده‌ایم. تالاربازان کسی است که ورود میهمانان را اعلام و ایشان را به تالار پذیرائی راهنمایی می‌کند.

تالاربان به تصدیق ، سر تکان داد .

مردی که صورتش را می پوشاند و تا به حال هفت مرتبه برای یاری گرفتن از کاره نین آمده بود ، علاقه سربوژا و تالاربان ، هردو ، را جلب کرده بود . روزی سربوژا با این مرد در تالار برخورد کرده و شنیده بود که به التماس از دربان می خواهد که ورودش را اعلام کند و می گوید که مرگ را جلو چشم خود و بچه هایش می بیند . از آن هنگام ، سربوژا که یک بار دیگر این مرد را در تالار دیده بود ، به او علاقه بسیار پیدا کرد .

— "خوب ، خیلی خوشحال شد ؟"

— "معلوم است ! وقتی که می رفت ، از خوشی ورجه ورجه می کرد ."

سربوژا ، پس از مکثی کوتاه ، پرسید : "برای من چیزی آمده ؟"

تالاربان سری تکان داد و به نجوا گفت : "بله ، قربان ، از طرف کنس چیز آمده ."

سربوژا فوراً دانست که تالاربان از هدیه ای حرف می زند که کنس به مناسبت جشن تولد او برایش فرستاده است .

— "راست می گوئی ؟ کجاست ؟"

— "کرنی بردش پیش پایا . باید چیز قشنگی باشد !"

— "اندازه اش چقدر است ؟ این قدر ؟"

— "این قدر که نیست ، ولی خوب است ."

— "کتاب است ؟"

— "نه ، چیز دیگری است ."

تالاربان که صدای گامهای نزدیک شونده معلم را شنیده بود ، گفت : "بهتر است حالا بروی" و به آرامی دست کوچک سربوژا را که تا نیمه در دستکش و کمر بند وی را گرفته بود ، باز کرد و با سر به آموزگار اشاره کرد .

سربوژا با لبخندی محبت آمیز که همیشه روح واسیلی لوکیچ *Vassily*

Lukich را تسخیر می کرد ، جواب داد : "واسیلی لوکیچ ، الان می آیم !"

سربوژا بسیار بشاش بود و آنچنان احساس شادمانی می کرد که نمی توانست

دوستش، تالاربان را در خبر نیک بختی خانواده که ضمن گردش از براثرزاده کنتس لیدیا ایوانونا شنیده بود، شریک نکند. این خبرهای خوش بیشتر از آنرو اهمیت داشت که با شادی مرد پوشیده صورت و خوشحالی خود وی از دریافت بازیچه‌های اهدائی همزمان شده بود. آن روز در نظر سربوژا روزی بود که همگان می‌بایست شاد و خوشحال باشند.

— "می‌دانی پاپا نشان آلکساندر نوسکی گرفته؟"

— "البته که می‌دانم! از همین حالا مردم دارند می‌آیند که تبریک بگویند."

— "خوب، خودش هم راضی است؟"

— "چطور می‌تواند از تفقد و عنایت تزار راضی نباشد؟" تالاربان، سپس با

قیافه‌ای جدی و رسمی افزود: "معلوم می‌شود که لیاقتش را دارد."

سربوژا لحظه‌ای تأمل کرد و به چهرهٔ دربان خیره شد و آن را با تمام جزئیات بررسی کرد، بخصوص چانهٔ او را که بین موهای خاکستری‌اش قرار گرفته بود و هرگز جز سربوژا که از پائین او را می‌نگریست، کسی نمی‌دید، تماشا می‌کرد.

— "خوب، تازگی‌ها دخترت به دیدنت آمده؟"

دختر تالاربان رقاصهٔ باله بود.

— "روزهای غیرتعطیل چطور می‌تواند بیاید؟ آنها هم باید مشق کنند."

همین طور شما، قربان، بروید بروید."

سربوژا وقتی به اتاقش رسید، به جای آنکه به درس خواندن بنشیند، با معلمش شروع به صحبت دربارهٔ بستمای کرد که برایش رسیده بود و گفت که این بسته می‌باید یک لوکوموتیو باشد. بعد پرسید: "شما چه فکری می‌کنید؟"

ولی واسیلی لوکیچ تنها در این اندیشه بود که سربوژا باید دستور زبانش را حاضر کند تا در ساعت دو که آقای خانه می‌آید، آماده باشد.

سربوژا زمانی که کتاب به دست پشت میز درسی‌اش نشست، ناگهان پرسید: "واسیلی لوکیچ، فقط یک چیز به من بگوئید، بالاتر از آلکساندر نوسکی چیست؟ خبر دارید که پاپا نشان آلکساندر نوسکی گرفته؟"

معلم جواب داد که نشان ولادیمیر *Vladimir* بالاتر از الکساندر نوسکی است.

— "از آن بالاتر چه؟"

— "خوب، از هم بالاتر سنت آندرو *St. Andrew* است."

— "و از آن بالاتر؟"

— "نمی دانم."

سریوژا گفت: "عجب، نمی دانید؟" آنگاه آرنجهای خود را به میز تکیه داد و در بحر تامل و تعمق فرو شد. عوالم غور و تامل او خصایصی پیچیده و سخت دگرگون داشت.

در خیال پدرش را می دید که هم آن روز هر دو نشان ولادیمیر و سنت آندرو را گرفته است و می پنداشت که خود، بعد از آنکه بزرگ شد، تمامی نشانها را خواهد گرفت و نشانی بالاتر از سنت آندریو ابداع خواهد شد و به محض ابداع، او — سریوژا — دارنده این نشان خواهد شد. آنگاه نشانی عالی تر می سازند و او بی درنگ این یکی را هم تصاحب می کند.

با این پندارها لحظه ها به سرعت سپری می شد و هنگامی که معلم به درس مربوط به قیدهای زمان و مکان و حالت رسید، شاگرد چیزی نیاموخته بود و آموزگار نه تنها ناخشنود بلکه رنجیده شد. این امر به سریوژا گران آمد. احساس می کرد که در نیاموختن درس مقصر نیست؛ هر چه می کوشید، از عهده بر نمی آمد. وقتی معلم توضیح می داد، شاگرد مطمئن بود که درک می کند، اما همین که به حال خود گذاشته می شد، به هیچ روی نمی توانست به یاد آورد و یا دریابد که واژه کوتاه و آشنای "ناگهان" چگونه می تواند قید حالت باشد. با اینهمه، از نومید کردن آموزگار متأسف بود و می خواست او را خوشحال کند.

لحظه ای را که معلم در سکوت به کتاب می نگریست، انتخاب کرد.

— "میخائیل ایوانیچ، روز تولد شما چه وقت است؟"

— "بهتر است شما به کار خودتان فکر کنید. برای یک آدم عاقل روز تولد

مهم نیست. روزی است مثل همه روزهای دیگر، که باید انسان کارش را انجام

بدهد."

سریوژا با دقت به معلم، به ریش تنگ و به عینک او نگریست که تا نوک بینی پائین لغزیده بود و در چنان حالت خلسه‌ای فرو رفت که توضیحات معلم را هیچ نمی‌شنید. می‌دانست که معلم گفته‌های او را باور نمی‌کند و این حال را از لحن و نحوه سخن گفتن آموزگار درمی‌یافت. سریوژا سوگوارانسه از خود می‌پرسید: "آخر چرا همه‌شان قرار گذاشته‌اند که به یک شکل از این مزخرفات خسته‌کننده با من حرف بزنند؟ چرا این مرد مرا دوست ندارد؟" اما پاسخی به ذهنش نمی‌رسید.

۲۷

بعد از درس معلم دستور زبان نوبت درس پدر سریوژا رسید. پسرک در خلال انتظار ورود پدر، پشت میز نشسته با قلمتراشی بازی می‌کرد و در اندیشه بود. یکی از مشغولیاتش چشم‌گرداندن برای یافتن مادرش در ضمن گردشها بود. به طور کلی به مرگ عقیده نداشت، خاصه به مرگ مادر، و به رغم آنچه لیدیا ایوانونا گفته و پدرش تصدیق کرده بود، پس از آنکه خبر مرگ مادرش را شنید، در همان حال که گردش می‌کرد، انتظار دیدار آنا را می‌کشید. با دیدن هر زنی به شکل و شمایل مادر چنان متأثر می‌شد که نفسش بر نمی‌آمد و اشک در چشمش حلقه می‌بست و در این چشم به راهی که مادر به سراغش خواهد آمد و تور از رخسار برخواهد گرفت، روی پنجه‌های پا قدم برمی‌داشت. او می‌آید و چهره‌اش تمام نمایان است، لبخند خواهد زد، او را در آغوش می‌گیرد، و سریوژا عطر پیکرش را استنشاق خواهد کرد، فشار ملایم دستش را حس می‌کند و از شادی فریاد برمی‌آورد، درست مثل آن شبی که سریوژا به پای مادر در غلتید و آنا او را غلغلک داد و پسر به قهقهه خندید و دست سفید مادر را که انگشتانش پر از انگشتر بود، گاز گرفت. بعدها، که برحسب تصادف از دایه

پیش شنید که مادرش نمرده است ، و پدرش و لیدیا ایوانونا از آن رو آنرا را مرده وانمود کرده اند که زنی سیه روست (و شاید سریوژا این گفته را باور نمی کرد ، چه ، مادرش را دوست می داشت) همچنان چون گذشته چشم به راه دیدارش بود . آن روز در گردشگاه همگانی بانوئی را با توری بنفش دیده بود که از باریکه راهی به سوی ایشان می آمد و با دلی پر تپش آن زن را تماشا کرده و او را مادر خود پنداشته بود ، اما آن بانو به سراغ او نیامده و در جایی ناپدید شده بود . امروز سریوژا هجوم مهر مادر را در دل حس می کرد و بیش از همیشه دوستش می داشت و هم اکنون که منتظر ورود پدر نشسته بود ، همه چیز را از یاد برده و با قلمتراش دورتادور میز ضربه می زد و با چشمان درخشان و در رویای مادر به جلو خیره شده بود .

واسیلی لوکیچ شاگردش را برخیزاند و گفت : " پدرت دارد می آید ! " سریوژا از جا جست و برای بوسیدن دست پدرش به سوی او دوید و در همان حال با نگاهی پراسان کوشید نشانه های شادی او را از دریافت نشان آلکساندر نوسکی کشف کند .

کارمین همچنانکه روی صندلی راحتی خود می نشست و تورات را به سمت خود می کشید و آن را می گشود ، از پسرش پرسید : " گردش خوش گذشت ؟ " هر چند کارمین چند بار به سریوژا تاکید کرده بود که هر مسیحی باید اطلاع کافی از تاریخ کتاب مقدس داشته باشد ، ضمن درس اغلب به تورات مراجعه می داد و سریوژا به این نکته پی برده بود .

سریوژا که یک بری روی صندلی خود نشسته و آن را تاب می داد ، کاری که از آن منع شده بود ، در پاسخ گفت : " بله ، پاپا ، خیلی خوب بود . نادینکا *Nadinka* را دیدم " (نادینکا برادرزاده لیدیا ایوانونا و دست پرورده عمه خود بود) " به من گفت که به شما مدال تازمای دادماند . پاپا خوشحال اید ؟ "

کارمین گفت : " اول از همه ، لطفا صندلیات را تاب نده ، ثانیاً پاداش مهم نیست ، بلکه خود کار مهم است . و من می توانم آرزو کنم که تو این موضوع را بفهمی . ببین ، اگر تو بخواهی زحمت بکشی و به خاطر جایزه درس بخوانی ،

کار به نظرت مشکل می‌رسد، اما وقتی که کار می‌کنی (کاره‌نین با این گفته به یاد آورد که همان روز با انجام وظیفه، یک‌نواخت امضای یکصد و هیجده سند و مدرک چگونه به‌وجود آمده بود) و کارت را دوست داری، جایزه‌ات را در همان کارت می‌گیری."

نور تابنده و محبت‌آمیز چشمان سربوژا در زیر نگاه خیره پدرش فرونشست و مرد. این همان لحن قدیمی بود که پدرش همیشه در مقابل او به کار می‌برد و سربوژا دیگر آموخته بود که با آن کنار بیاید. سربوژا حس می‌کرد که پدرش با او چنان سخن می‌گوید که گوئی پسری خیالی تصویر شده در یک کتاب است، پسری که سخت با او ناهمانند است. و سربوژا هرگاه با پدرش بود، می‌کوشید تا همان پسرک کتابی باشد.

پدرش گفت: "انشالله که می‌فهمی؟"

سربوژا که نقش پسرک خیالی را بازی می‌کرد، در جواب گفت: "بله." درس عبارت بود از آموختن آیاتی از انجیل، از بر، و تکرار فاتحه‌الکتاب تورات. سربوژا آیات انجیل را خوب می‌دانست، اما درست همان‌گاه که آن را از بر می‌خواند، آنچنان محو تماشای استخوانی در پیشانی پدرش شد، که فکرش مفشوش گردید و مقطع یکی از آیات را در آغاز آیه دیگری گذاشت که همان کلمات در آن تکرار می‌شد. کاره‌نین نتیجه گرفت که پسرش گفته‌های او را درک نمی‌کند و این امر خشمگینش کرد.

کاره‌نین چهره درهم کشید و مطالبی را که سربوژا دهها بار شنیده بود، تکرار کرد. پسرک بسیار خوب درک می‌کرد، اما درست همان‌طور که قادر به یادآوری این مطلب نبود که "ناگهان" قید حالت است، این مطالب را نیز هیچ نمی‌توانست به‌خاطر آورد.

سربوژا با دیدگان هراسان به پدرش می‌نگریست، اما نمی‌توانست به چیزی بیاندیشد، جز اینکه پدرش ممکن است او را مجبور به تکرار اندرزهایش کند، همان‌گونه که گاه‌به‌گاه چنین می‌کرد. از این فکر چنان ترسیده بود که دیگر هیچ مطلبی را درک نمی‌کرد. لیکن، پدرش او را وادار به تکرار نکرد و به‌سراغ

درس کتاب عهد عتیق رفت . سریوژا اصل وقایع را بسیار خوب و به هم پیوسته گفت ، اما چون نوبت پاسخ به سئوالات مربوط به چگونگی وقایع پیش گفته رسید ، هیچ نمی دانست ، هرچند پیش از آن سر همین درس تنبیه شده بود . جزوی که سریوژا درباره اش هیچ نمی دانست و با رسیدن به آن به لکنت افتاد و مشغول بریدن میز و تاب دادن صندلی اش شد ، جایی بود که اجباراً می بایست انبیاء پیش از توفان نوح را نام ببرد ، اما غیر از خنوخ Enoch که زنده ، به ملکوت پیوست ، هیچ کدام را نمی شناخت . دفعه گذشته نامهای آنان را به یاد می آورد ، اما اکنون جز خنوخ هیچ یک به ذهنش نمی رسید ، بیشتر از آن رو که در عهد عتیق ، خنوخ شخصیت مورد پسند و محبوبش بود و در مفهوم زنده به ملکوت رفتن خنوخ یک رشته اندیشه های متوالی وجود داشت که هم اکنون ، که به زنجیر ساعت و جلیقه نیمه بسته پدرش چشم دوخته بود ، خود را به این اندیشه ها سپرده بود .

سریوژا یکسره به مرگ ، که آنهمه درباره اش با او سخن گفته بودند ، بی باور بود . باور نداشت کسانی که او دوستان می داشت ، و بالاتر از همه خود او ، ممکن است بمیرند . این امر در نظرش به کلی غیر قابل تصور و ناممکن می نمود . اما به او گفته بودند که همه کس می میرد : تا آنجا پیش رفته بود که از افسراد مورد اعتمادش این مساله را بپرسد و ایشان نیز به مرگ باور داشتند . حتی پرستار پیرش نیز ، گرچه به تمسخر ، چنین گفته بود . اما خنوخ نمرده بود ، پس همه نمی میرند . سریوژا با خود می گفت : "آخر چرا نباید کس دیگری در نظر خدا همین ارزش را داشته باشد و زنده زنده به آسمان برود ؟" اشخاص بد - یعنی کسانی که سریوژا دوستان نداشت - شاید بمیرند ، اما همه خوبان می توانند مثل خنوخ باشند .

- "خوب ، اسم این انبیاء چیست ؟"

- "خنوخ ، خنوس . . ."

پدرش ضمن برخاستن گفت : "خوب ، دیگر گفتی . خیلی بد است ، سریوژا ، خیلی بد . تو که سعی نمی کنی چیزهایی را یاد بگیری که برای یک مسیحی از

هرچیزی واجب‌تر است، پس به چه مطلبی علاقه داری؟ من از تو راضی نیستم و پیوتر ایگناتیچ *Piotr Ignatich* (مهم‌ترین معلم سریوژا) هم از تو راضی نیست... باید تنبیهت کنم."

پدر و آموزگار سریوژا از او ناراضی بودند، پس مسلماً بسیار بد درس خوانده بود. با اینهمه نمی‌شد گفت که پسر کودنی بود. برعکس، بسیار هوشیارتر از پسرانی بود که آموزگاران برای او مثل می‌زدند. به عقیده پدرش، سعی نمی‌کرد مطالبی را که به او تعلیم می‌دادند، بیاموزد. واقع این بود که نمی‌توانست این درسها را بیاموزد. نمی‌توانست، زیرا روانش سرشار از مجهولاتی فوری‌تر از آنها بود که پدر و معلمان بر او تحمیل می‌کردند. این مجهولات در جهت مخالف قرار داشت و او با مربیان خود در تضاد مستقیم بود.

سریوژا نه سال داشت، کودک بود، اما روح خود را می‌شناخت و آن را می‌نهفت و چنان حفظش می‌کرد که پلکها چشم را و هیچ کس را بی‌کلید مهر و محبت به خانه دل خود راه نمی‌داد. آموزگاران شکوه داشتند که شاگردشان یاد نمی‌گیرد، درحالی که روحش تشنه معرفت بود. از این رو سریوژا از گپی تونیچ، از دایه‌اش، از نادنیکا، از واسیلی لوکیچ، می‌آموخت، اما نه از آموزگاران، آبی که پدر و معلمان او امیدوار بودند سنگهای آسیابشان را بگردانند، مدتها بود که به هرز می‌رفت و در آبراهی دیگر جریان داشت. پدر سریوژا پسرک را با ممنوع داشتن او از دیدار نادنیکا، برادرزاده لیدیا ایوانونا تنبیه کرد، اما این تنبیه برای سریوژا خوش‌فرجام افتاد. واسیلی لوکیچ حال خوشی داشت و به او ساختن آسباد را آموخت. سریوژا تمام آن شب را برای ساختن آسباد کوشید و به مادرش نیاندیشید، اما وقتی که به بستر رفت، ناگهان به یاد او افتاد و با کلام ساده خود دعا کرد که فردا، در جشن تولدش، مادرش از مخفی‌گاه خارج شود و به دیدن او آید.

— "واسیلی لوکیچ، می‌دانی برای چه دعای خیلی مخصوص می‌کردم؟"

— "که درسهایت را بهتر یاد بگیری؟"

— نه. "

— "برای اسباب بازی؟"

— نه. اصلاً "نمی‌توانی حدس بزنی. راز قشنگی است! وقتی که درست درآمد می‌گویم. نمی‌توانی حدس بزنی؟"

واسیلی لوکیچ با لبخندی، که کمتر بر لبش دیده می‌شد، جواب داد: "نه، نمی‌توانم حدس بزنم. فعلاً بگیر بخواب، می‌خواهم شمع را فوت کنم." سربوژا شادمانه خندید و گفت: "چیزی را که برایش دعا می‌کردم بدون شمع بهتر می‌بینم. ببین! نزدیک بود رازم را برایت بگویم!" وقتی که شمع بیرون برده شد، سربوژا مادرش را حس کرد و صدای او را شنید. مادر بالای سرش ایستاد و با قیافه‌ای آمیخته به عشق او را نوازش کرد. اما بعد آسبادهای نعیان شدند و با یک قلمتراش و همه چیز دیگر درهم آمیختند و سربوژا به خواب رفت.

۲۸

هنگامی که ورنسکی و آنا به پترزبورگ رسیدند، در یکی از بهترین میهمانخانه‌ها منزل گزیدند: ورنسکی جداگانه در آشکوب پائین و آنا با بچه، پرستار و یک کلفت، در بالا در یک سویت چهار اتاقه.

در همان روز ورود، ورنسکی به دیدار برادرش رفت و در آنجا مادرش را دید که برای انجام کاری از مسکو آمده بود. مادر وزن برادرش به عادت مألوف با او خوش و بش کردند و درباره سفرش به خارج و دوستان مشترک حرف زدند، اما حتی کلماتی راجع به مصاحبتش با آنا بر زبان نیاوردند. لیکن برادرش، که روز بعد به دیدنش آمد، به میل خود از حال آنا جويا شد و آلکسی ورنسکی به او گفت که معاشرت خود با آنا را به مثابه ازدواج می‌نگرد و امیدوار است خانم کارمینین طلاق بگیرد، ضمناً از برادرش خواهش کرد به مادرشان و همسرش

نیز همین مطلب را بگوید .

ورانسکی گفت : "شاید مردم قبول نکنند ، ولی من اهمیت نمی‌دهم ، اما اگر بستگانم بخواهند با من رابطه خوب داشته باشند ، باید با همسر من هم خوب رفتار کنند ."

برادر بزرگتر ، که همیشه برای نظرات برادر کوچکش احترام قائل بود ، تا زمانی که مردم در مورد این مساله تصمیم نمی‌گرفتند ، نمی‌توانست او را ذی‌حق یا غیر ذی‌حق بداند ، اما به سهم خود مخالفتی نداشت ، و همراه آلکسی به دیدن آنا رفت .

ورانسکی در حضور برادرش با آنا همان گونه سخن می‌گفت که در حضور اشخاص ثالث ، یعنی با لحنی رسمی و با نزاکت و با او به مانند دوستی صمیمی رفتار می‌کرد ، اما معلوم بود که برادرش از روابط واقعی آن دو آگاه است و راجع به رفتن آنا به ملک ورانسکی گفتگو کردند .

ورانسکی با تمامی تجربهای که از جهان داشت ، در وضع تازمائی که در آن قرار گرفته بود ، دچار سردرگمی غریبی شده بود . می‌بایست بداند که جامعه درهای خود را به روی وی و آنا خواهد بست ، اما تصویری مبهم در ذهنش بود براین پایه که افکار عموم پیشرفت کرده و تعصبات کهن را پشت سر گذاشته (ورانسکی بدون آنکه خود بداند ، هوادار هر نوع پیشرفت شده بود) و عقاید اجتماع دگرگون شده است . با خود می‌گفت : "البته ، مشکل است که به دربار راهش بدهند ، ولی دوستان صمیمی‌مان باید قضیه را به طرز مناسبی ببینند ." ممکن است کسی زمانی ، ساعتها دوزانو در یک حالت بنشیند ، به شرط اینکه بداند چیزی مانع حرکتش در صورت تعایل نمی‌شود ، اما اگر فکر کند که مجبور به دوزانو نشستن است ، خسته می‌شود و پاهایش تکان می‌خورد و به سستی که میل دارد ، پاها را دراز کند ، کشیده می‌شود . ورانسکی نسبت به مردم همین حال را داشت و گرچه در اعماق دل می‌دانست که درها به رویش بسته است ، همچنان می‌کوشید تا دریابد که آیا تاکنون تغییری روی داده و آن دو را می‌پذیرند یا نه .

یکی از نخستین بانوان پترزبورگی که ورنسکی برحسب تصادف دید، دختر عمویش بتسی بود.

بتسی با خوشحالی با ورنسکی مواجه شد: "بالاخره آمدی! پس آنا کو؟ چقدر خوشحالم که برگشتید! کجا زندگی می‌کنید؟ می‌توانم تصور کنم که بعد از آن مسافرت لذت بخش، پترزبورگ ما چقدر برایتان وحشتناک به نظر خواهد رسید. می‌توانم ماه‌عسلتان را در رم مجسم کنم. راستی طلاق چه شد؟ آیا تمام شده؟"

ورنسکی دریافت که شور و شوق بتسی پس از آنکه دانست هنوز طلاق انجام نپذیرفته است، فرو نشست.

— "می‌دانم که مردم طعن و لعن خواهند کرد، با وجود این می‌آیم آنا را ببینم. واقعا "باید بیایم. گمان نمی‌کنم از خیلی وقت اینجا باشید؟"

به راستی هم همان روز به دیدن آنا رفت، اما رفتارش از آنچه می‌بایست باشد، بسیار تفاوت داشت. آشکارا به شهادت خود می‌بالید و میل داشت آنا وفاداری او را در دوستی بستاید. بیش از ده دقیقه نماند و به هنگام رفتن ضمن بازگو کردن شایعات محافل اعیان گفت:

— "نگفتید که طلاق چه وقت صورت می‌گیرد. البته من قراردادهای را زیر پا گذاشتم اما اشخاص کوتاه‌بین تا وقتی که ازدواج نکرده‌اید به شما بی‌اعتنائی می‌کنند. این روزها هم طلاق خیلی ساده است. روز جمعه می‌روید؟ حیف که دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم."

ورنسکی از گفته‌های بتسی آنچه را می‌شایست، راجع به انتظاری که از محافل داشت، گرد آورد؛ اما در میان خانواده خود تلاش دیگری کرد. به مادرش امیدی نداشت. می‌دانست مادرش که در نخستین دیدار با آنا آنهمه ذوق و شوق نشان داده بود، اکنون به خاطر اینکه این زن شغل و مقام پدرش را نابود کرده است، بر او رحم نخواهد آورد. اما به زن برادرش، واریا امید فراوان بسته بود. می‌پنداشت که واریا زبان به طعن و استهزاء نخواهد گشود، بلکه به همان شیوه ساده و قاطع خود به دیدن آنا خواهد آمد و او را در خانه

خویش خواهد پذیرفت .

ورانسکی روز بعد از ورود به دیدن واریا رفت ، او را تنها یافت و به صراحت

گفت که از وی چه می خواهد :

زن برادرش پس از آنکه گفته او را شنید ، پاسخ داد : "آلکسی ، خودت می دانی که من چقدر به تو علاقه دارم و تا چه اندازه حاضرم برایت هر کاری بکنم ، ولی خودم را کنار کشیده ام ، چون می دانم به درد تو و آنا آرکادی یونا نمی خورم . " و نام رسمی "آنا آرکادی یونا" را با احتیاطی خاص ادا کرد . "لطفا فکر نکن که از او انتقاد می کنم . به هیچ وجه ! شاید اگر من هم به جای او بودم همین کار را می کردم . " و با نگاهی محجوبانه به چهره دژم برادرشوهرش ادامه داد : "من نمی توانم وارد این مقوله بشوم و نمی شوم . ولی باید هر چیزی را به اسمش نامید . تواز من می خواهی که به دیدنش بروم و به اینجا دعوتش کنم ، و به اجتماع واردش کنم ، اما نمی فهمم — نمی توانم این کار را بکنم . من دخترهایی دارم که بزرگشان می کنم و به خاطر شوهرم ناچارم با مردم آمد و شد داشته باشم . خوب ، حاضرم به دیدن آنا آرکادی یونا بیایم : ولی خودش درک می کند که نمی توانم به اینجا دعوتش کنم ، لااقل به هیچ وجه موقعی که اشخاصی که نظر دیگری دارند اینجا هستند ، نمی توانم چنین کاری بکنم . غرورش جریحه دار می شود . من نمی توانم او را . . . "

ورانسکی با چهره ای گرفته تر کلام او را برید : "آه ، گمان نمی کنم بیشتر از صدها زن دیگر که آنها را می پذیری منحط شده باشد ، " و چون می دانست تصمیم زن برادرش تزلزل ناپذیر است ، به خاموشی برخاست .

واریا با لبخندی محجوبانه به او نگاه کرد : "آلکسی ، از من نرنج . لطفا

سعی کن بفهمی تقصیر من نیست . "

ورانسکی با همان حالت دژم گفت : "از تو رنجشی ندارم ، اما به دو دلیل

متأسفم . یکی اینکه باعث قطع دوستی ما می شود — و اگر هم قطع نشود ،

دست کم سست می شود . تو هم می فهمی که راه دیگری وجود ندارد . "

و با این کلام واریا را ترک گفت .

ورانسکی می‌دید که تلاش بیشتر، بیهوده است و باید این چند روز را در پترزبورگ چنان بگذارند که در شهری غریب، از هرگونه تعاس با جهان پیشین خود بپرهیزد، تا در معرض خفت و تحقیر، که آنهمه برایش تحمل ناپذیر بود، قرار نگیرد. یکی از ناگوارترین جنبه‌های زندگی او در پترزبورگ این بود که گفتی کاره‌نین در همه‌جا حاضر و نامش بر سر هر زبانی است. آغاز هیچ گفتگوئی بدون آنکه به کاره‌نین کشیده شود، محال و رفتن به هرکجا بدون خطر دیدن او ناممکن بود. لذا به نظر ورانسکی چنین می‌نمود که چون مردی با انگشت مجروح چنین مقدر است که پیوسته این انگشت زخمگین را به چیزی بزند.

اقامت در پترزبورگ بیشتر از آن رو برای ورانسکی دردناک بود که در آن حالاتی می‌دید که آن را درک نمی‌کرد. یک دم عاشق ورانسکی بود و دمی دیگر سرد و خشمگین و از وی دور می‌شد. به خاطر چیزی مشوش بود و چیزی را از او می‌نهفت، و چنین می‌نمود که تحقیرها وجودش را زهرآگین می‌کند و با حساسیتی که او داشت می‌بایست تحمل ناپذیرتر بوده باشد.

۲۹

یکی از هدفهای آنا از بازگشت به روسیه دیدن پسرش بود. از روزی که ایتالیا را ترک گفت، اندیشه دیدار این پسر هرگز آشفته داشتن ذهنش را رها نکرد. هرچه به پترزبورگ نزدیک‌تر می‌شد، شور و اهمیت این دیدار در مخیله‌اش بزرگتر می‌نمود. پیوسته از خود می‌پرسید چگونه این ملاقات صورت خواهد گرفت. به نظرش دیدن فرزند آنگاه که هر دو در یک شهر باشند بسیار ساده و آسان می‌رسید. اما همین که به پترزبورگ وارد شد، یکباره دریافت که وضع کنونی‌اش در اجتماع چگونه است و پی برد که ترتیب این دیدار موضوعی آسان نیست.

حال دو روز بود که در پترزبورگ به سر می‌برد. اندیشه پسرش یک دم او

را ترک نمی‌گفت، اما هنوز او را ندیده بود. حس می‌کرد که حق ندارد یکسره به خانهای رود که خطر مواجهه با کاره‌نین را داشت. علاوه براین، ممکن بود به او اهانت کنند و به خانه راهش ندهند. فکرنامه نوشتن به شوهرش و بدین‌گونه ارتباط برقرار کردن با او مشغولیتی دردناک بود؛ فقط وقتی آرامش خاطر داشت که به شوهرش نمی‌اندیشید. نظری به فرزند افکندن در هنگام گردش و اطلاع از وقت و محل گردش او کافی نبود؛ مدتها بود که به‌این دیدار می‌اندیشید، باید بسیار چیزها به او می‌گفت و بوسه‌ها می‌داد و می‌گرفت. پرستار پیر سربوژا می‌توانست به‌آنا کمک فکری دهد، اما این زن دیگر در خانه کاره‌نین نبود. از این رو دو روز در دودلی و یافتن دایه گذشت.

آنا پس از شنیدن دوستی صمیمانه میان کاره‌نین و کنتس لیدیا ایوانونا، روز سوم تصمیم گرفت به‌این زن نامه‌ای بنویسد، و آنچه برایش زجرآور بود ذکر این مطلب بود که اجازه دیدار با پسرش به بزرگواری و جوانمردی شوهرش بستگی دارد. می‌دانست که اگر این نامه به شوهرش نشان داده شود، آن مرد همچنان نقش شوهر بزرگوار را بازی خواهد کرد و درخواست او را رد نمی‌کند. قاصدی که نامه را رسانده بود، بی‌رحمانه‌ترین و نامنتظره‌ترین پاسخ را بازآورد، یعنی پاسخی بازنیامد. هیچ‌گاه به اندازه زمانی که قاصد جزئیات مأموریت خود را بازگفت و شرح داد که چگونه منتظر مانده و سپس به او گفته بودند که پاسخ در کار نیست، احساس خواری نکرده بود. آنا خود را بر شکسته و توهین دیده حس می‌کرد، اما می‌دانست که کنتس لیدیا ایوانونا از نظرگاه خود حق داشته است. رنج آنا بیشتر از آن رو خورد کننده بود که می‌بایست آن را به تنهایی تحمل کند. نمی‌توانست و نمی‌بایست این رنج را با ورنسکی شریک شود. می‌دانست که گرچه ورنسکی خود عامل اصلی ناراحتی اوست، مساله ملاقات وی با پسرش را موضوعی بس ناچیز تلقی خواهد کرد. می‌دانست که این مرد هرگز قدرت تشخیص عمیق دلشکستگی او را نخواهد داشت و می‌دانست که در صورت مطرح ساختن موضوع، لحن سرد ورنسکی وی را در نظرش منفور خواهد کرد و از این امر بیش از هر چیز دیگری در جهان وحشت

داشت، پس، هرچه را به پسرش ربط داشت، از او می‌نهفت.

سراسر آن روز در میهمانخانه ماند، می‌کوشید راهی برای دیدن پسرش بیابد و سرانجام بر آن شد که نامای به شوهرش بنویسد و تازه داشت مفاد نامه را در ذهن خود انشاء می‌کرد که نامه لیدیا ایوانونا را برایش آوردند. سکوت کنتس او را افسرده و سرافکنده کرده بود، اما این نامه و آنچه از فحواي سطرهای آن می‌خواند او را سخت به غیظ آورد، این بدخواهی آنچنان فراتر از عشق پراحساس و مشروع او به پسرش و آنچنان درهم شکننده بود که وجودش لبریز از خشم علیه دیگران شد و دست از نکوهش خود برداشت.

با خود می‌گفت: "اینهمه بی‌رحمی و آنهمه تظاهر به احساس و عاطفه! تنها قصدشان رنج دادن من و شکنجه کردن بچه است و من هم باید تسلیم باشم! به هیچ وجه! این زن بدتر از من است: من اقلاً "دروغ نمی‌گویم!" و همان گاه و همان جا تصمیم گرفت که روز بعد، یعنی روز تولد سربوژا مستقیماً به خانه شوهرش رود - خدمتکاران را با رشوه بفریبد - هر کاری بکند - اما به هر قیمت پسرش را ببیند و تار عنکبوت هیولائی تزویر و دروغ را که بر گرد کودک بدبخت تنیده‌اند، پاره کند.

با کالسکه به مغازه بازیچه‌فروشی رفت، انواع بازیچه‌ها را خرید، و به فکر نقشه عمل افتاد. صبح زود، در حدود ساعت هشت، یعنی وقتی به خانه می‌رود که کاره‌نین مسلماً "بیدار نیست و به‌دربان و نوکر پول می‌دهد تا به خانه راهش دهند. بدون برداشتن تور از صورت خواهد گفت که از جانب پدر تعمیدی سربوژا آمده است تا برای پسرک طول عمر آرزو کند و موظف است که بازیچه‌ها را در کنار بستر او بگذارد. تنها چیزی که آماده نکرده بود، حرفهائی بود که می‌بایست به پسرش بگوید و هرچه بیشتر می‌اندیشید، نمی‌توانست به هیچ نتیجه‌ای برسد.

در ساعت هشت روز بعد آنا با کالسکه کرایمائی به خانه سابق خود رفت و زنگ در را به صدا درآورد. کاپی تونیچ، که هنوز لباس نپوشیده بود و فقط پالتو به تن و گالش به پا داشت، از پنجره نگاه کرد و بانوئی تور بر چهره را

نزدیک در ایستاده دید و گفت: "برو ببین چه می خواهند. یک خانم است." شاگردش، جوانکی که آنا او را نمی شناخت، هنوز در را باز نکرده بود که آنا وارد شد و از زیر خز دستپوش با شتاب یک اسکناس سه روبروی در دست او نهاد.

آنا گفت: "سریوژا - سرگی آلکسیچ" و رد شد. جوانک اسکناس را واری کرد، به دنبال آنا دوید و او را پشت در شیشه‌ای دوم متوقف کرد. - "با کی کار داشتید؟"

آنا نشنید و جواب نداد.

کاپی تونیچ که ناراحتی بانوی ناشناس را می دید، شخصا بیرون آمد، در دوم را به رویش گشود، و از او پرسید چه فرمایشی دارد.

آنا گفت: "من از طرف شاهزاده اسکارادومف Skorodumov برای دیدن سرگی آلکسیچ آمده‌ام."

دربان که با کنجکاوی نگاهش می کرد، به او گفت: "عالیجناب هنوز بیدار نشده‌اند."

آنا پیش‌بینی نکرده بود نمای به کلی دگرگون شده تالار خانهای که نه سال تمام آشیانه او بود با چنین شدتی بر او اثر خواهد نهاد. خاطرات تلخ و شیرین یکی پس از دیگری در دلش غوغا و یک دم فراموش کرد برای چه به آنجا آمده است.

کاپی تونیچ، که به آنا برای درآوردن نیم تنه پوستش کمک می کرد، به او گفت: "محبت می فرمائید کمی صبر کنید؟"

آنا منتظر شد و کاپی تونیچ به چهره او نگریست و چون او را در سکوت شناخت، کرنشی کرد.

- "سرکار خانم، بفرمائید داخل."

آنا کوشید حرفی بزند، اما صدایش توان برآمدن نداشت. با قیافه‌ای گنهکارانه و ملتسمانه با گامهائی نرم و چابک از پلکان بالا رفت. کاپی تونیچ، دولا شده، درحالی که گالش‌هایش به پله‌ها گیر می کرد، به دنبالش دوید و

کوشید به او برسد .

— "معلم آنجاست — شاید لباس نهوشیده باشد . خبرش می کنم ."
آنا بدون آنکه معنای گفته پیرمرد را دریابد ، همچنان از پلکان آشنا بالا می رفت .

تالاربان ، نفس زنان گفت : "لطفا ، از این طرف ، سمت چپ . ببخشید که تمیز نشده . عالی جناب فعلا " در اتاق خصوصی سابق هستند . اجازه بفرمائید ! لطفا یک لحظه صبر کنید ، سرکار علیه . الان نگاهی می اندازم . " از آنا جلو افتاد ، در بزرگ را تا نیمه گشود و در پشت آن ناپدید شد . آنا به انتظار ایستاد . تالاربان ، بیرون آمد و گفت : "همین حالا بیدار شد ."

درحالی که تالاربان سخن می گفت ، آنا صدای خمیازه کودکانهای شنید . به صرف شنیدن این صدا پسرش را شناخت و به نظرش رسید که او را به چشم خود می بیند .

گفت : "بگذار بروم تو — برو ! " و از آستانه بلند در گذشت . سربوژا با جامه خواب دکمه بسته ، درحالی که پیکر کوچکش به جلو خم شده بود ، به خود کش و قوس می داد و خمیازه اش را تمام می کرد .

در لحظهای که لبانش به هم رسید ، قوس لبخند خواب آلوده شیرینی برداشت و پسرک ، به کندی و به حالتی خوش آیند ، همچنانکه هنوز تبسم می کرد ، به حالت اول برگشت .

مادر به نرمی به بالین او رفت و زمزمه کرد : "سربوژا !"

به هنگام جدائی از او و در تمام این مدت که در حسرت دیدارش سوخته بود ، پسرک را به صورت کودکی چهارساله ، یعنی در سنی که بیش از همیشه دوستش می داشت ، تصویر کرده بود . حال آنکه حتی به شکل روز جدائی هم نبود : بلندتر و باریک تر شده بود . آه ، که چهره اش چه لاغر ، و موهایش چه کوتاه بود ! دستهایش چقدر دراز می نمود ! از هنگام دوری چقدر تغییر کرده بود ! با اینهمه ، هنوز همان سربوژا بود — شکل سر ، لبها ، گردن نرم و شانه های ظریف و پهنش ، همان بود .

در گوش بچه تکرار کرد: "سریوژا!"

کودک روی آرنجها بلند شد، سرش را از یک سو به سوئی دیگر گرداند، چنانکه گفتی در جستجوی چیزی است، بعد چشمانش را باز کرد، چندین ثانیه به گاهلی و کنجکاو به مادرش که بی حرکت ایستاده بود، چشم دوخت، آنگاه یکباره لبخندی شادمانه زد، پلکهایش را بست و خود را به آغوش مادر افکند. آنا که نفس در سینه حبس می کرد، دستهایش را به دور پیکر گوشتالوی کودک حلقه کرد و زیر لب گفت: "سریوژا، پسرک عزیزم!"

پسر، که در بازوان مادر آرام نمی گرفت و می کوشید همه جای پیکر او را لمس کند، زمزمه کرد: "مامان!"

با چشمان هنوز بسته، با تبسمی خواب آلوده، دستهای کوچک فربهش را به دور شانه های آنا حلقه کرد، به او تکیه داد و پیکر مادر را در عطر مطبوع گرم و خواب زده خاص کودکان پیچید، و صورتش را به گردن و شانه های او مالید.

چشم گشود و گفت: "می دانستم، امروز جشن تولد من است، می دانستم که می آئی. الان بلند می شوم..." و در همان حین سخن گفتن، باز به چرت زدن افتاد.

آنا با چشمانی گرسنه به او می نگریست. می دید که در غیبت او، پسرش چقدر قد کشیده و عوض شده است. پاهای برهنه اش را که از زیر لحاف بیرون افتاده و اینهمه بلند شده بود، گونه هایی را که لاغرتر شده بود، و جعد های کوتاه شده روی گردن، بوسه گاه مادر، را هم می شناخت و هم به جا نمی آورد. دست بر گردن فرزند افکنده بود و یارای سخن گفتن نداشت: بغض کلویش را می فشرد.

سریوژا که کاملاً بیدار شده بود، سؤال کرد: "مامان، چرا گریه می کنی؟" و باز با صدائی گریه آلود تکرار کرد: "مامان، برای چه گریه می کنی؟"

— "گریه نمی کنم... این گریه خوشحالی است! خیلی وقت است که تو را ندیده ام." و اشک از چهره سترد، رو برگرداند و گفت: "خوب، دیگر گریه

نمی‌کنم. "و پس از مکثی کوتاه افزود: "بیا، دیگر باید لباس بپوشی. "آنگاه روی یک صندلی در کنار تختخواب، نزدیک لباسهای آمادهٔ پسرش نشست. — "بدون من چگونه لباس می‌پوشی؟ چگونه... "می‌خواست با او شاد و طبیعی حرف بزند، اما نتوانست، و باز روبرگرداند.

— "من با آب سرد حمام نمی‌کنم. پاپا نمی‌گذارد. تو که واسیلی لوکیچ را ندیده‌ای، مگر نه؟ الان می‌آید. وای، روی لباسهایم نشستهای!" سریژوا قهقهه می‌خندید. آنا به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. پسر بار دیگر خود را به آغوش مادر افکند و چنانکه گوئی لبخند آنا سبب شده بود تا برای نخستین بار دریابد که چه اتفاقی روی داده است، او را در بغل فشرد، کلاه مادر را از سر او برداشت و گفت: "لازم نیست این را سرت بگذاری." و چون مادر را بدون کلاه دید، باز او را بوسه‌باران کرد.

— "خوب، راجع به من چه فکری می‌کردی؟ خیال می‌کردی مردهام؟"

— "نه، اصلاً باور نمی‌کردم."

— "باور نمی‌کردی، جواهر من؟"

— "می‌دانستم، می‌دانستم!" این جمله دلخواه را به تکرار می‌گفت، دستی را که موی او را نوازش می‌کرد، گرفت، آن را به دهان خود برد و بوسه‌باران کرد.

۳۰

در این حین واسیلی لوکیچ، که به پشت در اتاق آمده بود، در آغاز دریافت که این بانو کیست اما از فحواي گفتگوها پی برد که او کسی نیست مگر همان مادری که شوهر خود را ترک گفته است و نمی‌دانست که باید به کار همین اطلاع دهد یا نه. سرانجام پس از تأمل، در اینکه وظیفه‌اش بیدار کردن سریژا در ساعت مقرر است، و این امر که چه کسی — مادر کودک و یا کسی

دیگر - در آنجا نشسته به او مربوط نیست ، و باید وظیفه خود را انجام دهد ، به سمت در رفت و آن را گشود .

اما چون مادر و فرزند یکدیگر را در آغوش گرفته بودند ، صدا های آن دو و محتوای گفتگو شان عقیده معلم را عوض کرد . سری تکان داد ، آهی خفیف برآورد و در را بست . گلوئی صاف کرد ، اشک از دیده سترد و با خود گفت :
" ده دقیقه دیگر صبر می کنم . "

در همین حین ، در مسکن خدمتکاران بگومگوئی سخت جریان داشت . همه می دانستند که بانوی خانه آمده و کاپی تونیچ به او راه داده و هم اکنون خانم در اتاق بچه است . اما آقای خانه عادت داشت که پیش از ساعت نه به اتاق بچه برود ، و همه می دانستند که برخورد میان زن و شوهر غیر قابل تصور است و باید از آن جلوگیری کرد . کرنی جامه دار ، به اتاق تالاربان رفت تا تحقیق کند چه کسی و چرا آنها را به خانه راه داده است و چون دانست کار کاپی تونیچ بوده است ، پیرمرد را به باد ناسزا گرفت . تالاربان سکوتی لجوجانه در پیش گرفت ، اما کرنی به او گفت که سزاوار اخراج است ، آنگاه کاپی تونیچ از جا جست و دستهایش را جلو صورت کرنی به تکان درآورد و فریاد زد :

" که اینطور ! اگر تو بودی راهش نمی دادی ! ده سال خدمت کرده ایم و غیر از محبت از او چیزی ندیده ایم ، آن وقت باید برویم و بیرونش کنیم ! خوب بلدی نانت را کجا توی روغن فرو کنی ، مگر نه ؟ چرا به جای خالی کردن جیب آقا به کار خودت نمی رسی ؟ "

کرنی با خشم و نفرت گفت : " پیر خرفت ! " و به پرستار که تازه وارد می شد رو کرد : " ماریا یه فیمونا *Maria yefimovna* ، شما چه عقیده های دارید ؟ بدون اینکه یک کلمه به کسی بگوید خانم را به خانه راه داده ! الان آلکسی آلکساندروویچ بیدار می شود و یگراست بالا می رود . "

پرستار حیرت کرد : " وای خدا ، وای خدایا ، عجب کار قشنگی ! کرنی واسیلیچ ، شما باید یک جوری جلو آقا را بگیرید ، تا من بدوم و خانم را ببرم بیرون ، عجب کار قشنگی ! "

وقتی که پرستار وارد شد، سربوژا برای مادرش حکایت می‌کرد که چگونه نادنیکا و او از تپهای سقوط کرده و غلتان غلتان سه‌بار پشتک وارورده بودند. آنا به آهنگ صدای پسرش گوش می‌داد و به صورت او و حرکات اجزاء این صورت می‌نگریست، دستش را لمس می‌کرد، اما مفهوم گفته‌هایش را در نمی‌یافت. تنها اندیشه‌ای که دل و ذهنش را تسخیر کرد این بود که باید برود و پسرش را ترک گوید. صدای گامهای واسیلی لوكیچ را که به پشت درآمد و سرفه کرد، آنگاه صدای قدمهای پرستار را شنید که وارد اتاق شد، اما چنان نشسته بود که گفתי او را از سنگ تراشیده‌ماند، یارای برخاستن نداشت.

پرستار به سوی آنا رفت، دستها و شانه‌هایش را بوسید و گفت: "خانم جان! خداوند برای روز تولد پسرمان شادی فرستاده! شما یک ذره هم عوض نشده‌اید."

آنا یک‌دم به خود آمد و گفت: "آه، دایه‌جان، نمی‌دانستم تو در خانهای." — "من اینجا زندگی نمی‌کنم. پیش دخترم هستم. آمده بودم برایش آرزوی طول عمر کنم، آنا آرکادی‌یونای عزیز!"

پرستار ناگهان به گریه درآمد و باز دستهای آنا را بوسید.

سربوژا، تابناک و متبسم، با یک دست مادر و با دست دیگر پرستارش را گرفته بود و از شوق دیدن احساس و عاطفه پرستار نسبت به مادر خود، پاهای کوچکش را روی قالیچه می‌کوفت.

سربوژا گفت: "مامان! خیلی وقتها دایه به دیدنم می‌آید، وقتی هم که می‌آید..." اما چون متوجه شد که پرستار چیزی به نجوا در گوش مادرش می‌گوید و در رخسار مادر حالتی از وحشت و چیزی شرم‌مانند دیده می‌شود که به طرزی غریب نابرازنده اوست، خاموش ماند.

آنا به سراغ او رفت و گفت: "عزیز من!"

نتوانست بگوید "خدا حافظ"، اما از حالت صورتش عیان بود. آنا او را به نام کودکانه سابقش خواند: "کوئیک کوچولوی نازنینم! فراموش نمی‌کنی؟ تو... اما دیگر نتوانست چیزی بگوید.

بعدها چه بسیار اوقات که می‌اندیشید به چیزهایی که می‌توانسته بگوید! اما اکنون نمی‌دانست چه باید گفت و قادر به حرف زدن نبود. اما سریوژا درک می‌کرد که مادرش می‌خواهد چه بگوید. درمی‌یافت که آنا ناشاد است و او را دوست می‌دارد. حتی می‌دانست که پرستار به نجوا چه گفت. عبارت "همیشه ساعت نه" را شنید و دانست به پدرش اشاره می‌شود و پدر و مادرش نباید یکدیگر را ببینند. تمامی این قضایا را فهم می‌کرد، اما یک موضوع را در نمی‌یافت: چرا باید بر چهره مادر حالت ترس و شرم باشد. امکان ندارد که کاری به خطا کرده باشد، با اینهمه از چیزی بیمناک و شرمنده است. میل داشت مطلبی بپرسد که تردیدهایش را از میان می‌برد، اما جرات سؤال نداشت: می‌دید که آنا رنج می‌برد، و دلش بر او می‌سوخت. به خاموشی در او آویخت و زمزمه کرد: "نرو، فعلا" نمی‌آید."

مادرش اندکی او را دور کرد تا بتواند به صورتش نگاه کند و پی برد که آیا پرسش به معنای آنچه خود می‌گوید، آگاه است یا نه، و از قیافه هراسیده‌اش دریافت که کودک نه تنها از پدر خود سخن می‌گوید، بلکه به تلویح می‌پرسد که باید درباره پدر چه عقیده‌ای داشته باشد.

— "سریوژا، عزیزم، باید دوستش داشته باشی. او از من بهتر و مهربان‌تر است، من به او بدی کرده‌ام. هر وقت بزرگ شدی خودت می‌فهمی."

سریوژا در میان اشک و نومیدی فریاد کرد: "هیچ کس از تو بهتر نیست!" شانه‌های او را گرفت، با تمام قدرت او را به خود فشرد، به طوری که بدنش به لرزه درآمد.

آنا زمزمه کرد: "عزیز دلم، کوچولوی من!" و به گریه‌های کودکانه چون گریه پرسش درآمد.

در همان لحظه در گشوده و واسیلی لوکیچ وارد شد. از در دیگر صدای پائی شنیده شد و دایه با پچ‌پچای هراسان گفت: "آقا دارد می‌آید!" و کلاه آنا را به او داد.

سریوژا به پشت بر بستر افتاد، صورتش را در میان دستهایش پنهان و

شروع به گریستن کرد. آنا دستهای او را باز کرد و یک بار دیگر صورت خیسش را بوسید و آنگاه به سرعت به سمت در رفت. کاره نین وارد می شد. با دیدن او بر جا خشک ایستاد و سری فرود آورد.

گرچه لحظهای پیش آنا گفته بود که شوهرش از او بهتر و مهربان تر است، پس از نظری سریع و کوتاه که سر تا پا و اجزاء صورت کاره نین را در برگرفت، احساس نفرت و انزجار نسبت به شوهر و حسادت به فرزند، وجودش را تسخیر کرد. شتابان توری را بر چهره افکند، قدم تند کرد و تقریباً "به حالت دویدن از اتاق بیرون رفت.

فرصت باز کردن هدایا را نیافت، لذا بسته بازیچه‌هایی را که روز قبل آنچنان با عشق و اندوه انتخاب کرده بود، با خود بازگرداند.

۳۱

آنا که با آن حدت و شدت حسرت دیدار پسرش را داشت و از پیش آنهمه به این ملاقات اندیشیده و خود را آماده ساخته بود، هرگز نمی پنداشت که دیدن سربوژا بر وی چنان تاثیر شدیدی بگذارد. وقتی که به گوشه انزوای خود در میهمانخانه بازگشت، هیچ نمی توانست به خاطر آورد که چرا در آنجاست. با خود گفت: "بله، دیگر تمام شد و... باز تنها شدم." و بدون برداشتن کلاه، خود را به روی صندلی کوتاهی افکند. چشم به ساعت مفرغینی دوخت که بین دو پنجره، روی میزی قرار داشت و کوشید فکر کند.

کلفت فرانسوی‌اش، که با خود از خارجه آورده بود، وارد شد و گفت که لباس بپوشد. آنا با شگفتی به او نگریست و گفت: "همین الان." پیشخدمتی قهوه تعارف کرد. باز گفت: "همین الان."

پرستار ایتالیائی، بچه را که تازه لباس پوشانده بود، آورد و او را به سوی آنا دراز کرد. بچه کوچک قره و شیرمست، به عادت همیشگی در وقت دیدن

مادر، کف دستهای کوچکش را (که از فرط چاقی به نظر می‌رسید مچ‌هایش را محکم با نخ بسته‌اند) روی به‌پائین گرفت و با دهان بی‌دندان به‌رویش تبسم کرد و مثل ماهی که بال‌هایش را به‌آب می‌کوبد، شروع به‌زدن هوا کرد و چین‌های لباس گلدوزی شده‌اش را به‌خش‌خش درآورد. تبسم نکردن و نبوسیدن این موجود کوچک محال بود، نهادن انگشتی در دست او که از فرق سر تا نوک پا با سرور در جنب‌وجوش بود، میسر نبود، غیرممکن می‌نمود که برده‌هان کودک که لب زیرین را به‌درون کشیده بود، بوسه نزد. آنا همه‌این کارها را کرد، او را در بغل گرفت و روی زانوی خود رقصاند، و گونه‌شاداب لطیف و ساعد برهنه‌اش را بوسید، اما دیدن این کودک بیش از همیشه بر او مسلم کرد که احساسش نسبت به‌طفل را در قیاس با احساسی که نسبت به‌سریوژا داشت، حتی محبت نمی‌توان خواند. همه‌چیز این بچه شیرین بود، اما بی‌دلیل، دلربائی نداشت. در نخستین زایمان، گرچه نوزاد فرزند مردی بود که آنا دوستش نمی‌داشت، چنان عشق و علاقه‌ای متمرکز شده بود، که هرگز سیری نمی‌پذیرفت. دخترک در اوضاع و احوال دردناکی زاده شده و از یک‌هزارم توجهی که به‌فرزند اول معطوف می‌شد، برخوردار نشده بود. از این گذشته برای دخترک همه‌چیز در آینده وجود می‌داشت، حال آنکه سریوژا هم اکنون برای خود کسی بود، پسری محبوب بود، که با افکار و عواطف خویش از هم‌اکنون کشمکش داشت، وضع و حال مادرش را درک می‌کرد، دوستش می‌داشت، در موردش قضاوت می‌کرد: اما او - آنا - تا ابد از او جدا شده بود، نه جسماً که معنأ، و راه چاره‌ای نبود.

بچه را به‌پرستار پس داد، او را مرخص کرد، و صندوقچه‌ای را گشود که عکس سریوژا در سن و سال دخترک، در آن بود. برخاست، کلاهش را برداشت، آلبومی را از روی میز به‌دست گرفت که عکسهای سریوژا در سنین مختلف در آن قرار داشت. می‌خواست شباهتها را قیاس کند، پس عکسها را از آلبوم درآورد. همه‌تصویرها جز آخرین و بهترین عکس را جدا کرد. این یکی سریوژا را در لباس سفیدنشسته بر دسته‌صندلی با ابروان درهم کشیده و لبان خندان

نشان می داد. خاص ترین مشخصه اش همین بود. دستهای ظریف زیبای آنا، که انگشتان سفید کشیده اش آن روز با نیروی عصبی خاص حرکت می کرد، گوشه ای از عکس را کشید، اما تصویر درجائی گیر کرده بود و آنا نمی توانست آزادش کند. روی میز چاقوی قلمتراش وجود نداشت، بنابراین عکس پهلوثی را (یکی از عکسهای ورنسکی بود که با موی بلند و کلاه مدور در رم برداشته بود) کشید و از آن برای بیرون آوردن عکس پسرش استفاده کرد. نگاهی به تصویر ورنسکی انداخت و دفعتاً به خاطر آورد که این مرد مسبب بدبختی و ادبار فعلی اوست، آنگاه گفت "بله، اینهم خودش!" در آن روز حتی یکبار به او نیاندیشیده بود. اما اکنون، که ناگهان آن چهره مردانه و متشخص را می دید، چهره ای که برایش آنهمه گرامی و آشنا بود، در دل عشقی طغیانی و نامنتظر نسبت به او احساس می کرد.

اما از آنجا که فراموش می کرد که خود، همه مسائل مربوط به پسرش را از ورنسکی نهان می دارد، با احساس ملامت ناگهان به خود گفت: "پس حالا کجاست؟ چرا در این مشقت و سختی مرا تنها می گذارد؟"

برایش پیامی فرستاد که بی درنگ به دیدن او بیاید و با دلی تهنیده منتظر ماند، درحالی که کلماتی را که می خواست بگوید، و حدیث عاشقانه ورنسکی را که به او تسلی می داد، پیش خود مرور می کرد. پیشخدمت بازگشت و پاسخ آورد که ورنسکی مهمان دارد اما فوراً خواهد آمد و می پرسد که آیا می تواند شاهزاده یاشوین را که تازه به پترزبورگ آمده است، همراه بیاورد. آنا با خود گفت: "تنها نمی آید، از ناهار دیروز تا حالا هم مرا ندیده. با یاشوین می آید، پس نمی توانم همه چیز را برایش بگویم." و یکباره تصویری غریب ذهنش را مشوش کرد: "آیا دیگر ورنسکی دوستش ندارد؟"

چون حوادث چند روز گذشته را مرور می کرد، به نظرش می رسید که این افکار مخوف تأیید می شود: دیروز با او غذا نخورده، برای گرفتن اقامتگاه جداگانه در پترزبورگ اصرار ورزیده بود و حتی اکنون تنها نمی آمد و کسی را همراه می آورد، گوئی می کوشید از مواجهه دوه دو با او پرهیز کند.

با آنکه به کلی از تصور وضع خود در صورت اثبات بی اعتنائی و رانسکی ناتوان بود، با خود می گفت: "ولی باید خودش این را به من بگوید. من باید بدانم! اگر حقیقت را بدانم، آن وقت می دانم چکار کنم." می پنداشت که و رانسکی دیگر دوستش ندارد، خود را بر لبه پرتگاه نومیدی می دید. زنگ احضار کلفتش را زد و به جامه خانه رفت. بیش از ایام اخیر برای آرایش خود زحمت کشید، گوئی چنانچه و رانسکی عشق او را از سر به در کرده باشد، بار دیگر به وی دل خواهد بست، چرا که موی و روی خود را به شیوه های آراسته است که بسیار زیبنده اوست.

پیش از آنکه آماده شده باشد، صدای زنگ را شنید. چون به اتاق پذیرائی رفت، نه و رانسکی، بلکه یاشوین بود که به او نگاه می کرد. و رانسکی به عکسهای سربوژا می نگریست، که آنها روی میز گذاشته و پشت و رو کردن آنها را فراموش کرده بود.

آنا گفت: "ما قبلا همدیگر را دیده ایم" و دست ظریفش را در دست عظیم یاشوین (که کمروئی اش سخت با پیکر نیرومند و چهره زمختش تباین داشت) نهاد و ادامه داد: "سال گذشته در مسابقه اسبدوانی همدیگر را ملاقات کردیم." آنگاه تقریبا عکسها را از دست و رانسکی که به تماشا سرگرم بود کشید و چشمانش برقی معنادار زد و گفت: "اینها را بده به من." سپس با لبخندی دوستانه خطاب به یاشوین ادامه داد: "امسال مسابقه ها خوب بود؟ در عوض، من مسابقه های کورسو *Corso* ی رم را دیدم. ولی شما علاقه ای به زندگی در خارج ندارید، مگر نه؟ ملاحظه کردید، من از تمام ذوق و سلیقه های شما اطلاع دارم، اگرچه خیلی کم همدیگر را دیده ایم."

یاشوین ضمن خمیازه کشیدن از طرف چپ سبیل خود، گفت: "خیلی از این بابت متاسفم، چون فوق العاده بد سلیقه ام."

پس از چند دقیقه گفتگو، یاشوین که دید و رانسکی به ساعت نظر می افکند، از آنا پرسید که آیا باز هم در پترزبورگ می ماند، سپس پشت عظیم خود را راست کرد و دست به سوی کلاه کپی اش برد.

آنا، با سردرگمی نگاهی به ورناسکی انداخت و گفت: "فکر نمی‌کنم زیاد بمانیم."

یاشوین که برمی‌خاست، به ورناسکی گفت: "پس تو را دوباره نمی‌بینم؟ کجا غذا می‌خوری؟"

آنا که به نظر می‌رسید از ناراحتی خود به خشم آمده است، اما مثل همیشه که می‌خواست وضع خود را در مقابل شخص جدیدی مشخص کند، سرخ شده بود، قاطعانه گفت: "بیائید با من ناهار بخورید. غذای اینجا خوب نیست، اما اقلاً می‌توانید همدیگر را ببینید. آلکسی از بین تمام همقطارهایش به شما بیشتر علاقه دارد."

یاشوین با لبخندی که ورناسکی از ورای آن پی برد دوستش تحت تاثیر آنا قرار گرفته است، پاسخ داد: "خوشوقت می‌شوم."

یاشوین خدا حافظی کرد و رفت. ورناسکی عقب ایستاده بود.

آنا از او پرسید: "تو هم می‌روی؟"

ورناسکی جواب داد: "الان هم دیر کرده‌ام." و به دنبال یاشوین صدا زد: "تو برو - تا یک دقیقه دیگر من هم می‌رسم."

آنا دست او را گرفت و همچنانکه در ذهن خود کلماتی را جستجو می‌کرد تا او را نگهدارد، به چشمانش خیره شد.

- "یک دقیقه صبر کن، می‌خواهم چیزی به تو بگویم." آنگاه دست عریض ورناسکی را بالا برد و آن را به گردن خود فشرد. "دعوتش به ناهار مورد داشت؟"

ورناسکی با لبخندی محزون که دندانهای سالمش را نمایان کرد، گفت: "کار کاملاً درستی کردی،" و دست آنا را بوسید.

آنا دست ورناسکی را با هر دو دست خود فشرد و گفت: "آلکسی، عقیدمات نسبت به من عوض نشده؟ آلکسی، من اینجا وضع نکبت باری دارم. چه وقت می‌رویم؟"

ورناسکی دستش را بیرون کشید و گفت: "زود. زود. تو نمی‌توانی بساوری"

کنی که طرز زندگی ما در اینجا برای من هم چقدر نامطبوع است ."
آنا با لحنی رنجیده گفت : "بسیار خوب ، برو ، برو!" و به تندی از او دور
شد .

۳۲

هنگام بازگشت ورنسکی ، آنا آنجا نبود . به او گفتند که اندکی پس از
خروج وی بانوئی به دیدن آنا آمد و به اتفاق بیرون رفتند . خروج آنا بدون
اینکه یادداشتی گذاشته باشد ، و این امر که هنوز بازنگشته بود ، و بیرون رفتن
او صبح همان روز بدون آنکه مقصدش را بگوید - تمامی این نکات به اضافه
قیافه خشمگین و شیوه خصمانه اش وقتی که عکسها را از دست ورنسکی بیرون
می کشید ، آن هم در حضور یاشوین ، ورنسکی را به فکر فرو برد . بنابراین
تصمیم گرفت با آنا بی پرده حرف بزند ، پس ، در انتظار ورود او در اتاق
پذیرائی نشست . اما آنا تنها برگشت ، عمه پیر دخترش ، شاهزاده خانم
ابلانسکی را همراه آورده بود . این همان بانوئی بود که صبح به دیدن آنا آمده
و به اتفاق برای خرید رفته بودند . آنا وانمود کرد که قیافه پریشان و استفهام
آمیز ورنسکی را نمی بیند و با شورو حال چگونگی خریدهای خود را شرح داد .
ورنسکی دریافت که در باطن آنا چیزی غیرعادی صورت می پذیرد : هرگاه
چشمانش لحظه ای به او می افتاد ، برق خویشتن دارانهای می زد و در تکلم و
حرکاتش همان شتاب عصبی دلنشینی دیده می شد که در نخستین روزهای
دلبستگی شان سخت ورنسکی را به شوق می آورد ، اما اکنون وی را مضطرب و
مشوش می کرد .

شام در ساعت چهار بعد از ظهر حاضر شد . همه جمع شدند تا به اتفاق
غذاخوری کوچک بروند که توشکویچ با پیامی از شاهزاده خانم بتسی وارد
شد . بتسی از اینکه به سبب گرفتاری نمی تواند برای تودیع بیاید ، عذر خواسته

اما از آنا دعوت کرده بود که بین ساعات شش و نیم تا نه بعد از ظهر به دیدنش برود. در انتخاب این مدت مشخص دقت شده بود تا آنا با هیچ کس روبه رو نشود، و رانسکی نگاهی به او انداخت، اما آنا تظاهر به عدم توجه کرد. آنا با لبخندی خفیف گفت: "خیلی متاسفم که بین ساعت شش و نیم تا نه موقعی است که نمی توانم بیایم."

— "شاهزاده خانم خیلی متاسف خواهد شد."

— "خود من هم همین طور."

توشکه ویچ پرسید: "فکر می کنم می خواهید برای شنیدن آواز پاتی Patti بروید؟"

— "پاتی! بد فکری نیست! اگر می شد لژی پیدا کنم، می رفتم."

— "من می توانم یک لژ برایتان پیدا کنم."

— "خیلی ممنون می شوم، ولی شما با ما شام نمی خورید؟"

ورانسکی تکان مختصری به خود داد. هیچ نمی دانست با آنا چه کند. آخر شاهزاده خانم ابلانسکی پیر را برای چه آورده بود؟ چرا از توشکه ویچ برای شام دعوت می کند؟ و از همه عجیب تر، چرا این مرد را برای گرفتن لژ می فرستد؟ آیا واقعا با وضعی که دارد می خواهد به محلی برود که تمامی آشنایانش با او روبه رو شوند؟ نگاهی پرسان به او انداخت، اما آنا با همان قیافه بسیار بانشاط یا نومیدی که ورانسکی نمی توانست به عمق آن راه برد، پاسخش را داد. ضمن خوردن شام آنا شادی طغیان آمیزی داشت — تقریبا با توشکه ویچ و یاشوین عشوه گری می کرد. وقتی از سرمیز بلند شدند، توشکه ویچ به دنبال کار لژ رفت و یاشوین به سیگار کشیدن پرداخت. ورانسکی همراه یاشوین بیرون رفت، اما پس از مدت کوتاهی که در کنارش بود، به اشکوب بالا دوید. آنا پیراهن بلند یقه بازی از ابریشم روشن و مخمل پوشیده بود — این پیراهن را در پاریس دوخته بود — و آماده رفتن به اپرا می شد. نور سفیدی که بر سر داشت و صورتش را چون قابی در بر می گرفت، به زیبایی خیره کننده اش جلوه ای دیگر می داد.

ورانسکی که می‌کوشید به چشمان آنا نگاه نکند، از او پرسید: "حقیقتاً می‌خواهی به تماشاخانه بروی؟"

آنا که باز از نگاه نکردن ورانسکی رنجیده بود، در جواب گفت: "چرا با این وحشت سؤال می‌کنی؟ چرا نباید بروم؟"

و انمود می‌کرد که انگیزه پرسش ورانسکی را در نمی‌یابد.

ورانسکی با چهره‌ای دژم گفت: "آه، البته هیچ دلیلی ندارد."

زن به عمد تمسخری را که در گفته او بود نادیده گرفت و همچنانکه دستکش ساق بلند و معطر خود را برمی‌گرداند، جواب داد: "این، درست همان حرفی است که من می‌زنم."

ورانسکی همان‌طور که یکبار شوهر آنا به او التماس کرده بود، گفت: "آنا، محض رضای خدا، بگو مگر چه شده؟"

— "نمی‌فهمم منظورت چیست."

— "خودت می‌دانی که نمی‌توانی بروی."

— "چرا نمی‌توانم؟ تنها که نیستم، شاهزاده خانم واروارا *Varvara* رفته

لباس بپوشد. او هم با من می‌آید."

ورانسکی با یاسی حیرت‌آلود، شانه‌هایش را بالا انداخت.

— "آخر مگر نمی‌دانی...؟"

آنا تقریباً جیغ کشید: "نمی‌خواهم بدانم! نمی‌خواهم، مگر از کاری که کردم پشیمانم؟ نه، نه، نه! اگر قرار بود دوباره این قضیه تکرار بشود، باز هم این کار را می‌کردم. برای ما، یعنی من و تو تنها یک چیز مهم است، اینکه همدیگر را دوست داشته باشیم. لازم نیست ملاحظه دیگران را بکنیم. چرا اینجا جدا از هم زندگی می‌کنیم و همدیگر را نمی‌بینیم؟ چرا من نتوانم بیرون بروم؟ من دوستت دارم و تا وقتی که تو عوض نشده باشی چیز دیگری برایم اهمیت ندارد."

آنا به‌روسی حرف می‌زد و در نگاهش برقی بود که ورانسکی مفهوم آن را

درک نمی‌کرد. "چرا به من نگاه نمی‌کنی؟"

آلکسی به او نگاه کرد. زیبائی تمام و لباس شبش را که همیشه به رازنده او بود، مشاهده کرد. اما اکنون این تجمل و زیبائی او را به خشم می آورد. و رانسکی به فرانسه گفت: "احساسات من عوض شدنی نیست، خودت می دانی، اما از تو خواهش می کنم، تمنا می کنم که نروی." صدایش آهنگی پراحساس، اما چشمانش حالتی سرد داشت.

آنا صدای او را نمی شنید، اما سردی نگاهش را می دید. با غیظ گفت: "من هم از تو استدعا می کنم توضیح بدهی چرا نباید بروم." - "چون ممکن است باعث شود که تو... و دودل شد." - "اصلاً منظورت را نمی فهمم. یا شوین *n'es pas Compromettant* (رسواکننده نیست) و شاهزاده خانم واروارا هم بدتر از سایرین نیست. اه، آمد!"

۳۳

برای نخستین بار و رانسکی نسبت به آنا به خاطر عدم تشخیص موقعیتش احساس خشم و تقریباً نفرت کرد. این احساس از آن رو تشدید می شد که نمی توانست بی پرده دلیل خشم خود را بگوید. در صورتی که یارای سخن گفتن صریح می داشت به او می گفت:

- "ظاهر شدن تو در تماشاخانه با این لباس، همراه شاهزاده خانمی که معروف خاص و عام است، نه تنها مرادف با اعتراف به وضع خود به عنوانی زنی منحط است، بلکه به معنای دهان کجی به اجتماع اعیان، یعنی قطع رابطه همیشه‌ات با این اجتماع است."

نمی توانست این حرف را بگوید. ضمن این احساس که احترامش به این زن کاهش می یابد و آگاهی اش از زیبائی او شدت می گیرد، با خود می گفت: "آخر چطور نمی تواند وضعش را بفهمد؟ او را چه می شود؟"

چهره درهم کشید و به اتاق خود رفت و در کنار یاشوین نشست که پاهای بلندش را روی یک صندلی دراز کرده و برانندی و آب معدنی می نوشید. ورنسکی هم دستور داد همین نوشابه را برایش بیاورند.

یاشوین به چهره دژم دوستش نظری کرد و گفت: "داشتی از (نیرومند) اسب لانکفسکی *Lankovsky* حرف می زدی. اسب خوبی است، توصیه می کنم آن را بخری. درست است که عقب تنه اش کامل نیست، ولی دستها و کله اش نقص ندارد."

ورنسکی جواب داد: "فکر نمی کنم بخرمش."

گفتگو درباره اسب مورد علاقش بود، اما یک لحظه آن را فراموش نمی کرد و نمی توانست از گوش دادن به صدای پاها در راهرو و نگاه کردن به ساعت روی دودکش بخاری خودداری کند.

پیشخدمتی وارد شد و گفت: "آنا آرکادی پونا مرا فرستادند تا اطلاع بدهم که ایشان به تماشاخانه رفته اند."

یاشوین لیوان دیگری برانندی را با آب مخلوط کرد، آن را نوشید، برخاست و دکمه های پالتویش را بست.

او که زیر سبیلی لبخند می زد و بدین وسیله نشان می داد که علت گرفتگی ورنسکی را می داند و برایش اهمیتی قائل نیست، به رفیقش گفت: "خوب، کجا می رویم؟"

ورنسکی به تلخی جواب داد: "من نمی آیم."

"باشد، من باید بروم - قول داده ام. پس، خدا حافظ. اگر آمدی بیا به اصطبل: می توانی به آخور اسب کراسینسکی *Krasinsky* بیایی." و بیرون رفت.

"نه، کار دارم."

یاشوین ضمن خارج شدن از میهمانخانه با خود گفت: "زن برای آدم مایه دلخوری است، ولی اگر طرف زن خود آدم نباشد، دیگر بدتر است."

ورنسکی چون تنها ماند، برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

با خود گفت: "امشب چه می‌کنند؟ چهارمین شب متوالی است... به‌گور و زنش آنجا هستند، همچنین به‌احتمال زیاد مادر من. می‌شود گفت تمام پترزبورگ آنجا هستند. حالا آنا هم می‌رود، بالاپوشش را درمی‌آورد و زیر روشنائی وارد می‌شود. توشکه‌ویچ، یاشوین و شاهزاده خانم واروارا، "صحنه را پیش خود مجسم کرد. "ولی من چطور؟ آیا می‌ترسم یا آنرا به‌دست توشکه‌ویچ سپرده‌ام تا از او حمایت کند؟ آدم از هر زاویه‌ای که به‌قضیه نگاه کند، می‌بیند احمقانه است، احمقانه!..." آنگاه با حرکتی از سر درماندگی از خود پرسید: "آخر چرا مرا دچار چنین وضعی می‌کند؟"

ضمن این حرکت به‌میزی کوبید که روی آن یک بطری آب معدنی سلتزر و یک تنگ براندی قرار داشت و تعادل میز را برهم زد. سعی کرد آن را بگیرد، اما میز افتاد و او با خشم با لگد آن را برگرداند و زنگ زد و به‌پیشخدمتی که وارد شد نهیب زد:

— "اگر می‌خواهی در خدمت من باشی باید بیشتر به‌فکر وظایف باشی. خواست/باشد که دیگر تکرار نشود. بایستی روی میز را جمع می‌کردی." پیشخدمت که می‌دانست تقصیری ندارد، می‌خواست از خود دفاع کند، اما نگاهی به‌چهره آقایش به‌او فهماند که بهتر است خاموش بماند، از این‌رو شتابان، چهار دست‌وپا مشغول جمع‌آوری تکه‌های شکسته شیشه از روی قالی و تمامی لیوانها و بطری‌ها کرد.

— "این کار تو نیست. مستخدم مهمانخانه را بفرست تا تمیز کند، خودت هم لباس مرا بپوشان."

ورانسکی در ساعت هشت و نیم به‌تاشاخانه رسید. نمایش در گرماگرم اجرا بود. پیرمرد کوچک اندام متعددی لژ وقتی که به‌ورانسکی برای درآوردن پالتو پوستش کمک می‌کرد، او را شناخت و "عالی جناب" خطابش کرد و گفت احتیاجی به‌گرفتن شماره ندارد و هرگاه پالتوаш را خواست "فیودور" را صدا بزند. راهرو بسیار روشن و خالی بود و فقط متعدی لژها و دو خدمتکار که پالتوهای پوست روی دستشان بود، مواظب صداهای پشت در بودند. از لای

در که اندکی گشوده بود نواهای گوش نواز هم نوازان و آواز زنی می آمد که نغمه ای را به دقت می خواند. در برای خروج کسی گشوده شد و نغمه که به پایان کشیده می شد، با وضوح به گوش و رانسکی رسید. اما در دوباره بسته شد و و رانسکی پایان نغمه و تحریر بعد از آن را نشنید، اما از توفان کف زدنها در پشت در دانست که قطعه به پایان رسیده است. هنگامی که وارد تالار روشن شده از شمع دانها و چراغهای گاز شد، سرو صدا هنوز ادامه داشت، روی صحنه بانوی اول خواننده که با شانه های برهنه و جواهر درخشان، تعظیم و تبسم می کرد، با کمک خواننده زیر، که دستش را به دست او داده بود، دسته گلهایی را که از گوشه و کنار پرتاب می شد، جمع می کرد. بانوی خواننده به سوی آقای متشخصی رفت که با موهای روغن زده و چرب که فرقی رو به پائین باز شده بود و دستهای بلندش را دراز کرده بود تا چیزی به او دهد، حرکت کرد و همه تماشاگران، چه آنها که در صندلی ها نشسته بودند و چه کسانی که در لژها بودند، از فرط شور و شوق می جنبیدند و به جلو گردن می کشیدند، فریاد بر می آوردند و کف می زدند. رهبر ارکستر روی صندلی بلند خود، به رد شدن هدیه کمک و کراوات خود را صاف کرد، و رانسکی به وسط تماشاگران رفت، ایستاد و به اطراف نگاه انداخت. حال به این محیط آشنا کمتر از گذشته اعتنا داشت: صحنه، صداها، معاریف، اشخاص عادی، گله تماشاگران در تماشاخانه پر ازدحام. همان بانوان در همان لژها با همان افسران در پشت سر، همان زنان رنگارنگ پوش - که فقط خدا می دانست که ها بودند - همان لباس های متحدالشکل و نیم تنه های مشکی، همان انبوه چرکین پوش در گالری، و در میان آن هیاهو، در لژها و در ردیفهای جلو، چهل تنی مرد و زن، نمایندگان "جامعه اعیان" بودند. توجه و رانسکی یکباره به این واحه جلب شد و فوراً "با آنان ارتباط برقرار کرد."

پرده اول نمایش تمام شد، بنابراین و رانسکی به لژ بردارش نرفت و عازم ردیف اول صندلیها شد و در کنار سرپوگفسکی ایستاد، که یک زانویش را بالا آورده بود و با پاشنه پا به دیوار ارکستر می کوبید. و رانسکی را از دور دیده و

با لبخند او را به سوی خود خوانده بود.

ورانسکی هنوز آنا را ندیده بود. به عمد از نگریستن به سمت او خودداری می کرد. اما از مسیر نگاههای دیگران می دانست در کجاست. دوروبر را با حواسی مغشوش و ارسی می کرد، اما به دنبال او نمی گشت. چشمانش، آماده برای بدترین وضع، در جستجوی کاره نین بود. اما چون دانست که آن شب کاره نین به تماشاخانه نیامده است، نفسی به آسودگی برکشید.

سربوگفسکی خاطرنشان کرد: "در تو دیگر از یک نظامی اثر زیادی باقی نمانده. تو باید دیپلمات یا نقاش یا چنین چیزی می شدی."

ورانسکی که به آهستگی دوربین تماشاخانه اش را بیرون می آورد، با لبخند پاسخ داد: "بله، همینکه به خانه برگردم نیمه تنه سیاه می پوشم."

— "بله، اعتراف می کنم که حسرت تو را می خورم. وقتی که از خارجه برگشتم و این را زدم (به سردوشی خود دست زد)، به آزادی از دست رفته ام تاسف خوردم."

سربوگفسکی دیگر به شغل و پیشرفت ورانسکی امیدي نداشت، اما با همان علاقه همیشگی دوستش می داشت و اکنون صمیمت خاص به او نشان می داد.

— "حیف که به موقع به پرده اول نرسیدی!"

ورانسکی، که گوش به او نداشت، دوربینش را از صندلیها متوجه لژها کرد. نزدیک بانوئی دستار به سر و مردی طاس که وقتی دوربین ورانسکی به او رسید، با عصبانیت پلک می زد، دفعتاً "سر مغرور، زیبایی حیرت آور و لبخند آنا را در قاب توری اش دید. در لژ پنجم بالکن زیرین، بیست قدم دورتر از ورانسکی نشسته بود. در جلوی لژ نشسته، اندکی به عقب چرخیده و با یاشوین مشغول گفتگو بود. حالت سر او در میان شانه های عریض دلربایش و خشم نهفته و چشمان تابناک و رخسار بی نقصش، ورانسکی را به یاد دیدار او در مجلس رقص مسکو انداخت. اما اکنون در برابر زیبایی آنا احساسی یکسره دگرگون داشت. در احساس ورانسکی نسبت به این زن، دیگر عنصر رمز و راز وجود نداشت، از این رو، جمال او، گرچه ورانسکی را حتی بیش از پیش مجذوب می کرد، در

دلش ریشی پدید می‌آورد. آنا به سمت او نمی‌نگریست، اما ورنسکی حس می‌کرد که او را دیده است.

ورنسکی بار دیگر دوربین را به آن سمت گرفت و دید که شاهزاده خانم واروارا به طرز غیرعادی قرمز شده است و ضمن نگاه کردن به لژ پهلوثی به نحو غیرطبیعی و به شدت می‌خندد. آنا با بادبزن بسته‌اش روی لبه قرمز پوشالی لژ می‌زد و به جایی دیگر خیره شده بود و پیدا بود که میل ندارد حادثه‌ای را که در لژ پهلوثی روی می‌داد، تعاشا کند. چهره یاشوین حالتی را داشت که همیشه در مواقع باخت در بازی ورق به خود می‌گرفت. قوز کرده بود و نوک چپ سبیلش را پیوسته بیشتر به دهان فرومی‌برد و می‌مکید و زیرچشمی نگاههایی به لژ پهلوثی می‌انداخت.

در آن لژ، که در سمت چپ بود، کارتاسف‌ها *Kartasovs* دیده می‌شدند. ورنسکی ایشان رامی‌شناخت و می‌دانست که آنا هم با آنان آشنا است. خانم کارتاسف، زنی لاغر و کوتاه قامت، در لژ خود ایستاده بود، پشت به آنا داشت و بالاپوش اپرائی را که شوهرش نگه‌داشته بود، بر تن می‌کرد. صورتش سفید و خشمگین می‌نمود، و با عصیانیت حرف می‌زد. کارتاسف، مردی درشت هیكل و کله طاس، همچنانکه تلاش می‌کرد همسر خود را آرام کند، به آنا می‌نگریست و زمانی که همسرش لژ را ترک گفت، به دنبالش او روان شد و همچنانکه عیان بود میل دارد به آنا تعظیم کند، می‌کوشید نگاه او را به خود متوجه سازد. اما آنا، آشکارا از توجه به او خودداری می‌ورزید و با یاشوین، که موهای سرش را کوتاه زده و سر به سوی او خم کرده بود، حرف می‌زد. کارتاسف ناچار بدون سلام دادن رفت و لژ خالی شد.

ورنسکی نمی‌توانست به درستی دریابد که میان کارتاسف‌ها و آنا چه گذشته است، اما می‌دانست که برای آنا واقعه‌ای تحقیرآمیز روی داده است. این نکته را هم از آنچه دیده بود، و هم از چهره آنا درمی‌یافت. می‌دید که آنا با تمام قدرت تلاش می‌ورزد نقشی را که ایفاء می‌کرد، همچنان حفظ کند و در بی‌خیال جلوه دادن خود کاملاً موفق است. هرکس که این زن را نمی‌شناخت

و سخنان نیش‌دار، غضب‌آلود و تعجب‌آمیز حاضران را درباره حضور او در میان مردم نمی‌شنید. — آنهم با چنان لباس و آرایش دلفریب — زبان به ستایش از وقار و زیبایی این زن می‌گشود، بدون اینکه هیچ گمان برد که در دل او احساس مجرمی است که به معرض تماشای عموم گذاشته شده باشد.

ورانسکی که می‌دانست اتفاقی روی داده است، اما دقیقاً نمی‌دانست که این رویداد چیست، به نحوی دردناک پریشان شد و تصمیم گرفت برای پی بردن به واقع امر به لژ برادرش برود. به عمد از جهت مخالف لژ آنا به سوی فرمانده هنگ سابقش دوید که با دو دوست گفتگو می‌کرد. ورانسکی نام کاره‌نین را شنید و دریافت که سرهنگ با چه شتابی، ضمن افکندن نظری پرمعنی به دو همراه خود، با صدای بلند، او — ورانسکی — را صدا زد.

— "آه، ورانسکی! پس کی برای دیدن ما به هنگ می‌آئی؟ ما نمی‌گذاریم با ما شام نخورده بروی. تو از رفقای قدیمی مائی."

ورانسکی گفت: "نمی‌توانم صبر کنم، خیلی متأسفم، دفعه بعد." و به طرف لژ برادرش به بالا دوید. واریا و شاهزاده خانم جوان سوروکین Sorokin در راهرو با او مواجه شدند.

واریا بعد از رساندن شاهزاده خانم سوروکین به مادرش، دست به طرف برادر شوهر خود دراز کرد و در دم از موضوع مورد علاقه ورانسکی به سخن گفتن پرداخت. ورانسکی کمتر این زن را در چنین حالت هیجان دیده بود. — "فکر می‌کنم زشت و نفرت‌آور است، خانم کارتاسف حق نداشت این‌طور رفتار کند! خانم کاره‌نین..."

— "مگر چه شده؟ من خبر ندارم."

— "چطور؟ مگر نشنیدی؟"

— "خودت که می‌دانی، من بعد از همه باخبر می‌شوم."

— "عقده‌ای‌تر از زن کارتاسف موجودی در دنیا وجود ندارد."

— "آخر چکار کرده؟"

— "شوهرم گفت که این زن به خانم کاره‌نین توهین کرده. شوهرش از لژ

پهلوشی با خانم گاره‌نین حرف می‌زند و خانم کارتاسف آبروریزی می‌کند. با صدای بلند حرف توهین‌آمیزی می‌زند، بعد هم می‌رود. "شاهزاده خانم سوروکین از لای در لژ سرک کشید و گفت: "کنت، (مامانتان) صداتان می‌زند."

مادرش با لبخندی تمسخرآمیز گفت: "دائم منتظرت بودم. هیچ کجا نمی‌شود تو را دید."

پسر می‌دید که مادرش به دشواری شادی خود را از ماقع پنهان می‌کند. به سردی گفت: "عصر به‌خیر مامان. داشتم می‌آمدم پیشتان."

بعد از رفتن شاهزاده خانم سوروکین، مادر گفت: "چرا نمی‌روی؟"

Faire la cour a Mme Karenin? Elle fait sensation. on oublie parti pour elle.

(با خانم گاره‌نین عشق‌بازی کنی؟ قیامت کرده. توجه همه را جلب کرده.) "ورانسکی چهره درهم کشید و گفت: "مامان، از شما خواهش کرده بودم با من از این موضوع صحبت نکنید."

— "من فقط حرفی را می‌زنم که همه می‌گویند."

ورانسکی پاسخ نداد و پس از چند کلمه گفتگو با شاهزاده خانم سوروکین، لژ را ترک گفت و در آستانه در با برادرش مواجه شد.

برادرش گفت: "آه، آلکسی! چقدر نفرت‌انگیز! این زن ابله است...."

الان داشتم می‌رفتم پیش‌آنا. بیا با هم برویم."

ورانسکی صدای او را نشنید. از پلکان پائین دوید، احساس می‌کرد باید کاری کند، اما نمی‌دانست چه کاری. از آنا که خود و او را در چنین وضعی قرار داده بود، در خشم بود و در عین حال برای رنج و پریشانی او احساس رحم و شفقت می‌کرد. وقتی به پائین رسید یکسره به لژ آنا رفت. در آنجا استره‌ف با آنا حرف می‌زد.

— "دیگر آواز حسابی نمی‌خوانند. یاد گذشته‌ها به‌خیر."

ورانسکی به آنا کرنش کرد و مشغول مجامله با استره‌ف شد.

آنا با قیافه‌ای که به نظر ورنسکی، تمسخرآمیز آمد، به او گفت: "فکر می‌کنم دیر رسیدی و بهترین صحنه را از دست دادی."

ورنسکی با نگاهی عبوس پاسخ داد: "من موسیقی شناس خوبی نیستم." آنا با لبخند گفت: "مثل شاهزاده پاشوین که خیال می‌کند پاتی خیلی بلند می‌خواند،" و ضمن آنکه دست ظریفش را در دستکش ساق بلند که ورنسکی نگهداشته بود، فرو می‌برد، خطاب به او افزود: "متشکرم" و ناگهان چهره دلفریبش متشنج شد. برخاست و به انتهای لژ رفت.

در پرده بعدی، ورنسکی چون دید لژ آنا خالی است برخاست و صدای "هیس، هیس" تماشاگران را که در سکوت به شنیدن یک *Cavatina* نشسته بودند، بلند کرد، از تماشاخانه بیرون رفت و به میهمانخانه بازگشت.

آنا در آنجا بود. چون ورنسکی وارد شد، آنا هنوز همان لباس مخصوص تماشاخانه را بر تن داشت. روی نخستین صندلی چسبیده به دیوار نشسته بود و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد. آنا به ورنسکی نظر افکند و بی درنگ به حال سابق درآمد.

— "آنا."

آنا که اشک خشم و نومیدی در چشم و بغض در گلو داشت، فریاد زد: "تمامش تقصیر توست، تقصیر تو!" و برخاست.

— "من که خواهش کردم، التماس کردم که نروی، می‌دانستم که ناجور می‌شود..."

آنا فریاد کشید: "ناجور! وحشتناک بود! تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم. به من گفت نشستن پهلوی من ننگ است."

— "زنک احمق و راج. ولی چرا باید چنین کاری کرد، چرا باید تحریک کرد..."

— "از این خونسردی تو متنفرم نهایتی مرا به این وضع می‌کشاندی. اگر دوستم داشتی..."

— "آنا! عشق من چه ربطی به این قضیه دارد؟"

آنا با قیافه‌ای هراسان به‌او نگاه کرد و گفت: "چرا، اگر دوستم داشتی، همان قدر که من دوستت دارم، اگر همان قدر عذاب می‌کشیدی، که من می‌کشم..."

دل ورنسکی بر او می‌سوخت، اما در عین حال خشمگین بود. به‌او اطمینان داد که دوستش دارد، زیرا تنها وسیله تسلی دادنش همین بود، در کلام ملامتش نکرد، اما در دل او را سرزنش می‌کرد.

و این اطمینان بخشی از عشق، که در نظر ورنسکی آنهمه مبتذل و بازاری می‌نمود، به‌حدی که از بیان آن شرم داشت، گام تشنه‌آنا را سیراب و او را به تدریج آرام‌تر ساخت. روز بعد، آن دو که کاملاً "آشتی کرده بودند، عازم روستا شدند.

www.KetabFarsi.com

بخش ششم

www.KetabFarsi.com

دالی و فرزندانش تابستان را در پاکرافسکوئه، نزد کیتی و لهوین می‌گذراندند. خانه روستائی دالی در ملک خودش به کلی مخروبه شده بود و لهوین و همسرش او را تشویق کرده بودند که تابستان را در کنار ایشان سپری کند. ابلانسکی از صمیم قلب با این ترتیب موافقت کرد و گفت که بسیار متأسف است که وظایف اداری‌اش مانع از آن می‌شود که تابستان، در روستا و در کنار خانواده‌اش به سر برد و از این سعادت عظمی برخوردار شود. او در مسکومانند و گاه به گاه یکی دو روز از ایشان دیدن می‌کرد. لهوین و همسرش علاوه بر خانواده ابلانسکی با تمامی فرزندان و پرستارشان، شاهزاده خانم را نیز که مواظبت از دختر خود را که "بارشیشه" داشت، وظیفه خود می‌شمرد، در کنار داشتند. ضمناً وارنکا، دوست مقیم خارج کیتی هم که قول داده بود بعد از ازدواج او به دیدنش بیاید، نزد ایشان بود. همه این اشخاص دوستان و یا بستگان کیتی بودند و گرچه لهوین آنان را دوست می‌داشت، از اینکه نظم "لهوینی" امور به قول خودش تحت تاثیر "عنصر شچرباتسکی" قرار گرفته بود،

اندکی تاسف می خورد. سرگی ایوانیچ تنها فرد میهمان از خانواده لهوین بود، معهذا حتی او هم "کازنی شف" بود، نه "لهوین"، بنابراین روح لهوینی به کلی منکوب شده بود.

در خانه لهوین، که آنهمه مدت خلوت و خاموش مانده بود، حال اینهمه اشخاص تقریباً همه اتاقها را اشغال کرده بودند و تقریباً هر روز، شاهزاده خانم پیر، سر هر وعده غذا حضور و غیاب می کرد و سیزده نوه نرینه و مادینه اش را سر میز جداگانهای می نشاند. و کیتی، که امور خانه را با دقتی بی نقص اداره می کرد، در تهیه جوجه و بوقلمون و اردک، برای اطفاء اشتهای تابستانی میهمانان و کودکان هیچ دردسر نداشت.

خانواده به تمامی مشغول غذا خوردن بودند. بچه های دالی، با پرستارشان و وارنکا، برای رفتن به تماشای قارچها نقشه می کشیدند. کازنی شف، که به شکرانه هوش و معلوماتش، از حرمتی نزدیک به ابهت در میان همه میهمانان برخوردار بود، با شرکت در گفتگوی مربوط به قارچ، همگان را به حیرت انداخت. نگاهی به وارنکا افکند و گفت: "مرا هم با خودتان ببرید. من قارچ جمع کردن را خیلی دوست دارم: فکر می کنم، سرگرمی فوق العاده ای باشد." وارنکا رنگ به رنگ شد و گفت: "البته، البته! خیلی هم خوشحال می شویم."

کیتی و دالی نگاههایی ردوبدل کردند. این امر که کازنی شف دانشمند و روشنفکر به وارنکا پیشنهاد قارچ جمع کردن دهد، موید حدسهایی بود که اخیراً "ذهن کیتی را مشغول می داشت. از این رو با شتاب به گفتگو با مادر خود پرداخت تا نگاهش جلب توجه نکند.

بعد از ناهار، کازنی شف با فنجان قهوه در کنار پنجره اتاق پذیرائی نشست و ضمن گفتگو با برادرش، مواظب دری بود که بچه ها برای جمع آوری قارچ، ناگزیر بودند از آن در عبور کنند. لهوین هم پای پنجره نزدیک برادرش نشست.

کیتی در کنار شوهرش ایستاده و آشکارا منتظر بود تا این گفتگو که مورد

علاقه‌اش نبود به پایان رسد تا مطلبی را به او بگوید .
 کازنی شف ، که به کیتی لبخند می‌زد و پیدا بود به گفتگو با برادرش چندان
 توجهی ندارد ، خطاب به او گفت :
 - "تو بعد از ازدواج ، از خیلی لحاظ عوض شده‌ای ، یعنی بهتر شده‌ای .
 اما هنوز به شور و حال قبلی‌ات در دفاع از فرضیه‌های بسیار باطل نما * وفادار
 مانده‌ای ."

لهمین با نگاهی معنی‌دار به همسرش گفت : "کیتی ، ایستادن برای تو
 خوب نیست . " و یک صندلی برای او جلو برد . کازنی شف ، یکی از بچه‌ها را
 دید که به بیرون می‌دود ، پس اضافه کرد : "ولی فعلاً فرصت حرف زدن نیست ."
 تانیا پیشاپیش کودکان می‌تاخت و یک زنبیل و کلاه کازنی شف در دستش بود .
 دخترک ، بی پروا ، به سمت کازنی شف دوید و با چشمان درخشانش که بسیاری
 شباهت به چشمان پدرش می‌برد ، به او نگرست و کلاهش را دراز کرد . اما
 بی پروائی‌اش را لبخند دوستانه حجب آمیزش ملایم می‌کرد .
 تانیا که از لبخند کازنی شف تشویق شده بود ، کلاه او را بر سرش گذاشت
 و گفت : "وارنکا منتظر است ."

وارنکا دم در ایستاده بود ، لباس زرد رنگی بر تن و روسری سفیدی بر سر
 داشت .

کازنی شف گفت : "دوشیزه وارنکا ، دارم می‌آیم . دارم می‌آیم . " و فنجان
 قهوه‌اش را سر کشید و دستمال و قوطی سیگارش را در جیب‌هایش گذاشت .
 همان دم که کازنی شف برمی‌خاست ، کیتی به شوهرش گفت : "این وارنکای
 من خیلی نازنین است ، مگر نه ؟ " طوری حرف می‌زد که کازنی شف بشنود و
 پیدا بود که عمد دارد برادر شوهرش این نکته را بداند ، "و چقدر قشنگ است
 - چه زیبایی مطبوعی دارد ! " سپس صدا زد : "وارنکا ! شما به پیشه کنار آسیاب

* این اصطلاح را در برابر *Paradoxical* آورده‌ایم : تا آنجا که مترجم
 آگاهی دارد ، نخستین بار آقای احمد آرام ، مترجم دانشمند ، این اصطلاح را
 در فارسی به کار برده‌اند و بهترین معادل فارسی برای اصطلاح فرنگی است . م

می‌روید؟ ما هم آنجا پیشتان می‌آئیم."

شاهزاده خانم سالخورده شتابان دم در آمد و گفت: "کیتی، تو به کلی وضعت را فراموش کرده‌ای، نباید آن‌طور داد بزنی."

وارنکا با شنیدن صدای کیتی و مادرش، با گامهای چابک به سوی کیتی دوید. سرعت حرکات و چهره برافروخته و مشتاقش، حال غیرعادی درونی‌اش را برملا می‌کرد. کیتی از این حال خبر داشت و به‌دقت او را زیر نظر گرفته بود. در آن لحظه صرفاً "به‌آن سبب وارنکا را خوانده بود تا به‌کنایه او را از حادثه مهمی که به‌گمان خودش آن روز بعد از ظهر در جنگل حتمی‌الوقوع بود، بباگهانند."

کیتی وارنکا را بوسید و زمزمه کرد: "وارنکا، من خیلی خوشحالم، اما خیلی خوشحال‌تر می‌شوم اگر حادثه مخصوصی روی بدهد."

وارنکا که وانمود می‌کرد حرف کیتی را نشنیده است، با گیجی و آشفتگی به‌له‌وین گفت: "شما هم می‌آئید؟"

— "بله، اما فقط تا سر خرمنگاه. آنجا می‌مانم."

کیتی گفت: "چرا؟ آنجا می‌خواهی چکار کنی؟"

له‌وین گفت: "باید بروم و ارا به‌های تازه را ببینم. خودت کجا می‌مانی؟"

— "روی مهتابی."

۲

همه خانمها روی ایوان گرد آمده بودند. همیشه دوست داشتند بعد از ناهار در آنجا بنشینند، اما آن روز برای این کار دلیل خاص داشتند. علاوه بر دوخت و دوز رخت و پوشاک نوزاد، که همه‌شان را مشغول کرده بود، آن روز بعد از ظهر روی ایوان به‌شیوهای که برای آگاتامیه‌الونا تازگی داشت، یعنی بدون افزودن آب به‌میوه، مربا می‌پختند. این روش را که در خانه شهرباتسکی‌ها

معمول بود، کیتی رسم کرده بود. آگاتامیهالونا، که همیشه وظیفه مرباپزی را برعهده داشت، و می‌پنداشت که هیچ‌چیز در خانه له‌وین بد تهیه نمی‌شود، با دستورهای کیتی مخالفت کرده و با پافشاری براین امر که بدون آب نمی‌توان مربا پخت، به تمشکها آب افزوده اما درحین ارتکاب جرم غافلگیر شده بود و اکنون در حضور همگان مربای تمشک وحشی پخته می‌شد تا بر آگاتامیهالونا ثابت شود که بدون آب مربای بسیار بهتری به دست می‌آید.

آگاتامیهالونا، با چهرهای برافروخته و قیافهای درهم شده، با موهای ژولیده و آستینهای بالازده تا آرنج، ظرف تمشک را با حرکتی دایره‌وار روی اجاق می‌گرداند و درحالی‌که با ترشروئی به تمشکها می‌نگریست، از سر خلوص و اعتقاد دعا می‌کرد پیش از عمل آمدن تمشکها، مربا غلیظ شود. شاهزاده خانم که می‌دانست خشم آگاتامیهالونا عمدتاً متوجه اوست، زیرا او مشاور اصلی در امر تهیه مربا بود، می‌کوشید و انمود کند که حواسش معطوف به چیزهای دیگر است و توجهی به تمشک ندارد. از موضوعات دیگر حرف می‌زد، اما زیر چشمی به اجاق نگاه می‌کرد.

شاهزاده خانم در ادامه سخنش گفت: "من همیشه برای خدمتکارهایم از بازار لباس دوخته می‌خرم." آنگاه خطاب به آگاتامیهالونا افزود: "وقتش نیست که کف مربا را بگیری، جانم؟" و کیتی را که می‌خواست به آن طرف برود، متوقف کرد: "هیچ لازم نیست تو این کار را بکنی."

دالی برخاست و گفت: "من می‌کنم" و با احتیاط قاشق را روی شربت جوشان به‌لغزش درآورد و گاه‌به‌گاه قاشق را روی ظرفی که پر از کف زرد رنگ مایل به صوتی و نوارهای باریک خون‌رنگ شربت شده بود، می‌تکاند تا مربای چسبناک از آن بریزد. و چون به‌یاد آورد که در زمان کودکی خود تعجب می‌کرد که چرا بزرگترها کف را - که بهترین قسمت مرباست - نمی‌خورند، با خسود گفت: "بچه‌ها با چه لذتی این را همراه چای می‌لیسند."

دالی به‌سر موضوع مورد بحث برگشت و گفت: "استیوا می‌گوید پول برای خدمتکارها از هر هدیه‌ای بهتر است، ولی..."

شاهزاده خانم و کیتی، یکصدا، گفتند: "اصلا حرفش را نزن. اینها از هدیه بیشتر خوششان می‌آید."

شاهزاده خانم گفت: "بله، مثلاً، پارسال، من برای ماتریونا سمیونونای خودمان لباس پوپلین مانندی خریدم."

— "یادم هست، روز اسم‌گذاری شما آن را پوشیده بود."

— "طرح ظریف قشنگی داشت، چقدر ساده و خوشگل بود. دلم می‌خواست مال خودم باشد. چیزی بود مثل لباس وارنکا. هم قشنگ بود و هم ارزان." دالی، شربت را از نوک قاشق چکاند و گفت: "خوب، فکر می‌کنم دیگر عمل آمده باشد."

— "هروقت از جوش افتاد آماده شده. آگاتامیهالونا، یک خرده دیگر بجوشانش."

آگاتامیهالونا با ترشوئی گفت: "امان از دست این مگسها!" سپس افزود: "عین همان مربای سابق می‌شود."

کیتی گنجشکی را دید که روی نرده نشسته، تمشکی را برگردانده و به‌وسط آن نوک می‌زند، و ناگهان گفت: "ببینید، چقدر قشنگ است! فترسانیدش!" مادرش گفت: "باشد، ولی تو نزدیک اجاق نیا."

کیتی به‌زبان فرانسه، (همگی برای آنکه آگاتامیهالونا متوجه نشود، به‌این زبان حرف می‌زدند) گفت: "خواستگاری از وارنکا، مامان، می‌دانید، خیال می‌کنم امروز قضیه تمام بشود. می‌دانید که منظورم چیست. چقدر عالی می‌شود!"

دالی گفت: "خدای من! عجب زرنگ است! با چه مهارت و دقتی این دو تا را به‌هم نزدیک کرد!"

— "خوب، مامان، بگوئید ببینم شما چه عقیده‌ای دارید؟"

— "چه عقیده‌ای؟ او (منظورش از "او"، کازنی شف بود) بهترین خواستگار در تمام روسیه است، البته، دیگر مثل سابق جوان نیست، با این وجود خیلی از دخترها آرزو می‌کنند حتی همین حالا با او عروسی کنند... دخترک هم

خیلی خوب است، ولی شاید..."

کیتی یکی از انگشتانش را تا کرد و با عتابی دوستانه گفت: "آه، آخر فکر کنید، ماما، برای هیچ کدامشان همسری از این بهتر نمی شود تصور کرد. اولاً که وارنکا بی اندازه جذاب است!"

دالی تصدیق کرد: "مسلماً وارنکا را خیلی دوست دارد."

"ثانیاً، وضع اجتماعی او طوری است که احتیاج به ثروت یا مقام زنش ندارد. تنها چیزی که برایش لازم است، یک زن خوب، قشنگ، آرام است..."

دالی باز مداخله کرد: "درست است، دختر خیلی آرامی است."

"ثالثاً دختری را می خواهد که دوستش داشته باشد، و من مطمئنم که وارنکا دوستش دارد... خلاصه، خیلی عالی می شود. من منتظرم که از جنگل برگردند و همه چیز تمام شده باشد. می توانم فوراً از نگاهشان بفهمم. چقدر خوشحال می شوم! دالی تو چه فکری می کنی؟"

مادر گفت: "این قدر به هیجان نیا. تو اصلاً نباید تحریک بشوی."

"من تحریک نشده ام، ماما. خیال می کنم امروز از وارنکا خواستگاری کند."

دالی که گذشته خود و ابلانسکی را به یاد می آورد، با لبخندی رویا آمیز گفت: "آه، وقتی که مرد خواستگاری می کند و طرز خواستگاری، چه حال عجیبی دارد!... اول حجب و حیا مانع می شود، اما بعد یک مرتبه این مانع از بین می رود."

کیتی ناگهان پرسید: "ماما، پاپا چطور از شما خواستگاری کرد؟"

شاهزاده خانم پاسخ داد: "چیز خارج از رسم و رسومی نبود، خیلی ساده بود، اما با یادآوری آن خاطره، رخسارش روشن شد."

"آه، آخر چطور بود؟ اصلاً پیش از اینکه بتوانید حرف بزنید، دوستش

داشتید؟"

کیتی از اینکه دیگر می توانست درباره موضوعهائی که در زندگی زن، چنان اهمیت به سزائی دارد، به نحوی برابر، با مادرش سخن بگوید، لذتی

خاص می برد .

— "البته که داشتم . عادت داشت که بدهد بپاید و پیش ما بماند ."

— "ولی ، بین خودتان چطور مساله را حل کردید؟"

— "خیال می کنم تو فکر می کنی خودت چیز تازه ای اختراع کردی؟ مطمئن

باش که همیشه همین طور بوده : با نگاه و لبخند قضیه حل شد"

دالی تصدیق کرد : "مامان ، چه خوب توصیف کردید ! نگاه و لبخند —

درست همین است ."

— "ولی چه حرفهایی به شما زد؟"

— "کستیا به تو چه حرفهایی زد؟"

— "با یک تکه گچ نوشت . چقدر عجیب بود . . . مثل اینکه سالها گذشته!"

هر سه زن به تفکر درباره همین موضوع پرداختند . کیتی قبل از همه سکوت را شکست . پائیز پیش از ازدواج و شیفتگی خود به ورنانسکی را به یاد آورد .

تداعی طبیعی او را به این نکته کشاند : "یک مطلب هست قضیه عشق سابق وارنکا ، دلم می خواست برای اینکه ذهن سرگی ایوانیچ را آماده کنم با او حرف بزنم . آنها همه شان — منظورم مردها است — عجیب نسبت به گذشته ما حساسیت دارند ."

دالی گفت : "نه همه شان . تو از روی شوهر خودت قضاوت می کنی . فکر

ورانسکی هنوز ناراحتش می کند ، مگر نه؟ درست می گویم ، مگر نه؟"

کیتی با لبخندی محزون جواب داد : "بله ."

شاهزاده خانم در دفاع از دخترش به غریزه مادرانه گفت : "ولی من واقعا

نمی دانم ، مگر در گذشته تو چه چیزی هست که نگرانش کند؟ اینکه ورنانسکی به تو نظر داشت؟ این که برای هر دختری پیش می آید ."

کیتی سرخ شد و گفت : "آه بله ، ولی منظور ما این نبود ."

مادر ادامه داد : "آخر ، بگذار حرفم را بزنم . هر وقت که من می خواستم

با ورنانسکی حرف بزنم ، خود تو نمی گذاشتی . یادت نیست؟"

کیتی با قیافه ای مطمئن گفت : "آه ، ماما !"

— "این روزها چیزی جلودار شما دخترها نیست... دوستی شما اصلاً
بسی بایست از حد مناسبی تجاوز کند. خود من می‌خواستم به دیدنش بروم و
برایش تشریح کنم. به هر حال، جان من، ناراحت شدن برای تو خوب نیست.
لطفاً پادشاه باشد، خودت را هم آرام کن."

— "من کاملاً آرامم، ماما."

دالی اظهار نظر کرد: "چقدر برای کیتی خوب شد که پای‌آنا به وسط آمد،
اما برای این زن چه عاقبت شومی داشت." و تحت تأثیر این اندیشه بر خود
لرزید و افزود: "قضیه برعکس شد، آن وقتها آنها آنهمه خوش و خرم بود و
کیتی خودش را بدبخت می‌دانست. حالا درست برعکس شده. من خیلی به
آنا فکر می‌کنم."

مادرش که در ته دل از اینکه له‌وین به جای ورنسکی دامادش شده بود،
خوشنودی نداشت، با کژ خلقی گفت: "به چه آدمی فکر می‌کنی! زنک بی‌آبروی
بدنام سنگ دل."

کیتی با افسردگی پرسید: "حرف زدن در این باره چه فایده‌ای دارد؟ من
هیچ وقت به فکرش نیستم و دلم نمی‌خواهد که... و چون صدای آشنای پای
شوهرش را شنید که از پلکان به سوی ایوان بالا می‌آمد، پس از مکثی کوتاه
ادامه داد: "دلم نمی‌خواهد درباره‌اش فکر کنم."

له‌وین به ایوان گام گذاشت و پرسید: "نمی‌خواهی راجع به چه چیزی فکر
کنی؟"

هیچ کس پاسخ نداد و او هم پرسش خود را تکرار نکرد.

همه را ورنانداز کرد و چون گمان برد درباره چیزی سخن می‌گفت‌اند که
نمی‌خواهند در حضور او از آن گفتگو کنند، با غیظ گفت: "متأسفم که مجلس
شوای زنانمان را برهم زدم."

لحظه‌ای خود را در نارضائی آگاتا می‌بالونا از جوشاندن مربا بدون آب،
و به‌طور کلی از عنصر بیگانه شجرباتسکی شریک یافت. لیکن لبخندی زد و به
سوی کیتی رفت.

با همان حالتی به او نگاه کرد که حال همه کس این زن را به آن حالت می نگریست و از او پرسید: "خوب، حالت چطور است؟"

کیتی، لبخند زنان، گفت: "آه، خیلی خوب، خوب، تو چکار کردی؟"
 — "ارابه ها سه برابر گاریهای قدیمی بار می گیرند. خوب، سراغ بچه ها می رویم؟ دستور دادم اسبها را ببندند."

مادر، سرزنش کنان گفت: "چه! می خواهید کیتی را با گاری ببرید؟"
 — "خیلی آهسته، شاهزاده خانم."

لهوین، به خلاف بیشتر دامادها، مادر زنش را مامان نمی خواند و همین امر، شاهزاده خانم را می رنجاند. اما لهوین با آنکه او را دوست و حرمتش را نگاه می داشت، نمی توانست او را مامان بخواند. زیرا حس می کرد با این کار از مادر متوفیه خودش هتک حرمت کرده است.

کیتی گفت: "مامان، شما هم با ما بیائید."

— "من نمی خواهم شاهد این مسخره بازی باشم."

کیتی گفت: "باشد، پس من پیاده می آیم. پیاده روی برایم خوب است." و برخاست، به سوی شوهرش رفت و دست او را گرفت.

شاهزاده خانم گفت: "شاید برایت خوب باشد، اما در هر چیزی اعتدال لازم است."

لهوین که لبخند می زد و می کوشید آگاتامیهالونا را خوشحال کند، از او پرسید: "خوب، آگاتامیهالونا، مریا درست شد؟ با روش جدید خوب عمل آمده؟"

— "خیال می کنم بدک نباشد. اما به رسم ما زیادی جوشیده."

کیتی که می خواست خاطر شوهرش را منصرف کند، به پیرزن گفت: "عوضش بهتر می ماند، آگاتامیهالونا، رقیق نمی شود، مخصوصاً که پخها دارد آب می شود و ما برای نگهداری مریا جای خنک نداریم." و درحالی که لبخند می زد و روسری پیرزن را مرتب می کرد، افزود: "به قدری مریا را خوب عمل آورده ای که مامان می گوید تا به حال از این بهتر چیزی نچشیده."

آگاتا میهالونا با ترشوئی به کیتی نگاه کرد و گفت :
 — خانم جان ، لازم نیست به من دلخوشی بدهید . همینکه به شما و او نگاه
 کنم ، خوشحال می شوم . " و زمختی ضمیر خودمانی " او " کیتی را متاثر کرد .
 — " بیا به ما کمک کن تا قارچ پیدا کنیم . تو بلدی جاهای خوب را به ما
 نشان بدهی . "

آگاتا میهالونا لبخندی زد و سری تکان داد و به زبان حال گفت : " دلم
 می خواست از دستت عصبانی بشوم ، ولی چه کنم که نمی توانم . "
 شاهزاده خانم گفت : " لطفا سفارش من یادت نرود . سر مربا را با کاغذی
 که در روم خیس کرده باشی بپوشان تا سالم بماند ، حتی بدون یخ . "

۳

کیتی خاصه از آن رو شاد بود که مجال تنها ماندن با شوهرش دست داده
 بود ، زیرا سایه کژ خلقی را بر چهره دژم او — که همیشه احساسات
 درونی اش را به شدت منعکس می کرد — پس از آمدنش به ایوان و سؤال از موضوع
 گفتگوی آنان و نشنیدن پاسخ ، به عیان می دید .
 هنگامی که این دو ، پیشاپیش دیگران ، به راه افتادند و از دیدرس خانه
 ناپدید شدند ، روی جاده غبارآلود ، پوشیده از خوشه های چاودار و گندم ،
 کیتی به سنگینی بر بازوی او تکیه کرد و دستش را به پهلوی خود فشرد . لهوین
 حال ناخوش آیند زودگذرش را یکسره از یاد برده بود و اکنون که زمان مادر
 شدن کیتی حتی لحظه ای از خاطرش دور نمی شد ، در کنار او احساسی خوش و
 شیرین داشت . مطلب خاصی برای گفتن نداشت ، اما آرزوی شنیدن صدای او ،
 که همچون چشمانش ، از هنگام بارداری ، دگرگون شده بود ، در دل لهوین
 غوغا می کرد . در صدای کیتی ، همچنانکه در چشمانش ، سنگینی ملایمی بود :
 همان سنگینی و ثقلی که همواره در کسانی که مدام چشم به راه هدفی خجسته ماند ،

دیدم می شود .

— "مطمئننی که خسته نمی شوی ؟ بیشتر به من تکیه بده ."

— "نه ، نمی دانی چقدر خوشحالم که با تو تنها هستم . با اینکه بودن همه شان خیلی خوب است ، باید اعتراف کنم دلم برای تنهایی شبهای زمستانی دوتائی مان تنگ می شود ."

لهمین دست او را فشرد و گفت : "شبهای خوشی بود ، اما حالا بهتر است . . . هر دو خوب است ."

— "می دانی وقتی که تو آمدی راجع به چه چیزی حرف می زدیم ؟"

— "راجع به مربا ؟"

— "آه بله ، راجع به مربا هم بود ، اما بعدا راجع به طرز خواستگاری مردها حرف زدیم ."

لهمین ، که بیشتر به آهنگ صدای او گوش می داد ، تا به مطالبی که می گفت ، و در عین حال به جاده توجه داشت ، که هم اکنون از پیشه می گذشت ، و از نقاطی که ممکن بود کیتی سکندری بخورد ، اجتناب می کرد ، فقط گفت : "آه ."

— "همچنین درباره سرگی ایوانیچ و وارنکا : دقت کرده ای ؟" و ادامه داد : "خیلی دلم می خواهد که این طور بشود . تو چه نظری داری ؟" و به صورت لهمین نگاه دوخت .

لهمین ، لبخند زنان جواب داد : "حقیقتا نمی دانم . سرگی را از این لحاظ نمی شناسم . به تو که درباره"

— "آه بله ، گفتمی که عاشق دختری بود که مرد"

— "من هنوز بچه بودم . فقط افواهی شنیدم . اما سرگی را در آن روزها به خاطر دارم . عجیب جذاب بود . اما از آن به بعد رابطهای با زنهای را دیدم : رفتارشان با آنها دوستانه است و بعضی هاشان را هم دوست دارد ، ولی کاملا حس می شود که در نظرش زن نیستند ، بلکه افراد عادی هستند ."

— "بله ، اما حالا با وارنکا . . . خیال می کنم چیزی در بین باشد . . ."

— "شاید باشد . . . ولی تو او را نمی شناسی . . . آدم عجیب مخصوص

به خودی است. خودش را وقف زندگی معنوی کرده. مرد بی اندازه بی غل و غشی است، موجود والائی است."

— "یعنی چه، منظورت این است که این موضوع باعث نزولش می شود؟"
 — "نه، اما به قدری به زندگی خالص معنوی عادت دارد که نمی تواند خودش را با واقعیات ملموس وفق بدهد، وارنکا هم، هرچه باشد، یک واقعیت است."
 لهوین عادت کرده بود افکارش را بی پروا بر زبان آورد و به خود زحمت یافتن کلمات دقیق را نمی داد و می دانست که همسرش در لحظه های عشق و شوری چون همین لحظه ها، به یک اشاره همه چیز را درمی یابد و کیتی نیز درمی یافت.

— "بله، ولی آن قدر که من واقعیت ملموس، وارنکا نیست. می دانم که برادرت هرگز به من نمی توانسته توجه پیدا کند، اما وارنکا سراپا معنویت است..."

— "آه، نه، سرگی خیلی به تو علاقه دارد و من همیشه از این که بستگانم تو را دوست دارند، لذت می برم."

— "بله، نسبت به من خیلی مهربان است، ولی..."
 لهوین گفته: او را تمام کرد: "ولی نه آن طور که نیکلای بیچاره بود... تو و او با یک نگاه به هم علاقمند شدید." آنگاه افزود: "چرا از او حرف نمی زنیم؟ بعضی وقتها من خودم را از این بابت سرزنش می کنم: آخر فراموشش می کنیم. آه، چه فاجعهای، چه مرد نازنینی بود!..." و پس از مکثی پرسید: "خوب، داشتیم چه می گفتیم؟"

کیتی افکار او را به زبان خود برگرداند: "تو فکر می کنی که سرگی ایوانیچ نمی تواند عاشق بشود."

لهوین لبخند زنان گفت: "به این شوری هم نیست که نتواند عاشق بشود، ولی آن جنبه نرمش لازم را ندارد... من همیشه غبطه اش را می خورم، حتی حالا که اینهمه خوشبختم، هنوز غبطه می خورم."

— "غبطه این را می خوری که نمی تواند عاشق بشود؟"

لموین با تبسمی پاسخ داد: "غبطه می خورم که او از من بهتر است. برای خودش زندگی نمی کند. تمام زندگی او تابع وظیفه است. به همین دلیل می تواند جدی و راضی باشد."

کیتی با لبخندی طنزآمیز و پرمهر پرسید: "تو چطور؟"

کیتی هیچ نمی توانست رشته افکاری را که به خنده اش واداشت، تشریح کند، اما آخرین حلقه زنجیر این بود که شوهرش در تعالی دادن برادر و کوچک شمردن خود، رویهم رفته صادق نیست. کیتی می دانست که این عدم صداقت از مهر برادری، از احساس گناه به خاطر این همه خوشبختی و بالاتر از همه، از تلاش سرسختانه لموین برای بهتر شدن، سرچشمه می گیرد - کیتی این حال را دوست می داشت، از این رو لبخند می زد.

با همان لبخند پرسید: "تو چطور؟ تو از چه چیزی ناراضی هستی؟" بی باوری کیتی به عدم رضایت لموین از خود، او را شاد کرد، و ناگاهانه وی را بر آن داشت تا دلیل خود را توضیح دهد.

- "من خوشبختم، اما از خودم راضی نیستم...."

- "آخر، اگر خوشبختی، چطور می توانی از خودت راضی نباشی؟"

- "منظورم این است که - چطور بگویم؟... در ته دلم به هیچ چیز اهمیت نمی دهم به جز اینکه مبادا تو زمین بخوری - فهمیدی؟ و خیز برداشت تا کیتی را که با حرکتی بسیار سریع از روی جویی در جاده می جست، بگیرد، آنگاه فریاد زد: "آه، خدایا، تو نباید این جوری بهی ا" سپس افزود: "ولی وقتی خودم را امتحان و با سایرین مقایسه می کنم، مخصوصا با برادرم، احساس می کنم موجود بیچاره ای هستم."

کیتی، هنوز خندان، پا فشرد: "آخر چطور؟ مگر تو هم برای دیگران کار نمی کنی؟ پس ترتیب تقسیم زمینها و کار کشاورزی و کتاب خودت چیست؟"

لموین بازوی او را فشرد و گفت: "آه، ولی من حس می کنم و فعلا در عمل هم می بینم - البته تقصیر توست - که اینها قابل توجه نیستند، چون اینها را به اندازه کافی جدی نمی گیرم. اگر می توانستم آن قدر که مواظب تو هستم،

به کارم برسم... اما این اواخر فقط رفع تکلیف می‌کنم.

کیتی پرسید: "خوب، پس دربارهٔ پایا چه می‌گوئی؟ چون برای استفادهٔ عموم کار نمی‌کند، او هم موجود بیچاره‌ای است؟"

— "او؟ آه نه! ولی در این صورت آدم باید سادگی، صراحت و نیک‌سرشتی پدرت را داشته باشد: آیا من این را دارم؟ من کاری نمی‌کنم، اما لاف می‌زنم. همه‌اش تقصیر تو است. پیش از اینکه تو را داشته باشم — همچنین این یکی را (لهوین نگاهی به شکم برآمدهٔ کیتی انداخت که منظورش را به او رساند)، تمام نیروی من صرف کارم می‌شد، اما حالا نمی‌توانم و وجدانم شرمنده است. من فقط رفع تکلیف می‌کنم. تظاهر می‌کنم..."

کیتی پرسید: "پس دلت می‌خواهد جایت را با سرگی ایوانیچ عوض کنی؟ ترجیح می‌دهی که برای خیر عموم کار کنی و وظیفه‌ات را دوست داشته باشی، مثل او، اما چیز دیگری نداشته باشی؟"

لهوین گفت: "به هیچ وجه. حقیقت این است که خوشبختی من دلیل و مدرک لازم ندارد." آنگاه پس از مکثی کوتاه افزود: "پس به نظر تو امروز از وارنکا خواستگاری می‌کند؟"

— "هم بله و هم نه. اما عجیب دلم می‌خواهد! یک لحظه صبر کن!"

کیتی خم شد و یک بابونهٔ صحرائی را از حاشیهٔ جاده چید. "بیا، بشمر: خواستگاری می‌کند... نمی‌کند... و گل را به دست لهوین داد.

لهوین ضمن پرپر کردن یکایک گلبرگهای کوچک سفید، فال گرفت: "بله، نه..."

کیتی که با اضطراب انگشتان لهوین را تماشا می‌کرد، دست او را کشید و فریاد زد: "نه، نه! یک دفعه دو تا گلبرگ کندي."

لهوین ضمن جدا کردن گلبرگ کوتاه نیمه بالیدهای گفت: "باشد، پس این یکی را حساب نمی‌کنیم. نگاه کن، گاری دارد به ما می‌رسد."

شاهزاده خانم صدا زد: "کیتی خسته نشدی؟"

— "اصلاً و ابداً."

— "اگر اسبها رام باشند و آهسته برانیم ، بد نیست سوار بشوی ."
اما دیگر سوار شدن کاری به زحمتش نمی ارزید . آن دو کاملاً به محل نزدیک
شده بودند ، بنابراین ، همگی ، بقیه راه را پیاده پیمودند .

۴

وارنکا ، با روسری سفید که روی موهای سیاهش بسته بود و با کودکانی که
گرداگردش را گرفته بودند شاد و سرخوش بود و آشکارا از امکان خواستگاری
مردی که نظرش را جلب کرده بود ، درهیجان و دلشوره به سر می برد و در این
حال بسیار جذاب می نمود . کازنی شف در کنارش گام برمی داشت و نگاههای
ستایش آمیز به او می افکند و همچنانکه به دختر می نگریست ، گفته های دلنشینی
را که از زبان او شنیده و نیکی هائی را که درباره اش گفته بودند ، به یاد می آورد
و دم به دم بیشتر پی می برد که احساسش نسبت به این دختر ، احساسی نادر
است ، حالی است که پیش از آن ، در گذشته های بسیار دور ، در روزگار نوجوانی ،
یک بار دست داده بود . شادی اش از همراهی با او گام به گام افزون می شد و
سرانجام به جائی رسید که وقتی قارچ غان عظیمی را با ساقه باریک و لبه های
روبه بالا برگشته اش در زنبیل دختر نهاد ، در چشم او نگریست و چون سرخی
شادی و تشویش هراس را بر رخسارش دید ، خود ، پریشان شد و به خاموشی
لبخندی به رویش زد که بسیار سخنها در آن نهفته بود .

با خود گفت : "اگر مطلب این است ، باید تامل کنم و تصمیم بگیرم و به
خودم اجازه ندهم که مثل پسر بچه های تحت تاثیر انگیزه لحظه ای قرار بگیرم ."
— "من می روم که خودم قارچ جمع کنم ، در غیر این صورت سهم من معلوم
نمی شود . " و از حاشیه جنگل که کودکان در ردیفهای دراز میان درختان غان
روی چمن کوتاه مخلین راه می رفتند ، دور شد و به اعماق جنگل به میان
فانهای کهنسال تنه سفید و سپیدارهای خاکستری و بوته های تیره رنگ فندق

رفت. پس از آنکه ده دوازده یارد دور شد و دانست که در دیدرس نیست، سر
پس بوته دوکی شکلی که پر از گل و غنچه‌های سرخ کمونگ بود، بی حرکت
ایستاد. در پیرامونش همه چیز آرام بود. فقط وزوز مگسها، چون کندوی
زنبوران، مدام بر فراز درختان غان بلند بود و گاه به گاه فریاد کودکان به
گوشش می رسید. ناگهان، نه چندان دور از حاشیه جنگل صدای رسا و آهنگین
وارنکا را شنید که گریشا را صدا می زد، و لبخندی از سرور بر لبانش نشست.
کازنی شف سری به ناخشنودی از حال خود تکان داد، سیگاری درآورد تا
بگیراند. مدتی دراز نمی توانست کبریت خود را با کشیدن به تنه درخت غان
روشن کند. سرانجام یکی از کبریتها گرفت و دود پیچنده سیگار چون ملحفه‌ای
عریض، به جلو و بالا رفت و بر فراز بوته‌ای که زیر شاخه‌های آویخته غان رسته
بود، معلق شد. کازنی شف، همچنانکه به رد دود نگاه می کرد، به آرامی قدم
می زد و حال و وضع خود را می سنجید. با خود گفت: "چرا که نه؟ اگر این
موضوع یک خیال زودگذر یا هوس ناگهانی بود - اگر فقط همین کشش، این کشش
دوجانبه (می توانم اسمش را کشش دوجانبه بگذارم) بود، اما احساس می کردم
که با روح زندگی من مغایرت دارد، اگر حس می کردم که با راه دادن به این
کشش نسبت به تعهد و وظیفهام دلسرد می شوم... اما این طور نیست. تنها
دلیل مخالفتی که می توانم پیدا کنم این است که وقتی ماری را از دست دادم
با خودم عهد کردم که به خاطره او وفادار بمانم. تنها چیزی که می توانم
علیه احساس خودم بگویم همین است... این عامل مهمی است." معهذا
می دانست که این ملاحظه برایش کوچکترین اهمیت شخصی ندارد، مگر آنکه
او را از نقش شاعرانه‌ای که در نظر دیگران داشت خلع کند. سپس ادامه داد:
"اما صرف نظر از این، من هرچقدر جستجو کنم، نمی توانم علیه احساسم
حرفی بزنم. فقط عقل و شعور مرا به این انتخاب راهنمایی کرده، بهتر از این
نمی توانستم پیدا کنم."

از میان همه زنان و دختران آشنا حتی یکی را نمی شناخت که تا این درجه
و از هر لحاظ، صفاتی در خود جمع آورده باشد، که چون کازنی شف با خونسردی

پرسی می‌کرد، به اندازه وارنکا شایستگی همسری او را داشته باشد. این دختر جاذبه و شادابی جوانی داشت، اما کودک صفت نبود، و اگر او را دوست بدارد، چنانکه درخور زنی فهیم است، دوستش خواهد داشت. این یک نکته بود. نکته دیگر: این دختر نه تنها دنیا پرست نبود — کاملاً معلوم بود که از اجتماع دنیا پرست بیزار است، اما در عین حال دنیا را می‌شناخت و دارای تمامی کمالات زنان محافل عالی بود، کمالاتی که فقدان آنها در زندگی مشترک برای کازنی شف تصورناپذیر بود. در ثالث، دختری مذهبی بود، نه مذهبی تعبدی کودک‌وار — مثل کیتی — بلکه زندگی‌اش بر پایه اصول مذهبی بود. کازنی شف حتی در جزئی‌ترین نکات همه صفاتی را که در یک همسر می‌پسندید، در وارنکا می‌دید: فقیر و بدون خانواده بود، بدین ترتیب انبوهی از بستگان و نفوذ ایشان را، آنچنان که در کیتی می‌دید، با خود به خانه او نمی‌آورد و برای همه چیز مدیون شوهر خود می‌شد و این امری بود که کازنی شف برای زندگی مشترک آینده خود مطلوب می‌شمرد. سرانجام، این دختر، که جامع تمامی صفات نیک بود، او را دوست می‌داشت. کازنی شف مردی فروتن بود، اما نمی‌توانست این نکته را نادیده انگارد. و او هم وارنکا را دوست داشت. یکی از دلایل علیه ازدواج، سن او بود، اما نیرومند و تندرست و حتی فاقد یک موی خاکستری بود و هیچ کس او را چهل ساله نمی‌پنداشت. گفته وارنکا را به یاد می‌آورد که فقط در روسیه مردان چهل ساله خود را پیر می‌شمارند، حال آنکه در فرانسه پنجاه سالگان خود را در بحبوحه جوانی می‌انگارند و مردی چهل ساله "جوان" شمرده می‌شود. پس، وقتی که او خود را به جوانی بیست سال پیش احساس می‌کند، سن و سال به شمار نمی‌آید. آیا هنگامی که باز به حاشیه جنگل آمد و پیکر دلکش وارنکا را در جامه زرد و زنبیل به دست، در پرتو کجتاب خورشید به چشم دید که به سبکباری از پشت یک درخت کهنسال غان گذشت، نباید احساس جوانی می‌کرد؟ آیا دیدار این دختر که با منظره زیبا تناسبی کامل داشت: منظره کشتزار جودوسر رسیده در پرتو مورب خورشید، و جنگل سالخورده در پس‌نما، که با رنگ آبی افق دور دست درمی‌آمیخت و

محو می شد، جوان آسا نبود؟ قلبش با شادی می طپید و در درونش می گداخت. حس می کرد که تصمیم خود را گرفته است، وارنکا، که خم شده بود تا قارچی بچیند، به شیوه ای دلکش قامت افراشت و به پیرامون نگریست. کازنی شف سیگارش را انداخت و با گامهای استوار به سوی او رفت.

۵

— "دوشیزه وارنکا، من وقتی که خیلی جوان بودم برای خودم زن ایده آلی را که می بایست دوست داشته باشم و سعادت همسری اش را داشته باشم، مجسم کرده بودم. سالها گذشته و حالا برای اولین بار چیزی را که در جستجویش بودم پیدا کرده ام — در شما. دوستان دارم و به شما پیشنهاد ازدواج می کنم." کازنی شف این جملها را پیش خود می گفت و می آمد تا به ده قدمی وارنکا رسید. دختر دوزانو نشسته بود و ضمن صدا زدن ماشا، می کوشید قارچی را از دستبرد گریشا حفظ کند.

با صدای پرطنین شیرینش بانگ برداشت: "از این طرف بیا، کوچولو!" با دیدن کازنی شف در نزدیکی خود برنخاست و تغییروضع نداد، اما حضور او را احساس کرد و خوشحال شد. چهره زیبایش را به سمت کازنی شف چرخاند و با لبخندی ملایم پرسید: "خوب، هیچ قارچ پیدا کردید؟"

کازنی شف گفت: "هیچ، شما چطور؟" وارنکا، سرگرم به کودکان که دورش را گرفته بودند، پاسخ نداد، اما ضمن اشاره به قارچی کوچک به ماشا گفت: "یکی دیگر آنجاست، پهلوی آن شاخه." وقتی که ماشا قارچ را چید، وارنکا برخاست، آن را به دو نیمه کرد و همچنان که از نزد کودکان به سوی کازنی شف می رفت افزود: "این بچگی ام را به یادم می آورد."

چند گاهی به خاموشی برداشتند. وارنکا می دانست که کازنی شف می خواهد حرف بزند، حدس می زد میل دارد چه بگوید، و دلش از شادی و بیم ضعف می رفت. دیگر از صدارس کودکان دور شده بودند. اما هنوز حرف نمی زدند. بهتر آن بود که وارنکا ساکت بماند. گفتگو از مطلب و منظور بعد از سکوت، بهتر از آن بود که پس از صحبت درباره قارچ، سخن بگویند. اما وارنکا به رغم خواست خود و گفتی برحسب تصادف گفت:

— "پس شما قارچ پیدا نکردید؟ البته وسط جنگل همیشه کمتر پیدا می شود." کازنی شف آهی کشید و پاسخی نداد. از اینکه وارنکا از قارچ سخن می گفت، به غیظ آمد. میل داشت او را به گفتگو از کودکی اش بازگرداند، اما پس از مکنی نسبتا طولانی، گوئی به رغم میل خود، در پاسخ آخرین کلمات وارنکا گفت:

— "من فقط شنیدم که قارچ های خوراکی بیشتر در حاشیه جنگل است، گرچه قارچ سمی سفید را اگر هم ببینم، نمی شناسم."

چند دقیقه دیگر گذشت. از بچه ها دورتر شده و به کلی تنها بودند. وارنکا صدای تپش قلب خود را می شنید و به ترتیب سرخ و سفید می شد. همسر مردی چون کازنی شف شدن، پس از وضعی که با خانم اشتال داشت، در نظرش اوج سعادت می نمود. علاوه، تقریبا یقین داشت که به این مرد دل بسته است. و اکنون سرنوشتش در یک لحظه رقم زده می شد. تا حد مرگ هراسان بود — هم از سخن گفتن می ترسید و هم از سکوت خویش.

وقت ابراز عشق یا حال بود یا هرگز — کازنی شف نیز این نکته را احساس می کرد. همه حالات وارنکا، قیافه اش، گونه های برافروخته و چشمان فروافکنده اش همه سرگشتگی دردناکش را برملا می کرد. کازنی شف می دید و بر او دل می سوزاند. حتی احساس می کرد که ادامه سکوت، دختر را به اشتباه خواهد انداخت. به سرعت تمامی دلایل له تصمیم خود را در ذهن مرور کرد. حتی کلماتی را که می خواست برای خواستگاری بر زبان آورد، نزد خود تکرار کرد، اما به جای آن کلمات، واکنشی ناخواسته سبب شد تا بپرسد:

— "فرق بین قارچ سمی سفید و قارچ غان چیست؟"

وارنکا با لبان مرتعش پاسخ داد :

"در قسمت بالا تقریباً تفاوتی ندارند، ولی ساقه‌هاشان فرق می‌کند." و همین‌که این واژه‌ها بر زبان جاری شد، هر دو دانستند که آن لحظه سپری شده است، و آنچه می‌بایست گفته شود، گفته نخواهد شد، و شور و هیجانشان که به‌اوج رسیده بود، آغاز نزول کرد.

کازنی‌شف که دیگر کاملاً آرام حرف می‌زد، اظهارنظر کرد: "ساقه قارچ غان آدم را به‌یاد نانی می‌اندازد که روی صورت مرد سیاه چرده‌ای گذاشته باشند که دو روز ریش نتراشیده باشد."

وارنکا با لبخند جواب داد: "بله، درست است"، و هر دو به‌طور غریزی مسیر خود را تغییر دادند و به‌سوی کودکان به‌راه افتادند. وارنکا احساسی تلخ و شرم‌آلوده داشت، اما درعین حال طعمی از آسودگی حس می‌کرد. کازنی‌شف که در راه بازگشت به‌خانه، دلایل خود را مرور می‌کرد، دانست که تصمیم اولیه‌اش اشتباه بوده است. نمی‌توانست نسبت به‌خاطره ماری بی‌وفائی کند.

هنگامی که کودکان فریادکشان و شادمان به‌سوی لهوین و کیتی هجوم بردند، لهوین، که برای حفاظت از همسرش جلو می‌رفت، با خشم گفت: "آرام، بچه‌ها، آرام!"

کازنی‌شف و وارنکا به‌دنبال کودکان از جنگل بیرون آمدند. لازم نبود کیتی از وارنکا سؤال کند: از چهره آرام و تاحدی نومید هر دو دریافت که نقشه‌اش تحقق نیافته است.

لهوین ضمن راه از کیتی پرسید: "خوب، چه شد؟"

کیتی گفت: "نشد." لبخند و طرز سخن گفتنش شبیه پدرش بود، شباهتی

که لهوین اغلب از آن لذت می‌برد.

"نشد؟ یعنی چطور نشد؟"

کیتی گفت: "نشانت می‌دهم" آنگاه دست شوهرش را گرفت و به‌دهان

خود برد و با لبان بسته بر آن بوسه زد و گفت: "دست اسقفها را این‌جوری

می‌بوسند ."

لهوین لبخند زنان پرسید : "تقصیر کی بود؟"

— "تقصیر هردوشان . ولی باید از این قرار بوده باشد . . ."

— "چند تا دهاتی دارند می‌آیند ."

— "آه ، چیزی ندیدند !"

۶

به هنگام عصرانه خوردن کودکان ، بزرگسالان روی ایوان نشستند و چنان به گفتگو سرگرم شدند که گفتی هیچ حادثه‌ای روی نداده است ، هرچند همگی خاصه کازنی شف و وارنکا خوب می‌دانستند که حادثه‌ای بسیار مهم ، ولومنی ، اتفاق افتاده است . این هردو ، احساس دانش‌آموزانی را داشتند که در امتحان رد شده و مجبورند یا در همان کلاس بمانند و یا مدرسه را ترک گویند . همه حاضران نیز ، آگاه از این واقعه ، با شور و حرارت درباره موضوعهای گوناگون حرف می‌زدند . آن روز عصر ، لهوین و کیتی نسبت به یکدیگر عشق خاصی احساس می‌کردند و خوش بودند . عشق و سعادت این دو تفسیری ناخوش‌آیند بر حال کسانی بود که می‌توانستند عشق بورزند اما چنین نکرده بودند — از این رواندکی وجدان خود را معذب می‌یافتند .

شاهزاده خانم سالخورده گفت : "حرف من یادتان بماند ، آلکساندر نخواهد آمد ."

آن شب منتظر ورود ابلانسکی با قطار غروب بودند و شاهزاده کهنسال نیز نوشته بود که شاید او هم بیاید .

شاهزاده خانم ادامه داد : "دلیلش را هم می‌دانم . او عقیده دارد که زن و شوهر جوان را باید تنها گذاشت ."

کیتی گفت : "پاپا که ما را تنها گذاشته . هیچ وقت نمی‌بینمش . از این

گذشته ما که دیگر جوان نیستیم — مدتهاست که ازدواج کردیم .
شاهزاده خانم با لبخندی غم‌آلود گفت : "اما عزیزانم ، اگر او نیاید من
هم خداحافظی می‌کنم ."

هر دو دختر یکباره اعتراض کردند : "آه ، ماما ، این چه فکری است !"
— "آخر فکر تنهایی او را بکنید ! می‌دانید ، الان"

و ناگهان صدای شاهزاده خانم دچار لرزش شد . دخترها خاموش بودند
و به یکدیگر نگاه می‌کردند . نگاهشان چنین معنی می‌داد : "مامان همیشه چیزی
پیدا می‌کند که غصه‌اش را بخورد . " نمی‌دانستند که گرچه شاهزاده خانم میل
دارد در خانه دخترش بماند ، و با آنکه وجود خود را در آنجا مفید می‌شمارد ،
از هنگامی که دختر نورچشمی‌اش آشیانه را تهی کرد ، هرگز دست از غصه
خوردن به جای خود و شوهرش ، برنداشته است .

کیتی از آگاتامیهالونا ، که با قیافه‌ای مرموز و حالتی معنی‌دار ایستاده
بود ، دفعتا پرسید : "آگاتامیهالونا ، چه شده ؟"
— "شام ."

دالی گفت : "باشد ، خودت به سراغ شام برو ، من هم درسهای گریشا را
می‌پرسم . در غیر این صورت امروز هیچ کاری نمی‌کند ."
لهوین از جا جست و گفت : "این برای من هم درسی شد ! نه ، دالی ، من
می‌روم ."

گریشا ، که به دبیرستان می‌رفت ، تکالیفی داشت که می‌بایست در تابستان
به انجام رساند . وقتی که هنوز در مسکو بودند ، دالی به او لاتین می‌آموخت
و گریشا هر روز حداقل یکبار نزد لهوین می‌آمد تا درسهای مشکل و حساب
خود را پیش او مرور کند . لهوین به دالی پیشنهاد کرد که به جای او برود ، اما
مادر ، که یکبار طرز درس دادن لهوین را شنیده و آن را با شیوه تدریس معلمین
مسکوئی مغایر دیده بود ، گرچه از رنجاندن لهوین نگران و ناراحت نبود ،
قاطعانه گفت که باید طبق روش کتاب درسی و نحوه تدریس معلم درس داده
شود و بهتر است که خود او این کار را بکند . لهوین از ابلانسکی در غیظ شد

که چرا خود بر آموزش پسرک نظارت نمی‌کند و این کار را برعهده مادر، که چیزی از تدریس نمی‌دادند، گذاشته است و ضمناً از استادان هم که این قدر بد می‌آموزند، به خشم آمد. اما به خواهرزنش قول داد که درست به دلخواه او درس بدهد. بدین ترتیب کار با گریشا را، نه به روش خود، بلکه به شیوه کتاب، ادامه داد، اما این کار را به طرز غریبی انجام می‌داد و اغلب ساعت درس را از یاد می‌برد. حال این واقعه روی می‌داد.

— نه، دالی، من می‌روم، تو راحت بنشین. ما کارها را درست مثل کتاب انجام می‌دهیم. هر وقت که استیوا آمد و ما به شکار رفتیم، آن وقت دیگر من درس نمی‌دهم.

آنگاه لهوین به سراغ گریشا رفت.

وارنکا هم مطالب مشابهی به کیتی می‌گفت. حتی در خانه شاد و با انضباط لهوین، وارنکا توانسته بود مفید واقع شود.

وارنکا به کیتی گفت: "من ترتیب شام را می‌دهم، تو راحت بنشین، و برخاست تا به نزد آگاتامیهالونا رود.

کیتی گفت: "باشد، باشد، ولی به احتمال قوی نتوانستماند جوجه‌گیر بیاورند. اگر این طور باشد...."

وارنکا گفت: "آگاتامیهالونا و من ترتیبش را می‌دهیم." سپس همراه پیرزن ناپدید شد.

شاهزاده خانم گفت: "چه دختر نازنینی است!"

— "نازنین نیست، ماما، ماه است، لنگه‌اش پیدا نمی‌شود."

کازنی‌شف که به وضوح به ادامه گفتگو درباره وارنکا بی‌میل بود، به میان کلام آنان آمد: "پس شما امروز منتظر ابلانسکی هستید؟" و با لبخند افزود: "پیدا کردن باجناق‌هایی که این قدر باهم تفاوت داشته باشند مشکل است. یکی همیشه در جنب و جوش و میان مردم، عین ماهی در آب، یکی دیگر، گستیای خودمان، پرتوان، هوشیار، حساس، با این وجود وقتی که بین مردم باشد، نمی‌تواند یک کلمه حرف بزند یا مثل ماهی روی خشکی جان می‌کند!"

شاهزاده خانم خطاب به کازنی شف گفت: "بله، خیلی محبوب است، من می‌خواستم از شما خواهش کنم به او بگوئید که برای این دختر (کیتی را نشان داد) امکان ندارد اینجا بماند، باید حتماً به مسکو بیاید، کستیا می‌گوید که باید دکتر بیاورند."

کیتی، ناراحت از اینکه مادرش برای چنین مطلبی به کازنی شف متوسل می‌شود، خطاب به او گفت: "خودش هرکاری لازم باشد، می‌کند، با همه چیز موافقت کرده."

در وسط گفت و شنود صدای شیهه‌اسب و غرغز چرخ از بیرون شنیدند. دالی هنوز مجال برخاستن و رفتن به استقبال شوهرش را نیافته بود که لهوین از پنجره اتاق پائین، محل درس گریشا، بیرون جست و به پسرک هم برای خارج شدن کمک کرد.

لهوین از زیر ایوان فریاد کشید: "استیواست!" و افزود: "نگران نباش، دالی، کار ما تمام شده!" و چون پسر بچه‌ای دوان دوان به استقبال کالسکه رفت.

گریشا همچنان که یک فعل لاتینی را تکرار می‌کرد در جاده می‌دوید. لهوین فریاد زد: "یکی هم با او آمده! باید پایا باشد! کیتی از آن پله‌های بلند پائین نیا، برگرد."

اما لهوین سرنشین دیگر کالسکه را به جای شاهزاده پیر اشتباه گرفته بود. وقتی که نزدیکتر رفت در کنار ابلانسکی به جای شاهزاده مرد جوان تنومند جذابی را دید که کلاه اسکا تلندی بر سر داشت. این مرد واسنکا و سلفسکی *Vasenska Veslovsky*، یکی از عموزادگان دور شچرباتسکی‌ها، جوانی بی‌پروا و از گل‌های سرسبد جامعه اعیان پترزبورگ و مسکو — به گفته ابلانسکی به هنگام معرفی، از (جوانان خوش مشرب ورزش دوست) بود.

و سلفسکی، بدون آنکه از یاسی که حضورش به جای شاهزاده برانگیخته بود، ذره‌ای ناراحت شود، به شور و شادی با لهوین مواجه شد و یادآوری کرد که قبلاً یکدیگر را دیده‌اند، سپس گریشا را بلند کرد و از بالای سر سکی شکاری

که ابلانسکی به همراه آورده بود، رد کرد و در کالسکه نشاند.

لهوین سوار کالسکه نشد، و پیاده به دنبال رفت. از نیامدن شاهزاده که او را دوست می داشت و از ورود واسنکا و سلفسکی، که شخصی به کلی نامتناسب و زیادی بود، اندکی ناراحت شده بود و ناراحتی اش زمانی افزون شد که از پلکان بالا رفت و جمع هیجان زده کودکان و بزرگسالان را دید و مشاهده کرد که واسنکا و سلفسکی دست کیتی را به حالتی بس صمیمانه و بی پروا می بوسد. واسنکا و سلفسکی یکبار دیگر دست لهوین را محکم فشرد و گفت: "من و خانم شما عموزاده و دوستان بسیار قدیمی هستیم."

ابلانسکی تقریباً پیش از آنکه به کسی مجال تعارف و مجامله دهد، به لهوین گفت: "خوب شما هیچ شکار می زنید؟ ما با مقاصد خیلی وحشیانه ای آمده ایم... نه، ماما، از آن وقت تا به حال به مسکو نیامده اند!... تانیا برایت چیزی آورده ام!... پروبرش دار، توی کالسکه است، آن عقب!" ابلانسکی به همه سو رومی گرداند و حرف می زد. آنگاه بار دیگر دست همسرش را بوسید و همچنانکه آن را نگهداشته بود و با دست دیگرش به دست دالی ضربه های ملایم می زد، خطاب به او گفت: "دالی جان، چقدر قیافه ات بهتر شده."

لهوین، که دقایق پیش بسیار سرخوش و تردماغ بود، اکنون با تشروشی به همه کس می نگریست و نسبت به همه چیز احساس ناخوشنودی می کرد.

به ابلانسکی که نسبت به همسرش سخت ابراز محبت می کرد، نگاهی انداخت و با خود گفت: "با این لبها همین دیروز چه کسی را بوسیده؟" سپس دالی را نگریست و از او هم خوشش نیامد. پیش خود اندیشید: "عشق شوهرش را باور نمی کند. پس برای چه اینهمه خوشحال است؟ تهوع آور است!"

به شاهزاده خانم که تا دقایق پیش برایش آنهمه گرامی بود، نظر کرد و از طرز استقبال او از این واسنکا با آن کلاه دنباله دارش، آن هم به نحوی که گوئی این زن در خانه خویش است، احساس نفرت کرد.

حتی برادرش، گازی شف، که روی پلکان آمده بود و با ابلانسکی، که لهوین می دانست، نه او را دوست می دارد و نه محترم می شمارد، خوش و بش

می‌کرد، لهوین را برمی‌آشت.

وارنکا نیز، که با این مردک دست می‌داد با آن قیافه بسیار مقدس مآب و ملکوتی، درحالی که تنها فکر و ذکرش شوهر کردن بود، نفرت آور می‌نمود. از همه نفرت‌انگیزتر خود کیتی بود که با آن سرور و شرف از این آقای محترم که ظاهراً تشریف‌فرمائی خود به‌روستا را مایه افتخار همه حاضران می‌شمرد، با آنهمه خوشنودی استقبال می‌کرد، خاصه لبخند مخصوصی در پاسخ لبخندهای این مرد، بیزارکننده بود.

حاضران که با هیاهو گفتگو می‌کردند، به‌داخل خانه رفتند، اما همین که همه‌شان نشستند، لهوین بازگشت و از اتاق بیرون رفت.

کیتی دریافت که شوهرش از چیزی ناخوشنود است. کوشید لحظه‌ای فرصت گفتگو در تنهائی با او پیدا کند، اما لهوین شتابان از او گریخت، به‌این بهانه که در دفتر خود کاری واجب دارد. مدتها بود که کارهای کشاورزی‌اش به‌مانند آن لحظه در نظرش مهم نیامده بود. با خود گفت: "برای اینها همیشه تعطیل است. ولی این کارها تعطیل‌برادر نیست. نمی‌شود کارها را به‌امان خدا ول کرد، زندگی بدون این کارها از پیش نمی‌رود."

۷

لهوین فقط وقتی به‌نزد میهمانان بازگشت که او را به‌سرشام خواندند. کیتی و آگاتامیه‌الونا روی پلکان ایستاده بودند و درباره نوع شراب برای میز شام مشورت می‌کردند.

— "چرا اینهمه حرف می‌زنید؟ همان شراب همیشگی را می‌خوریم."

کیتی به‌دنبال او شتافت: "نه، استیوا از آن نمی‌خورد... کستیا، بایست — چه شده؟"

اما لهوین، بی‌توجه، با گامهای بلند، به‌سمت اتاق غذاخوری رفت و فوراً

به گفتگوی گرمی پیوست که واسنکا و سلفسکی و ابلانسکی شروع کرده بودند .
 ابلانسکی پرسید : "خوب ، چه می گوئی ، فردا به شکار پرنده می رویم ؟"
 و سلفسکی ، صندلی خود را عوض کرد و یک پای چاقش را تا کرد و یکپری
 نشست و گفت : "بله ، لطفا بیائید برویم ."

لهوین ، که به پای تاشده و سلفسکی خیره شده بود و با حالت دوستانه
 ساختگی نابرازندهای که کیتی خوب می شناخت ، حرف می زد ، در جواب گفت :
 "باشد ، هرطور میل شماست . راستی امسال هیچ شکار زده ایست ؟ شک دارم
 بتوانیم نوک دراز پیدا کنیم ، ولی دارکوب فراوان است . فقط باید صبح خیلی
 زود بیدار بشویم . خسته نمی شوید ؟ تو چطور استیوا - خسته نیستی ؟"
 - "من و خستگی ؟ هیچ وقت تا به حال خسته نشده ام . اگر تا صبح هم
 بیدار بمانیم مهم نیست . بیائید برویم گردش !"

و سلفسکی اظهار عقیده کرد : "بله ، بیائید اصلاً نخواستیم ! عالی است !"
 دالی با لحن بی رمق تمسخرآمیزی که تقریباً همیشه در مقابل شوهرش در
 پیش می گرفت ، به او گفت : "آه ، همه مان می دانیم که تو می توانی اصلاً نخواستی
 و دیگران را هم بیدار نگه داری ، ولی فکر می کنم دیگر باید همگی بخوابیم
 من می روم ، شام هم نمی خورم ."

ابلانسکی به سمتی رفت که دالی در پشت میز دراز ناهارخوری نشسته بود
 و خطاب به او گفت : "نه ، دالی جان ، بمان . هنوز خیلی حرفها دارم که باید
 با تو بزنم ."

- "من از تو توقع ندارم خبرهای واقعی داشته باشی ."

- "خبر داری که سلفسکی پیش آنا بوده و باز هم می خواهد برود ؟ بیشتر
 از پنجاه میل از اینجا فاصله ندارند . من هم حتماً باید بروم ، و سلفسکی ، بیا
 اینجا !"

واسنکا به نزد بانوان رفت و در کنار کیتی نشست .

دالی پرسید : "آه ، بگوئید ببینم ، شما به دیدنش رفتید ؟ حالش چطور
 بود ؟"

لهوین در آن طرف میز تنها ماند و گرچه یک دم از گفتگو با شاهزاده خانم باز نمی ایستاد، از گفت و شنود گرم و مرموزی که میان دالی، کیتی و ولسفسکی جریان داشت، غافل نبود. از این گذشته در چهره همسر خود به هنگام خیره شدن در صورت جذاب واسنکا، که با شور بسیار برای کیتی چیزی می گفت، احساسی عمیق می دید.

واسنکا، ضمن سخن گفتن از ورنسکی و آنا می گفت: "جایشان عجیب قشنگ است، البته من به خودم حق اظهار نظر نمی دهم، ولی آدم احساس می کند که آنجا یک خانه واقعی است."

— "می خواهند چکار کنند؟"

— "فکر می کنم قصد دارند زمستان به مسکو بروند."

ابلانسکی گفت: "چقدر خوب می شود که همه ما به آنجا برویم و آنها را

باهم ببینیم! تو چه وقت می روی؟"

— "جولای آنجا می مانم."

ابلانسکی از همسرش پرسید: "تو هم می آئی؟"

— "مدتهاست که دلم هوایش را کرده، حتما می آیم. برایش ناراحتم، چون

می شناسمش. زن نازنینی است. وقتی تو برگردی، خودم تنها می روم، تا

مزاحم کسی نباشم. ترجیح می دهم که بی تو بروم."

— "باشد، کیتی، تو چطور؟"

کیتی به شدت سرخ شد، نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: "من؟ من

برای چه بروم؟"

ولسفسکی پرسید: "پس شما آنا آرگادیوونا را می شناسید؟ زن فوق العاده

گیرائی است."

کیتی سرخ تر شد و جواب داد: "بله". سپس برخاست و به کنار شوهرش

رفت و از او پرسید:

— "پس، شماها فردا می روید شکار؟"

حسد در وجود لهوین در آن چند لحظه، خاصه پس از آنکه رخسار کیتی

درحین گفتگو با ولسفسکی به سرخی گرائید، به راستی جوشان شده بود و حال که به گفته او گوش می داد، کلماتش را به شیوه خود تعبیر می کرد. بعدها سخت از خود در شگفت شد که در آن دم می پنداشت از این رو کیتی درباره شکار سوال می کند که می خواهد بداند آیا او به واسنکا ولسفسکی، که به پندار لهوین، همسرش عاشق او شده بود، لذت این تفریح را ارزانی خواهد داشت یا نه. لهوین با صدائی غیرطبیعی که چون میلمای آهنین گوش خودش را به درد آورد، پاسخ داد: "بله، می روم."

کیتی گفت: "چرا فردا در خانه نمی مانید تا دالی شوهرش را سیر ببیند؟ می توانید پس فردا بروید."

این بار لهوین منظور کیتی را چنین تفسیر کرد: "مرا از (او) جدا نکن. مهم نیست که (تو) بروی ولی لذت مصاحبت با این جوان پرنشاط را به من بده."

لهوین با مهربانی ساختگی پاسخ داد: "آه، اگر تو دلت می خواهد، می توانیم فردا در خانه بمانیم."

در این حین، واسنکا، که سخت از خشم و حسدی که حضورش برانگیخته بود، غافل بود، بعد از کیتی از سر میز برخاست و با لبخندی مهرآمیز او را نگرست.

لهوین این نگاه را دید. رنگش سفید شد، و یک دقیقه به دشواری نفس کشید و درحالی که از فرط خشم خورش می جوشید، با خود گفت: "چطور جرات دارد این طور به زن من نگاه کند؟"

واسنکا، خود را روی یک صندلی انداخت و به شیوه معتاد به خود یک پا را زیر تنش تا کرد و گفت: "بنا بر این فردا می رویم؟ خواهش می کنم!"

حسادت لهوین باز هم افزون تر شد. دیگر خود را به صورت شوهری فریب خورده می دید که وجودش فقط برای این لازم است که وسایل لهو و لعب را برای همسر خود و عاشق او فراهم آورد... معهذا، به رغم این حال، به طرز مودبانه و میهمان نوازانه از واسنکا درباره شکارها، تفنگ و چکمه های او

پرسشهایی کرد و پذیرفت که روز بعد با هم به شکار پرند بروند .
خوشبختانه ، از نظر لهوین ، شاهزاده خانم بهرنجهای او پایان داد ، زیرا
خود برخاست و به کیتی نیز توصیه کرد که به بستر رود . اما حتی در این هنگام
نیز دردی دیگر در انتظارش بود . واسنکا ضمن گفتن شب به خیر به خانم میزبان
می خواست باز دست او را ببوسد ، اما کیتی ، که رنگ به رنگ می شد و با عدم
ظرافتی که بعدا مایه ملامت او از جانب مادرش شد ، دست خود را پس کشید
و گفت :

... "درخانه ما رسم نیست ."

به نظر لهوین کیتی از آنجا که خود را در معرض چنین رفتاری قرار داده
بود ، در خور سرزنش بود ، اما رفتار ناشاینش برای نشان دادن اکراه خود ،
از این هم بیشتر قابل ملامت بود .

اهلانسکی ، که پس از نوشیدن چندین لیوان شراب همراه شام در دلکش ترین
و شاعرانه ترین حالات خود بود ، گفت : "حیف است که حالا آدم بخواهد !" و
با انگشت ماه را که از پس درختان زیزفون برمی آمد ، نشان داد و به کیتی
گفت : "نگاه کن ، کیتی ، نگاه کن ، چقدر قشنگ است ! و سلفسکی ، حالا وقت
آواز عاشقانه است . می دانید ، صدایش خیلی عالی است : توی راه با هم
تمرین آواز می کردیم . چند تا آواز عاشقانه قشنگ بلد است که دوتایش تازه
است . او و دوشیزه وارنکا باید آواز دوصدائی بخوانند ."

ساعتها پس از خوابیدن دیگران ، اهلانسکی و سلفسکی در خیابان جلو
خانه قدم می زدند و صدایشان در حال خواندن آوازی تازه شنیده می شد .
لهوین با چهره دژم در اتاق خواب همسرش روی صندلی راحتی نشسته
بود و به صدای آن دو گوش می داد و هنگامی که کیتی علت ناراحتی اش را
پرسید ، سکوتی لجوجانه اختیار کرد . اما وقتی که سرانجام همسرش با لبخندی
محبوبانه به اصرار پرسید : "از سلفسکی خوشتر نمی آید ؟" ناگهان منفجر شد
و هرچه را در دل داشت ، بر زبان آورد . از آنچه می گفت خود احساس تحقیر
می کرد و همین امر بیشتر بر خشمش می افزود .

رویاری کیتی ایستاده بود و چشمانش در زیر ابروان گره خورده‌اش شور می‌بارید، دستان نیرومندش را بر سینه خود می‌فشرد، گفتی با تمامی توان می‌کوشید اختیار از کف ندهد. حالت چهره‌اش خشونت‌بار و حتی بی‌رحمانه بود، اما رنجی در آن دیده می‌شد که کیتی را متأثر می‌کرد. فکینش می‌جنبید و صدایش بریده می‌شد.

— "خودت می‌دانی که من حسود نیستم، این کلمه وحشتناک است. من نمی‌توانم حسود باشم، و معتقدم که... نمی‌توانم بگویم چه احساسی دارم، ولی مخوف است... من حسود نیستم، ولی اگر کسی به خودش جرات بدهد که فکر کند — جرات کند آن‌طور به تو نگاه کند... احساس می‌کنم که به من توهین شده و تحقیرم کرده‌اند... من..."

کیتی، که می‌کوشید شرافتمندانه تا آنجا که می‌تواند، هر کلمه و هر حرکتی را در آن شب و هر معنای نهفته‌ای در این کلمات و حرکات را به خاطر آورد، از او پرسید: "چه جور نگاهی؟"

در ته دل می‌اندیشید فقط در لحظاتی که وسفسکی به دنبالش به انتهای میز آمد، چیزی وجود داشت، اما جرات نمی‌کرد حتی پیش خود به آن اعتراف کند، چه رسد به اینکه به لهوین بگوید، و بدین گونه بر رنج او بیافزاید.

— "تازه با این وضع چه کسی به من نگاه می‌کند؟"

لهوین سر خود را با دو دست گرفت و فریاد زد: "آه! بهتر است ساکت بمانی!... فکر می‌کنم اگر نظریه‌گیر بودی آن وقت..."

کیتی، با همدردی و شفقت به او نگاه کرد و تضرع‌کنان گفت: "آه نه، کستیا! صبر کن — گوش بده! آخر چه فکری می‌کنی؟ تو که خودت می‌دانی در نظر من هیچ مردی اصلاً وجود ندارد!... دلت می‌خواهد هیچ وقت کسی را نبینم؟"

در نخستین دقیقه کیتی از حسادت لهوین رنجید، از فکر اینکه ناچیزترین، حتی معصومانه‌ترین اشتغالات برایش ممنوع خواهد شد، به خشم آمده بود، اما اکنون آماده بود تا با خوشحالی فداکاری کند و نه تنها امور حقیری چون

این یکی، بلکه همه چیز را فدای آسایش خاطر شوهرش کند تا او را از محنت رنجی که می کشید، برهاند.

لهوین به نجوایی نومیدانه ادامه داد: "سعی کن دلهره و ناجوری وضع را بفهمی. این مرد مهمان من است، اگر از روی ظاهر قضاوت کنیم، عمل زشتی هم از او سر نزده، اما من از این حالت بی قید و آن طرز جمع کردن پا زیر تنه اش خوشم نمی آید. خیال می کند از این بهتر حالتی وجود ندارد، من هم ناچارم رعایت ادب و تمدن را بکنم."

کیتی، که باطن از شدت عشق او به خود، که اینک به شکل حسد ظاهر می شد، لذت می برد، به شوهرش گفت: "ولی کسیتا، داری مبالغه می کنی." "از همه چیز بدتر اینست که تو الان همانی که همیشه هستی، و حالا که تو مقدس ترین چیز منی و ما اینهمه خوشبختیم، اینهمه خوشبخت، یک دفعه این آشغال پیدا می شود.... نه، این مرد آشغال نیست چرا فحش بدهم؟ به من مربوط نیست، ولی چرا باید سعادت من، سعادت تو....؟"

"می دانی، خیال می کنم بدانم چطور ماجرا شروع شد!"

"چطور، چطور؟"

"دیدم که وقتی سر شام با هم حرف می زدیم تو نگاه می کردی!"

لهوین با دلسردی گفت: "بله، خوب منظور؟"

کیتی موضوع مورد گفتگویشان را شرح داد و درحین شرح و توضیح از شدت پریشانی نفسش به دشواری برمی آمد. لهوین کوتاه مدتی خاموش ماند، بعد صورت پریده رنگ کیتی را نوازش کرد و ناگهان سر او را در میان دستهای خود گرفت.

"کاتیا، من تو را از پا انداختم، عزیزم، مرا ببخش! دیوانگی بود!"

کاتیا، من جنایتکارم. چطور دلم آمد سر چنین موضوع ناچیزی تو را شکنجه بدهم؟"

"آه، من برای تو متاثر شدم."

"برای من؟ برای من؟ من دیوانه زنجیری ام!... آخر چرا عذابت

می‌دهم؟ خیلی وحشتناک است که فکر کنم یک غریبه بیاید و خوشبختی ما را از بین ببرد."

— "تحقیر کننده هم هست."

لهوین دستهای کیتی را بوسید و گفت: "نه، من وادارش می‌کنم تمام تابستان پیش ما بماند و حسابی به او خدمت می‌کنم. خواهی دید. فردا... آه بله، ولی فردا می‌خواهیم برویم شکار."



روز بعد، پیش از بیدار شدن بانوان، یک بارکش بدک و یک ارابه دم در ایستاده و لاسکا از پگاه، بعد از پارس کردن‌ها و جست و خیزهای بسیار در کنار سورچی نشسته و ناخشنود از تاخیر با هیجان منتظر بود تا کی شکارگران از در خارج می‌شوند. قبل از همه واسنکا و سلفسکی آمد که چکمه‌های ساق بلند نوئی که تا رانهای فربه‌ش بالا می‌آمد و پیراهنی سبزرنگ پوشیده و فانوسقهای که بوی چرم می‌داد، روی آن بسته بود و کلاه اسکاتلندی دنباله‌داری بر سر گذاشته بود و تفنگ انگلیسی نو بدون چخماق و بدون بندی در دست داشت. لاسکا به استقبال او رفت و جست و خیزکنان به زبان حال پرسید که بقیه کی خواهند آمد، اما چون پاسخی نشنید به موضع دیدبانی خود بازگشت و بی حرکت نشست. سرش را به یک طرف خوابانده و یک گوشش را تیز نگهداشته بود تا به صداها گوش کند. بالاخره در با صدای قرچ قرچ باز شد و کراک Krak سگ خالدار ابلانسکی چرخ زنان و پرچنب و جوش و به دنبالش شخص ابلانسکی، که تفنگی در دست و سیگار برگی در دهان داشت، بیرون آمدند.

ابلانسکی به سگ خود که دستهایش را روی سینه او گذاشته و کیسه شکارش را به دندان می‌گرفت، با محبت گفت: "نکن، کراک، نکن، بچه خوب!" ابلانسکی ساق‌بندهای زمخت و کفشی از چرم خام و شلواری کهنه به پا و نیم

تنه‌ای کوتاه بر تن داشت. روی سرش کلاه بی‌قواره زشتی گذاشته بود، اما تفنگش از آخرین نوع و زیبا، و کیسه شکار و فانوسقه‌اش گرچه بسیار فرسوده، اما از مرغوب‌ترین جنس بود.

واسنکا و سلفسکی تا آن زمان خبر نداشت که برای اهل ورزش و شکار بهترین وضع عبارتست از پوشیدن رخت کهنه و داشتن بهترین وسایل ممکن برای شکار. اما اکنون که به ابلانسکی می‌نگریست و او را با آن چهره درخشان و بدن خوب پرورده در پوشاک کهنه و مندرسش، به صورت مرد متشخص نمونه‌ای می‌دید، عزم خود را جزم می‌کرد که برای شکار دفعه بعد از او تقلید کند.

و سلفسکی پرسید: "خوب، میزبانمان کجاست؟"

ابلانسکی لبخند زنان جواب داد: "آخر زنش جوان است."

— "بله، خیلی هم جذاب است!"

— "کاملاً آماده بود، فکر می‌کنم دوباره به سراغ زنش رفته."

ابلانسکی درست حدس زده بود. لهوین به نزد همسرش بازگشته بود تا بداند که حماقت دیروزش بخشوده شده و او را ملامت کند که چرا بیشتر مواظب خودش نمی‌شود، و از او بخواهد که خاصه از کودکان که هر لحظه ممکن است به وی تنه بزنند، دوری کند. به علاوه اطمینان حاصل کند که کیتی از دیروز بیرون ماندن او خشمگین نیست و خواهش کند که روز بعد به وسیله یکی از خدمه اسب سوار یادداشتی برایش بفرستد — یکی دو کلمه کافی است — تا لهوین از حالش باخبر شود.

برای کیتی دو روز جدائی از شوهر، مثل همیشه دشوار بود. اما چون چهره مشتاق و پیکر نیرومند او را در چکمه‌های شکار و پیراهن سفید مشاهده کرد و هیجان و اشتیاقش را از تصور تیراندازی و شکار دید، خود را در شادی او فراموش کرد و شادمانه به او خدا حافظ گفت.

لهوین بیرون دوید و گفت: "متاسفم آقایان! ناهار برایمان گذاشته‌اند؟"

لاسکا، پائین! برگرد سرجایت!"

سپس به چوپان که آمده بود تا راجع به ورزش‌های جوان سؤال کند جواب

داد: "با ماده گوساله‌ها قاطی شان کنید. عجب، یک لعنتی دیگر دارد می‌آید." لهوین که روی بارکش نشسته بود، به‌زیر جست تا با نجار که خط‌کش به دست نزدیک می‌شد، گفتگو کند.

— "ببین، دیشب به‌دستر نیامدی و حالا معطل می‌کنی. خوب، بگو چه شده؟"

— "اجازه می‌دهید یک پیچ دیگر اضافه کنیم؟ فقط سه پله دیگر باید اضافه کرد. درست سر موعد تمامش می‌کنیم. خیلی بهتر می‌شود."

لهوین با غیظ گفت: "باید به‌حرف من گوش می‌دادی. گفته بودم که اول حفاظ را نصب کنی و بعد تخته‌ها را بیاندازی. دیگر نمی‌توانی عوض کنی. همان‌طور که گفتم کار کن و پلکان تازه‌ای بساز."

واقع امر این بود که دربنا‌ی جناحی تازه‌ای که ساخته می‌شد، نجار پلکان را خراب از کار درآورده و بدون اندازه‌گیری ارتفاع آن را ساخته بود، بنابراین وقتی که کار گذاشته شد، ناموزن و بی‌قواره درآمد و حال می‌خواست همان پلکان را با افزودن سه پله نصب کند.

— "پله قربان، خیلی بهتر می‌شود."

— "این پلکان تو با اضافه کردن سه پله به‌کجا می‌رسد؟"

نجار با لبخندی نامطبوع گفت: "معذرت می‌خواهم قربان، کاملاً جور درمی‌آید." و با حرکتی ترغیب‌کننده ادامه داد: "ببینید، از پائین شروع می‌شود و هی بالا می‌رود تا برسد به‌آنجا."

— "ولی سه تا پله ارتفاعش را هم زیاد می‌کند... چه چیزی از آب درمی‌آید؟"

نجار سمج با لحنی ترغیب‌کننده افزود: "خیر، مطمئن باشید که اگر از پائین شروع کنیم اندازه می‌شود."

— "پله، از دیوار بالا می‌رود و می‌رسد به‌سقف."

— "معذرت می‌خواهم قربان! خیر، از پائین شروع می‌شود و بالا می‌رود تا برسد به‌سر جایش."

لهمین سنبه تفنگش را بیرون کشید و روی خاک نقشه پلکانی را رسم کرد.
 — "حالا فهمیدی منظورم چیست؟"

نجار که چشمانش ناگهان برقی زد، جواب داد: "هرطور که میل جناب عالی است. مثل اینکه باید پلکان تازمائی بسازیم." پیدا بود که سرانجام مطلب را درک کرده است.

لهمین همچنانکه در بارکش جای می گرفت، صدا زد: "خوب، پس همان طور که گفتم بساز. حالا دیگر مرخصم! فیلیپ، سگها را نگهدار!"

لهمین، که دلشوره کارهای خانه و ملک را پشت سر می نهاد، از زندگی احساس چنان شادی و لذت شدیدی می کرد که هیچ میل گفت و شنود نداشت. به علاوه، سرشار از هیجان سرکوفتمائی بود که هر شکارگر و ورزشکاری به هنگام نزدیک شدن به صحنه شکار احساس می کند. هیچ اندیشمائی نداشت جز یافتن هرنوع پرندمائی در مرداب کال پنسکی *Kolpensky* و رقابت لاسکا با کراک، و شکارهایی بود که خودش خواهد زد. با خود می گفت: "کاشکی خودم را جلو این ولسفسکی خراب نکنم! کاشکی ابلانسکی از من جلو نزنند!"

ابلانسکی نیز اندیشه های همانندی در سر می پرورد و درست همان طور از گفت و شنود اکراه داشت. تنها واسنکا ولسفسکی بی وقفه و شادمانه حرف می زد. لهمین، که حال به او گوش می داد، از نظر نامنصفانه خود نسبت به او در شب گذشته شرمنده بود. واسنکا به راستی مردی نیک و ساده و خوش قلب و بسیار بانشاط بود. لهمین چنانچه او را پیش از ازدواج دیده بود، بی شک با وی دوست شده بود. لهمین طرز تلقی واسنکا از زندگی را به مثابه تعطیلاتی دائم و با تجمّل پرستی لایابالی وار او را چندان نمی پسندید. چنان می نمود که ناخنهای دراز خود را موجب تفاخر می داند و همه اطوارش حاکی از احساس برتری است، با اینهمه به خاطر بی ریائی و خوش خلقی اش، این عیوب او قابل اغماض بود. تربیت و انگلیسی و فرانسه عالی او و این واقعیت که مردی برازنده طبقه خود بود، لهمین را مجذوب می کرد.

واسنکا اسب نژاد دن را که به سمت چپ آرا به بسته بودند، سخت می ستود.

"تاخت کردن در دشت با اسب‌های دن قشنگ نیست؟ ها؟ شما این طور فکر نمی‌کنید؟"

در تاختن بر پشت اسب دن گوئی حالتی وحشی و شاعرانه می‌دید، نمی‌توانست چگونگی و دلیل این امر را توضیح دهد، اما سادگی و بی‌غشی او، خاصه که با سیمای دلپذیرش توأم بود، همراه با لبخند دلکش و حرکات زیبنده‌اش، بسیار گیرا بود. لهوین اعم از اینکه واسنکا را مطبوع می‌یافت و یا می‌کوشید گناه دوشینه خود را جبران کند، در وجود این مرد جز نیکی چیزی نمی‌دید و از مصاحبتش لذت می‌برد.

دو میلی رفته بودند که واسنکا غفلتا "سیگار و کیف بغلی‌اش را کم کرد و نمی‌دانست که به راستی این اشیاء را کم کرده و با روی میز جا گذاشته است. در کیف سیصد و هفتاد روبل پول داشت، پس نمی‌شد آن را نادیده انگاشت. — "ببین، لهوین، بگذار با اسب یدک چهارنعل برگردم. خیلی خوب است، نه؟" و برای سوار شدن آماده شد.

لهوین که وزن واسنکار را به زحمت کمتر از پانزده سنگ برآورد می‌کرد، پاسخ داد: "نه، چرا شما می‌روید؟ سورچی را می‌فرستم." بدین گونه سورچی سوار بر اسب یدک بازگشت و لهوین شخصا "به راندن گاری پرداخت.

۹

ابلانسکی گفت: "خوب، حالا برنامه ما چیست؟ بگو بدانیم." — "برنامه این است. فکر می‌کنم تا گوازدف Gvozdev جلو می‌رویم. این طرف گوازدف یک مرداب پر از نوک‌دراز هست و پشت گوازدف چند باتلاق عالی که آنها هم نوک‌درازهای بزرگ دارند، الان هوا گرم است، ولی حوالی غروب به آنجا می‌رسیم — سیزده، چهارده میل راه است. می‌توانیم شکاری

بزنیم ، شب همانجا می مانیم و فردا به باتلاقهای بزرگتر حمله می کنیم ."

— "سر راه چیزی نیست؟"

— "چرا ، هست ، ولی وقتمان تلف می شود ، هوا هم خیلی گرم است ، دو جای قشنگ است ، ولی چیز دیگری نیست ."

لهوین شخصا "دوست داشت در این دوجا توقف کند ، ولی منزلگاهی نبود . بنابراین ، صحبت را به آنجا کشاند که نمی توانند در آن محل چیزی پیدا کنند . و زمانی که به یکی از باتلاقهای کوچک رسیدند ، می خواست عبور کند ، اما چشمان مجرب ابلانسکی فوراً محل را از دور تشخیص داد .

به مرداب کوچک اشاره کرد و گفت : "نمی خواهید اینجا را امتحان کنیم؟" واسنکا و سلفسکی خواهش کرد : "آه چرا ، بیائید امتحان کنیم . " و لهوین ناچار تن در داد .

هنوز توقف نکرده بودند که سگها برای رسیدن به مرداب با یکدیگر به مسابقه پرداختند .

— "کراک ! لاسکا ! . . ."

سگها برگشتند .

لهوین به امید آنکه دوسانش جز مرغان سیاه سر ، که از سگها ترسیده و به سوی مرداب بازگشته و برفراز باتلاق می نالیدند ، چیزی نخواهند یافت ، ایستاد و گفت : "آنجا برای سه نفر کافی نیست : من همین جا می مانم ."

و سلفسکی صدا زد : "نه ، لهوین ، بیا ! بیا با هم برویم !"

— "واقعاً جای سه نفر نیست . لاسکا ، برگرد ! شما که دو تا سگ نمی خواهید ، مگر نه؟"

لهوین ، که با غبطه به آن دو می نگریست ، در کنار بارکش ماند . سراسر باتلاق را در نور دیدند ، اما جز یک مرغ کولی و چند سیاه سر که و سلفسکی یکی از آنها را زد ، چیزی نیافتند .

لهوین گفت : "حالا دیدید ، من که نمی خواستم مرادب را از شما پنهان کنم . فقط وقتمان تلف شد ."

واسنکا و سلفسکی ، به زحمت ، با تفنگ در دستی و سیاه سر در دست دیگر ، سوار بارکش شد و گفت :

— "ضمنا نشاط آور بود . می بینی ؟ این یکی را زدم ، درست است یا نه ؟ خوب ، چه وقت به شکارگاه واقعی می رسم ؟"

ناگهان اسبها به جلو خیز برداشتند و سر لموین به قنداق یکی از تفنگها خورد و تیری در رفت . حادثه از این قرار بود که واسنکا و سلفسکی ضمن کشیدن ماشه ، ضامن گلوله دوم را هم آزاد کرده بود . تیر بدون آنکه به کسی آسیب رساند ، در زمین فرو رفت . ابلانسکی سری تکان داد و قاه قاه به سلفسکی خندید . اما لموین دل ملامت کردن او را نداشت زیرا : در درجه اول هرگونه اظهار نظری از جانب او چنین می نمود که از خطری که هم اکنون از بیخ گوش گذشت و ضربهای که به پیشانی اش وارد آمد ناشی شده است ، ثانیاً و سلفسکی صادقانه و به شدت ناراحت شد و بعد چنان با خوش خیالی به اضطراب جمعیشان خندید که لموین نیز نتوانست جلو خنده خود را بگیرد .

زمانی که به مرداب دوم ، که به اندازه کافی بزرگ بود ، و جستجوی پرنده در آنجا وقت زیاد می گرفت ، نزدیک شدند ، لموین کوشید آن دورا از پیاده شدن بازدارد ، اما و سلفسکی باز او را ترغیب کرد و لموین بار دیگر میهمان نوازانه در کنار ارا به ماند .

کراک یکسر ، به سمت پشتهای دوید . نخست واسنکا و سلفسکی به دنبال سگ دوید و پیش از آنکه ابلانسکی سر برسد ، نوک درازی پرواز کرد . و سلفسکی تیر انداخت و خطا کرد و نوک دراز بر فراز چمنزار نادر ویدهای اوج گرفت . و سلفسکی پرنده را دنبال کرد . کراک باز یافتش و و سلفسکی آن را شکار کرد و به سوی ارا به بازگشت .

— "حالا تو برو ، من پیش اسبها می مانم ."

روح ورزشکاری لموین احساس غبطه می کرد . مهارتی را به دست و سلفسکی داد و خود به طرف مرداب رفت .

لاسکا ، که مدتی بود پارس می کرد و از بیدادگری بازگردانده شدن شکوه

داشت، به سوی نقطه امیدبخشی که پر از پشته و برآمدگی بود و لهوین آن نقطه را خوب می شناخت، و کراک هنوز آن را کشف نکرده بود، خیز برداشت. ابلانسکی فریاد برداشت: "چرا همین جا نمی مانی؟"

لهوین، خوشنود از سگ خود، درحالی که به دنبال حیوان می دوید، جواب داد: "فرارشان نمی دهد."

لاسکا هرچه به پشتها نزدیک تر می شد، بیشتر در کار تعقیب دقت می کرد. پرنده مرداب زی کوچکی توجهش را یک دم بیشتر جلب نکرد. یکبار در جلوی پشتها دور زد، دوباره به حرکت درآمد، آنگاه از فرط هیجان لرزید و مرده آسا برجا خشک ایستاد.

لهوین با دلی به شدت تپنده فریاد زد: "اینجا، استیوا، اینجا!" و یکبار به ناگهان، گفتی پردای روی گوشه اش، که حس تشخیص فاصله را به کلی از کف داده بود، کشیده شده باشد، نمی توانست صداهائی را که مفشوش اما واضح می شنید، درست تشخیص دهد. صدای پای ابلانسکی را شنید و پنداشت که تلقی تلقی سم اسبی از دور است، صدای خرت خرت کننده شدن علفها را، وقتی که بر لبه پشته گام می نهاد، به جای صدای بال نوک دراز گرفت. از فاصله اندکی در پشت سر نیز صدای غریب شلپ شلپی می شنید که نمی دانست چیست. راه جست و به سگ نزدیک شد.

— "بیاورش!"

دارکوبی از کنار سگ پرواز کرد. لهوین تفنگش را بالا برد، اما درست وقتی که نشانه روی می کرد، صدای شلپ شلپ بلندتر و نزدیک تر و با صدای و سلفسکی که به طرزی عجیب و بلند چیزی به فریاد می گفت، درآمیخته شد. لهوین دانست که پرنده از تیررس دور شده، معهذا شلیک کرد.

لهوین هنگامی که مطمئن شد تیرش به خطا رفته است، نگاهی به دور و بر انداخت و اسبها و ارابه را نه در جاده، بلکه در مرداب دید. و سلفسکی به شوق تماشای شکار ارابه را به درون مرداب رانده و اسبها را در لای و لجن فرو برده بود.

لهوین وقتی به سراغ ارا به غرق شده در لجن می‌رفت، زیر لب گفت: "مرده شویت ببرد مرد!" با لحنی خشک پرسید: "چرا از جاده خارج شدی؟" و بعد سورچی را صدا زد و به کار بیرون کشیدن اسبها پرداخت.

لهوین، هم از خطا رفتن تیرش غضبناک بود و هم از اینکه اسبهایش در گل مانده‌اند، و از همه بیشتر، اینکه نه ابلانسکی و نه ولسفسکی هیچ کدام برای باز کردن اسبها از مالبند و بیرون آوردن حیوانها به او و سورچی کمک نمی‌کردند. زیرا هیچ یک از آن دو الفبای باز و بسته کردن اسب و مالبند را نمی‌دانست. لهوین بی‌اعتنا به عذرو بهانه‌ها سنکا مبنی بر اینکه زمین در آن نقطه کاملاً خشک بوده است، به اتفاق سورچی برای رها کردن اسبها تلاش می‌کرد و خاموش بود. اما به زودی، همین که گرم کار شد و ولسفسکی را دید که غیرتمندانه و با جدیت یکی از تیرهای مالبند را بیرون می‌کشد، از اینکه تحت تاثیر احساسات شب گذشته قرار گرفته و با ولسفسکی با چنان سردی رفتار کرده بود، خود را ملامت کرد و کوشید کژ رفتاری خود را با مهر و محبت جبران کند. هنگامی که کارها به سامان شد و چرخها روی جاده قرار گرفت، لهوین پیشنهاد کرد ناهار بخورند.

واسنکا بعد از تمام کردن دومین جوجه این کلام قصار فرانسوی را نقل کرد: "اشتهای خوب وجدان پاک!" و افزود: "واقعاً که این جوجه به من چسبید. دیگر درد سرهامان تمام شد، از حالا اوضاع به کامان خواهد بود. اما من به خاطر گناهانم باید سورچی بشوم. این طور نیست؟ نه، نه! من گاریچی بی نظیری هستم - صبر کنید تا ببینید چطور به منزل می‌رسانمتان!" و در حالی که لهوین از او خواهش می‌کرد به سورچی اجازه راندن بدهد، مهاری را گرفت و افزود: "نه، من باید تقاص گناهانم را پس بدهم، جای سورچی هم خیلی راحت‌تر." و گاری را به حرکت درآورد.

لهوین تاحدی بیم داشت که ولسفسکی اسبها را از پا درآورد، علی‌الخصوص قزل سمت چپی را، که قلقلش را نمی‌دانست، اما نتوانست در برابر روحیه پرنشاط او مقاومت کند. در تمام طول راه ولسفسکی آواز می‌خواند، قصه

می گفت و طرز آرا به رانی انگلیسی را تقلید می کرد. با همین نشاط و سرخوشی بعد از ناهار تا مرداب گوازدف رانندند.

۱۰

واسنکا چنان تند می راند که بسیار زود، پیش از خنکای شامگاهی به مقصد رسیدند.

هنگامی که به مرداب واقعی، هدف اصلی سفرشان رسیدند، لهوین ناخواسته به بررسی راهبائی پرداخت که بتواند و سلفسکی را بدون رنجاندن او، از سر خود باز کند. ابلانسکی نیز آشکارا همین آرزو را داشت و لهوین دل مشغولتی را که هر ورزشکار حقیقی، پیش از آغاز شکار حس می کند، توأم با حالت تمسخر نیک خواهانهای که مشخصه ابلانسکی بود، از چهره او می خواند.

ابلانسکی با انگشت دو پرنده بزرگ را که بر فراز نیزار می چرخیدند، نشان داد و گفت: "خوب، چطور باید برویم؟ مرداب بی مانندی است، باز هم هست. هرجا باز پیدا شود، حتما شکار هم هست."

لهوین ساق چکمه هایش را بالا کشید، تفنگش را آزمایش کرد و با قیافه ای نسبتا گرفته گفت: "خوب، آقایان، آن نی ها را می بینید؟" و به جزیره کوچکی در طول ساحل راست رود اشاره کرد و ادامه داد: "مرداب آنجاست، درست جلوی ما - می بینید کجا سبزتر می زند؟ از اینجا به سمت راست می رود، همانجا که اسبها هستند. آنجا پست و بلند دارد و پراز نوک درازهای بزرگ است، تا آن نیزار و آن بیشه تیره تا آسیاب ادامه دارد. آنجا را ببینید، همانجا که برکه ها هست! بهترین محل آنجاست. یک دفعه من هفده نوک دراز همانجا زدم. می توانیم از هم جدا بشویم و از جهات مختلف برویم، سگها را هم ببریم و دوباره پهلوی آسیاب به هم برسیم."

ابلانسکی پرسید: "خوب، کی از راست برود، کی از چپ، طرف راست

پهن تر است، پس شما دوتا از آن طرف بروید، من هم از سمت چپ می‌روم. " واسنکا گفت: "باشد! ما با کسیه" پر برمی‌گردیم. یا الله راه بیافت!" لهوین ناچار این ترتیب را پذیرفت و تقسیم شدند.

در لحظای که به مرداب وارد شدند، سگها با هم به سوی برکه" لنجزارنما شتافتند. لهوین می‌دانست که جستجوی محتاطانه و ظاهرا بیهوده" لاسکا به چه معنی است، خودش هم محل را می‌شناخت و انتظار یافتن دسته" انبوهی نوک دراز داشت.

با صدائی آهسته به رفیقش که شلپ شلپ کنان از عقب می‌آمد، رو کرد و گفت: "سلفسکی، پهلوی من، از پهلوی من بیا!"

لهوین بعد از تیری که به تصادف در نزدیکی مرداب کال پنسکی در رفته بود، نمی‌توانست از جهت قرار گرفتن لوله" تفنگ و سلفسکی غفلت کند.

— "نه، نمی‌خواهم مزاحمت باشم. غصه" مرا نخور."

اما لهوین نمی‌توانست گفته" کیتی را به هنگام عزیمت، فراموش کند: "مواظب باشید همدیگر را با تیر نزنید!" سگها هرچه به مقصد نزدیک تر می‌شدند، از یکدیگر فاصله" بیشتر می‌گرفتند و هریک در جهتی متفاوت می‌دوید. انتظار یافتن نوک دراز در لهوین چنان شدید بود که صدای پلق پلق پیرون کشیدن پاشنه‌های چکمه خود از داخل گل را صدای پرندهای انگاشت و قنداق تفنگ را محکم گرفت.

نزدیک گوش خود صدای بنگ، بنگ! شنید. واسنکا به سوی اردکی که روی مرداب چرخ می‌زد و در آن لحظه به سمت شکارچیان پرواز می‌کرد و کاملاً دور از برد گلوله بود، شلیک کرده بود. پیش از آنکه لهوین فرصت نگریستن پیدا کند، صدای جیغ یک نوک دراز، بعد دومی و سپس سومی را شنید که به دنبالش هشت پرنده" دیگر از روی زمین پرکشیدند. ابلانسکی نوک درازی را که تازه برخاسته بود، با گلوله زد و گاهلانه تفنگش را به سمت نوک دراز دیگری گرفت که هنوز در ارتفاع کم بالای نی‌ها پرواز می‌کرد، همین که صدای تیر بلند شد، پرنده افتاد و بربر زنان روی علفهای کوتاه افتاد و آن بالش که زخمی

نشده بود ، سفید می زد .

بخت تا این اندازه با لهوین یار نبود . به پرنده اول که پائین می پرید ، شلیک کرد و تیرش به خطا رفت ، باز همین پرنده را که اوج می گرفت ، نشانه روی کرد ، اما در همان دم پرنده ای از زیر پایش برگرفت و توجهش را مختل کرد ، بنابراین باز هم تیرش به خطا رفت .

درحین پر کردن تفنگها ، نوک درازی دیگر بلند شد و وسلفسکی ، که تفنگش را پر کرده بود ، دو تیر در آب شلیک کرد .

ابلانسکی شکارش را جمع کرد و با چشمان بارقه زن به لهوین نگریست . ابلانسکی که پای چپش می لنگید و تفنگش را آماده نگهداشته بود ، به همراهان گفت : "خوب ، حالا از هم جدا شویم . " و برای سگ خود سوت کشید و به سستی رفت . لهوین و وسلفسکی به راه دیگر رفتند .

لهوین هرگاه شکاری را بد آغاز می کرد ، به طور قطع خشمگین و از خود بی خود می شد ، و سراسر آن روز بد تیراندازی می کرد . این بار هم چنین شد . نوک دراز فراوان بود : از زیر بدن سگها و از زیر پاهای شکارچیان پر می گرفتند و امکان داشت لهوین برخورد چیره شود ، اما هرچه بیشتر شلیک می کرد نزد وسلفسکی ، که شاد و بی خیال ، بدون آنکه تیرش به هدف بخورد ، به دور و نزدیک گلوله می انداخت ، شرمنده تر می شد . لهوین بیش از حد عجل بود . ناشکیبا شده بود و سرانجام چنان نومید شد که تیر می انداخت بدون آنکه انتظار اصابت به هدف داشته باشد . چنان می نمود که حتی لاسکا این حال را دریافته است . با شوقی کمتر بو می کشید و با حیرت و شمتت به ورزشکاران نظر می انداخت . پی در پی گلوله شلیک می شد و دود باروت روی سرشان آویخته بود ، اما در کیسه جاداری توری شکار فقط سه پرنده کوچک بود ، که تازه یکی از آنها را وسلفسکی زده بود و یکی دیگر به هر دو تعلق داشت . در صورتی که از آن طرف مرداب ، چنانکه لهوین می پنداشت ، صدای گلوله کمتر برمی خاست ، ولی تقریباً هربار فریاد ابلانسکی را به دنبال داشت : "کراک ، بیارش !" لهوین بیشتر به خشم آمد . نوک درازها همچنان در هوا بر فراز نیززار

می‌پریدند. از هر سو صدای بی‌وقفه به هم خوردن بال‌ها نزدیک زمین و فریادهای گوشخراش در آسمان دیده می‌شد. نوک‌درازی که قبلاً در پرواز بود نزدیک شکارچیان نشست به جای دو باز اکنون دفها باز در هوا چرخ می‌زدند. لهوین و سلفسکی پس از پیمودن نیمی از مرداب به نقطه‌ای رسیدند که چمنزار متعلق به روستائیان به نوارهای درازی تقسیم می‌شد و به نزار می‌رسید و با خواباندن علف روی زمین و یا بریدن باریک‌های نشانه‌گذاری شده بود. نیمی از این نوارها درویده بود.

گرچه به یافتن پرنده در قسمت درو شده امید اندکی می‌رفت، لهوین که قول داده بود، با ابلانسکی رقابت کند، به اتفاق رفیق خود، از قسمتهای درویده و نادروده به یکسان می‌گذشت.

دهقانی که در کنار عده‌ای روستائی دیگر پهلوی گاری بدون اسبی نشسته بود، فریاد زد: "آهای، شکارچی‌ها، بیایید با ما نهار بخورید! گلوئی تر کنید!"

لهوین به آن سو نگریست.

روستائی سرخ‌روی ریشوی بشاشی که دندنهايش را به خنده‌ای نمایان و بطری سبزفانی را که زیر آفتاب می‌درخشید، بلند کرده بود، فریاد کشید: "بفرمائید، قابلی ندارد!"

سلفسکی پرسید: "*Qu'est qu'ils disent?*" (چه می‌گویند؟) — "دعوت‌مان می‌کنند که برویم و با ودکا گلوئی ترک کنیم. حتماً مشغول تقسیم چمنزار بوده‌اند." لهوین که با اجابت این دعوت بی‌رغبت نبود، به امید آنکه ودکا و سلفسکی را وسوسه کند، به او گفت: "چرا پیششان نمی‌روی؟" — "چرا دعوت‌مان می‌کنند؟"

— "آه، خوش می‌گذرانند. یا الله. بد نمی‌گذرد."

— "*Allons, c'est curieux*" (بله جالب است.)

لهوین فریاد زد: "برو، برو — خودت راه آسیاب را پیدا می‌کنی!" و چون به سلفسکی نگاه کرد و او را دید که دولا شده و تلوتلو خوران با فرسودگی،

تفنگ را از درازا به دست گرفته و از مرداب خارج می شود تا به سوی روستائیان برود ، خوشحال شد .

روستائی خطاب به لهوین فریاد برآورد : " شما هم بیایید ! اصلاً نترسید ! مزه پای Pie ما را بچشید ! پهلوان ! "

لهوین سخت هوس نوشیدن جرعه ای ودکا و خوردن تکه ای نان کرد . بی رمق شده بود و به دشواری پاها ی سست شده اش را از میان گل ولای بیرون می کشید . از این رو لحظه ای دودل شد . اما سگ توجهش را جلب کرد . یکباره فرسودگی لهوین زائل شد و به نرمی از میان باتلاق به سوی لاسکا رفت . نوک درازی از زیرپایش پر کشید : شلیک کرد و پرنده را زد . " بیارش ! " سگ هنوز پارس می کرد . پرنده دیگری از نزدیک حیوان پرواز کرد . لهوین تیرانداخت . اما آن روز بختش یار نبود : خطا کرد و چون در جستجوی شکار قبلی برآمد ، آن را نیافت . لهوین لابه لای نی ها می خزید ، اما لاسکا باور نمی کرد چیزی زده باشد ، و هنگامی که لهوین حیوان را برای یافتن پرنده فرستاد ، لاسکا فقط وانمود کرد که در جستجوست ، اما به راستی در پی شکار نگشت . حتی بدون واسنکا ، که لهوین گناه ناکامی خود را به گردن او می انداخت ، اوضاع بهتر نشد . در اینجا هم پرنده فراوان بود ، اما لهوین بی دربی خطا می کرد .

پرتو کجتاب خورشید ، هنوز گرم بود ، لهوین ، با لباسهای خیس از عرق ، که به تنش می چسبید ، چکمه پای چپش که پر از آب و سنگین شده بود و با هر گام صدای شلپ شلپ از آن برمی خاست ، و درحالی که بر صورت سیاه شده از باروتش ، قطره های عرق روان بود ، و بوی باروت و آب را کد مشامش را می آزد ، و صدای مستمر پر زدن پرندگان در گوشش می پیچید ، و با تفنگی که از پس داغ شده بود ، نمی توانست به آن دست بزند ، و با قلبی که با ضربان سریع و کوتاه می طپید ، با دستهای مرتعش از پریشانی و پاهائی لرزان ، خود را از پشته ها بالا می کشید و از چاله های آب عبور می کرد ، با اینهمه ، باز هم دست از شلیک بر نمی داشت . سرانجام پس از خطائی بسیار نازیبنده ، تفنگ و

کلاه خود را بر زمین انداخت.

با خود گفت: "نه، باید خودم را جمع و جور کنم."

تفنگ و کلاهش را برداشت، لاسکا را صدا زد، و از چاله آبی رد شد. چون به نقطه‌ای خشک رسید، بر زمین نشست، چکمه‌اش را درآورد و آب آن را خالی کرد، بعد دوباره به مرداب بازگشت، اندکی آب نوشید که مزه زنگ آهن می‌داد، قسمتهای فلزی تفنگ را مرطوب کرد و دست و روی خود را شست. احساس طراوت به او دست داد، و به نقطه‌ای برگشت که نوک درازی در آنجا بود. عزم خود را جزم کرده بود که آشفته نشود.

می‌کوشید آرام باشد، اما باز همان شد که بود. انگشتش پیش از آنکه درست هدف‌گیری کند، ماشه را می‌چکاند. وضع از بد، بدتر شد.

وقتی که از مرداب خارج شد و برای پیوستن به ابلانسکی به سوی بیشه توسه رفت، فقط پنج نوک دراز در کیسه داشت.

پیش از آنکه چشمش به ابلانسکی افتد، سگ او را دید. کراک، که آسوده به لای ولجن و به کلی سیاه شده بود، از پس ریشه درهم پیچیده توسه‌ای بیرون جست و با حالتی پیروزمندانه به بوئیدن لاسکا پرداخت. به دنبال کراک، در سایه درختان توسه، قیافه بزرگ مآبانه ابلانسکی پدید آمد. سرخ چهره و عرق ریز، با یقه دکمه باز به سمت لهوین رفت، مانند ساعات پیش، اندکی می‌لنگید.

با لبخندی شادمانه گفت: "خوب؟ خیلی تیر انداختی!"

لهوین پرسید: "تو چکار کردی؟" اما نیازی به پرسش نبود - خودش کیسه انباشته او را می‌دید.

- "آه، خیلی خوب بود."

چهارده پرنده زده بود.

ابلانسکی برای آنکه پیروزی خود را تعدیل کند، به لهوین گفت: "چه باتلاق خوبی! می‌ترسم و سلفسکی مزاحمت شده باشد. یک سگ و دو شکارچی ناجور است."

۱۱

هنگامی که لهوین و ابلانسکی به کلبه‌ای روستائی رسیدند که منزلگاه همیشگی لهوین بود، و سلفسکی را در آنجا دیدند. واسنکا در وسط کلبه روی نیمکتی نشسته و قهقهه خنده و آغیردارش را سر داده بود و سربازی، برادر زن یک روستائی، چکمه‌های گل‌آلود او را می‌کشید تا بیرون آورد.

— "همین الان رسیدم. *Ils ont été charmants!* (آنها آدم‌های نازنینی بودند) خوب مجسم کنید — به من غذا و مشروب خوراندند! چه نانی، بی‌نظیر بود! *Délicieux!* (خوشمزه!) از ودکا که نپرس... در عرم از این بهتر نجشیده بودم. یک شاهی هم پول نگرفتند. دائم می‌گفتند. (خجالتان ندهید!) یا یک چنین چیزی."

سرباز، که سرانجام توانسته بود یکی از چکمه‌های خیس را همراه با یک لنگه جوارب سیاه شده، از پای و سلفسکی درآورد، به او گفت: "برای چه باید پول می‌گرفتند؟ آخر، خودشان دعوتتان کرده بودند. خیال می‌کنید اینها ودکا می‌اندازند که بفروشند؟"

به رغم پلشتی کلبه، که به گل‌ولای چکمه‌های ورزشکاران و سگهای چرکینی که خود را می‌لیسیدند تا پاک شوند، و بوی لجن و باروت، آلوده بود، و نبودن کارد و چنگال، حاضران چای نوشیدند و شام خود را با چنان آرامش و راحتی خوردند که فقط پس از یک روز تلاش در شکارگاه دست می‌دهد و پس از شستشو و نظافت، روی بستری از علوفه که سورچی آماده کرده بود، دراز کشیدند.

گرچه پاسی از شب گذشته بود، هیچ‌یک خواب‌آلود نبودند. همچنان درازکش درباره شکار و سگ و تفنگ داستان و لطیفه می‌گفتند تا آنکه بالاخره به موضوعی رسیدند که مورد علاقه همگی بود. به انگیزه ابراز شادی‌های مکرر

واسنکا از لذت تفریح و شکار و رایحه علوفه و گاری شکسته (می پنداشت گاری شکسته است، زیرا مالبندها را برداشته بودند) و نیک سرشتی روستائیان که به او ودکا داده بودند، و سگها، که هرکدام زیرپای صاحب خود لمیده بود، ابلانسکی شروع به نقل جاذبه های شکار تابستان گذشته در ملک مردی مالتوس *Malthus* نام، کرد. مالتوس یکی از پیمانکاران مشهور راه آهن بود. ابلانسکی خلنگ زارهایی را که مالتوس در استان تور *Tver* اجاره کرده بود و چگونگی حفاظت از آنجا را توصیف کرد و از کالسکها و اراپه هایی که به وسیله سگ حرکت می کردند و دسته شکارچیان را به شکارگاه رسانده بودند و از خرگاه بزرگ غذاخوری که در کنار باتلاق برپا شده بود، سخن گفت.

لهوین روی بستر علفی خود نشست و گفت: "نمی فهمم، چطور تو از این اشخاص بدت نمی آید؟ می دانم که خوردن غذا همراه لافیت *Lafitte* خیلی گواراست، ولی این ولخرجیها و ریخت و پاشها حالت را بهم نمی زند؟ این اشخاص، درست مثل عرق فروشهای انحصارگر قدیم از راههایی پول درمی آورند که همه را متنفر می کند. ولی این نفرت را ندیده می گیرند و بعد از منافع غیر شرافتمندانهای که به دست آورده اند برای محو این نفرت استفاده می کنند."

واسنکا و سلفسکی خود را به میانه انداخت: "کاملاً درست است! کاملاً درست است! البته می دانیم که ابلانسکی دعوتشان را فقط از روی *Bonhomie* (خوش قلبی) قبول می کند، ولی مردم می گویند: (خوب، ابلانسکی پیش اینها می رود و...."

لهوین از لحن سخن ابلانسکی دانست که لبخند زنان می گوید: "به هیچ وجه! من یک ذره هم او را از سایر پولدارها یا اعیان و اشراف بی شرف تر نمی دانم: تمامشان مثل هم پول درآوردند، با کار و زحمت و با فهم و هوش خودشان." — "آه، با کدام زحمت؟ تو اسم امتیاز گرفتن و چاپیدن را می گذاری کار؟" — "معلوم است که می گذارم. کار یعنی همین، اگر او و امثال او نبودند،

Lafitte نوعی شراب عالی و گرانبها که در فرانسه تولید می شود. م.

ما اصلا راه آهن نداشتیم."

—"ولی معنی کار آن طوری که یک کشاورز یا پیشه‌ور می‌فهمد، این نیست."

—"شاید، ولی کار او، فعالیت است که نتیجه‌ای دارد - یعنی راه آهن."

ولی یادم رفته بود که تو اصلا با راه آهن موافق نیستی."

—"این مساله به کلی فرق می‌کند، من منکر مفید بودنش نیستم، اما هر

سودی که از اندازه خارج و با میزان کار نامتناسب باشد، غیر شرافتمندانه

است."

—"ولی چه کسی باید تناسب را معین کند؟"

لعوین، که خود می‌دانست نمی‌تواند خط تمایز قاطعی بین کار شرافتمندانه

و ناشرافتمندانه رسم کند - چنین گفت: "سود بردن از طرق من غیرحق و

سوء استفاده، مثل منافعی که بانکها می‌برند، ناصواب است، انباشتن ثروت‌های

کلان، بدون کار، شراست، درست مثل انحصار عرق فروشی: حالا ظاهر

عوض شده، اما اصل همان است *Le roi est mort, vive le roi* (شاه

- سابق - مرد، زنده باد شاه - جدید -) هنوز انحصارگران سابق محو نشده،

راه آهن و بانکها پیدا شده‌اند: یعنی وسایل دیگر ثروت اندوزی بدون کار."

ابلانسکی گفت: "تمام حرف‌های تو شاید صحیح و عین حقیقت باشد..."

آنگاه به سگش که خود را کش و قوس می‌داد و روی گاهبنها می‌غلطید، نهیب

داد: "بخواب، کراک!" به قدری از محق بودن خود مطمئن بود که بدون تشویش

و شتاب سخن می‌گفت: "ولی خط بین شرافتمندانه و غیرشرافتمندانه را مشخص

نکردی، اینکه من بیشتر از منشی خودم حقوق می‌گیرم، در صورتی که او کارش

را از من بهتر بلد است - آیا این نامشروع است؟"

-"به عقیده من، بله."

-"باشد، ولی می‌توانم بگویم: پنج هزار روبل درآمد تو از کاری که در

* این ضرب‌المثل معادل است با "پهلوان زنده را عشق است" در فارسی و با اندک تسامح مفهوم "خر همان خر است، فقط پالانش عوض شده" را می‌رساند.

ملکت می‌کنی، درحالی که همین دهاتی میزبانان، هرچقدر کار کند، هرگز نمی‌تواند بیشتر از حدود پنجاه روبل دربیاورد، به همان اندازه نامشروع است که من از منشی‌ام بیشتر حقوق می‌گیرم و مالتوس بیشتر از یک مکانیک راه‌آهن، راستش به نظر من خصومت مردم نسبت به آدمی مثل مالتوس شاید به علت بخل و حسد باشد...

وسلفسکی اعتراض کرد: "نه، منصفانه نیست! حسد هیچ ربطی به این قضیه ندارد. توی این جور کارها حالت ناخوش‌آیندی هست."

لهوین ادامه داد: "بگذارید حرفم را بزنم. تو می‌گوئی درست نیست که من پنج هزار روبل دربیاورم درحالی که دهاتی فقط پنجاه روبل عایدش می‌شود. این درست، بی‌انصافی است، من هم درک می‌کنم، ولی..."

وسلفسکی که با صداقت کامل آاندیشهای را که معلوم بود برای نخستین بار به خاطرش رسیده است، برزبان می‌آورد، به میان کلام لهوین دوید:

—"این مال موقعی است که فکر می‌کنی چرا باید ما وقتمان را صرف خوردن و آشامیدن و شکار کنیم، و هیچ زحمتی نکشیم، درحالی که کشاورز از بام تا شام کار می‌کند؟"

ابلانسکی، که گفتی به عهد می‌خواست به لهوین نیشی بزند، گفت: "بله، درک می‌کنی، ولی مال خودت را به او نمی‌دهی."

به تازگی میان این دو باجناب مبارزهای نهفته درگرفته بود، گفتی که امر ازدواج این دو تن با دو خواهر میانشان رقابتی انگیزه‌بخش بود تا ثابت کنند که کدام یک زندگی بهتر و بسامان‌تری دارد، و حال این رقابت، خود را در این گفت‌و شنود، به صورتی شخصی نشان می‌داد.

لهوین پاسخ داد: "نمی‌دهم برای اینکه کسی از من نمی‌خواهد، اگر هم می‌خواستم بدهم نمی‌توانستم، هیچ کس هم چنین درخواستی نمی‌کند."

—"همین دهاتی حاضر را امتحان کن: مطمئن باش رد نمی‌کند."

—"خوب، چطور می‌توانم به او بدهم، بروم و هبه‌نامه بنویسم؟"

—"نمی‌دانم، ولی اگر معتقدی که حق نداری..."

— "اصلاً معتقد نیستم، برعکس، احساس می‌کنم که حق واگذاری‌اش را ندارم، چون هم به زمین مدیونم و هم به خانواده‌ام."
 — "معذرت می‌خواهم، نشد. اگر تو این نابرابری را غیرمنصفانه می‌دانی، من نمی‌فهمم چرا طبق عقیدات عمل نمی‌کنی..."
 — "می‌کنم، منتها به‌طریقه منفی، به‌این معنی که سعی نمی‌کنم اختلاف موجود بین خودم و او را زیادتر کنم."
 — "بفرما، این شد معما."

وسلفسکی تصدیق کرد: "بله، این سفسطه است." اما در این اثناء در انبار قرچ قرچ کرد و روستائی وارد شد. وسلفسکی گفت: "آه، میزبان ما! چه‌طور شده خوابیدهای؟"

— "کدام خواب! خیال می‌کردم شما آقایان خوابتان برده، ولی صدای گپ زدن‌تان را شنیدم. آمده‌ام دنبال کج بیل." و همچنانکه پا برهنه، و با احتیاط قدم برمی‌داشت، سؤال کرد: "سگ گاز نمی‌گیرد؟"
 — "کجا می‌خواهی؟"

— "امشب اسبها را می‌بریم به علفزار."
 وسلفسکی که از درگشوده انبار در گوشه کلبه در روشنائی ضعیف بیرون، ارابه کوچک بدون اسبی را می‌دید، گفت: "آه، چه شبی! گوش کنید! زنها دارند آواز می‌خوانند، بدک هم نمی‌خوانند." سپس روستائی پرسید: "کی آواز می‌خواند؟"

— "زنهای خدمتکار همین دوروبر."
 — "بیائید برویم قدم بزنیم! خوابتان نمی‌برد. ابلانسکی راه بیافت!"
 ابلانسکی به بدن خود کش و قوس داد و گفت: "کاشکی می‌توانستم هر دو کار را با هم بکنم — هم اینجا دراز بکشم و هم بروم بیرون."
 وسلفسکی گفت: "باشد، خودم تنها می‌روم." برخاست و جوراب و کفش پوشید و ادامه داد: "خدا حافظ آقایان! اگر خوش گذشت صداتان می‌زنم. شما مرا به شکار آوردید، پس نمی‌توانم فراموشتان کنم."

بعد از رفتن و سلفسکی و پس از آنکه روستائی در را پشت سر او بست ، ابلانسکی به لهوین گفت : "آدم خوبی است ، مگر نه؟" لهوین ، که هنوز به موضوع مورد بحثشان می اندیشید ، پاسخ داد : "بله ، تقریباً . " به نظر خودش افکار و احساساتش را به همان روشنی که خود می دانست ، بیان کرده بود ، با اینهمه هر دو رفیقش - که مردانی صادق و هوشیار بودند - یک صدا گفته بودند که او با سفسطه به خود آرامش می دهد و این امر او را مشوش می داشت .

- "ببین پسر جان ، به این نتیجه می رسیم : آدمی باید یکی از این دو کار را بکند - یا نظم موجود جامعه را به عنوان نظمی عادلانه بپذیرد و آن وقت حقوق خودش را حفظ کند ، یا اقرار کند که از امتیازات نامتناسبی برخوردار است ، مثل من که اعتراف می کنم و تا می توانم از این امتیازات لذت می برم . " - "نه ، اگر کسی حق نداشته باشد ، نمی تواند از این امتیازات لذت ببرد - دست کم من نمی توانم . خوشم نمی آید احساس کنم حق به جانب من نیست . " ابلانسکی ، که پیدا بود از این تلاش ذهنی خسته شده است ، به لهوین گفت : "خوب چه می گوئی - چرا نرویم گردش بکنیم ؟ خودت که می دانی ، خوابان نمی برد . بلند شو ، برویم !"

لهوین جواب نداد . حرفی که ضمن گفت و شنود راجع به عمل منصفانه به شیوه منفی گفته بود ، توجهش را به خود معطوف می داشت . از خود می پرسید : "آیا امکان دارد کسی فقط به طور منفی برحق باشد؟"

ابلانسکی نشست و گفت : "غلف تازه عجب بی تنیدی دارد ! اصلاً خوابم نمی آید . واسنکا آن بیرون سرش به چیزی گرم شده . صدای حرف و خندهاش را می شنوی ؟ بهتر نبود که ما هم می رفتیم ؟ زود باش ، راه بیافتیم !"

لهوین جواب داد : "نه ، من نمی آیم ."

ابلانسکی که در تاریکی به دنبال کلاش می گشت ، لبخند زنان پرسید : "این هم از روی اصول است؟"

- "نه ، قضیه اصول نیست ، ولی چه دلیلی دارد که بیایم؟"

اهلانسکی که کلاهِش را یافته بود و برمی‌خاست، به‌او گفت: "می‌دانی، تو داری برای خودت گرفتاری درست می‌کنی."
 — "چطور؟"

— "خیال می‌کنی من از طرز رفتار تو با زنت خبر ندارم؟ شنیدم که دو روز شکار رفتن برایت مسالهٔ خیلی بفرنجی شده بود. در ماه عسل خیلی هم خوب است از این کارها بکنی، ولی برای یک عمر زندگی نه. مرد باید مستقل باشد — برای اینکه علائق مخصوص مردانه دارد،" و ضمن گشودن در افزود: "مرد باید مردانه عمل کند."

لهوین پرسید: "به چه معنا؟ افتادن دنبال کلفتها؟"
 — "اگر خوشت می‌آید، چرا که نه؟ وضع زنت بدتر نمی‌شود، ولی خودت کیف می‌کنی. مسالهٔ اصلی حفظ حرمت و تقدس خانه است. این جور کارها را نباید در خانه کرد. ولی لازم هم نیست که دست و بال را ببندی."
 لهوین به لحنی خشک، گفت: "شاید این طور باشد." سپس به مطلب مورد علاقهٔ خود پرداخت: "فردا باید صبح زود شروع کنیم، من کسی را بیدار نمی‌کنم، سپیده دم راه می‌افتم."

واسنکا، که باز می‌گشت، صدا زد: "*Messieurs, Venez vite!*" (آقایان بهشتابید!) نمی‌دانید چه کشفی کرده‌ام. حوری واقعی، با هم دوست شدیم. و با لحنی ستایش‌آمیز افزود: "عجیب خوشگل است." گفتی که این پری را به خاطر او ساختماند و از این رو آفرینندهٔ دختر را می‌ستاید.

لهوین خود را به خواب زد، اما اهلانسکی دمپایی پوشید، سیکار برگسی گیراند و از کلبه بیرون رفت، به زودی صدایشان خاموشی گرفت.
 لهوین درازمدتی بیدار بود. صدای علوفه خوردن اسبها و بعد بیرون رفتن روستائی و پسرش را شنید که اسبها را به چرای می‌بردند. صدای سرباز را که با خواهرزاده‌اش، کوچکترین پسر روستائی میزبان، در سمت دیگر انبار
 * در اصل: *Gretchen*، معشوقهٔ ورتتر، اثر گوته، شاعر بزرگ آلمانی، مرید حافظ شیرازی.

آماده خفتن می شدند ، و آوای نازک پسرک را شنید که برای دائی خود از سگها ، که به نظرش موجوداتی عظیم الجثه و هراس آور می نمودند ، حرف می زد ، آنگاه پسرک پرسید : سگها چه چیزی شکار می کنند و سرباز با صدائی خفه و خواب آلوده توضیح داد که آقایان فراد به مرداب می روند و تیراندازی می کنند و برای ممانعت از سؤال پسرک افزود : " بگیر بخواب ، واسکا ، بگیر بخواب ، " و اندکی بعد صدای خرخر سرباز بلند شد و سپس خاموشی در پی آمد ، و جز شیهه اسبان و فریاد نوک درازها صدائی به گوش نمی رسید . لهوین با خود گفت : " آیا واقعا می شود منفی عمل کرد ؟ خوب ، که چه ؟ گناه من که نیست . " و به تفکر درباره فردا مشغول شد .

— " فردا اول صبح می روم و تصمیم می گیرم خونسرد باشم . نوک دراز خیلی زیاد است ، خیلی هم بزرگ اند . وقتی برگردم ، یادداشت کیتی رسیده . بله ، شاید حق با استیوا باشد : من به اندازه کافی با قدرت رفتار نکردم ، از خرده فرمایش های کیتی خسته شده ام ولی خوب ، چاره ای ندارم ! باز هم جواب منفی ! "

همین که برای خوابیدن دراز کشید ، صدای خنده های شاد و سلفسکی و ابلانسکی را شنید . یک دم چشم گشود : ماه بالا آمده و از لای در نمایان بود و دو دوست ، زیر مهتاب گفتگو می کردند . ابلانسکی درباره شادابی و طراوت دختری حرف می زد و او را به هلوی پوست کنده تشبیه می کرد . « و سلفسکی قاه قاه می خندید و حرفی را که یک روستائی بی پرده به او گفته بود ، تکرار می کرد : " اه ، بهتر است برای خودت دنبال زن بگردی ! "

لهوین ، خواب آلوده ، زیر لب گفت : " آقایان ، فردا سپیده دم ! " و به خواب رفت .

۱۲

لهوین سپیده‌دمان بیدار شد و کوشید همراهانش را برخیزاند. واسنکادمر خوابیده و یک پای جوراب پوشش دراز شده و در چنان خواب سنگینی بود که لهوین نتوانست بیدارش کند. ابلانسکی خواب‌آلوده از بلند شدن امتناع کرد. حتی لاسکا که گلوله شده و روی علفها خوابیده بود، به زحمت بیدار شد و با تنبلی نخست یک پا و بعد پای دیگرش را به عقب کش داد. لهوین جوراب و چکمه‌اش را پوشید، تفنگش را برداشت و در صدا دار انبار را با احتیاط گشود و به فضای باز رفت. سورچی در کنار وسائل نقلیه خوابیده بود، اسبها چرت می‌زدند. فقط یکی‌شان کاهلانه جو می‌خورد و جوها را در توبره‌اش زیرورو می‌کرد. هوای بیرون هنوز گرم و میش بود.

پیرزن صاحبخانه که با لهوین آشنائی دیرینه داشت، با مهربانی پرسید:

"چرا این قدر زود پاشدماي، جانم؟"

— "می‌خواهم بروم شکار، ننه‌جان. از این طرف به باتلاق راه هست؟"

— "صاف از آن پشت، آن طرف خرمنگاه ما، جانم، بعدش از طرف کورتهای کنف برو. آنجا کوره راه را پیدا می‌کنی."

پیرزن، که با پاهای برهنه آفتاب سوخته‌اش با احتیاط قدم برمی‌داشت، لهوین را به خرمنگاه راهنمائی کرد و پرچین را برایش گشود.

— "مستقیم برو تا برسی به باتلاق. پسرهای ما دیشب اسبها را از همین راه بردند."

لاسکا شادمانه در کوره راه به راه افتاد. لهوین با گامهای سبک و چابک به دنبال می‌رفت و مدام به آسمان نظر می‌کرد. میل داشت پیش از دمیدن خورشید به مرداب برسد. ماه، که در آغاز درخشان بود، حال پرتوئی سیماگون داشت. ستاره، گلفام سحر که قبلا جلوه می‌فروخت، اکنون یکسره محو شده بود.

هرچه در دوردست دشت در پرده ابهام می نمود. حال به تمامی وضوح داشت. کرت های شبدر. ژاله، که تا برآمدن آفتاب ناپیدا بود، در میان ردیف های بلند کف پاها و پیراهن لهوین را تا کمرگاه خیس کرده بود. در سکون شفاف بامدادی کوچکترین صداها شنیده می شد. زنبوری از پشت گوش لهوین پرید و صدای زوزه گلوله داد. نگاه کرد و زنبوری دیگر و سپس سومی را دید. زنبورها از پس چیرترکه باف زنبور خانهای می آمدند و در کشتزار کف در سمت مرداب ناپدید می شدند. کوره راه مستقیم به طرف مرداب، که از بخاری که از آن برمی خاست شناخته می شد، ادامه می یافت. بخار در جایی رقیق و در جایی دیگر غلیظ بود و نی ها و بیدها چون جزایری کوچک در مه می نمودند. در حاشیه مرداب پسران و مردان روستائی، که شبانه اسبها را چرانده بودند، در کنار راه زیر بالاپوشهای خود به خواب رفته بودند. در آن نزدیک، سه اسب بخو زده در حرکت بودند و یکی شان زنجیر خود را می کشید. لاسکا در کنار صاحبش می دوید و به تضرع می خواست اجازه یابد که پیشاپیش بدود و به اطراف بنگرد. لهوین، ضمن گذشتن از کنار روستائیان خفته و رسیدن به نخستین چاله، تفنگش را امتحان کرد و به سگ اجازه رفتن داد. یکی از اسبها، قزل باریک اندام سه ساله ای که از دیدن لاسکا مضطرب شده بود، دمش را تکان داد و شیهه کشید. اسبهای دیگر هم تکان خوردند و با پاهای بخو شده آب را برهم زدند و هنگامی که سمها را از میان گل رس سفت بیرون کشیدند، صدائی شبیه صدای مکیدن درآوردند و خود را از مرداب به خارج کشاندند. لاسکا ایستاد، با خشم به اسبها و با استفهام به لهوین نگاه کرد. لهوین با کف دست ضربهای به حیوان زد و سوت کشید تا جستجو را شروع کند.

لاسکا، شاد و دقیق به جستجو پرداخت.

لاسکا به داخل باتلاق دوید و فوراً در میان بوهای آمیخته و آشنای ریشه ها، خزه، جگن و بوی افزوده شده پهن اسب، رایحه پرنده گان را شنید - بوی تنیدی که همیشه بیش از هر چیز او را به هیجان می آورد. اینجا و آنجا این بو

آمیخته به رایحه خزه و علف بسیار شدید بود، اما امکان تشخیص اینکه در کدام سمت شدید تر و در کدام جهت ضعیف تر می شود، وجود نداشت. برای یافتن جهت لازم بود بیشتر به وزش باد توجه کرد. واسکا، که سرازپا نمی شناخت، کوتاه می تاخت تا بتواند در هر لحظه توقف کند، آنگاه به سمت راست رفت و دور از نسیم بامدادی، که از خاور می وزید، به جهت مخالف وزش باد، رو کرد. با پرمهای فراخ شده بینی هوا را بو کشید و فوراً دانست نه تنها بوی پرندگان، که خودشان اندکی پیش در همین جا بوده اند، آنهم نه یکی، بلکه شماری فراوان. لاسکا قدم سست کرد. اینجا بوده اند، اما به دقت نمی دانست در کدام نقطه، برای یافتن محل دقیق، شروع به دور زدن کرد، که دفعه‌ای صدای صاحبش او را به خود خواند: "لاسکا! اینجا!" لهوین، سمت دیگری را نشان داد. لاسکا برجا ایستاد، از خود می پرسید آیا بهتر نیست به او اجازه داده شود کارش را به همان نحو ادامه دهد. اما لهوین با صدائی خشم آلود دستورش را تکرار کرد و نقطه‌ای را در زیر آب نشان داد که چیزی در آنجا نمی توانست وجود داشته باشد. سگ فرمان برد، وانمود کرد که جستجو می کند، و برای خوشنود کردن صاحبش همه جا را گشت و به نقطه اول بازگشت و بار دیگر فوراً بو را تشخیص داد. حال که صاحبش به او دستور نمی داد، می دانست چه کند، و بدون اینکه به جای پاهای خود نگاه کند، در حالی که بی تابانه سکندری می رفت، از روی پشته‌ها می جست و در آب می افتاد، اما با پاهای نیرومند کوتاهش برمی خاست، چرخشی را که می بایست وضع را روشن سازد، آغاز کرد. بوی "آنها" به قوتی بیشتر و واضح تر به مشامش می رسید، تا آنکه سرانجام معلوم شد یکی از آنها، در آن سوی یک دسته نی، در پنج قدمی او وجود دارد. لاسکا ایستاد و سرتاسر بدنش سفت شد. پاهای کوتاهش مانع از آن می شد که جلو را ببیند، اما از روی بو یقین داشت که پرنده آنجاست و بیش از پنج قدم فاصله ندارد. سگ، مطمئن از وجود پرنده بی حرکت و خوشحال ایستاده بود. دمش کشیده و سفت شده بود و فقط نوکش تکان می خورد. دهانش کمی باز و گوشه‌هایش تیز شده بود. به خستگی و سنگینی

نفس می‌زد و بدون چرخاندن سر به صاحبش می‌نگریست. لهوین پیش می‌آمد، با همان چهرهٔ مأنوس اما چشمان هراس‌آور، از روی پشته‌ها و برآمدگی‌ها می‌گذشت و مدتی بیش از حد طول کشید تا به لاسکا برسد. سگ می‌اندیشید که صاحبش آهسته می‌آید، اما در واقع لهوین می‌دوید.

از حالت خاص لاسکا - دهان نیمه‌باز و بدن قوز کرده، که گفتی پاهایش را از عقب روی زمین دراز می‌کرد - لهوین دانست که نوک‌دراز را نشان می‌دهد و با احساس شکرگزاری باطنی از توفیق خود، خاصه از نخستین شکار، به سوی لاسکا دوید. وقتی که به کنار سگ رسید و به جلو نگریست، آنچه را که لاسکا با بینی تشخیص داده بود، با چشم دید. در جایی کوچک بین دو برآمدگی، نوک‌دراز را دید. پرنده سرش را چرخانده بود و گوش می‌داد. آنگاه به چابکی بالهایش را جمع کرد، در گوشه‌ای ناپدید شد و دمش تکانی خورد.

لهوین از عقب تکانی به لاسکا داد و فریاد زد: "برو، لاسکا، برو!" لاسکا پیش خود گفت: "آخر نمی‌توانم بروم، کجا بروم؟ از همین جا بویشان را می‌شنوم، اما اگر حرکت کنم نمی‌دانم کجا هستند و چه هستند." اما صاحبش با زانو او را هل داد و با نجوایی خمش‌گین گفت: "برو، سگ خوب، برو!"

لاسکا فکر کرد: "اگر این‌طور می‌خواهد، عیبی ندارد، ولی دیگر من مسئول نیستم." و با خیز بلند از روی برآمدگی‌ها هجوم برد. دیگری بوئی استشمام نمی‌کرد، فقط می‌دوید و می‌شنید، بدون آنکه چیزی درک کند.

ده گام دورتر از جای قبلی لاسکا نوک‌درازی با فریادی حلقی پر گرفت و بالهایش صدای میان‌تهی خاص نوک‌دراز داد و بلافاصله پس از شلیک گلوله با سینهٔ سفیدش به سنگینی روی چالهای نمناک سقوط کرد. مرغ دیگری بدون آنکه سگ از جا بلندش کند، پشت سر لهوین پر گرفت و تا لهوین به طرفش بچرخد مسافتی دور شده بود. اما تیر به او اصابت کرد. در حدود بیست پا پرواز کرد، به تندی اوج گرفت، بعد همچنانکه مانند توپی می‌غلتید، به سنگینی

روی زمین در نقطه‌ای خشک فرو افتاد .

لهوین نوک دراز را که هنوز گرم بود ، در کیسه گذاشت و گفت : " این شد شکار . آهای ، لاسکا ، تو چه عقیده‌ای داری ؟ "

وقتی لهوین تفنگش را دوباره پر کرد و به حرکت درآمد ، خورشید گرچه هنوز در پشت ابر ناپیدا بود ، اما دیگر طلوع کرده بود . ماه تمامی شکوهش را از دست داده بود ، و چون تکه ابری کوچک و رنگ پریده در آسمان دیده می شد . دیگر حتی یک ستاره در آسمان به چشم نمی آمد . سعدکوفی نقره گون از شبم ، اکنون تابشی طلائی داشت . چمن کبود قام به رنگ سبز و زرد درآمده بود . پرندگان مرداب زی لابه لای بوته های شبم زده خودنمایی می کردند . بازی بیدار شد ، روی خرمن یونجه ای نشست ، به این سوی و آن سو گردن کشید و با قیافه ای ناخشنود مرداب را واریسی کرد . کلاغها در اطراف کشتزار می پریدند و پسری پابرهنه اسبها را به طرف پیرمردی می راند که زیر بالاپوش خود بلند شده بود و قسمتهای گوناگون بدنش را می خاراند . دود تفنگ به مانند شیر سفید روی چمن سبز گسترده می شد .

یکی از پسرها به سمت لهوین دوید .

از دور ، از پشت سر فریاد زد : " دیروز اینجا مرغابی وحشی بود ! " لهوین از لذت کشتن سه نوک دراز ، پی در پی ، در حضور پسرک ، که از او تمجید می کرد ، برخوردار شد .

۱۳

این گفته که اگر اولین گلوله ، پرنده یا حیوان را بیاندازد ، شکار خوب پیش می رود ، درست از آب درآمد .

لهوین ، خسته ، گرسنه و شاد ، در حدود ساعت ده ، بعد از زیر پا گذاشتن بیست میل و آوردن نوزده نوک دراز و یک اردک ، که آن را به کمربندش آویخته

بود، به کلبه بازگشت. کیسه شکار دیگری جای خالی نداشت. همراهانش از درازمدتی پیش بیدار شده و چاشت خورده بودند. لهوین ضمن دوباره شمردن نوک درازها گفت: "بفرمائید، بفرمائید، می دانم که نوزده تاست." پرنده ها جمع شده و خشکیده و آغشته به خون دلمه شده، با سرهای آویخته به پرندگان زیبایی که به هنگام پرواز بودند، هیچ شباهتی نداشتند.

شمارش صحیح بود، و رشک بردن ابلانسکی لهوین را محظوظ کرد. ضمنا از دیدن پیکی که از جانب کیتی آمده بود، شاد شد. پیک، نامه ای به لهوین داد.

— "من کاملا سالم و سرحالم. اگر نگران حال من بوده باشی حالا می توانی خیالت راحت باشی. فعلا محافظ شخصی تازه ای پیدا کردم که اسمش ماریا ولاس یفنا *Maria Vlashevna* است (قابله ای که عنصر مهم تازمائی در خانواده لهوین به شمار می آمد). برای معاینه من آمده است. به نظر او کاملا سالم و تا آمدن تو او را نگه می داریم. همگی سالم و خرم اند. اگر شکار به تو خوش می گذرد، خواهش می کنم برای برگشتن عجله نکن و یک روز دیگر هم بمان."

این دو شادی — شکار موفقیت آمیز و نامه کیتی — آنچنان بزرگ بود که دو حادثه نامطلوب را که بعدا روی داد برای لهوین آسان گذر کرد. یکی از این حوادث بی اشتهائی و کسالت اسب قزل بود، که ظاهرا به علت خستگی مفرط دیروز از پا افتاده بود.

سورچی گفت: "ارابه رانی تند و طولانی دیروز، کنستانتین دمیتریچ. عجبا! هفت میل راه به آن بدی و رانندگی بدون فکر!"

واقعۀ ناخوش آیند دیگر که لحظهای خلق خوش لهوین را ضایع کرد، ولی بعد باعث شد، که از ته دل بخندد، این بود که از آن همه آذوقه ای که کیتی فراهم کرده بود و به اندازه ای فراوان بود که برای یک هفته کفایت می کرد، مطلقا چیزی باقی نمانده بود. در بازگشت از مرداب، مانده و گرسنه، سخت میل خوردن پای گوشت داشت و در نزدیک کلبه بوی این غذا را با همان

شدتی شنید که لاسکا بوی پرنده را و مزه آن را در دهان حس کرد و بلافاصله به فیلیپ دستور آوردن پای داد. معلوم شد که نه پای باقی مانده است و نه جوجمای.

ابلانسکی قهقهه زنان، سر به سوی واسکا و سلفسکی جنباند و گفت: "طرف عجب اشتعائی دارد! من خودم کم اشتها نیستم، ولی این یکی واقعا عجیب است..."

و سلفسکی ستایش کنان گفت: "آخر خیلی لذیذ بود." لهوین با اخم به و سلفسکی نگاه کرد و گفت: "خوب، چه می شود کرد، فیلیپ یک خرده گوشت گوساله برایم بیاور." فیلیپ گفت: "گوشت گوساله تمام شد، قربان، استخوانهایش را هم سگها خوردند."

لهوین چنان ناراحت شد که به ترشروئی گفت: "باید برای من هم چیزی می گذاشتید." گریه اش گرفته بود.

با صدائی لرزان به فیلیپ گفت: "خوب، پس چند تا از پرنده ها را درست کن." و درحالی که می کوشید به واسکا نگاه نکند، افزود: "گزنه هم به آن بزن، ضمنا از صاحبخانه کمی شیر برایم بگیر."

بعدا، پس از آنکه گرسنگی خود را با آشامیدن شیر تسکین داد، از اینکه جلو بیگانهای بدقلقی نشان داده است، شرمندۀ شد و با صدای بلند به اوقات تلخی خود در وقت گرسنگی خندید.

وقت غروب دوباره به شکار پرنده رفتند، و سلفسکی هم چند پرنده زد و شب هنگام عازم بازگشت به خانه شدند.

سفر بازگشتشان هم به اندازه مسافرت خروج خوش گذشت. و سلفسکی آواز خواند و با لذت از خاطره روستائیانی که به ودکا دعوتش کرده بودند، یاد کرد و گفت: "خجالتان ندهید!" و خاطره گردش شبانه با دخترک روستائی را به یاد آورد و دهقانی را که از او پرسید زن دارد و یا نه و چون دانست ازدواج نکرده است به او گفت: "دنبال زنهای مردم موس موس نکن - خودت

زن بگیرا " این خاطره بیش از هرچیز و سلفسکی را می خنداند .
 — " رویهم رفته ، من که از این سفر خیلی لذت بردم . تو چطور لهوین ؟ "
 لهوین صادقانه پاسخ داد : " بله ، خیلی زیاد . " بخصوص از اینکه از عداوت
 با واسنکا و سلفسکی خلاص و در عوض با او دوست شده بود ، احساس خوشحالی
 می کرد .

۱۴

ساعت ده بامداد روز بعد ، لهوین پس از بازرسی تمام گوشه و کنارهای
 خانه ، در اتاق و سلفسکی را زد . و سلفسکی صدا زد : " Entrez ! (وارد شوید) "
 و با لبخند افزود : " ببخشید ، همین الان نظافت را تمام کردم . " فقط زیرجامه
 پوشیده و جلوی لهوین ایستاده بود .

لهوین گفت : " خواهش می کنم به فکر من نباشید . شب خوب خوابیدید ؟ "
 — " مثل مرده . امروز برای شکار چطور است ؟ "
 — " فعلا چه میل دارید ، چای یا قهوه ؟ "

— " متشکرم ، هیچ کدام . تا ناهار صبر می کنم . من واقعا از خودم خجالت
 می کشم . حتما خانمها تا حالا بیدار شده اند ؟ الان گردش به آدم می چسبد .
 اسبها تان را به من نشان بدهید . "

پس از آنکه در باغ گردش و از اصطبل دیدن و حتی با هم روی میله های
 پارالل ورزش کردند ، لهوین میهمانش را به خانه بازآورد و همراه او به اتاق
 پذیرائی وارد شد .

و سلفسکی نزد کیتی رفت ، که پای سوار نشسته بود ، و به او گفت : " شکارمان
 عالی بود ، همچنین سایر چیزها . افسوس که خانمها با این لذتها میانمای
 ندارند . "

لهوین ، که باز می پنداشت در لبخند و قیافه فاتحانه میهمانش به هنگام

سخن گفتن با کیتی چیزی دیده است ، پیش خود گفت : "خوب ، خیال می‌کنم بالاخره باید به خانم صاحبخانه چیزی بگویم ."

شاهزاده خانم ، که در آن طرف میز پهلوی قابله و ابلانسکی نشسته بود ، لهوین را صدا زد و با او مشغول گفتگو درباره زایمان کیتی در مسکو و گرفتن اتاق در میهمانخانه شد . لهوین ، درست همان قدر که از جزئیات حقیر مربوط به ازدواج که از شکوه و جلال این امر می‌کاست ، بیزار بود ، اکنون نیز مقدمات زایمانی که در پیش بود (و گفتی حساب روزها را با انگشتان دست داشتند) برایش ناخوش آیند بود . ظرف چند هفته گذشته کوشیده بود گوش خود را بر بحثهای مربوط به طفل متولد نشده ببندد و آن نوارهای مرموز بی‌پایان را که بافته می‌شد ، کهنه‌های مثلث شکل و غیره را که دالی برایشان اهمیتی خاص قائل بود ، نبیند . تولد پسری (لهوین از پسر بودن فرزندش مطمئن بود) که وعده داده بودند ، ولی هنوز نمی‌توانست بساور کند - بس که شگفت انگیز می‌نمود - از یک سو در نظرش سعادت عظیم و باورناشدنی و از سوئی دیگر حادثهای چنان رمزآمیز می‌آمد که تهیه مقدمات آن به صورت امری عادی و به گونه موضوعی بشری ، او را تکان می‌داد و تحقیرش می‌کرد .

اما شاهزاده خانم احساسات لهوین را درک نمی‌کرد و راحتش نمی‌گذاشت و طفره رفتنش از تفکر و گفتگو در این باره را به حساب بی‌فکری و بی‌اعتنائی او می‌گذاشت . این زن ابلانسکی را مامور اجاره یک آپارتمان کرده بود و حال لهوین را به نزد خود می‌خواند .

لهوین گفت : "من هیچ نمی‌دانم ، شاهزاده خانم ، هر طور خودتان صلاح می‌دانید ، همان کار را بکنید ."

"شما باید تصمیم بگیرید که چه وقت حرکت می‌کنید ."

"واقعا نمی‌دانم . من می‌دانم میلیونها بچه دور از مسکو به دنیا می‌آیند ،

بدون دکتر . . . پس چرا . . ."

"پس ، در این صورت . . ."

"نه ، بگذارید کیتی تصمیم بگیرد ."

— "با کیتی نمی‌توانیم حرفش را بزنیم! می‌خواهید بترسانمش؟ آخر، همین امسال بهارناتالی گالیتزین *Natalie Golitzin* موقع زایمان مرد، چون درست مواظبش نشده بودند."

لهوین با ترشروئی جواب داد: "هرکاری که شما بگوئید، من می‌کنم." شاهزاده خانم حرف می‌زد، اما لهوین گوش نمی‌داد. گرچه گفتگو با شاهزاده خانم باعث ناراحتی لهوین بود، اما چیزی که پای سمار دید سبب بدخلقی او شد.

درحالی که گاه‌به‌گاه به واسنکا که به‌طرف کیتی خم شده بود و با لبخند گیرایش چیزی به‌او می‌گفت و به‌خود کیتی که برافروخته و مضطرب بود، نگاه می‌انداخت، با خود گفت: "نه، این طوری نمی‌شود ادامه داد."

در قیافه واسنکا، در نگاه و لبخندش، حالتی ناخوش‌آیند بود. لهوین حتی در قیافه و نگاه کیتی هم چیز نامطبوعی می‌دید. مانند سابق، فروغ دیدگانش فرو مرد. باز، چون مورد قبل، بدون ذره‌ای تامل، خود را از قلعه خوشبختی، آرامش و ابهت، در پرتگاه نومیدی، پریشانی و خفت، سرنگون شده احساس کرد. باز از همه چیز و همه کس منزجر شد.

دوباره نگاهی انداخت و گفت: "شاهزاده خانم، هرطور فکر می‌کنید، همان‌طور عمل کنید."

ابلانسکی به‌طنز گفت: "تاج سلطان سنگین است!" * پیدا بود که نه‌تنها به شاهزاده خانم، بلکه به‌علت آشفتگی لهوین، که متوجه آن شده بود، اشاره می‌کند. "دالی، امروز چقدر دیر کردی!"

همه حاضران برای سلام و تعارف با دالی برخاستند. واسنکا فقط یک دم بلند شد و بدون آداب دانی معمول مردان جوان در برابر خانمها، تعظیم مختصری کرد و پیش از آنکه گفتارش را از سر بگیرد، به چیزی خندید.

* این گفته، معادل است با ضرب‌المثل‌های فارسی: هرکه را طاووس باید، جور هندوستان کشد و یا هرکس خربزه می‌خورد باید پای لزش هم بنشیند و قس علی‌هذا... م.

دالی گفت: "از دست مasha ذله شدم، تا صبح بی آرام و قرار بود، امروز هم بدجوری بهانه می گیرد."

گفتگوی واسنکا با کیتی پیرامون همان موضوع قبلی و درباره آنا و این مساله بود که آیا باید عشق را بالاتر از قراردادهای اجتماعی دانست یا نه. کیتی از این گفتگو ناراحت بود، زیرا نه موضوع و نه لحن گفتار برایش خوش آیند نبود، بخصوص که می دانست بر شوهرش نیز تاثیر بدی خواهد داشت. اما ساده تر و خام تر از آن بود که بتواند گفتگو را قطع کند، و یا حتی لذت ظاهری را که از ستایش آشکار مرد جوان به او دست می داد، پنهان دارد. میل داشت به این بحث پایان دهد، اما نمی دانست چگونه. می دانست هر کاری بکند، شوهرش متوجه می شود و آن را به نحو غلطی تفسیر خواهد کرد. و به راستی هم وقتی که از دالی پرسید مasha را چه می شود، و واسنکا، با نگاهی بی تفاوت به دالی، منتظر خاتمه این پرسش و پاسخ بی مزه بود، لهوین سؤال کیتی را به منزله صحنه سازی غیرطبیعی و ریاکاری نفرت آوری تلقی کرد.

دالی پرسید: "خوب، امروز می رویم قارچ بچینیم؟"

کیتی گفت: "بله، می رویم، من هم می آیم." و سرخ شد. می خواست از سر ادب از واسنکا هم بپرسد که آیا همراهشان خواهد آمد، اما خودداری کرد و با قیافه ای گناه آلود از شوهرش پرسید: "کستیا، شما کجا می روید؟" این قیافه گناه آلود، لهوین را در بدگمانی خود موکد کرد.

لهوین بدون آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: "وقتی که من نبودم، مکانیک آمده بود، هنوز او را ندیده ام." بعد به اشکوب زیرین رفت و تازه می خواست از اتاق کارش خارج شود که صدای پای آشنای همسرش را شنید که بی تامل و شتابان به دنبال او می دوید.

به اختصار پرسید: "چه شده؟ ما کار داریم؟"

کیتی به مکانیک آلمانی گفت: "معذرت می خواهم، میل دارم چند کلمه با

شوهرم صحبت کنم."

آلمانی برگشت تا برود، اما لهوین به او گفت: "زحمت نکشید."

آلمانی پرسید: "قطار ساعت سه هست؟ باید به قطار برسم."
 لهوین به او جواب نداد و با همسرش از اتاق بیرون رفت.
 به فرانسه سؤال کرد: "خوب، می خواستی چه بگوئی؟"
 لهوین به صورت همسرش نگاه نمی کرد، و از دیدن او با شکم برآمده،
 صورت درهم شده و قیافه تلخ و درهم شکسته اش امتناع داشت.
 کیتی شکسته بسته گفت: "من... می خواستم بگویم که این جوری نمی شود
 ادامه داد: شکنجه است."

لهوین با خشم گفت: "خدمتکارها همین گوشه و کنار هستند، بازی درنیار."
 — "پس، بیا برویم توی اتاق!"
 در راهرو ایستادند. کیتی می خواست به اتاق مجاور برود، اما معلمه
 انگلیسی آنجا به تانیا درس می داد.
 — "باشد، بیا برویم توی باغ."

در باغ با مردی مواجه شدند که وجین می کرد، و بدون آنکه فکر کنند که
 این مرد می تواند چهره اشک آلود کیتی و قیافه دژم و برآشفته لهوین را
 ببیند، و بدون آنکه بیاندیشند به کسانی می مانند که از فاجعهای می گریزند،
 با گامهای سریع می شتافتند و احساس می کردند که باید افکارشان را بی پرده
 بیان و سوء تفاهات را عیان کنند، باید با هم تنها باشند و به اتفاق، خود
 را از رنجی که داشتند رها سازند.

سرانجام به نیمکتی تک افتاده در سر پیچی در زیر درختان زیزفون
 رسیدند و کیتی گفت: "این طوری نمی توانیم زندگی کنیم! شکنجه است! من
 بدبختم، تو هم بدبختی، اما برای چه؟"

لهوین با مشت های فشرده بر سینه، به همان شکلی که در شب ورود و اسنکا
 روبه روی کیتی ایستاد، اکنون نیز در مقابل او ایستاده بود و می گفت: "فقط
 یک چیز را برایم بگو: در لحن این مرد، چیز زشت، ناجور، یا خجالت آوری
 بود؟"

کیتی با صدائی لرزان گفت: "بله، بود، ولی، کستیا، تو باور نمی کنی که

من تقصیر ندارم؟ امروز از وقتی که پائین آمدم سعی کردم رفتاری داشته باشم که... ولی این جور اشخاص... اصلا چرا آمده؟ چقدر خوشبخت بودیم!" و حق حق گریه پیکرش را که اکنون سنگین شده بود، به تکان درآورد.

باغبان با شگفتی دید که زن و شوهر به هنگام بازگشت به خانه، با چهره‌هایی آسوده و تابناک از کنار او گذشتند.

۱۵

لهوین، بعد از رساندن همسرش به اشکوب بالا، به محل سکونت دالی رفت. این زن هم آن روز به شدت مشوش بود. در اتاق قدم می‌زد، و به دخترک کوچکی که در کوشه‌ای کز کرده بود، تشر می‌زد:

— "باید تا شب همان گوشه بایستی و تنها غذا بخوری و حتی یک عروسک هم نبینی، از چنگال تازه هم خبری نیست." دالی ضمن گفتن این حرفها می‌کوشید تنبیه مناسبی برای دخترک بیابد.

دالی رو به لهوین کرد و گفت: "وای که چه دختر بدی است. نمی‌دانم این عاداتهای بد را از کجا پیدا کرده."

لهوین، که می‌خواست راجع به مسائل خودش با دالی مشورت کند و از اینکه در لحظه نامساعدی آمده بود، احساس ناراحتی می‌کرد، با اکراه پرسید: "چرا، مگر چه کرده؟"

— "با گریشا رفته بودند به وسط قوطی‌های تمشک و آنجا... نمی‌توانم بگویم آنجا چکار کرده. چقدر زشت! هزار افسوس که دوشیزه الیوت پیش ما نیست. این یکی هیچ کاری نمی‌کند — درست مثل یک ماشین است...."

دالی ماجرای ماشا را حکایت کرد.

لهوین به او اطمینان داد: "این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. اصلا مساله شرارت و بدجنسی نیست، فقط یک خبط است."

دالی پرسید: "ولی مثل اینکه تو از چیزی ناراحتی؟ برای چه کاری آمده‌ای؟ مگر چه شده؟"

لهوین از لحن دالی دریافت که شرح مطلب برایش دشوار نیست.
 — "من آنجا نبودم. با کیتی در باغ تنها بودم. برای دومین بار از موقع
 آمدن استیوا، دعوا کردیم."

دالی با چشمان هوشمندانه‌اش به‌او نگاه کرد.
 — "راستش را بگو، نه از طرف کیتی... بلکه در رفتار آن آقای جوان،
 چیز ناخوش‌آیند — نه ناخوش‌آیند، بلکه زشتی دیدم، که باعث رنجش و
 آزرده‌گی یک شوهر بشود؟"

دالی گفت: "منظورت این است که، چطور بگویم... و خطاب به کودک،
 که با دیدن لبخندی ملایم بر چهره مادر، از جای خود حرکت کرده بود،
 نهیب زد: "ماشا، همان گوشه بایست!" سپس ادامه داد: "ظاهراً که رفتارش
 مثل همه جوانهای دیگر بوده. *Il fait la cour a une*

june femme (با یک زن جوان و خوشگل لاس می‌زند) و شوهری که دنیا
 دیده باشد، از این موضوع احساس غرور می‌کند."

لهوین به‌تندی گفت: "بله، پس، دالی تو متوجه شده‌ای؟"

— "نه تنها من، بلکه استیوا هم متوجه شده. امروز بعد از صبحانه به‌من

گفت: "*Je crois que veslovsky fait un petit brin de*

courakitty (گمان می‌کنم ولسفسکی یک خرده با کیتی لاس می‌زند)."

لهوین گفت: "بسیار خوب، حالا دیگر متقاعد شدم. دیگر می‌توانم به‌او
 بگویم از اینجا برود."

دالی با اضطراب اظهار شکفتی کرد: "منظورت چیست؟ مگر عقل از کلمات
 پریده؟" و با خنده گفت: "کستیا، درست فکر کن!" و به‌ماشا گفت: "حالا
 می‌توانی بدوی سراغ فانی." و سپس خطاب به لهوین ادامه داد: "نه، اگر میل
 داری، من با استیوا صحبت می‌کنم. خودش او را می‌برد. می‌توانیم بگوئیم
 تو منتظر مهمانی. به هر حال، خیال نمی‌کنم اصلاً با ما جور باشد."

— "نه، نه، من خودم این کار را می‌کنم."

— "می‌خواهی با او دعوا کنی؟"

لهوین با برق شادی راستین در نگاه، گفت: "نه، به هیچ وجه. ولی خوشم می‌آید." و برای گنهکار کوچولو تقاضای عفو کرد: "ببین، دالی، ماشا را ببخش! دیگر از این کارها نمی‌کند." دخترک دنبال فانی نرفته و با تردید روبه‌روی مادرش ایستاده بود و از زیر ابرو به بالا نگاه می‌کرد تا نگاهش با چشمان او تلاقی کند.

مادر به دخترک نگریست. بچه به هق‌هق افتاد و چهره‌اش را در دامن مادرش نهفت، و دالی با تائر دست لاغرش را روی سر کوچک او گذاشت. لهوین، که به سراغ ولسفسکی می‌رفت، با خود گفت: "آخر ما بسا او چه وجه مشترکی داریم؟"

درحین عبور از تالار دستور داد کالسکه را برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن آماده کنند.

پیشخدمت گفت: "دیروز یکی از فنرها شکست."

— "پس، گاری سربوشیده را حاضر کنید، ضمناً عجله کنید. مهمان کجاست؟"

— "آقا به اتاق خودش رفته."

لهوین درست هنگامی نزد ولسفسکی آمد که میهمان، لباسهایش را از جامه‌دان درآورده و پهن کرده بود و آواز تازهای می‌خواند و یک جفت کفش نو چرمی را امتحان و خود را برای اسب‌سواری آماده می‌کرد.

یا در چهره لهوین حالتی غیرعادی بود و یا واسنکا خود دریافته بود، *Ce petit brin de cour* (این یک خرده لاس‌زدنی) که آغاز کرده بود، دراین خانواده نابجاست، از این رو تاحدی از ورود لهوین مضطرب شد. (آن قدر که مردی مجرب مضطرب می‌شود).

— "برای سواری کتر می‌پوشید؟"

واسنکا، پای فربه‌ش را روی یک صندلی گذاشت و قلاب پائینی کتر را انداخت و با لبخندی ساده دلانه و بی‌غش جواب داد: "بله، خیلی تمیزتر"

است . "

بی شک این مرد ، انسان نیکی بود و لهوین با دیدن حالت ناراحت چهره واسنکا ، نسبت به او احساس تاسف و از خود احساس شرمندگی کرد .

روی میز تکه چوبی بود که صبح ، هنگامی که این دو تن با هم ورزش می کردند ، و ضمن تلاشی که برای صاف کردن میله های تاب برداشته پارالل انجام می دادند ، شکسته بود . لهوین تکه چوب شکسته را برداشت و سعی کرد قسمتهای ناصاف ته آن را جدا کند ، اما نمی دانست چگونه مطلب خود را بر زبان آورد .

— "می خواستم . . . " مکث کرد ، اما دفعتاً به کیتی و حوادثی که روی داده بود فکر کرد و ادامه داد : "دستور دادم کالسکه را برای بردنتان حاضر کنند . " با عزمی جزم به صورت واسنکا می نگریست .

واسنکا با شگفتی گفت : "نمی فهمم ! می خواهیم کجا برویم ؟"

لهوین با ترشوئی گفت : "شما به ایستگاه می روید . "

— "چطور ، شما می خواهید جایی بروید ، یا اتفاقی افتاده ؟"

لهوین گفت : "من منتظره عده های مهمان هستم . " انگشتان نیرومندش به تراشه های ته چوب با نیروئی هرچه بیشتر حملهور شده بود . "نه ، منتظر مهمان نیستم ، اتفاقی هم نیافتاده ، ولی از شما خواهش می کنم از اینجا بروید . این بی ادبی مرا هم هرطور دلتان می خواهد تفسیر کنید . " واسنکا خود را جمع و جور کرد .

سرانجام مطلب را دریافت و با تحکم گفت : "از شما خواهش می کنم توضیح بدهید . . . "

لهوین به آرامی و اختصار گفت : "نمی توانم . " می کوشید تا جلو لریزش چانه خود را بگیرد . "برای شما هم بهتر است که اصرار نکنید . "

و همچنان که شکاف میان دو مرد ، به شکستگی کامل انجامیده بود ، لهوین دو سر چوب را با دودست گرفت و آن را دو تکه کرد و با دقت ، تکهای را که سقوط می کرد ، در هوا گرفت .

شاید تماشای آن دو دست متشنج و نیروی عضلانی که همان روز صبح در در وقت ورزش دیده بود، همراه با نگاه تیره لموین، صدای آهسته و چانه لرزانش، واسنکا را بهتر از هر کلامی متقاعد کرد. شانه بالا انداخت، لبخندی تمسخرآمیز زد و تعظیم کرد:

— "خیال می‌کنم بتوانم ابلانسکی را ببینم؟"

لموین از این شانه بالا افکندن و لبخند به خشم نیامد و با خود گفت:
"غیر از این چکار می‌تواند بکند؟"
— "خودم می‌فرستمش پیش شما."

ابلانسکی پس از شنیدن چگونگی مآووقع از دوستش، گفت: "این چه مهملاتی است که می‌شنوم؟"

آنگاه لموین را یافت که در باغ گردش می‌کرد، منتظر رفتن میهمانان او شد، تا سر گفتگو را باز کند.

— "*Mais e'est ridicule*" (این که مسخره است) مگر خبر به‌مخت
لگد زده؟ "*Mais c'est du dernier ridicule*" (از این مسخره‌تر
نمی‌شود) خیال می‌کنی، فقط به این علت که جوانی...."

اما ریش دل لموین هنوز التیام نیافته بود، زیرا باز رنگش سفید شد و به تندى کلام ابلانسکی را که قصد داشت به مجادله ادامه دهد، قطع کرد.

— "خواهش می‌کنم حرفش را نزن! تحملش را ندارم. خودم پیش تو و او شرمندهام. ولی تصور نمی‌کنم از اینجا رفتن برای او مصیبت بزرگی باشد، ولی من و زنم میل نداریم او را ببینیم."

— "ولی به او توهین می‌شود! *Et puis e'est ridicul*."

— "برای من هم توهین‌آمیز است و هم دردناک! تقصیر من نبود، و نمی‌دانم چرا باید عذاب بکشم."

— "ولی از تو هیچ انتظاری نداشتم! *On peut e'tre jaloux, mais*"

à cest du dernier ridicule (حسادت به جای خود ، ولی این دیگر خیلی مسخره است !)

لهوین از ابلانسکی به تنندی روی گرداند و به انتهای خیابان باغ رفت و در آنجا به تنهائی مشغول قدم زدن شد. اندکی بعد صدای تلق تلق گاری را شنید و از لای درختان واسنکا را دید که کلاه اسکاتلندی اش را به سر دارد و روی تسوده ای گاه نشسته است (بدبختانه گاری صندلی نداشت) ، و روی دست اندازها تکان تکان می خورد و خیابان را طی می کند .

در این حین نوکری از خانه بیرون دوید و گاری را متوقف کرد . لهوین با خود گفت : " این دیگر یعنی چه ؟ " لهوین مکانیک را به کلی فراموش کرده بود . مرد آلمانی تعظیمی به سلفسکی کرد و چیزی به او گفت ، آنگاه سوار شد و به اتفاق حرکت کردند .

ابلانسکی و شاهزاده خانم از رفتار لهوین خشمگین بودند و خود او نه تنها به شدت احساس مضحکه شدن می کرد ، بلکه یکسره خود را شرمنده و خطاکار می شمرد . اما وقتی به یاد آورد که خود و همسرش چه خون دلی خورده بودند ، و از خود پرسید که بار دیگر باید چگونه عمل کند ، پاسخش این بود که باز همین کار را خواهد کرد .

به رغم این واقعه ، سرشب ، همه ، جز شاهزاده خانم ، که نمی توانست رفتار لهوین را عفو کند ، فوق العاده شاد و سرخوش بودند ، مانند کودکان بعد از تنبیه و بزرگسالان پس از یک ضیافت رسمی خسته کننده ، به نحوی که شب هنگام ، بعد از رفتن شاهزاده خانم به اتفاق خود ، از بیرون کردن واسنکا به مثابه حادثهای فراموش شده ، گفتگو کردند . و دالی ، که موهبت طنز و مطایبه را از پدر به ارث برده بود ، برای چندمین بار ، با افزودن شاخ و برگهای تازه و مضحک حکایت می کرد که چگونه تازه نواری به افتخار میهمان به سر خود بسته و آماده رفتن به اتاق پذیرائی شده بود که ناگهان تلق تلق گاری زهوار در رفته را شنید . آن وقت چه دید ؟ شخصی شخیص واسنکا را ، که با کلاه اسکاتلندی ، دفتر موسیقی ، گترها و تمام وسائشش روی گاه نشسته بود ! و با نقل ماجرا

وارنکا را از شدت خنده به غش و ریسه انداخت .
 — "اگلا می گذاشتید سوار کالسکه بشود ! ولی خیر ، بعدش صدای (ایست !) شنیدم ، با خودم گفتم : آها ، آشتی کردند . اما خیر ! سرک کشیدم و دیدم یک آلمانی چاق و چله را هم بغل دستش نشانده و دوتائی با هم به راه افتادند حیف از نوار تازه من !"

۱۶

دالی قصد خود را عملی کرد و به دیدن آنها رفت . از رنجاندن خواهر خود و ناخشنود کردن لهوین متاسف بود . خوب درک می کرد که آن دو در عدم تمایل به برقراری هرگونه تماسی با ورنسکی کاملاً حق دارند ، اما حس می کرد که باید به دیدن آنها برود و نشان دهد که تغییر اوضاع نمی تواند احساساتش نسبت به او را عوض کند .
 دالی برای آنکه به استقلال عمل کند ، کسی را برای کرایه کردن اسب به ده فرستاد ، اما لهوین ماقع را شنید و برای اعتراض نزد او آمد .
 — "چرا خیال می کنی من با رفتنت مخالفم ؟ به فرض که این طور هم بود ، اگر از اسبهای من استفاده نمی کردی ، بیشتر دلخور می شدم . تو هیچ وقت نگفتی که حتماً می خواهی بروی . اولاً برای من خوب نیست که تواز ده اسب کرایه کنی ، ثانیاً ، از این مهمتر ، هرگز تو را به آنجا نمی رسانند . من اسب دارم و اگر نمی خواهی مرا برنجانی باید از آنها استفاده کنی ."
 دالی رضا داد و در روز موعود لهوین برای خواهرزنش چهار اسب آماده کرد و ضمناً دستور داد در چاپارخانه بین راه نیز برای قسمت دوم سفرش اسبهای بدک نگهدارند . این اسبها که ظاهر شکلی نداشتند ، متشکل از اسبهای مزرعه و سواری بودند ، اما می توانستند یک روزه دالی را به مقصد برسانند . این امر برای لهوین ناراحت کننده بود ، زیرا برای سفر شاهزاده

خانم ، که عازم خانه بود و قابله نیز ، به اسب نیاز بود . اما رسم میهمان نوازی مانع از آن می شد که لهوین اجازه دهد دالی تا وقتی که در خانه اوست ، اسب کرایه کند . از این گذشته ، خوب می دانست بیست روبل مخارج کرایه اسبها برای دالی سنگین است ، زیرا وضع مالی بسامانی ندارد ، و لهوین آنچنان این نکته را رعایت می کرد که گفتی وضع خود را ملاحظه می کند .

دالی ، به توصیه لهوین پیش از سپیده دم حرکت کرد ، جاده خوب و کالسکه راحت بود ، اسبها به چابکی یورتمه می رفتند و روی نشیمن راننده ، علاوه بر سورچی ، یکی از کارکنان دفتری ملک لهوین نشسته بود ، که اربابش به ملاحظه تامین بیشتر ، او را به جای یکی از مهترها همراه دالی کرده بود . دالی چرت می زد و هنگامی بیدار شد که کالسکه برای تعویض اسبها وارد مسافرخانه بین راه شد .

دالی ، بعد از آشامیدن چای ، در خانه همان دهقان مرفهی که لهوین در سر راه خود به ملک سوباژسکی نزد او منزل کرده بود ، و کپ زدن با زنهای راجع به فرزندان شان ، و گفتگو با پیرمرد که از کنت ورنسکی با احترام فراوان یاد می کرد ، به سفر ادامه داد . در خانه ، مواظبت از کودکان به دالی مجال تفکر نمی داد . از این رو ، اکنون ، در این کالسکه چهاراسبه ، تمامی افکار سرکوفته به مغزش هجوم می آورد . سراسر زندگی اش را در ذهن مرور می کرد ، و آن را از هر جنبه می نگریست ، کاری که تا آن روز نکرده بود . افکارش حتی در نظر خودش غریب می نمود . در ابتدا به بچه ها می اندیشید و نگران ایشان بود ، هرچند شاهزاده خانم و کیتی (به کیتی بیشتر اعتماد داشت) قول مواظبت از آنان داده بودند . "کاشکی ما شا شرارت نکند ، اسب به گریشا لگد نزند ، شکم لیلی مرتب کار کند !" اما به زودی مشکلات حاضر به مسائل مربوط به آینده بسیار نزدیک جای سپرد . می بایست تا زمستان به آپارتمان دیگری در مسکو نقل مکان کنند ، میز و صندلی ها و نیمکت های تالار پذیرائی احتیاج به تجدید روکش دارد ، برای دختر بزرگتر باید پالتو تازمای خرید . آنگاه به آینده دورتر نگریست ، به مسائل آینده بهید : چگونه باید فرزندان را برای

زندگی آماده کند. با خود گفت: "وضع دخترها خوب است، ولی پسرها چطور؟"

— "خوشبختانه فعلا آزادم که وقتم را صرف گریشا کنم، ولی فرض کنیم بچه دیگری بیاورم؟ البته، روی استیوا نمی شود حساب کرد. با کمک دوستان خوب می توانم بزرگشان کنم... اما اگر بچه دیگری بیاید... "و به نظرش آمد که این کلام قصار که رنج زایمان مجازات زنان است، چقدر دور از عدل و انصاف است.

آخرین آبستنی خود و مرگ بچماش را به یاد آورد و گفت: "خود زایمان چیزی نیست — دوره بارداری شکنجه است." این خاطره او را به یاد گفتگو با زن جوانی در مسافرخانه، ضمن تعویض اسبها انداخت. از زن خوش سیمای روستائی پرسیده بود آیا بچه دارد، و او جواب داده بود:

— "یک دختر بچه داشتم، اما خدا آزادم کرد. ماه روزه گذشته خاکش کردم."

— "خیلی غصه خوردی؟"

— "چه غصه ای؟ پیرمرد به اندازه کافی نوه و نتیجه دارد. بچه فقط درد سر است. نمی گذارد هیچ کاری بکنی. دست و پای آدم را می بندند."

دالی از شنیدن چنین کلامی از دهان زنی جوان که به نظر نیک نهاد و مهربان می رسید، یکه خورد، اما حال نمی توانست این گفته را به یاد بیاورد. این سخن کلبی مسلکانه بود، اما رنگی از حقیقت داشت.

پانزده سال زندگی زناشوئی خود را مرور کرد و پیش خود گفت: "بله، عاقبت همین است. غیر از حاملگی و تهوع و سرگیجه و بی اعتنائی به همه چیز و بدتر از همه — از ریخت افتادن، حاصلی ندارد. حتی کیتی، با آن همه جوانی و خوشگلی، بی ریخت شده، خود من، وقتی آبستن هستم، وحشتناک می شوم، خودم می دانم. تولد، درد و رنج، دردهای وحشتناک، آن لحظه آخر... بعدش نگهداری بچه، شبهای بی خوابی، ناراحتی های وحشت آور..."

دالی به صرف یادآوری دردی که با هر زایمان به علت ورم پستان عارضش

می شد، بر خود لرزید. "مریضی بچه، دلهره همیشه، بعد بزرگ کردن آنها، تمایلات زشت بچهها (به شکمچرانی ماشای کوچک درمیان قوطی های تمشک اندیشید)، درس ها، زبان لاتین - چقدر پوزحمت و مشکل است. و بدتر از همه اینها، مرگ و میر بچهها، "و خاطره" جانگزای مرگ آخرین نوزادش، که به علت خناق جان سپرده بود، قلب مادرانماش را به درد آورد. مراسم تدفین و بی اعتنائی همگانی در اطراف تابوت کوچک صورتی رنگ و دل شکستگی و اندوه تنهائی خود را به هنگام تماشای آن پیشانی پریده رنگ کوچک که طرهمای زلف بر آن افتاده بود و دهان حیرت زده نیمه باز - آخرین چیزی که پیش از پوشانده شدن جسد طفل دید - به خاطر آورد.

- "تازه، چه فایده های دارد؟ چه نتیجه ای؟ مثلاً، خود من، یک لحظه آسایش ندارم، یا آبستم یا بچه بزرگ می کنم. همیشه اوقاتم تلخ است، پیش خودم و دیگران بداخلاق و برای شوهرم غیرقابل تحمل. باید بقیه عمرم را هم صرف بزرگ کردن یک مشت بچه بی تربیت و فقیر کنم. حتی همین حالا، نمی دانم اگر کیتی و کستیا از ما دعوت نکرده بودند که تابستان پیششان بمانیم، چه می کردیم. البته به قدری ملاحظه کار و نکته بین هستند که ما اصلاً احساس ناراحتی نمی کنیم، اما تا ابد که نمی شود این طور گذرانند. خودشان بچه دار می شوند و دیگر نمی توانند به ما کمک کنند. همین حالا هم بارشان سنگین است. پاپا دیگر نمی تواند کمکمان کند - تا حالا هم خودش را به خاطر ما خانه خراب کرده. پس نتیجه این است: من نمی توانم شخصاً بچه ها را بدون کمک دیگران، به قیمت تحمل خواری، اداره کنم. حداکثر، فرض کنیم که آن قدر بخت با من یار باشد که هیچ کدامشان را از دست ندهم و به نحوی بزرگشان کنم - بهترین وضعی که پیدا می کنند این است که بدبار نیایند. حداکثر امیدم این است. و چه بدبختی هائی، چه زحمتی - تمام زندگی ام به باد رفته! "و باز گفته زن جوان روستائی را به یاد آورد، و بار دیگر به نظرش چندش آور آمد، اما ناچار بود تصدیق کند که در پشت این کلمات حقیقتی بی رحمانه نهفته است.

برای آنکه ذهن خود را از این افکار ترس آور منحرف کند ، از منشی دفتر ملک پرسید : "میخائیل ، هنوز خیلی راه مانده؟"

— "می گویند از این ده کمتر از پنج میل فاصله دارد ."

کالسکه از خیابان دهکده به پلی کوچک رسید . جمعی از زنان شاد و شنگول روستائی ، با زنبیل هائی که از کتفهاشان آویزان بود ، از پل می گذشتند و شاد و هیاهوگر ، حرف می زدند . و هنگام عبور کالسکه ایستادند و کنجکاوانه آن را تماشا کردند . به نظر دالی همه چهره های سالم و شادابی که به سوی او برگشته بودند ، او را به تمسخر می گرفتند . با خود نالید : "مثل اینکه دیگران ، همگی زنده و با روح اند و از دنیا لذت می برند . " و همچنانکه زنان روستائی را پشت سر نهادند و به نوک تپه رسیدند ، کالسکه کهنه ، که اسبها باز آن را به حالت یورتمه می کشیدند ، به راحتی روی فنرهای نرمش تاب می خورد و دالی به تأملات خود ادامه داد : "ولی من مثل محبوسی هستم که اجازه پیدا کرده ام در دنیای غمهای خودم که دق مرگم می کنند ، لحظه ای به خود فکر کنم . همه از زندگی لذت می برند : هم این زنهای دهاتی ، هم خواهرم ناتالی ، همین طور وارنکا و آنا ، که دارم به دیدنش می روم — همه ، غیر از من ."

"همه با آنا چپ افتاده اند ! برای چه ؟ مگر من یک ذره از او بهترم ؟ من اقلاً شوهری دارم که دوستش دارم — نه آن طوری که باید و شاید ، ولی هنوز دوستش دارم ، درحالی که آنا هیچ وقت شوهرش را دوست نداشت . آخر چه گناهی کرده ؟ او هم دلش می خواهد زندگی کند . احتیاج به دوست داشتن در قلب و روح ماست . چه بسا که ممکن بود من هم چنین کاری بکنم . تا امروز هم نمی دانم که آیا کار درستی کردم که در آن موقع وحشتناک که به مسکو پیش من آمد ، به حرفش گوش دادم یا نه . باید همان وقت شوهرم را ول می کردم و دنبال زندگی تازه ای می رفتم . در آن صورت شاید حقیقتاً آن طور که باید و شاید کسی را دوست می داشتم و کسی هم عاشق من می شد . آیا کاری که حالا می کنم ، بهتر است ؟ من به استیوا احترام نمی گذارم . " و چون به شوهرش اندیشید ، پیش خود ادامه داد : "ولی وجودش برایم لازم است و با او می سازم . آیا این

وضع بهتر است؟ آن وقتها هنوز سروشکی داشتم و از ریخت نیافتاده بودم. " و هوس نگاه کردن در آینه وجودش را تسخیر کرد. آئینه سفری کوچکی در کیف دستی خود داشت، اما نظری به منشی و سورچی که به چپ و راست متمایل می شدند، او را متوجه کرد که اگر هریک از آن دو برحسب تصادف برگردد و او را ببیند، ناراحت خواهد شد، بنابراین صرف نظر کرد.

اما حتی بدون نگریستن در آئینه، به خاطرش گذشت که شاید هنوز چندان دیر نشده باشد: به گازی شف، که پیوسته به او توجه داشت، به دوست استیوا، تورافت سین خوش قلب که در ایام مخلص گرفتن بچه ها به او کمک کرده بود، و دوستش می داشت، فکر کرد. آنگاه مردی دیگر را به یاد آورد - مردی بسیار جوان - که به قول استیوا، دالی را جذاب ترین خواهر از میان سه دختر شچرباتسکی شمرده بود. انواع افکار احساساتی و خیالی، مخیله اش را پر کرد. "آنا، کار کاملا درستی کرده، و مسلما من ملامتش نمی کنم. هم خودش خوشبخت است و هم یکی دیگر را خوشبخت کرده. مثل من شکسته نشده، و به احتمال قوی به همان تروتازگی و زیرکی سابق است و به همه چیز دلبستگی دارد. "لبخندی شیطننت بار و رضایت آمیز بر لبانش نقش بست، زیرا همچنان که به آنا و ماجرای عشقی او می اندیشید، برای خود نیز داستانی تقریبا از هر جنبه همانند، با مردی خیالی، ابداع می کرد، مردی آرمانی که به او عشق می ورزد. خود را چون آنا در حال اعتراف بی پرده به شوهرش مجسم کرد و تصور حیرت و سرگشتگی ابلانسکی از این حال، تبسمی بر لبش آورد.

با همین رویاها، دالی و همراهانش به پیچی رسیدند که مسیرشان را از شاهراه به سوی وازدوی ژنسکوئه *Vozdvizhenskoe* منحرف می کرد.

آنجا عده‌ای روستائی در کنار آرابه‌ای نشسته بودند ، نگاه کرد . منشی می‌خواست از نشیمن به‌زیر بجهد ، اما تغییر فکر داد و با فریادی گوشخراش یکی از روستائیان را احضار کرد . همین‌که کالسکه متوقف شد ، نسیمی هم که در حال حرکت حس می‌شد ، بازایستاد ، خرمگسها ، روی اسبها می‌نشستند و اسبها که از تنشان بخار متصاعد بود ، با عصبانیت می‌کوشیدند خرمگسها را از خود برانند . صدای فلزی داسی که در کنار آرابه با چکش کوبیده می‌شد ، قطع گردید و یکی از کشاورزان برخاست و به‌سمت کالسکه آمد .

منشی خطاب به‌مرد روستائی که پابرهنه روی چاله‌ها و برآمدگی‌های زمین خشک ناهموار ، به‌کندی گام برمی‌داشت ، بی‌صبرانه فریاد زد : "آهای ، زود باش ! یالله ، بیا جلو !"

پیرمرد ، که با تکه پارچه‌ای موهای مجعدش را بسته و پشت خمیده‌اش از عرق تیره‌رنگ بود ، قدم تند کرد و چون به‌کالسکه رسید ، دست آفتاب‌سوخته‌اش را روی گلگیر گذاشت .

پیرمرد تکرار کرد : "وازدوی رُنسکوئه . . . خانه اربابی ؟ کنت ؟ تا ته همین جاده بروید . بعد بپیچید به‌چپ . مستقیم تا انتهای خیابان بروید ، نترسید ، کم نمی‌شوید . ولی با کی کار دارید ؟ خود کنت ؟"

دالی ، که حتی نمی‌توانست از این دهقان راجع به‌آنا تحقیق کند ، به ابهام پرسید : "در خانه هستند ؟"

روستائی از روی یک پای برهنه‌اش روی پای دیگر تکیه داد و گفت : "فکر می‌کنم باشند . " کف پا و پنج انگشتش به‌وضوح روی خاک نقش بسته بود . تکرار کرد : "خیال می‌کنم باشند . " پیدا بود که مشتاق حرف زدن است . "دیروز هم یک‌عده آمدند . مثل مور و ملخ مهمان ریخته . . . " و خطاب به‌جوانکی که از آرابه فریاد می‌کشید ، رو کرد و گفت : "چه می‌خواهی ؟" سپس به‌دنبال کلام قبلی ادامه داد : "درست مدتی پیش با اسب از اینجارد شدند ، می‌رفتند دستگاه درو را تماشا کنند . تا حالا باید به‌خانه برگشته باشند . شماها کی هستید ؟"

سورچی به‌جای خود برگشت و گفت : "ما از راه دور می‌آئیم . پس گفتی که

زیاد دور نیست؟"

روستائی که دستش را به گلگیر می مالید، جواب داد: "گفتم که همین جاست. درست بعد از اینکه از گودال رد شدید..."

دراین هنگام جوانی شاداب و فراخ سینه نزدیک شد و پرسید:

— "اینجا کار برزگری پیدا می شود؟"

— "نمی دانم، پسر جان."

پیرمرد روستائی که میل نداشت مسافران به راه افتند و هوس حرف زدن داشت، گفت: "ببینید، اول بهیچید به چپ، و بعد یگراست جلو بروید."

سورچی به اسبها هی زد، اما هنوز از پیچ نگذشته بود که روستائی فریاد کشید: "بایست! آهای رفیق، بایست!"

دو صدا با هم بانگ برداشتند: "ایست، ایست کن!"

سورچی دهانه را کشید.

پیرمرد فریاد زد: "آنجا هستند، نگاه کن! ببین، چه تاخت و تازی!" و چهار اسب سوار و دو تن دیگر را در یک کالسکه روباز، نشان داد، که در جاده به آن سمت می آمدند.

این عده عبارت بودند از: ورنسکی و یک مهتر، ولسفسکی و آنا، که سوار اسب بودند و شاهزاده خانم واروارا و سویازسکی در کالسکه این گروه برای دیدن دستگاههای جدید تازه رسیده دروگری، بیرون رفته بودند.

وقتی کالسکه ایستاد، گروه سواران با قدم عادی جلو می آمدند. آنا و ورنسکی پیشاپیش می راندند. آنا بر اسب کوچک، اما درشت استخوان انگلیسی یال و دم کوتاهی بود. دالی از سر زیبای آنا با آن جعدهای سیاه که از زیر کلاه بلندش بیرون ریخته بود، برودوش فربه و کمر باریکش در شلوار سیاه سوارکاری و حالت آسوده و مطبوعش حیرت کرد.

یک دم عمل اسب سواری آنا به نظرش نابرازنده آمد. اندیشه اسب سواری یک خانم در ذهن دالی با عشوه گری و دلربائی جوانانهای پیوند داشت، که به عقیده او، برای زنی با وضع و موقع آنا نازیبنده بود. اما همین که از

نزدیک دیدش، فوراً با سوارکاری او کنار آمد. آنها به رغم آنهمه تجمل و خوش‌پوشی، آنچنان ساده، آرام و درحالت، پوشاک و حرکاتش متین و موقر می‌نمود، که چیزی از آن طبیعی‌تر نبود.

در کنار آنها، و سلفسکی بر اسب خاکستری سرکش نطائی سوار بود. کلاه اسکاتلندی‌اش را به سر داشت که دنباله‌های آن در باد موج می‌زد، پاهای نیرومندش آویخته و آشکارا از هیات خود خرسند بود. دالی با شناختن او نتوانست از تبسم خودداری کند. در پشت سرشان و رانسکی بر پشت اسبی کهر و نژاده می‌آمد، که پیدا بود به علت تاخت و تاز گرم شده است. و رانسکی لگام را می‌کشید تا مادیان را نگهدارد.

به دنبال و رانسکی مرد ریزاندامی با لباس مهتران اسب می‌راند. سویاژسکی و شاهزاده خانم واروآزا در کالسکه روباز نوئی که اسب بزرگ جنه نیلمای به آن بسته بودند، از عقب می‌آمدند.

رخسار آنها با شناختن دالی در گوشه کالسکه کهنه، روشن شد. ابراز حیرت و خوشحالی کرد، روی زمین تکانی خورد و اسب را به تاخت درآورد و هنگامی که به کالسکه رسید، بدون کمک به زیر جست و تازیانه به دست به استقبال دالی شتافت.

فریاد کشید: "فکر کردم تو هستی، اما جرات نداشتم باور کنم." آنگاه صورت خود را یکدم به چهره دالی فشرد، او را بوسید. سپس قدمی واپس گذاشت و با لبخند سرتاپایش را ورننداز کرد.

به و رانسکی، که پیاده شده بود و به طرفشان می‌آمد، روگرداند و گفت: "بهین، چه غافلگیری قشنگی، آکسی!" و رانسکی کلاه بلند خاکستری‌اش را برگرفت و به سوی دالی آمد.

با تکیه بر کلماتی که ادا می‌کرد، و درحالی که دندانهای قوی سفیدش را به لبخندی نشان می‌داد، به دالی گفت: "نمی‌دانید چقدر از دیدنتان خوشحالیم."

واسنکا و سلفسکی، بدون پیاده شدن، کلاهش را برداشت و به احترام

میهمان تکان داد .

آنا در پاسخ نگاه دالی به کالسکه روباز ، که نزدیک می شد ، به او گفت :
 "تو شاهزاده خانم واروارا را که می شناسی ."
 دالی گفت : "آه" و بی آنکه خود بخواهد ، رخسارش ناخوشنودی اش را بر
 ملاکرد .

شاهزاده خانم واروارا از عمه های شوهر دالی بود . اما دالی به او احترام
 نمی گزارد . می دانست که شاهزاده خانم واروارا در سراسر زندگی اش طفیلی
 بستگان ثروتمند خود بوده است ، اما اینکه اکنون خود را بر ورنسکی ، که با
 او هیچ نسبتی نداشت ، تحمیل کرده بود ، دالی را به حساب شوهرش سرافکنده
 می کرد . آنا به حال دالی پی برد ، و از این بابت پریشان شد . رنگش به سرخی
 گرائید ، تازیانه را انداخت و آن را لگدمال کرد .

دالی به طرف کالسکه رفت و به سردی با شاهزاده خانم واروارا سلام و
 تعارف کرد . با سویاژسکی هم آشنا بود . سویاژسکی از دالی حال دوست خل
 وضعش - لهوین - و همسر جوان او را پرسید ، نگاهی به اسبهای فرسوده و
 کالسکه گل آلود انداخت و پیشنهاد کرد که خانمها سوار کالسکه روباز شوند .
 - "خودم سوار آن وسیله می شوم . لازم نیست بترسید - اسب آرام است
 و شاهزاده خانم هم عالی می راند ."

آنا نزدیک آمد و گفت : "نه ، همان طور بمانید . ما با کالسکه می رویم . " و
 دست دالی را گرفت و با خود برد . چشم دالی از دیدن کالسکه روباز که قبلا
 نظیرش را ندیده بود - اسبهای قشنگ و اشخاص خوش پوش و پرزرق وهرقی که
 دور آن بودند ، خیره مانده بود . اما بیش از هرچیز تحولی که در آنای
 محبوبش صورت پذیرفته بود ، او را شگفت زده می کرد . هرزنی که کم توجه تر
 بود و قبلا آنا را نمی شناخت ، و یا افکاری که دالی را در طول راه به خود
 مشغول می داشت . به ذهنش نرسیده بود ، در آنا هیچ حالت خاصی مشاهده
 نمی کرد . اما حال ، دالی از زیبایی سرشاری که خاص زنان عاشق است ،
 و اکنون آن را در آنا می دید ، حیرت کرد : چالک های نظرگیر گونه ها و چانه اش ،

قوس لبهایش، لبخندی که گفتی بر دهانش می‌رقصید، برق چشمانش، دلربائی و چابکی حرکاتش، صدای زنگ‌دارش، حتی طرز سخن گفتنش، و شیوه پاسخ دادن نیمه شوخی - نیمه جدی او به وسلفسکی، که اجازه راندن اسب او را خواست. تا به حیوان بیاموزد که به هنگام شروع چهارنعل اول پای راستش را بردارد - همه، جاذبه‌ای ویژه داشت و چنان می‌نمود که خود او به خوبی از اینهمه آگاه است.

این دو زن همینکه در کالسکه نشستند، ناگهان دستخوش شرم شدند. آنها از نگاه خیره دالی که با کنجکاوی و استفهام به او دوخته بود، مشوش می‌شد و دالی، از کنایه سویازسکی به "آن وسیله" احساس ناراحتی و از کالسکه کهنه و فرسوده، اکنون که آنها در آن نشسته بود، احساس شرمندگی می‌کرد. فیلیپ سورچی و منشی نیز همین احساس را داشتند. منشی برای نهفتن ناراحتی‌اش، فعال بود، و به خانمها برای سوار شدن کمک می‌کرد، اما فیلیپ سورچی ملول شده بود و به خود دل‌داری می‌داد که در آینده تحت تاثیر اینگونه برتری‌ها قرار نگیرد. درحالی که به اسب سیاه می‌نگریست، به تمسخر لبخند می‌زد، و در ذهن به خود تسلی می‌داد که این اسب قشنگ بسته به کالسکه روباز فقط به درد گردشهای تفریحی می‌خورد و هرگز نمی‌تواند در یک روز گرم سی‌میل راه یک نفس بدود.

روستائیان، همگی، از کنار ارابه برخاسته بودند و کنجکاوانه و مسرور به دیدار دوستان می‌نگریستند و راجع به آن اظهارنظر می‌کردند.

پیرمردی که پارچه کهنه‌ای به دور موه‌های مجعدش بسته بود، چنین می‌گفت: "همه‌شان خوشحال‌اند، خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌اند."

- "آهای، بابا جان گراسیم *Gerasim*، اگر می‌توانستیم آن نیله را

به ارابه ببندیم، فوراً کارمان تمام می‌شد!"

سومی واسنکاوسلفسکی را که روی زین زنانه نشسته بود، نشان دادند و

فریاد زد: "ببینید، آن که آنجا نشسته، زن است؟"

- "نه بابا، مرد است! ببین چه جور راحت پرید بالا!"

— "بچه‌ها ، نگاه کنید ، امروز چرت نمی‌زنیم ؟"
 پیرمرد با نگاهی به آفتاب ، پلک زد و گفت : "دیگر فرصت چرت زدن
 نداریم . دارد دیر می‌شود . قلابهاتان را بردارید و راه بیافتید !"

۱۸

آنا به صورت لاغر ، فرسوده و خسته از سفر دالی می‌نگریست و می‌خواست
 بگوید به چه فکر می‌کند — که دالی لاغرتر شده اما به یاد آورد که قیافه خودش
 بهتر شده است و چشمان دالی حاکی از همین نکته است ، آه کشید و حدیث
 نفس کرد .

— "به من نگاه می‌کنی و نمی‌دانی که با این وضع چطور می‌توانم خوشبخت
 باشم ؟ خوب ، من شرمندهام و اقرار می‌کنم ، اما . . . بی‌چون و چرا خوشبختم .
 حال سحرآمیزی به من دست داده ، مثل حال کسی که ناگهان از خواب ترسناک
 وحشت‌آوری بیدار شود و ببیند که ترسهایش موهوم بوده ، من هم بیدار
 شده‌ام ! من مدت‌ها با رنج و بدبختی زندگی می‌کردم و حالا مدتهاست که
 خوشبختم ، مخصوصاً از وقتی که به اینجا آمده‌ایم"
 سخنانش با نگاهی پیرسان و لبخندی محجوبانه توأم بود .

دالی لبخند او را با تبسمی پاسخ داد ، اما سردتر از آنچه قصد داشت ،
 به او گفت : "من خیلی خوشحالم ! به خاطر تو خیلی خوشحالم . چرا برایم
 نامه نمی‌نوشتی ؟"

— "چرا ؟ برای اینکه جراتش را نداشتم . . . تو وضعم را فراموش می‌کنی ."
 — "برای من ؟ جرات نداشتی برای من نامه بنویسی ؟ اگر می‌دانستی
 چطور . . ."

دالی می‌خواست افکار آن روز صبح خود را به آنا بگوید ، اما اکنون
 بی‌دلیل به نظرش نامناسب می‌آمد .

— "به هر حال ، بعدا درباره اش صحبت می کنیم . " سپس برای آنکه موضوع را عوض کند ، به چند بام سبز و سرخ که از لابه لای درختان اقاقی و یاس دیده می شد ، اشاره کرد و پرسید : " آن ساختمانها چیست ؟ مثل یک شهر کوچک است . "

اما آنا پاسخ نداد و پرسید :

— " نه ، نه ، بگو بدانم وضع من به نظرت چطور است ؟ بگو بدانم چه فکری می کنی ؟ "

دالی گفت : " به نظر من " اما در همین لحظه واسنکا و سلفسکی ، که اسب را برای آموختن گرفته بود ، با نیم تنه کوتاهش ، چهارنعل گذشت و همچنانکه روی زین زنانه چرمی به شدت بالا و پائین می شد ، ضمن عبور فریاد زد : " آنا آرکادی یونا ، یادش دادم ! "

آنا حتی نظری به او نیافکند ، اما به خاطر دالی گذشت که کالسکه برای گفتگوئی دراز جای مناسبی نیست ، از این رو سخن خود را قطع کرد و گفت : — " من هیچ فکری نمی کنم ، همیشه دوستت داشته ام و وقتی کسی یکی دیگر را دوست داشته باشد ، همه چیزش را همان طور که هست ، دوست دارد ، نه آن طور که دلش می خواهد باشد "

آنا چشم از دوست خود گرداند و پلکها را به هم نزدیک کرد (این عادت تازه ای بود که دالی قبلا در او ندیده بود) در اندیشه شد و کوشید به معنای نهفته این اظهار نظر رسوخ کند و پس از آنکه گفته دالی را به شیوه خود تعبیر کرد ، نگاهی به او انداخت و گفت :

— " تمام گناهان تو ، در صورتی که گناهی مرتکب شده باشی ، به خاطر آمدنت به اینجا و حرفهائی که به من گفتی ، بخشیده می شود . "

دالی دید که چشمان آنا پر از اشک شده است ، و به خاموشی دست او را فشرد .

پس از دقیقه ای سکوت ، دالی سؤال خود را تکرار کرد : " خوب ، آن ساختمانها چیست ؟ چقدر زیادند ! "

— "آنها، کلبه‌های خدمه، محوطه دایم داری و اصطبلهاست، پارک هم از اینجا شروع می‌شود. به هیچ چیز توجه و رسیدگی نشده بود، اما آلکسی وضع را مرتب کرد. به اینجا خیلی علاقه دارد، علاقهای که من اصلاً انتظارش را نداشتم، عجیب شور و شوقی برای رسیدگی به اینجا پیدا کرده. ولی البته خیلی خیالات در سر دارد — هر فکری هم که به سرش بزند، می‌تواند آن را عملی کند. بنابراین بدون خستگی با شور و علاقه کار می‌کند. خلاصه، تبدیل به مالک دقیق درجه اولی شده که مواظب است هر شاهی را به جا و به موقع خرج کند. اما فقط در همین مورد. وقتی که پای دهها هزار روبل در میان باشد، به پول فکر نمی‌کند." آنا با همان لبخند شیفته‌واری حرف می‌زد که به هنگام سخن گفتن از خصوصیات نهانی مردی که دوست می‌دارند، بر چهره زن‌ها نقش می‌بندد. "آن ساختمان بزرگ را می‌بینی؟ بیمارستان جدید است. فکر می‌کنم بیشتر از صد هزار روبل خرج بردارد. فعلاً سرگرمی مخصوصش همین است. می‌دانی چه چیزی باعث شروعش شد؟ ظاهر دهاتی‌ها از او خواهش کرده بودند، قدری از چمنزار را به قیمت کمتری اجاره بدهد، اما او رد می‌کند، من هم او را به خست متهم کردم. البته قضیه تنها همین نبود، بلکه همه چیز دست به دست هم داد که این بیمارستان را بسازد تا ثابت کند که خسیس نیست. شاید به نظر تو *C'est une petitesse* (یک جور کوچک منشی است) ولی من برای همین‌ها دوستش دارم. آن ساختمان را می‌بینی. خانه پدر بزرگش بوده، نمای بیرونش را هم اصلاً عوض نکرده‌اند."

دالی که ناخواسته با ستایش به این خانه زیبا، با ستونهای استوار در میان درختان کهنسال باغ، می‌نگریست، با حیرت گفت: "چقدر قشنگ است!"

— "واقعاً قشنگ نیست؟ از بالا منظره فوق العاده‌ای دارد."

به حیاطی پر گل وارد شدند و دو کارگر را دیدند که با سنگ خارا باغچه گلکاری شده‌ای را مرزبندی می‌کنند، سپس به زیر رواق سرپوشیده‌ای رفتند.

آنا به اسبهای زین شده‌ای که خدمه از پای پلکان دورشان می‌کردند، نگاه کرد و گفت: "آه، آنها پیش از ما به اینجا رسیده‌اند! راستی این اسب من

موجود قشنگی نیست؟" و به دو نوکر که لباسهای بی نقصی به تن داشتند و دور می شدند، دستور داد: "بیاریش اینجا، کمی هم قند برایم بیاورید. کنت کجاست؟" و چون ورنسکی را به اتفاق ولسفسکی در حال آمدن به سمت خود دید، ادامه داد: "آه، خودش آمد!"

ورانسکی از آنها پرسید: "به شاهزاده خانم کجا منزل می دهی؟" و بدون آنکه منتظر پاسخ شود، به سمت دالی رفت، بار دیگر به او ادای احترام کرد و این بار دستش را بوسید و گفت: "فکر می کنم در اتاقی که بهار خواب بزرگ دارد؟" آنا، که به اسب سوگلی اش قند می داد، جواب داد: "آه نه، آنجا خیلی دور است! بهتر است در اتاق کنجی بماند - تا بیشتر همدیگر را ببینیم. بیا."

سپس آنا به ولسفسکی، که به جلوخان آمده بود، رو کرد و گفت: "*Et vous oubliez votre devoir* (شما وظیفهتان را فراموش کرده اید).

واسنکا، که انگشتانش در جیب جلیقه اش بود، با تبسم جواب داد: "*Pardon J'en ai tout plein les poches*" (ببخشید، جیبم پر است از قند).

آنا ضمن پاک کردن دست خود، همان دستی که اسب حین خوردن قند، آن را لیسیده بود، با دستمال، گفت: "*Mais vous venez trop tard* (ولی دیر به صرافت افتادید).

آنگاه رو به دالی کرد: "می توانی مدتی بمانی؟ فقط یک روز؟ محال است!" دالی گفت: "قول داده ام برگردم، بچه ها هم... احساس ناراحتی می کرد، زیرا ناچار بود کیف کوچک کهنه اش را از کالسکه درآورد، ضمناً می دانست که صورتش پوشیده از گرد و غبار است.

- "نه، دالی جان!... خوب، بعداً حرفش را می زنیم. بیا!" آنا دالی را به اتاقش راهنمایی کرد.

این اتاق، همان اتاق بزرگ مهمانخانه نبود، که ورنسکی پیشنهاد کرد،

بلکه اتاقی بود که آنا را به عذرخواهی واداشت. معه‌ذا، همین اتاق، که عذرخواهی لازم داشت، بیش از هرجائی که دالی می‌شناخت، پراز تجمّل بود، تجمّلی که بهترین میهمانخانه‌های خارجی را به‌خاطر دالی می‌آورد. آنا، به‌عادت سوارکاری خود، لحظه‌ای در کنار دالی نشست و گفت: "خوب، عزیز دلم، چقدر خوشحالم! راجع به‌همه برایم حرف بزن. استیوا را فقط یک‌نظر دیدم و اصلاً فرصتی نداشت که برایم از بچه‌ها صحبت کند. ملیجک* من، تانیا چطور است؟ حالا دیگر باید دختر بزرگی شده باشد، مگر نه؟"

دالی به‌اختصار جواب داد: "بله، خیلی دراز شده." و از سردی لحن خود به‌هنگام سخن گفتن از فرزندانش حیرت کرد. بعد افزود: "پیش خانواده" له‌وین به‌ما خیلی خوش می‌گذرد."

— "حیف شد، اگر می‌دانستم که تو از من بدت نمی‌آید... باید همگی می‌آمدید پیش ما. استیوا از دوستان خوب و قدیمی آل‌کسی است." و ناگهان رنگ به‌رنگ شد.

دالی با پریشانی جواب داد: "بله، ولی همه ما...."

آنا باز دالی را بوسید و گفت: "به‌هرصورت، آن قدر خوشحالم که پرت و پلا می‌گویم. دالی جان، اصل مطلب این است که از آمدنت خیلی خوشحالم. ولی هنوز نگفته‌ای که راجع به‌من چطور فکر می‌کنی و من منتظرم که بدانم. ولی خوش‌وقت می‌شوم که مرا همان‌طور که هستم ببینی. از همه بالاتر، میل ندارم کسی خیال کند که من می‌خواهم چیزی را ثابت کنم. نمی‌خواهم چیزی را ثابت کنم. فقط می‌خواهم زندگی کنم و به‌کسی هم غیر از خودم لطمه‌ای نمی‌زنم. این حق را دارم، ندارم؟ ولی این موضوع مهم است، و بعدها همه چیز را به‌طرز مناسب مرتب می‌کنیم. حالا می‌روم لباس عوض کنم، یک کلفت هم می‌فرستم به‌تو کمک کند."

* این واژه را در برابر pet انگلیسی به‌معنای پرندۀ یا جانور خانگی دست‌آموز آورده‌ایم. م

۱۹

دالی، پس از آنکه تنها ماند، اتاق را با چشمان آزموده کدبانوئی واری کرد. هرچیزی که در بیرون یا درون این خانه دیده بود و همه چیزهایی که اکنون در اتاق خود می دید، بوی ثروت و ریخت و پاش می داد و رنگ تجمیل نوع جدید فرنگی داشت، تجلی که فقط در داستانهای نویسندگان انگلیسی خوانده و پیش از آن هرگز در روسیه و در روستا ندیده بود. همه چیز نو بود، از کاغذ دیواری تازه فرانسوی تا قالی بزرگی که کف اتاق را می پوشاند. تختخواب تشک فنری و بالشها روکش ابریشمین داشت. دستشوئی مرمرین، میز آرایش، نیمکت، میزها، ساعت مفرغین روی پیش بخاری، پرده ها و پشت دریاها، به تمامی گرانبها و نو بود.

کلفت خوش سیمائی که برای خدمت وارد شد، بسیار خوش پوش تر و موی سرش آراسته تر از دالی و مانند هر شیئی دیگر در آن اتاق جدید و گرانبها بود. دالی رفتار مودبانه خوش خلقی و فرمانبرداری او را می پسندید اما از حضورش ناراحت بود. از اینکه خدمتکار لباس شبش را، که بدبختانه اشتباها برایش در چمدان گذاشته بودند، می دید، احساس شرم می کرد. درخانه همه می دانستند که شش نیم تنه هیجده ذرع * - هر کدام، سه ذرع - پارچه می برد، که سی شیلینگ تمام می شود، به علاوه، برش و دوخت هم خرج دارد، و دالی این پول را صرفه جوئی می کند، بنابراین درخانه به پوشیدن این لباسها افتخار می کرد، اما حال در برابر این زن خدمتکار، اگر هم شرمنده نبود، دست کم احساس ناراحتی می کرد.

وقتی آنوشکا، که دالی از سالها پیش او را می شناخت، وارد شد تا جای

* در اصل: یارد yard واحد اندازه گیری انگلیسی. م

گفت خانم مآب را که بانویش به او نیاز داشت، بگیرد، دالی نفسی از سر آسودگی کشید.

پیدا بود که آنوشکا از دیدن او بسیار خوشحال است، چون بدون معطلی شروع به پرگوئی کرد. دالی دریافت که آنوشکا سخت میل دارد درباره وضع بانوی خود ابراز عقیده کند، خاصه راجع به عشق و اخلاص کنت نسبت به آنا، اما دالی مواظب بود که هر بار خدمتکار سر مطلب را باز کند، مانع سخن گفتن او شود.

— "من با آنا آرکادی یونا بزرگ شده‌ام. خانم برای من در دنیا از هر چیزی عزیزتر است. البته، ما حق قضاوت نداریم. ولی، خوب، مسلماً عشق...."

دالی کلام او را برید: "ببینم، لطفاً می‌توانی این را برای من بشوئی؟"

— "بله، خانم. برای شستن چیزهای کوچک دو تا زن نگه می‌دارند، ولی شستشوی چیزهای بزرگ با دستگاه است. کنت خودش مواظب همه چیز است. آه، عجب شوهری...."

دالی از آمدن آنا و قطع پرگوئی آنوشکا مسرور شد.

آنا پیراهن بلند ساده‌ای از پارچه موصلی به تن داشت. دالی به این لباس ساده با نگاهی خاص می‌نگریست. می‌دانست که این سادگی به چه معنا و چه بهائی است.

آنا راجع به آنوشکا گفت: "این دوست قدیمی است."

آنا دیگر ناراحت نبود، کاملاً مسلط بر خود و آسوده می‌نمود. دالی متوجه شد که آنا بر هیجان ناشی از ورود او غلبه کرده و قیافه ظاهراً بی‌اعتنائی به خود گرفته است که در پیچه گشوده بر اندیشه‌ها و عواطف درونی‌اش را می‌بندد.

دالی پرسید: "خوب، آنا دختر کوچولوت چطور است؟"

— "آنی؟ خیلی خوب است. عجیب بزرگ شده. دلت می‌خواهد او را ببینی؟ بیما برویم تا نشانت بدهم. گرفتاریهای ناجسوری از بابت پرستار داریم. یک دایه ایتالیائی برای شیردادن به بچه گرفته بودیم. موجود قشنگ

اما احمق است! می‌خواستیم از دستش خلاص بشویم، اما بچه به قدری به او انس گرفته که مجبور شدیم نگهش داریم."

دالی پرسید: "ولی چطور توانستید...؟" و کلام خود را قطع کرد. قصد داشت سؤال کند نام خانوادگی کودک چه خواهد بود، اما با مشاهده اخم در چهره آنا مسیر پرسش خود را عوض کرد و گفت: "چطور توانستید - او را از شیر بگیرد؟"

اما آنا درک کرده بود.

"چیزی که می‌خواستی بررسی این نبود! می‌خواستی اسم خانوادگی‌اش را بدانی، این طور نیست؟ همین آنکسی را نگران می‌کند. هنوز اسم ندارد." آنا آن قدر چشمانش را تنگ کرد که پلکهایش به هم رسید و ادامه داد: "یعنی، کارمنین است" آنگاه دفعتاً چهره‌اش روشن شد و افزود: "بعدها در این باره صحبت می‌کنیم. بیا ببینش. *Elle est tre's Gentille* (خیلی خوش اخلاق است). دیگر چهار دست و پا راه می‌رود."

تجمل اتاق بچه، حتی بیش از تجمل بقیه خانه، بر دالی تأثیر دردناک نهاد. روروک‌های کوچکی که سفارشی از انگلستان رسیده بود، وسیله‌ای برای آموختن راه رفتن به کودک، تخته مخصوصی که به شکل میز بیلارد ساخته شده بود تا بچه روی آن سینه‌خیز رود، تابها و لگنهای جدید استحمام، همه چیز ساخت انگلیس، محکم، از جنس مرغوب و آشکارا، بسیار گران قیمت بود. خود اتاق هم وسیع، روشن و جادار بود.

هنگام ورود زنها، کودک روی صندلی دسته‌دار کوچکی پشت میز نشسته بود و پیراهن کوچکی بر تن داشت و غذائی می‌خورد که روی پیش‌بندش می‌ریخت. پرستار روسی به بچه غذا می‌داد و ظاهراً خودش هم ناهار می‌خورد. نه دایه و نه سرپرستار دیده نمی‌شدند؛ آن دو در اتاق مجاور به فرانسسه دست و پا شکسته‌ای که تنها وسیله تفهیم و تفاهمشان بود، گفتگو می‌کردند.

به شنیدن صدای آنا، پرستار انگلیسی بلندبالا و خوش‌سیمائی با قیافه ناراضی و عبوس به اتاق آمد، تکان سریعی به زلفان تابدارش داد و بی‌درنگ،

بدون آنکه آنا از او خرده گرفته باشد، عذرخواهی کرد. با هر کلمه آنا، زن انگلیسی شتابان می گفت: "بله، خانم من."

دخترک خردسال با موها و ابروان سیاه و پیکر گوشنالی کوچکش، به رغم حالت جدی نگاهش به این زن ناشناس، دل از دالی ربود. دالی حتی بر هیات تندرست و شاداب طفل غبطه خورد و سخت مجذوب شیوه سینه خیز رفتنش شد؛ حتی یکی از فرزندان خودش به آن طرز راه نرفته بود. وقتی که بچه را روی قالی گذاشتند، و پیراهن کوچکش در عقب کشیده شد، سخت شیرین می نمود. دخترک با چشمان پرفروغ سیاهش، چون جانور وحشی کوچکی به آنان می نگریست، لبخند می زد و به وضوح معلوم بود از ستایشی که برانگیخته است، لذت می برد. پاهایش را از طرفین باز کرد و با قوت تمام خود را روی دستهایش نگهداشت و صندلی کوچکش را جلو کشید و دوباره روی دست به راه افتاد.

اما وضع کلی اتاق بچه، خاصه پرستار انگلیسی به مذاق دالی خوش نیامد. آنا، با آن درون بینی و مردم شناسی، چگونه چنین زن نامطبوع بی جاذبه ای را برای پرستاری از فرزندش استخدام کرده است؟ تنها توضیحی که دالی می توانست بیابد این بود که هیچ پرستار محترمی حاضر نیست در چنین خانه و خانواده نامشروعی خدمت کند. از این گذشته، با چند کلمه ای که بر زبان آمد، دالی فوراً دریافت که آنا، پرستارها و کودک، به یکدیگر انس و الفت ندارند و دیدار مادر واقعهای غیرعادی است. آنا می خواست یکی از بازیچه های دخترک را بردارد، اما نمی دانست در کجا به دنبال آن بگردد.

از همه عجیب تر اینکه، وقتی دالی پرسید بچه چند دندان درآورده است، آنا اشتباه کرد، چون از دو دندان تازه درآمده خبر نداشت.

آنا، حین خروج دامنش را بالا گرفت تا به بازیچه هایی که در آستانه در پراکنده بود، گیر نکند، و درهمین حال گفت: "خیلی وقتها غصه می خورم که وجودم بی فایده است. در مورد بچه اولم اینطور نبود."

دالی محبوبانه گفت: "من خیال می کردم برعکس باشد."

آنا طوری چشمانش را تنگ کرد که گفתי به جایی بسیار دور می نگرد، آنگاه

گفت: "آه نه! اتفاقاً سریوژا را دیدم، خبر داشتی؟ ولی بعداً درباره‌اش برایت حرف می‌زنم. باور نمی‌کنی - احساس گدای گرسنه‌ای را دارم که غفلتاً غذای مفصلی جلو خودش ببیند و نداند اول از کدام بخورد، این غذا توئی و حرفهائی که باید با هم بزنیم، و من نمی‌توانم به کس دیگری بگویم، و نمی‌دانم اول از کجا شروع کنم!"

بعد ادامه داد: "آه، خیال می‌کنم باید راجع به مهمانیهائی که اینجا هستند، چیزهائی به تو بگویم. اول از آن خانم شروع می‌کنم: شاهزاده خانم واروارا - تو او را می‌شناسی و من هم می‌دانم تو و استیوا چه نظری در موردش دارید. استیوا می‌گوید که یکی از هدفهای این زن اثبات برتری‌اش بر عمه کاتهرینا پاولونا *Katerina pavlovna* است. این حرف کاملاً درست است، اما زن خوش‌قلبی است و من از او خیلی معنوم. در پترزبورگ موقعی رسید که به یک همدم احتیاج داشتم. آن وقت سروکله‌های این زن پیدا شد. واقعاً موجود پاک‌نهادی است، باعث شد که وضع من خیلی بهتر بشود. می‌دانم که تو نمی‌توانی تمام مشکلاتم را بفهمی... و افزود: "این از پترزبورگ، اینجا کاملاً راحت و خوشبختم. خوب، از این موضوع بعداً حرف می‌زنیم. حالا از بقیه بگویم. یکی دیگر سویازسکی است - مارشال ناحیه است. آدم بسیار با فرهنگی است، ولی می‌خواهد از آلکسی استفاده بکند. ببین، فعلاً ما در ده منزل کرده‌ایم و آلکسی با وسائلی که دارد می‌تواند نفوذ زیادی داشته باشد. بعدش توشکه‌ویچ است: تو او را دیده‌ای - عاشق بتسی است. اما حالا که بیرونش کرده‌اند به دیدن ما آمده. به قول آلکسی یکی از آن آدمهائی است که خیلی خوشحال می‌شوند اگر قبول کنی همان طوراند که وانمود می‌کنند. بعد از او و سلفسکی است... می‌شناسیش. پسر خوبی است." و لبخند موزیانه بر لبانش نشست. "راستی این داستان وحشیانه بین او و له‌وین چیست؟ و سلفسکی برای آلکسی تعریف کرد، اما ما باور نکردیم." و با همان لبخند افزود: "*Ilest tre's gentil et naïf*" (خیلی مهربان و ساده است). مردها به تفریح و تنوع احتیاج دارند و آلکسی هم شنونده لازم

دارد. برای همین من از این جمع خوشم می‌آید. ما باید اینجا را گرم و با رونق نگهداریم و گرنه آلکسی هوس چیز تازه‌ای می‌کند. مباشر آلعانی ما هم مرد فوق‌العاده‌ای است و کارش را بلد است. آلکسی به‌او احترام می‌گذارد. غیر از اینها دکتر هم هست، جوان است، کاملاً هرهری مذهب نیست، ولی، می‌دانی، آتش خیلی تند است... ولی دکتر خیلی خوبی است. آخر از همه، هم معمار... *Une petite cour!* (یک دربار کوچک).

۲۰

آنا همراه دالی وارد ایوان وسیع سنگی شد و گفت: "بفرمائید، شاهزاده خانم، این هم دالی. که آن‌قدر مشتاق دیدنش بودید." شاهزاده خانم واروارا در سایه جلوی داریست مليله دوزی نشسته بود و برای صندلی راحتی کنت ورنسکی روکش درست می‌کرد. آنا ادامه داد: "می‌گویند پیش از ناهار چیزی نمی‌خورد، اما ممکن است تا من می‌روم آلکسی و بقیه را بیاورم، به‌او غذائی بخورانید؟"

واروارا از دالی به گرمی و تقریباً مادرانه استقبال کرد و فوراً توضیح داد به این علت با آنا زندگی می‌کند که همیشه بیش از خواهر خود کاتهرینا پاولونا، عمه‌ای که آنا را بزرگ کرده بود، به‌او علاقه داشته، و حال که همه، با آنا قطع رابطه کرده‌اند، وظیفه خود می‌داند که در این دوره انتقالی سختی و مشقت به‌او کمک کند.

— "هر وقت که شوهرش طلاقش بدهد، من به‌کنج تنهائی‌ام برمی‌گردم، اما فعلاً می‌توانم به‌درد بخورم، و وظیفه‌ام را هرچقدر مشکل باشد، انجام می‌دهم — من مثل بعضی‌ها نیستم. و تو چقدر لطف کردی که آمدی! اینها مثل بهترین زن و شوهرها زندگی می‌کنند: خدا باید راجع به آنها حکم کند، نه ما. بیریزوفسکی *Biryuzovsky* و خانم آوه‌نی‌یف *Avenyev*....

و حتی نیکاندروف *Nikandrov* که یادت هست . واسیلیف *Vasilyev* و خانم مامنف *Mamonov* ، یا لیزانپتوتف *Liza Neptunov* چطور؟ ... کسی یک کلمه هم از بدی آنها نگفت ! آخر سر هم تمامشان به محافل برگشتند . تازه چه خانه پر از نشاطی ، تمام به سبک انگلیسی . صبحها برای صبحانه دور هم جمع می شوند ، بعدش جدا می شوند . هرکسی کاری را که دوست دارد انجام می دهد . تا ناهار . شام را ساعت هفت می دهند . استیوا کار خیلی خوبی کرد که تو را فرستاد . باید با اینها رابطه داشته باشد . می دانی ، کنت به وسیله مادر و برادرش می تواند هرکاری بکند . چه کارهای خیری کرده اند . راجع به بیمارستانش با تو صحبت کرده ؟ قابل ستایش است - همه چیز را از پاریس آورده اند .

گفتگوی این دو ، با ورود آنها ، که مردان جمع را در اتاق بیلپارد یافته و با خود به مهمتایی آورده بود ، قطع شد . پیش از شام وقت زیادی داشتند ، هوا عالی بود ، بنابراین ، راههای متعدد و گوناگونی برای وقت گذرانی پیشنهاد شد . برای وقت کشی در وازدی ژنسکوئه به قدری راههای مختلف وجود داشت که در پاکرافسکوئه به خواب هم دیده نمی شد .

وسلفسکی با لبخند خوش آیندش پیشنهاد کرد : "*Une partie de lawn-tennis* . من و شما باز هم همبازی می شویم ، آنا آرکادی پونا . " و رانسکی گفت : " نه ، برای تنیس خیلی گرم است . بیائید در باغ گردش کنیم و بعد برویم قایقرانی ، تا ساحل رودخانه را به دارپا آلکساندرونا نشان بدهیم . "

سویاژسکی گفت : " من برای هرکاری حاضرم . "

آنا گفت : " من گمان می کنم دالی از پیاده روی بیشتر خوشش بیاید ، درست است ؟ شاید ، بعد بتوانیم قایقرانی کنیم . "

بدین گونه تصمیم گرفته شد . وسلفسکی و توشکه ویچ به محل شنا رفتند ، ضمن اینکه قول دادند قایق را آماده کنند و منتظر آمدن دیگران شوند . سایرین هم دو به دو به گردش در باغ پرداختند - آنا با سویاژسکی ، دالی با ورنسکی .

دالی در این محیط به کلی تازه تا اندازه‌ای ناراحت بود. او به صورت انتزاعی و نظری نه تنها رفتار آنا را توجیه بلکه تایید می‌کرد. همچنانکه در موارد متعدد دیده می‌شود، دالی نیز چون دیگر زنان باتقوا و پرهیزگار که از زندگی پارسایانه یک‌نواخت خود به جان می‌آیند، نه تنها این عشق نامشروع را محکوم نمی‌کرد، بلکه حتی بر آن رشک می‌برد. به علاوه، آنا را صمیمانه دوست داشت. اما وقتی که آنا را به‌رای‌العین در میان این بیگانگان با آن زرق و برقشان دید، احساس ناراحتی کرد. خاصه از اینکه می‌دید شاهزاده خانم واروارا حاضر است به خاطر رفاه و راحت خود همه چیز را به دیده اغماض بنگرد، احساس انزجار می‌کرد.

دالی به طور انتزاعی و به عنوان یک اصل کلی اقدام آنا را تأیید می‌کرد، اما دیدن مردی که این اقدام به خاطر او صورت گرفته بود، ناخوش آیند بود. به علاوه، هرگز ورنسکی را مصاحب و همدم خوبی ندانسته بود. او را مغرور می‌شمرد و جز ثروت هنگفتش موجبی برای غرور او نمی‌دید. اما در اینجا، در خانه خود، ورنسکی، دالی را به رغم میلش تحت تأثیر قرار می‌داد و با او احساس ناراحتی می‌کرد. ورنسکی در او همان احساسی را برمی‌انگیخت که خدمتکار خوش‌پوش برانگیخته بود.

با آنکه آشفته بود، کوشید موضوعی برای گفتگو پیدا کند. فکر می‌کرد که این مرد مغرور خوش ندارد که از باغ و خانه‌اش تمجید کنند، اما چون موضوع دیگری براس سخن گفتن نیافت، به ناچار گفت که خانه او را تحسین می‌کند. ورنسکی گفت: "بله، ساختمان قشنگی است، و به سبک قدیمی خوبی ساخته شده."

— "از حیاط جلوی پلکان خیلی خوشم آمد. قبلا هم به همین شکل بود؟" ورنسکی جواب داد: "آه، نه!" و صورتش از شرف روشن شد. "باید این حیاط را در بهار می‌دیدید!"

به تدریج، نخست بی‌توجه، و سپس به شوق آمده از موضوع، گفت که چگونه بخشهای گوناگون باغ و خانه‌نوسازی شده است. پیدا بود که ورنسکی وقت و

زحمت فراوان صرف نوسازی خانه‌اش کرده است و احساس نیاز می‌کند که حاصل زحمات و تلاشهای خود را به شخص تازه‌ای نشان دهد، و ستایشهای دالی به‌گوشش چون نغمه‌های موسیقی خوش‌آیند می‌آمد.

پیشنهاد کرد: "اگر میل داشته باشید، نگاهی به بیمارستان می‌اندازیم. خیلی نزدیک است. میل دارید؟" و به‌صورت او نگاه کرد تا مطمئن شود که به راستی از رفتن به آنجا اکراه نداشته باشد.

سپس روی گرداند و از آنا پرسید: "آنا، تو هم می‌آئی؟"

آنا از سویاژسکی پرسید: "بله، می‌رویم؟ ولی نباید و سلفسکی و توشکه‌ویچ بیچاره را پهلوی قایق چشم‌به‌راه بگذاریم. باید خبرشان کنیم." بعد باهمان لبخند کذائی که قبلاً به‌هنگام سخن گفتن از بیمارستان به‌لب آورده بود، به دالی گفت: "بله، این یادگاری است که بعد از خودش باقی می‌ماند."

سویاژسکی گفت: "آه، اقدام بزرگی است!" اما برای آنکه نشان دهد نمی‌خواهد برای خوش‌آیند و رانسکی حرف زده‌باشد، به‌تندی و خرده‌گیرانه افزود: "کنت، نمی‌دانم چرا با اینکه اینهمه به‌فکر سلامت دهاتی‌ها هستید، هیچ علاقه‌ای به مدرسه‌سازی برایشان ندارید."

ورانسکی گفت: "آخر مدرسه زیاد ساخته شده، البته، دلیلش این نیست. صرفاً به‌این یکی ذوق و شوق پیدا کردم." آنگاه روبه‌سوی دالی گرداند و راهی فرعی را که از خیابان منشعب می‌شد، به‌او نشان داد و گفت: "از این راه به بیمارستان می‌رویم."

خانمها چترهای آفتابی‌شان را باز کردند و وارد راه فرعی شدند. بعد از آنکه از چند پیچ و یک دروازه گذشتند، دالی در زمین سربالای روبه‌رویش ساختمان قرمزرنگ بزرگ تقریباً تکمیل‌شده‌ای با طرح و نمائی خیال‌انگیز دید. بام شیروانی، که هنوز رنگ نشده بود، با پرتوئی خیره‌کننده در آفتاب می‌درخشید. در کنار ساختمان تکمیل‌شده، بنای دیگری محاط در چوب‌بست دیده می‌شد. کارگران روپوش به‌تن روی چوب‌بستها ایستاده بودند و آجر کار می‌گذاشتند، از زنبه‌های چوبین گل‌آهک خالی و آن را با مال‌ه صاف

می کردند .

سویازسکی گفت : "عجب سریع بالا آورده اند ! دفعه پیش که من اینجا آمدم ، هیچ اثری از سقف نبود ."
آنا یادآوری کرد : "تا پائیز تعامش حاضر می شود . داخل ساختمان تقریباً تمام شده ."

— "پس این ساختمان جدید چیست ؟"

ورانسکی پاسخ داد : "آنجا ، خانه پزشکان و کارکنان است . " و چون معمار را دید که با نیم تنه کوتاهش به سمت آنها می آید ، از خانمها عذرخواست و به طرف او رفت .

چاله آهک را دور زد ، ایستاد و گفتگوئی داغ میان او و معمار شروع شد . بعد که آنا پرسید چه اشکالی درکار است ، ورانسکی گفت : "سنتوری ساختمان هنوز خیلی کوتاه است ."

آنا اظهارنظر کرد : "من از همان اول گفتم که پی را باید بلندتر گرفت ."
معمار گفت : "بله ، مسلماً ، خیلی بهتر می شد . آنا آرکادی یسونا ، ولی حالا دیگر گذشته ."

آنا به سویازسکی ، که از معلومات او دراین موضوع ابراز تعجب می کرد ، گفت : "بله ، من به معماری فوق العاده زیاد علاقه دارم . این ساختمان می بایست متناسب با بیمارستان باشد . ولی فکر ساختنش بعداً پیدا شد و بدون نقشه شروع کردیم ."

ورانسکی به بانوان پیوست و آنان را به داخل بیمارستان راهنمایی کرد .
گرچه هنوز کارگران مشغول ساختن گلوئی ها در بیرون و رنگ کاری داخلی در طبقه هم کف بودند ، اشکوب بالائی تقریباً تمام شده بود . جمع دوستان از پلکان آهنین وسیع به پاگرد طبقه فوقانی رسیدند و به نخستین اتاق بزرگ وارد شدند . دیوارها را مرمرها ساخته بودند و پنجره های شیشه ای نصب شده بود ، فقط هنوز کف پوش چوبی اتاقها تمام نشده بود و نجارها ، که مشغول کار گذاشتن یک کف پوش مربع شکل بودند ، کارشان را متوقف کردند و به احترام

وارد شوندگان پارچه‌هایی را که برای جمع کردن موها به دور سر بسته بودند، برداشتند.

ورانسکی گفت: "این اتاق انتظار است. در اینجا غیر از یک میز تحریر، یک میز و یک گنجه چیز دیگری نخواهد بود. همین والسلام."

آنا به دیوار انگشت زد تا تر با خشک بودن رنگ را امتحان کند، بعد گفت: "از این طرف - از این طرف بیایید، ولی نزدیک پنجره نروید." و سپس افزود: "آلکسی رنگش خشک شده."

از اتاق انتظار وارد راهرو شدند. در اینجا ورانسکی سیستم نوین تهویه‌ای را که نصب کرده بود، نشان داد. سپس حمام‌های مرمرین و تختخواب‌های مخصوص فنری را نشان داد. پس از آن از بخش‌های گوناگون، انبار، و اتاق البسه دیدن کردند. اجاق‌های خوراک‌پزی امروزی، میزهای چرخ‌دار مخصوص بی‌صدا، مخصوص حمل اشیاء و بسیاری چیزهای دیگر را نیز دیدند. سویاژسکی که در شناخت اشیاء و وسایل نوین خبرگی داشت، سرتاپا ستایش بود. دالی از دیدن هرچیز، که به‌تعامی برایش تازگی داشت، حیرت و درمورد همه چیز با کنجکاوی سؤال می‌کرد و این امر باعث خوشنودی خاطر ورانسکی می‌شد. سویاژسکی ابراز عقیده کرد: "بله، من تصور می‌کنم که این بیمارستان در تمام روسیه نمونه منحصربه‌فرد شود."

دالی پرسید: "پس بخش زایمان ندارید؟ در ده خیلی لازم است. من غالباً فکر می‌کنم..."

ورانسکی به‌رغم نزاکت معمولش کلام او را قطع کرد: "اینجا که استراحتگاه نیست، بیمارستانی است برای معالجه انواع بیماری‌ها غیر از امراض عفونی. ولی نگاهی به‌این بیاندازید..." و یک صندلی چرخ‌دار مخصوص معلولین را به‌سوی دالی راند. "ببینید." و خود در صندلی نشست و با دست مشغول حرکت دادن آن شد. "مریض نمی‌تواند راه برود - یا هنوز خیلی ضعیف است یا شاید نقصی در پاهایش هست - ولی به‌هوای تازه احتیاج دارد، بنابراین روی این صندلی می‌نشیند و خودش را به‌بیرون می‌رساند..."

دالی به همه چیز، و علی الخصوص به شخص و رانسکی، به شور و شوق طبیعی و صادقانه او، توجه و علاقه پیدا کرده بود. بدون آنکه به حرفهای این مرد گوش کند، اما ضمن نگریستن به او سعی در رخنه کردن به عواطف درونی اش، و درحالی که خود را به جای آنا می گذاشت، گاه به گاه با خود می گفت: "بله، مرد خیلی نازنین و مهربانی است." این مرد چه پرشور و حال بود. و دالی اکنون آن قدر دوستش داشت که دیگر درک می کرد چگونه آنا به او دل بسته است.

۲۱

ورانسکی به آنا، که پیشنهاد می کرد به محوطه دام داری بروند تا سویازسکی اصطبل جدید را تماشا کند، گفت: "نه، فکر می کنم شاهزاده خانم خسته باشند و علاقهای به اسبها نداشته باشند. شما بروید، من هم شاهزاده خانم را به خانه برمی گردانم، و باهم صحبت می کنیم." و خطاب به دالی افزود: "البته چنانچه شما مایل باشید؟"

دالی جواب داد: "خوش وقت می شوم - من از اسب چیزی سرم نمی شود." از چهره ورانسکی می خواند که از او چیزی می خواهد. اشتباه نمی کرد. همینکه از دروازه کوچک به باغ بازگشتند، ورانسکی نگاهی به مسیر حرکت آنا انداخت و چون یقین کرد که نه آن دو را می بیند و نه چیزی می شنود، سخن آغاز کرد.

با چشمان خندان نگاهی به دالی افکند و گفت: "حدس می زدید که می خواهم چیزی به شما بگویم؟ هیچ تردیدی ندارم که شما دوست آنا هستید." کلاهش را برداشت و با دستمال سرش را که رو به طاسی می رفت، پاک کرد.

دالی پاسخی نداد و صرفاً با تشویش به او خیره شد. حال که با این مرد تنها مانده بود، ناگهان احساس ترس می کرد: چشمان خندان و قیافه جدی

ورانسکی او را می‌هراساند .

حدس و گمان‌های گوناگون دربارهٔ مطلبی که این مرد می‌خواست بگوید در ذهنش آشوب می‌کرد : "می‌خواهد از من تقاضا کند بچه‌ها را بیاورم و پیش آنها بمانم ، ولی من رد می‌کنم ، یا شاید از من می‌خواهد در مسکو دوستانی برای آنها پیدا کنم ، یا دربارهٔ واسنکا و سلفسکی و نظرش به‌آنا حرف بزند ؟ یا شاید راجع به کیتی است و می‌خواهد بگوید که احساس گناه می‌کند ؟ " تمامی این حدسها نامطبوع بود ، اما نظرش در مورد موضوعی که ورانسکی می‌خواست بگوید ، صائب نبود .

— "شما روی آنا خیلی نفوذ دارید : و به شما علاقه‌مند است ، دلم می‌خواهد به من کمک کنید ."

دالی با نگاهی پروامند و پرسیان به‌چهرهٔ سرشار از نیروی او که گاه به‌تمامی و زمانی بعضا ، در آفتاب که از لابه‌لای درختان زیزفون می‌تافت دیده می‌شد و سپس باز در سایه فرو می‌رفت ، نظر کرد . منتظر شد تا بیشتر سخن بگوید ، اما ورانسکی خاموش در کنار او راه می‌پیمود و نوک چوبی را که در دست داشت روی زمین می‌کشید .

— "شما تنها دوست آنا هستید که به دیدن ما آمده‌اید — من شاهزاده‌خانم واروارا را حساب نمی‌کنم . البته می‌دانم کارتان به‌این دلیل نیست که وضع ما را عادی تلقی می‌کنید ، بلکه علتش این است که با وجود درک همهٔ مشکلات هنوز دوستش دارید و می‌خواهید به‌او کمک کنید . " آنگاه به‌دالی نگاه کرد و پرسید : "درست می‌گویم ؟"

دالی ضمن بستن چتر آفتابی‌اش گفت : "آه ، بله ، ولی"

ابلانسکی ، ناآگاهانه ، بی‌توجه به‌وضع ناراحت‌کننده‌ای که برای هم صحبتش ایجاد می‌کرد ، دفعتا ایستاد ، به‌طوری که دالی هم مجبور به توقف شد . "نه ، هیچ‌کس بیشتر و عمیق‌تر از من رنج و محنت آنا را احساس نمی‌کند : و اگر شما این افتخار را به من بدهید که باور کنید مرد سنگدلی نیستم ، حال من قابل درک است . گناه این وضع به‌گردن من است ، و برای همین چنین احساسی

دارم ."

دالی ، که ناخواسته ، صداقت و استواری این مرد را در اعتراف به گناه خود می ستود ، پاسخ داد : "می فهمم ، اما درست به خاطر اینکه خودتان را مسئول می دانید ، اغراق می کنید . من خوب درک می کنم که آنا وضع مشکلی دارد ."

ورانسکی با چهرهای تلخ و درهم گفت : "جهنم است ! عذابی بدتر از شکنجهای که دوهفته پیش در پترزبورگ تحمل کرد ، نمی توانید تصور کنید ... و از شما استدعا دارم حرفم را باور کنید ."

— "بله ، اما تا وقتی که نه آنا ... و نه شما به فکر تجمعات نیستید ..."

ورانسکی با انزجار گفت : "تجمعات ! ما چه احتیاجی به این تجمعات داریم ؟"

دالی با لبخند گفت : "تا وقتی که این احساس را داشته باشید — که شاید همیشگی باشد — خوشبخت و آسودهایم . می بینم که آنا هم کاملاً خوب و خوش است ، خودش به من گفت . "اما با گفتن این سخن ، دچار تردید شد که آیا آنا به راستی خوشبخت است یا نه .

اما به نظر می آمد که ورانسکی در این مورد تردید ندارد .

— "بله ، بله ، می دانم که بعد از آنهمه رنج حالش بهتر شده و خوشحال است . فعلاً خوش و خرم است . اما من ؟ ... نگران حوادث آینده ام ... معذرت می خواهم ، میل دارید قدم بزنید ؟"

— "نه ، همین طور خوب است ."

— "بسیار خوب ، پس بفرمائید اینجا بنشیند ."

دالی در کنج خیابان روی نیمکتی نشست . ورانسکی روبه روی او ایستاد . ورانسکی تکرار کرد : "می دانم که خوشبخت است . "و تردید نسبت به خوشبختی آنا با نیروئی بیش از پیش به قلب دالی پورش آورد . ورانسکی ادامه داد : "ولی آیا دوام خواهد داشت ؟ اینکه عمل ما صحیح بوده یا غلط مساله دیگری است . "آنگاه از روسی به فرانسه زبان گرداند : "ولی تقدیر همین است ."

و ما تا ابد به هم پیوند خورده‌ایم. عشقی که ما را یگانه کرده، برایمان بسیار مقدس است. یک بچه داریم و شاید دارای بچه‌های دیگری هم بشویم. اما قانون و اوضاع و احوال دیگر طوری است که هزاران مشقت و مشکل ایجاد می‌کند و آنا، که بعد از آنهمه رنج و محنت، استراحت می‌کند، این مشکلات را نه می‌بیند و نه می‌خواهد ببیند. درک این مطلب هم آسان است. ولی من نمی‌توانم جلو بروز این مصائب را بگیرم. دختر من قانوناً دخترم نیست، بلکه بچه، کارمنین است. "و با حرکت اعتراض‌آمیز شدیدی گفت: "من نمی‌توانم این وضع ساختگی را تحمل کنم!" آنگاه با نگاه استفهام‌آمیز عبوسانه‌ای به دالی نگریست.

دالی جوابی نداد و فقط به‌او خیره شد.

ورانسکی ادامه داد: "شاید یک روز صاحب پسری شدیم، پسر من، ولی قانوناً مال کارمنین است. وارث اسم و دارائی من نخواهد شد، و صرفنظر از خوشبختی خانوادگی ما، یا اینکه چند بچه داریم، بینمان رابطه قانونی وجود نخواهد داشت. همه‌شان کارمنین می‌شوند. به تلخی و مخافت چنین وضعی فکر کنید! سعی کردم با آنا دراین باره صحبت کنم. اما اوقاتش تلخ شد. درک نمی‌کند و نمی‌توانم با او صریح از این مطالب گفتگو کنم. حالا طرف دیگر قضیه، من با عشق او شادم، اما باید شغلی داشته باشم. کارم را پیدا کرده‌ام و به‌آن افتخار می‌کنم — این را خیلی معتبرتر از کارهای سابقم در ارتش و دربار می‌دانم و مسلماً حاضر نیستم با هیچ کدام عوضش کنم. اینجا کار می‌کنم، زندگی می‌کنم، خوشحال و راضی هم هستم و به چیزی احتیاج نداریم. کارم را در اینجا دوست دارم. *Cela n'est pas un pis-aller* (این از روی اجبار نیست) برعکس...."

دالی متوجه شد که در اینجا ورانسکی از بحث خود دور می‌شود، و علت این انحراف را در نمی‌یافت، اما حس می‌کرد که این مرد در بجه دلش را گشوده و سخنانی گفته که نمی‌توانسته با آنا در میان گذارد، و حال می‌کوشد تا همه چیز را برای او بازگو کند و پی برد که مساله کار و پیشه در روستا برای ورانسکی در

همان مقولم‌ای می‌گنجد که مسالهٔ رابطهاش با آنا .

مرد به خود آمد و گفت : "خوب ، ادامه بدهیم ، جان مطلب این است که من وقتی کار می‌کنم ، دلم می‌خواهد بدانم آثار من با خودم نمی‌میرد ، و وارثی دارم که جایم را بگیرد . و این چیزی است که ندارم . تصور کنید مردی که می‌داند بچه‌هایش ، بچه‌هایی که از زن مورد علاقه‌اش دارد ، مال خودش نخواهند بود ، بلکه متعلق به مردی هستند که مورد نفرت اوست و هیچ ربطی به این بچه‌ها ندارد ، چه حال و احساسی دارد ! وحشتناک است !"

سکوت کرد ، پیدا بود که سخت متأثر شده است .

دالی گفت : "بله ، درست است ، می‌فهمم . ولی آنا چه کاری می‌تواند بکند ؟"

ورانسکی تلاش کرد تا بر خود چیره شود ، آنگاه گفت : "بله ، اصل مطلب همین است . آنا می‌تواند بستگی به او دارد . . . حتی توسل به امپراتور برای اجازهٔ صدور حکم فرزندخواندگی ، مستلزم طلاق است . این هم به آنا بستگی دارد . کاره‌نین با طلاق موافقت کرده بود — در آن موقع شوهر شما عملاً ترتیب کار را داد — و من مطمئنم که حالا هم رد نخواهد کرد . فقط می‌ماند تقاضای کتبی آنا . خود کاره‌نین همان وقت گفته بود که اگر آنا تقاضایش را مطرح کند ، او رد نخواهد کرد . "و به تلخی افزود : "البته این هم از آن ریاکاریهایی است که فقط افراد بی‌عاطف‌ای مثل او قادر به انجامش هستند . خودش می‌داند که حتی فکر کردن به او برای آنا چه عذابی است و چون اخلاقش را می‌داند ، می‌خواهد نامه‌ای از آنا داشته باشد . من می‌دانم نامه نوشتن به این مرد برای آنا چقدر دردناک است . اما موضوع به قدری مهم است که باید این عواطف و احساسات رقیق را فراموش کرد . پای زندگی آنا و بچه‌هایش در میان است . من به خاطر خودم نمی‌گویم ، هرچند برایم مشکل است — خیلی مشکل . برای همین است ، شاهزاده خانم ، که من گستاخانه برای نجات خودمان دست به دامان شما می‌شوم . به من کمک کنید تا آنا را تشویق کنیم نامه‌ای به این مرد بنویسد و طلاق بخواهد ."

دالی که آخرین دیدار خود با آنا را به طسری زنده مجسم می کرد ،
 اندیشمندانه گفت : "حتما ، این کار را می کنم . " و همچنانکه به آنا می اندیشید ،
 قاطعانه گفت : "حتما ، این کار را می کنم . "
 — "از نفوذتان استفاده کنید و وادارش کنید نامه بنویسد . من میل ندارم
 — و تقریبا برایم محال است — که شخصا دراین باره با او صحبت کنم . "
 — "باشد ، با او حرف می زنم . "

آنگاه ، دالی بی دلیل عادت تازه و غریب نیمه بستن چشمان آنا را به
 یاد آورد و پرسید : "ولی چطور خودش به این فکر نیافتاده ؟ " و به خاطر آورد
 که آنا وقتی این کار را می کند که احساسات درونی اش متاثر می شود . دالی با
 هود گفت : "مثل اینکه چشمانش را می بندد تا همه مشکلات زندگی خودش را
 نجیند . " سپس ادامه داد : "بله ، حقیقتا طوری با او صحبت می کنم که گوئی
 این مشکل مال خود من است . "
 آن دو برخاستند و به خانه بازگشتند .

۲۲

آنا در خانه دالی را دید و با کنجکاوی به او نگاه کرد ، گفتی چشمانش
 می پرسید که با ورنسکی از چه موضوعی سخن گفته است ، اما سئوالی دراین
 خصوص نکرد .

آنا گفت : "باید نزدیک وقت شام باشد . ما هنوز درست همدیگر را
 ندیده ایم . من روی امشب حساب می کنم . فعلا باید بروم لباس عوض کنم .
 خیال می کنم تو هم ، به همین فکر باشی . در ساختمان جدید همه مان کثیف
 شدیم . "

دالی به اتاق خود رفت و بر خود خندهاش آمد . لباسی برای تعویض
 نداشت ، زیرا بهترین رخت خود را پوشیده بود : اما برای آنکه به نحوی نشان

دهد که خود را برای شام آماده کرده است ، از کلفت خواست که پیراهنش را ماهوت پاک کن بزند ، سردستهای پاکیزه و نوار تازهای بست و روی سرش توری گذاشت .

آنا با جامه بلند بی اندازه ساده ای وارد شد ، این سومین لباسی بود که آن روز عوض می کرد ، و دالی خنده کنان به او گفت : "حداکثر کاری که می توانستم بکنم ، همین بود ."

آنا ، گوئی به پوشش خواهی از خوش پوشی خود گفت : "بله ، ما اینجا زیادی رسمی هستیم . من به ندرت دیدم ام الکسی از چیزی به اندازه آمدن تو خوشحال شده باشد . " و افزود : "به کلی شیفته تو شده . مطمئنی که خسته نیستی ؟"

پیش از شام مجال گفتگو دست نداد . زمانی که به اتاق پذیرائی وارد شدند ، شاهزاده خانم واروارا و مردان جمع را در آنجا دیدند ، مردها همگی نیم تنه سیاه فراک پوشیده بودند ، جز معمار که نیم تنه دم چلچله ای داشت . ورنسکی ، پزشک و پیشکار را به میهمان معرفی کرد .

خوانسالاری تنومند با صورت براق و تراشیده و کراوات سفید آهارزده ، اعلام کرد که غذا حاضر است و بانوان برخاستند . ورنسکی از سویاژسکی تقاضا کرد آنا را همراهی کند و خود به سراغ دالی رفت . و سلفسکی بر توشکه ویج پشی گرفت و بازوی خود را به دست شاهزاده خانم واروارا داد ، بنابراین ، توشکه ویج ، مربی و پزشک به تنهایی رفتند .

غذا ، اتاق ناهارخوری ، ظروف غذا ، خدمتکاران و شراب ، نه تنها با تجمل امروزی خانه هماهنگی داشت ، بلکه از آن هم پرزرق و برق تر و جدیدتر بود . دالی تمامی این تجمل و شکوه را ، که برایش تازگی داشت ، می دید ، و چون خود بانوی خانه ای بود ، همه جزئیات را به غریزه درمی یافت (گرچه امید نداشت هیچ چیز از آنچه را می دید در خانه خود به کار برد — چه اینهمه تجمل از حد توان و حوصله و شیوه زندگی اش فراتر می رفت) و در شگفت بود که اینهمه ، چگونه و به دست چه کسی سامان گرفته است . واسنکا و سلفسکی شوهر خودش ، حتی سویاژسکی ، و بسیار کسان دیگری که دالی می شناخت ، نیز

همیشه به این مساله توجه داشتند اما - همان گونه که هر میزبان متمدنی میل دارد میهمانانش احساس کنند - معتقد بودند اینهمه نظم و ترتیب ، بدون زحمت و خود به خود حاصل می شود . اما ، به هر حال ، دالی می دانست که حتی پوره سیب زمینی چاشت کودکان نیز خود به خود درست نمی شود ، بنابراین چنین دستگاه عریض و طویل و پیچیده ای توجه و دقت فراوان سامان دهنده ای را لازم دارد . دالی از نگاه سنجش گرانه و رانسکی به میز ، و از سر تکان دادنش برای خوانسالار و تعارف سوپ گرم یا سرد دلخواه خود به دالی ، نتیجه گرفت که همه کارها را آقای خانه نظم و سامان می دهد و آنها هم بیش از ولسفسکی در کارها دخالت ندارد . او هم به اندازه سویاژسکی ، شاهزاده خانم ، و ولسفسکی ، میهمان است ، و چون ایشان ، شادمانه از پذیرائی لذت می برد .

آنا فقط تا جایی که به بحث و گفتگو مربوط می شد ، میهمان دار به شمار می آمد . این وظیفه برای میزبان ضیافتی کوچک که شامل میهمانانی از پیشکار تا معمار بود - افرادی از جهانی به کلی متفاوت ، که می کوشیدند مقهور این فضای بیگانه ، تجمل و شکوه نشوند و نمی توانستند در گفتگوی همگانی سهم بزرگی داشته باشند - دشوار بود ، اما آنها با زیرکی معمولش ، این وظیفه را به طور طبیعی انجام می داد ، و آنچنان که دالی مشاهده می کرد ، حتی از آن لذت می برد .

گفتگو با بحث از قایقرانی توشکویچ و ولسفسکی شروع شد و توشکویچ آخرین مسابقه قایقرانی در پترزبورگ را شرح داد ، اما آنها در اولین فرصت برای بیرون کشیدن معمار از سکوت ، سر گفتگو را با او باز کرد .

آنا ، (با اشاره به سویاژسکی) گفت : " نیکلای ایوانیچ از پیشرفت ساختمان جدید نسبت به آخرین دفعه ای که دیده بود ، تعجب کرد ، برای خود من هم که هر روز آنجا هستم و می بینم ، تعجب آور بود . "

معمار با تبسم گفت : " کار کردن با عالی جناب لذت بخش است . شباهتی به کار با اولیاء محلی ندارد . برای آنها باید مثنوی هفتاد من کاغذ نوشت ، ولی من فقط به کنت گزارش می دهم ، دو سه کلمه صحبت می کنیم و مساله حل

می شود ."

سویاژسکی با لبخند گفت : "سبک آمریکائی !"

— "بله ، آنها عاقلانه کار می کنند . . ."

گفتگو به سوءاستفاده از قدرت در ایالات متحده کشید ، اما آنا به سرعت

موضوع دیگری به میان آورد که می توانست مورد علاقه پیشکار باشد .

آنا به دالی گفت : "تو هیچ وقت دستگاه درو دیدهای ؟"

— "وقتی که شما را دیدیم با اسب رفتیم تا نگاهی بیاندازیم . دفعه اول

بود که چنین دستگاهی می دیدم ."

آنگاه سؤال کرد : "طرز کارشان چطور است ؟"

— "درست مثل قیچی . یک صفحه و تعداد زیادی قیچی کوچک .

این جوری . . ."

آنا کارد و چنگالی به دست زیبا و سفیدش گرفت ، که انگشتریهای آن تلالو

داشت و طرز کار دستگاه را نشان داد . می دانست که منظور خود را به روشنی

نمی رساند ، اما آگاه بود که صدایش خوش آید و دستانش دلرباست .

وسلفسکی که هیچ دیده از او برنمی گرفت ، به شوخی گفت : "بیشتر شبیه

قلمتراش است ."

آنا لبخند خفیفی زد ، اما پاسخ نداد و از پیشکار پرسید :

— "درست نمی گویم — کارل فدوریک *Karl Fedorich* — مثل قیچی

نیست ؟"

مرد آلمانی جواب داد : " *O, ja* (آه ، بله) دستگاه ساده ای است . " و

طرز ساخت دستگاه را توضیح داد .

سویاژسکی گفت : "حیف که بافه بندی نمی کند ! در نمایشگاه وین دستگاهی

دیدم که دسته بندی هم می کرد . خیلی سودآورتر است ."

آلمانی گفت : "باید مخارجی را هم که دارد حساب کرد . " آنگاه رو به

ورانسکی گرداند . "محاسبه اش خیلی آسان است ، الان ! " و برای درآوردن مداد

و دفترچه ای که همیشه محاسباتش را در آن انجام می داد ، دست به جیب برد ،

اما چون به یاد آورد که سر میز شام نشسته است و نگاه سرد و رانسکی را هم دید، خویشتن داری کرد و چنین نتیجه گرفت: "این دستگاه پیچیده و پرزحمت است."

واسنکا و سلفسکی ادای مرد آلمانی را درآورد: "دردسر دارد، اما درآمد هم دارد." سپس با همان لبخند پیشین رو به آنا کرد و گفت: "*J'adore l'allemand* (من آلمانی را دوست دارم)." .

آنا با ترشروئی تصنعی گفت: "بس کنید!"
سپس به پزشک، که مردی بیمارگون می نمود، رو کرد و گفت: "ما انتظار داشتیم شما را در مزرعه ببینیم، واسیلی سمیونیچ *Vasily Semeonich*، آنجا بودید؟"

پزشک به لحن شوخ، اما افسرده ای گفت: "بودم، ولی غیب شدم."

— "پس ورزش خوبی کرده اید؟"

— "عالی بود!"

— "خوب، پیرزن چطور بود؟ انشالله که تیفوس نیست؟"

— "چه تیفوس باشد چه نباشد، وضعش بد است."

آنا گفت: "پیرزن بینوا!" و بدین سان، پس از انجام وظیفه میزبانی نسبت به جمع میهمانان، توجه خود را به دوستان خودش معطوف گرداند.

سویاژسکی شوخی کرد: "آنا آرکادی یونا، هرچه باشد، ساختن دستگاه از روی نسخه شما کار آسانی نیست."

آنا تبسم کنان گفت: "آه، چرا؟" لبخندش نشان می داد که خود می داند در توصیفش از دستگاه درو جاذبه ای بوده که سویاژسکی را گرفته است. این عشقه گری جوانانه بر دالی خوش نیفتاد.

توشکه ویچ به میانه دوید: "اطلاعات آنا آرکادی یونا از معماری، فوق العاده است."

و سلفسکی گفت: "آه، بله! همین دیشب بود که شنیدم آنا آرکادی یونا از جرزوستون صحبت می کند. درست شنیده بودم؟"

— "هیچ چیز فوق العاده‌ای ندارد، توجه داشته باشید که چقدر از این حرفها می‌شنوم. ولی می‌توانم بگویم که شما حتی نمی‌دانید خانه را با چه مصالحی می‌سازند؟"

دالی می‌دانست که آنا لحن طیبت آمیزی را که میان او و سلفسکی به وجود آمده بود، دوست نمی‌دارد، اما به‌رغم خواست خود به آن تن درمی‌دهد. ورنسکی در این امر واکنشی متفاوت با عکس‌العمل لهوین داشت. پیدا بود که اهمیتی به شیرین‌زبانی‌های و سلفسکی نمی‌دهد، برعکس مسخرگی‌های او را دامن می‌زند.

— "سلفسکی، بگو ببینم، چه چیزی آجرها را به هم می‌چسباند؟"

— "معلوم است، ساروج."

— "آفرین! خوب ساروج چیست؟"

و سلفسکی جواب داد: "آه، یک جور خمیر است... نه، ملاط،" و همه را خنداند.

همه حاضران، جز معمار و پزشک و پیشکار، که خاموش و عبوس نشسته بودند، بی‌انقطاع حرف می‌زدند، و از این دروآن درس‌خن می‌گفتند و موضوع گفتگو گاه به‌گاه یکی دو تن از آنان را به‌غیظ می‌آورد. یک‌بار دالی چنان برانگیخته و خشمگین شد که رنگش به‌شدت به‌سرخ‌ی گرائید.

سویاژسکی از لهوین و تصورات عجیب و غریب او مبنی بر اینکه ماشین‌آلات فقط می‌تواند به‌کشاورزی روسیه لطمه زند، گفتگو می‌کرد.

ورنسکی گفت: "من افتخار آشنائی با این آقا را ندارم، اما شاید هرگز دستگاهائی را که از آنها انتقاد می‌کند، ندیده باشد. یا اینکه دستگاههای ساخت روسیه را دیده و امتحان کرده، نه ماشینی را که از خارج وارد شده. در این مورد چه افکاری دارد؟"

و سلفسکی با لبخند به‌آنا گفت: "به‌طور کلی، افکار ترکی!"

دالی، برافروخته، گفت: "من نمی‌توانم از عقایدش دفاع کنم، اما می‌توانم بگویم که مرد بسیار مطلعی است و اگر اینجا بود می‌توانست جوابتان را بدهد،

ولی من نمی توانم ."

سویاژسکی با لبخندی پاک دلانه گفت : "من به او خیلی علاقه مندم و باهم

دوست صمیمی هستیم *Mais pardon, il est un petit peu toqué*

(اما ، عذر می خواهم ، کمی خل است) . مثلاً عقیده دارد که انجمنهای محلی

و هیاتهای داوری به کلی غیرضروری است و او کاری به کارشان ندارد ."

ورانسکی ضمن ریختن آب یخ از تنگ به درون لیوانی تنه باریک ، گفت :

"این بی رغبتی معمول ما روسهاست . ما در مقابل امتیازاتمان احساس وظیفه

نمی کنیم ، بنابراین اصولاً منکر وجود این وظایف می شویم ."

دالی ، در غیظ از لحن تفرعن آمیز ورانسکی ، گفت : "من کسی را نمی شناسم

که در انجام وظیفه از او سخت گیرتر و مفیدتر باشد ."

ورانسکی ، که بی دلیل از این گفتگو آزرده بود ، به دنبال سخن قبلی خود

گفت : "اما من ، برعکس ، به سهم خودم ، از افتخاری که به لطف نیکلای ایوانیچ

(سویاژسکی را نشان داد) ، در انتخابم به عنوان یکی از قضات صلح نصیبم

شده ، فوق العاده سپاسگزارم . من وظیفه شرکت در جلسات و رای دادن در

مورد اسب فلان دهاتی را به اندازه هر کار دیگری مهم می شمارم . و انتخاب

در انجمن بخش را برای خودم افتخار می دانم . این تنها راهی است که به من

فرصت می دهد در عوض امتیازاتم به عنوان مالک خدمت کنم . بدبختانه مردم

اهمیت نقشی را که مالکان بزرگ می توانند در امور مملکت بازی کنند ، درک

نمی کنند ."

لحن آرام و اطمینان ورانسکی به محق بودن خویش ، بر سفره خود او ،

برای دالی عجیب بود . به یاد می آورد که چگونه لهوین ، که عقایدی دقیقاً

مخالف داشت ، بر خوان خود ، به همین اندازه در عقاید خویش مصر بود . اما

دالی به لهوین سخت علاقه داشت و از این رو هوادار او بود .

سویاژسکی گفت : "پس ، کنت ، ما می توانیم در انتخابات آینده روی شما

حساب کنیم ؟ اما باید به موقع حرکت کنید تا روز هیجدهم در محل باشید .

اگر به من افتخار بدهید که در خانها م بدانید"

آنا به دالی گفت: "من تقریباً با Beau-frere (شوهر خواهر) شما موافقم." و با لبخند افزود: "اگرچه تا آن حد افراطی نیستم. خیلی از این وظایف اجتماعی اخیراً به ذهنم رسیده. درست همان طور که در ایام سابق اولیاء دولتی خیلی زیاد بودند و برای هر چیزی مسئولی بود، حالا هم هرکسی یک جور وظیفه اجتماعی انجام می دهد! شش ماه نیست که آلکسی به اینجا آمده و خیال می کنم لااقل عضو شش هفت انجمن مختلف باشد. حامی فقرا، قاضی صلح، مستشار بخش، عضو هیات منصفه، و عضو یک کمیسیون مربوط به اسبهاست. به این ترتیب تمام وقتش گرفته می شود و گمان می کنم با این تعداد انجمنها، آخر سر فقط پوسته توخالی شان بماند." و از سویازسکی پرسید: "شما عضو چند انجمن هستید، نیکلای ایوانیچ؟ بیشتر از بیست تا، مگر نه؟"

گرچه آنا به ملایمت حرف می زد، لحن خشم آلودی داشت. دالی، که به دقت و رانسکی و آنا را می نگریست، دردم این نکته را دریافت. متوجه شد که چهره و رانسکی بلافاصله بعد از این گفتگو حالتی سخت و عبوس گرفته است. تطابق این ملاحظات با این امر که شاهزاده خانم واروارا با شتاب موضوع را به دوستان پترزبورگی کشاند و به خاطر آوردن نحوه مطرح کردن مساله کار در روستا از طرف و رانسکی، وقتی که به اتفاق، در باغ قدم می زدند، دالی را به این حدس رساند که این موضوع فعالیت های اجتماعی می بایست با اختلافی خصوصی و شدید بین آنا و و رانسکی ارتباط داشته باشد.

شام و شراب عالی بود، اما به نظر دالی، بیشتر به ضیافت های بزرگ رسمی، که عادت به آنها را از دست داده بود، شباهت داشت؛ همان محیط غیرخصوصی و تظاهر، که بر او تاثیری نامطبوع می نهاد.

پس از شام مدتی در ایوان نشستند و بعد عازم بازی تنیس شدند. بازیکنان، پس از انتخاب همبازیها، روی زمین به دقت هموار شده جای گرفتند. دالی سعی کرد بازی کند، اما مدتی طول کشید تا به مقررات این بازی آشنا شود و زمانی که توانست طرز بازی را بیاموزد، آن قدر خسته شده بود که دست از بازی برداشت و برای تماشا در کنار شاهزاده خانم واروارا نشست. همبازی اش،

توشکه و بیج نیز، کناره گرفت، اما بقیه درازمدتی بازی کردند. سویازسکی و وراسنکی، هردو بسیار خوب و جدی بازی می کردند. به توپهایی که سرو می شد با چشمان باز نگاه می دوختند و بدون عجله، اما غیورانه می دویدند، صبر می کردند تا توپ بلند شود، و بعد آن را با ضربه صحیح و محکم راکت از روی تور برمی گردانند. و سلفسکی بازیکن ضعیفی بود. سخت به هیجان می آمد، و روحیه اش دیگران را هم برمی انگیزت. هرگز صدای خنده و فریادش خاموش نمی شد. آقایان با اجازه خانمها، نیم تنه ها را درآوردند و بدن ورزیده و سلفسکی در زیر پیراهن سفید، صورت عرق کرده و سرخ و حرکات دلنشین تصویری مطبوع در اذهان نقش کرد. آن شب دالی، در بستر، همینکه دیده برهم می نهاد، واسنکا و سلفسکی را می دید که روی زمین بازی پرواز می کند. به هنگام تماشا بازی، دالی احساس خوشی نداشت. از حالت سبکسرانه واسنکا و سلفسکی و آنا در حین بازی و نیز بازی کودکان بزرگسالان در غیبت بچه ها بیزار بود. اما برای آن که جمع را پریشان نکند و وقت بگذرانند، پس از اندکی استراحت به بازیکنان پیوست و به لذت بردن از بازی تظاهر کرد. به نظرش می رسید که سراسر آن روز با هنرپیشگانی بهتر از خود در نمایشی بازی می کرده و بازی ناشیانه اش این نمایش را به تباهی کشانده است.

با این قصد آمده بود، که اگر همه چیز به خوشی بگذرد، دو روز در آنجا بماند، اما شب هنگام در حین بازی تصمیم گرفت که فردای آن شب مراجعت کند. دلهره ها و نگرانی های مادرانه اش، که در راه، آنهمه اوج گرفته بود، حال، یک روز دور از کودکان، در پرتوئی به کلی متفاوت بر او ظاهر می شد و به سوی فرزندان باز می خواند.

بعد از جای و قایقرانی شبانه، دالی تنها به اتاق خود بازگشت، لباس از تن درآورد و مشغول سنجاق زدن به موهای کم پشت خود شد و احساس آسودگی بسیار کرد. حتی خوش نداشت که آنا برای گفتگو با او وارد شود. آرزو داشت که با اندیشه های خود تنها بماند.

۲۳

دالی به بستر می رفت که آنا در پیراهن بلند شب وارد شد.
در خلال روز آنا چند بار در آستانه گشودن رازهای دل، پس از گفتن چند کلمه، متوقف شده و گفته بود: "بعدا، وقتی که خودمان تنها شدیم، از همه چیز صحبت می کنیم. خیلی حرفها دارم که می خواهم به تو بگویم."
حال تنها بودند، اما آنا نمی دانست چه بگوید. لب پنجره نشسته بود، به دالی می نگریست و در ذهن همه موضوعاتی را که برایش آنهمه ناگفتنی می نمود، مرور می کرد و حرفی برای گفتن نمی یافت. در آن لحظه احساس می کرد که کوئی همه حرفها گفته شده است.
با آهی عمیق و قیافه ای گناه آلود، نگاهی به دالی انداخت و پرسید:
"خوب، کیتی چطور است؟ راستش را بگو دالی: آیا از من دلخور است؟"
دالی، لبخند زنان پاسخ داد: "دلخور؟ آه، نه!"
— "پس حتما از من نفرت دارد و من زجر است؟"
— "آه نه! ولی خودت می دانی که آدم بعضی چیزها را نمی تواند فراموش کند."

آنا ضمن روگرداندن و بیرون نگریستن از پنجره گفت: "می دانم، اما من تقصیری نداشتم. اصلا کی مقصر است؟ مقصر بودن یعنی چه؟ آیا اوضاع می توانسته طور دیگری باشد؟ بگو ببینم تو چه عقیده ای داری؟ آیا امکان این وجود داشته که تو زن استیوا نشوی؟"
— "حقیقتا نمی دانم، ولی بگو ببینم....."
— "آخر، هنوز حرفمان راجع به کیتی تمام نشده. آیا خوشبخت است؟ می گویند لموین مرد بسیار خوبی است."
— "از خوب هم خیلی خوب تر است. من که مردی بهتر از او نمی شناسم."

— "آه، خیلی خوشحالم! خیلی خوشحالم! خوب تر از خوب!"

دالی لبخند زد.

— "حالا درباره خودت برایم بگو. خیلی مطالب هست که می‌خواهم

بدانم. من با...." دالی نمی‌دانست و رانسکی را چه بنامد. حس می‌کرد

(کنت) یا (آلکسی کریلیچ) خواندن او ناخوش آیند است.

آنا گفت: "با آلکسی. می‌دانم با هم حرف زده‌اید. ولی می‌خواستم

بی‌پرده از تو بپرسم که راجع به من، زندگی من، چه نظری داری؟"

— "چطور می‌توانم فوراً بگویم؟ واقعا نمی‌دانم."

— "نمی‌شود، باید بگوئی.... تو طرز زندگی مرا می‌بینی. اما نباید

فراموش کنی که حالا تابستان است، و ما تنها نیستیم، اما باز تنها خواهیم

شد. آرزوئی غیر از این ندارم. اما مجسم کن که من تنها زندگی کنم، تنهای

تنها، بدون او، و این هم بالاخره اتفاق خواهد افتاد.... همه چیز حاکی

است که این اتفاق خواهد افتاد—" در این حال آنا برخاست و به دالی نزدیک‌تر

نشست و ادامه داد: "نصف وقتش را خارج از خانه صرف خواهد کرد."

دالی خواست جواب دهد، اما آنا مهلت نداد: "البته، من سعی نمی‌کنم

به‌زور نگاهش دارم. همین حالا هم نگاهش نداشتم. اما همینکه سابقه‌ها

شروع شود، اسبهای او می‌دوند، و خودش هم می‌رود، من هم خیلی خوشحالم،

ولی به من فکر کن، وضع را مجسم کن.... حرف زدن چه فایده‌ای دارد؟"

لبخند زد: "خوب، به تو چه می‌گفت؟"

— "چیزی می‌گفت که خودم می‌خواستم از تو بپرسم، بنابراین، برایم آسان

است که به جای او حرف بزنم؛ اینکه آیا.... غیرممکن نیست.... آیا تو

نمی‌توانی...." (دالی دودل شد) "وضع را درست کنی و... رعیت خودت را

بہتر کنی.... می‌دانی چه عقیده‌ای دارم.... اما در عین حال، اگر ممکن

باشد، فکر می‌کنم باید ازدواج کنید...."

آنا گفت: "منظورت طلاق است؟ می‌دانی، تنها زنی که در پترزبورگ به

دیدنم آمد بتی تورسکی بود؟ مسلماً او را می‌شناسی؟ به‌طور حتم منحط‌ترین

زنی است که در دنیا وجود دارد. رفیقۀ توشکده‌ویج بود، به‌زشت‌ترین وجهی به‌شوهرش خیانت می‌کرد. همین زن به‌من گفت تا وقتی که وضع قانونی نشده میل ندارد مرا ببیند. خیال نکن مقایسه می‌کنم... من تو را می‌شناسم، عزیزم، ولی نمی‌توانم فراموش کنم... خوب، آلکسی چه می‌گفت؟

— "گفت که هم خودش رنج می‌برد و هم برای تو رنج می‌کشد. اگر دلت بخواهد می‌توانی اسمش را بگذاری خودخواهی، اما چه خودخواهی قابل توجیه و شریفی! در درجه اول می‌خواهد دخترش را مشروع کند، شوهر تو باشد و نسبت به تو حقوق قانونی داشته باشد."

آنا، شکسته دل، کلام او را قطع کرد: "چه زنی، کدام کنیز می‌تواند وضعش از من بدتر باشد؟"

— "ولی مهم‌ترین چیزی که آرزو دارد... آرزو دارد که تو رنج نکشی." — "اینکه محال است، خوب؟"

— "شریف‌ترین آرزویش این است که بچه‌هاتان اسمی داشته باشند." — "آنا چشمش را تا نیمه بست و بدون نگاه کردن به دالی پرسید: "کدام بچه‌ها؟"

— "آنی و آنهایی که بعداً می‌آیند..." — "از این بابت خاطر جمع باشد: من دیگر بچه‌دار نخواهم شد." — "چطور می‌توانی این حرف را بزنی... از کجا می‌گوئی که بچه دار نمی‌شوی؟"

— "نمی‌شوم، برای اینکه نمی‌خواهم." — "آنا، به‌رغم آشفتگی‌اش، نتوانست با تماشای حالت کنجکاوی، حیرت و هراس در چهرهٔ دالی، از تبسم خودداری کند." — "دکتر بعد از مریضی ام به‌من گفت..."



چشمان دالی فراخ شد و گفت: "ممکن نیست!" — برای او این کشفها آنچنان مهم و پردامنه بود که درک آن در یک لحظه امکان نداشت. می‌بایست مدتها، وقت صرف تفکر در این باره کند. این کشف ناگهان پرتوئی بر خانوادۀهای یک یا دو فرزندی افکند، که

تاکنون برای دالی غیرقابل درک می‌بود، و در ذهنش بسیار تصورات و اندیشه‌ها و احساسات متناقض برانگیخت به‌طوری که یارای حرف زدن نداشت و فقط می‌توانست با چشمان گشاد شده از حیرت، به‌آنا خیره شود. این نکته دقیقا همان بود که در راه خانه‌آنا رویای بامدادی‌اش بود، اما حال که آن را ممکن می‌یافت، هراسان شده بود. این راه‌حل برای مسالهای بس پیچیده، بیش از حد ساده می‌نمود.

پس از مکثی کوتاه، تنها چیزی که گفت این بود: "N'est-Ce pas immoral? (آیا غیراخلاقی نیست؟)"

— "چرا؟ یادت باشد که من فقط حق انتخاب یکی از این دو راه را دارم: یا آبستن باشم، یعنی در واقع علیل، یا اینکه همدم و یار شوهرم — یعنی در عمل شوهرم — باشم."

دالی، که همان استدلالهای خود را می‌شنید، استدلالهایی که متقاعدش نکرده بود، در جواب گفت: "شاید حق با تو باشد."

آنا، چنانکه گفתי افکارش را تقسیم می‌کند، گفت: "برای تو، برای سایرین، شاید دلیلی برای تردید وجود داشته باشد؛ اما برای من... یادت باشد که زنش نیستم: تا وقتی دوستم دارد عاشقم باشد. اما چطور می‌توانم عشق او را حفظ کنم؟ این‌طوری؟"

و با دست سفیدش جلوی شکمش قوسی ساخت.

انواع افکار و خاطرات با سرعتی خارق‌العاده، همچنانکه در لحظه‌های پریشانی رخ می‌دهد، در مغز دالی انبوه شد. با خود گفت: "من جذابیت را برای استیوا از دست داده‌ام، به‌خاطر دیگران مرا ول کرد، و اولین زنی که به‌خاطر او به‌من خیانت کرد چون نمی‌توانست همیشه خوشگل و شنگول باشد، نتوانست نگهش دارد. او را هم گذاشت و به‌سراغ سومی رفت. آیا آنا می‌تواند به‌این نحو کنت و رانسکی را جلب کند؟ اگر فقط دنبال همین چیزها باشد، همیشه لباسها و اطوارهای قشنگ‌تر خواهد دید. و هرچقدر دستهای آنا سفید و خوش‌ترکیب باشد و هیکل قشنگ و صورت خوشگلش زیر آن موهای سیاه، هر

طور باشد، باز هم کنت و رانسکی از او قشنگ‌تر و جذاب‌تر پیدا خواهد کرد، همان‌طور که شوهر بیچاره عزیز و هرزه من پیدا کرد."

دالی جوابی نداد و فقط آه کشید. آنا این آه را، که حاکی از عدم تایید بود، دید و ادامه داد، انبانی پراز دلایل مجاب‌کننده و قوی داشت که برای آنها پاسخی نبود.

"می‌گوئی درست نیست؟ ولی باید توجه داشته باشی که وضع مرا فراموش می‌کنی. چطور می‌توانم بچه بخوام؟ من از رنج کشیدن نمی‌ترسم. نه، اما فکر کن بچه‌های من چه تحفه‌ای خواهند شد، موجوداتی بدبخت که اسم بیگانه‌های روی خود دارند، همینکه متولد بشوند، مجبورند از مادرشان، پدرشان و موجودیتشان ننگ داشته باشند."

"برای همین باید طلاق بگیری."

اما آنا گوش نمی‌داد. می‌خواست تمامی دلایلی را که برای مجاب کردن خود آنهمه مدت به‌کار برده بود، بر زبان آورد.

"اگر عقل من برای جلوگیری از آوردن موجودات بدبخت به‌این دنیا، به‌دردم نخورد، پس چه فایده‌ای دارد؟"

به دالی نگاه کرد، اما بی‌آنکه منتظر پاسخ او شود، ادامه داد:

"آن وقت همیشه حس خواهم کرد که درحق این بچه‌های بدبخت بدی کرده‌ام. اگر وجود نداشته باشند، به‌هرصورت بدبخت نخواهند بود، در حالی که اگر بدبخت باشند، فقط من مسئول و مقصر خواهم بود."

اینها همان استدلالهائی بود که دالی پیش خود می‌کرد، اما اکنون که می‌شنید، بر او تاثیری نداشت. با خود می‌گفت: "چطور کسی می‌تواند در حق موجودات ناموجود بدی کند؟ آیا گریشای محبوب او اگر وجود نداشت، خوشبخت‌تر بود؟" ناگهان حیران شد. این اندیشه چنان وحشیانه و غریب بر او گذشت که برای بیرون راندن گرداب هائل جنون از مغز خودش، سرش را تکان داد.

با قیافه‌ای حاکی از ناخشنودی، فقط گفت: "نه، نمی‌دانم، صحیح نیست."

آنا، که به رغم غنای استدلالهای خود و فقر خرده‌گیریهای دالسی، می‌دانست گفته‌هایش صحیح نیست، به دنبال گفته‌های خود افزود: "بله، اما فکر کن تو چه وضعی داری و من چه هستم نکته اصلی را فراموش نکن، که من در وضع تو نیستم. برای تو مساله این است که باز هم بچه می‌خواهی یا نه، درحالی که برای من مساله این است که اصلاً بچه می‌خواهم یا نه، و بین اینها تفاوت زیادی هست. آیا نمی‌فهمی که من با این وضع شاید نتوانم آرزوی بچه داشته باشم؟"

دالی خاموش بود، ناگهان احساس کرد که بین او و آنا پرتگاهی عمیق موجود است. می‌دید که بینشان سدی از مسائل غیرقابل حل وجود دارد، که بهتر است راجع به آنها گفتگو نشود.

۲۴

دالی گفت: "این هم دلیل دیگری برای اینکه در صورت مکان باید وضعت را قانونی کنی."

آنا با صدائی که ناگهان و به کلی متفاوت، تسلیم‌آمیز و اندوهگین شده بود، به او گفت: "بله، در صورت امکان."

— "مطمئناً طلاق محال نیست؟ شنیده‌ام که شوهرت رضایت داده . . ."

— "دالی، دلم نمی‌خواهد در این باره گفتگو کنیم."

دالی با مشاهده حالت درد و رنج در چهره آنا، شتابان گفت: "بسیار خوب، حرف نمی‌زنیم، ولی ایراد من این است که تو زیاده از حد جنبه سیاه و تاریک اشیاء را می‌بینی."

— "من؟ به هیچ وجه! من همیشه راضی و خوشحالم. خودت می‌بینی."

Je fais des passions (من احساس برانگیزم). و سلفسکی

دالی برای عوض کردن موضوع گفت: "آنا، راستش را بگویم، از اخلاق

وسلفسکی خوشم نمی‌آید."

"آه، آن که بی‌معنی است! فقط باعث تفریح آلکسی می‌شود! پسر بچه‌ای بیش نیست و در دست من مثل موم نرم است. می‌دانی، هرکاری دلم بخواهد با او می‌کنم. فقط یک پسر بچه است، مثل گریشای تو... دالی! "ناگهان لحن خود را تغییر داد: "تو می‌گوئی که من جنبه بد را می‌بینم. تو نمی‌توانی بفهمی. خیلی وحشتناک است، من سعی می‌کنم اصلاً چیزی را نبینم."

"ولی به نظر من باید ببینی. باید هرکاری از دست برمی‌آید بکنی."

"آخر چکار می‌توانم بکنم؟ هیچ. می‌گوئی با آلکسی ازدواج کنم، و من می‌گویم فکرش هم در سرم نیست. سپس تکرار کرد: "به فکرش هم نیستم!" و رخسارش رنگ به رنگ شد. برخاست، آهی عمیق کشید و با گامهای سبک در اتاق به قدم زدن پرداخت، اما در ضمن گاه به گاه می‌ایستاد. "به فکرش هم نیستم؟ یک روز، حتی یک ساعت نمی‌گذرد که در فکرش نباشم و خودم را برای این کار تشویق نکنم... اما فکرش دیوانه‌ام می‌کند. هر وقت به این فکر می‌افتم، بدون مرفین نمی‌توانم بخوابم. ولی مهم نیست. بگذار آرام در بارهاش صحبت کنیم. مردم راجع به طلاق حرف می‌زنند. در درجه اول، او — کاره‌نین — دیگر موافقت نمی‌کند. چون زیر نفوذ کنتس لیدیا ایوانوونا است."

دالی که روی صندلی نشسته بود و با قیافه همدردانه و رنج‌آلود، آنا را ضمن بالا و پائین رفتن در اتاق تماشا می‌کرد، به آرامی گفت:

"چاره‌ای غیر از تلاش نداری."

آنا، که پیدا بود اندیشه‌های را بیش از هزار بار زیرورو کرده است و جواب آن را از حفظ می‌داند، پاسخ داد: "فرض کنیم این کار را بکنم. می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که من با وجود نفرت از آن مرد، باز هم اعتراف می‌کنم که در حقش بدی کرده‌ام — و به جوانمردی او اعتقاد دارم — باید خودم را کوچک کنم تا به او نامه بنویسم... خوب، فرض کنیم این کار را کردم: این کار را می‌کنم. حتی جواب رد یا قبول هم می‌گیرم. اصلاً، جواب مثبت می‌گیرم... در این حال به انتهای اتاق رسید و ایستاد تا یکی از

پشت در بها را مرتب کند. . . . "جواب مثبت می گیرم ، ولی . . . ولی پسرم چه می شود ؟ هرگز به من اجازه دیدنش را نخواهند داد . بنابراین پسرم در خانه پدری که من ترکش کرده ام ، با نفرت از من بزرگ خواهد شد . می دانی ، من . . . فکر می کنم هر دوشان - سریوژا و آلکسی - را به یک اندازه و بیشتر از خودم دوست دارم ."

آنا به وسط اتاق آمد و با دستهایی که بر سینه می فشرد ، رویاروی دالی ایستاد . در جامه بلند سفیدش بیش از حد بلند و جسیم می نمود . سرش را پائین افکنده بود و از زیر ابرو به دالی ، این زن ، لاغر ترحم انگیز ، که با لباس و کلاه کهنه مخصوص شب ، سرتاپا از تاثیر می لرزید ، نگاه می کرد .

- "من فقط این دو موجود را دوست دارم که وجود هر کدام دیگری را نفی می کند . نمی توانم هر دورا با هم داشته باشم ، با این همه تنها نیاز من همین است و چون قادر به تأمینش نیستم ، به بقیه چیزها توجهی ندارم . هیچ چیز مهم نیست ، هیچ چیز ! یک روز هم به نحوی تمام می شود ، بنابراین نمی توانم - نمی خواهم حرفش را بزنم . پس سرزنشم نکن ، محکومم نکن . تو با آن قلب پاکت نمی توانی بفهمی من چه رنجی می کشم ."

آنا آمد و نزدیک دالی نشست ، با قیافه ای گناه کارانه به صورت او خیره شد و دستش را گرفت .

- "چه فکری می کنی ؟ نسبت به من چه نظری داری ؟ از من بیزار نباش ! سزاوار بیزاری نیستم . من فقط موجود بدبختی هستم . اگر در دنیا فقط یک موجود بدبخت وجود داشته باشد ، منم . " آنگاه با چشمان گریان دور شد . دالی ، پس از تنها شدن ، دعا خواند و به بستر رفت . زمانی که با آنا سخن می گفت ، از صمیم دل بر او دل می سوزاند . اما اکنون بر آن نبود تا درباره این زن بیاندیشد . فکر خانه و فرزندان خودش با جاذبه های تازه در مخیله اش جولان می کرد . دنیای خود او حال چنان شیرین و گرانبها می نمود که حاضر نبود حتی یک روز بیشتر دور از آن بگذارند و بر آن شد که روز بعد بی تردید بازگردد .

در این حین آنا به اتاق خصوصی خود بازگشت، لیوانی شراب برداشت و چند قطره از آمیزه‌ای که عمدتاً مرکب از مرفین بود، در آن چکاند. معجون را آشامید و مدتی بی حرکت نشست و سپس با حالی بهتر و دلی آرام‌تر به بستر رفت.

ورانسکی وارد شد و با دقت به چهره او نگریست. در جستجوی نشانه‌های گفتگوئی بود که می‌دانست آنا با دالی داشته است، زیرا مدتی دراز در اتاق میهمان مانده بود. اما در قیافه خویشتن دارانه او چیزی جز جمالی که همواره از نو افسونش می‌کرد، نیافت. هر چند ورانسکی به این جمال خوگر بود و می‌دانست که آنا خود از این زیبایی و تاثیر آن بر او آگاه است. نمی‌خواست از آنا بپرسد که با دالی چه گفتگوئی داشته، اما امیدوار بود که این زن به میل خود چیزی بگوید. لیکن آنا تنها گفت:

— "خیلی خوشحالم که تو از دالی خوشت می‌آید. خوشت می‌آید، مگر نه؟"

— "آه، می‌دانی که، خیلی وقت است او را می‌شناسم. زن خوش قلبی

است، *Exeessivement Terre-à terre* (اما بیش از حد معمولی

است) با این وجود، از دیدنش خیلی خوشحالم."

دست آنا را گرفت و با استفهام به چشمانش نگاه کرد.

آنا نگاه او را به غلط تفسیر کرد و لبخند زد.

روز بعد، آنا به رغم خواهش‌های میزبانانش، آماده بازگشت به سوی خانه شد. سورچی لهوین، با نیم تنه‌ای که نو نبود و کلاهی که کهنه و فرسوده بود، با چهره مصمم و دژم اسبهای خسته و کالسکه قدیمی را به جلو خان سرپوشیده ماسه ریخته راند.

دالی با شاهزاده خانم واروارا و آقایان میهمان تودیمی سرد کرد. هم دالی و هم میزبانان، بعد از گذراندن یک روز با هم، به وضوح دریافته بودند که وجوه مشترکی ندارند و بهتر است از هم جدا شوند. تنها آنا اندوهگین بود. می‌دانست که با عزیمت دالی احساساتی که در وجودش برانگیخته شده بود، دیگر هرگز به جنبش در نخواهد آمد. بیداری این احساسات دردناک

بود، اما آنا می دانست که اینها متعلق به نیمه بهتر اوست، نیمای که با زندگی کنونی اش به سرعت در حال زوال است.

دالی پس از رسیدن به خارج از حدود ملک احساس آسودگی کرد و وسوسه شد که از مردان همراهش بپرسد در خانه ورنسکی به آنها خوش گذشته است، یا نه، که ناگهان، فیلیپ، سورچی، ناپرسیده، توضیح داد:

— "شاید، توی پول غلت بخورند، ولی به اسبهای ما فقط سه من جو دادند! که تا خروسخوان تا دانه آخرش را خورده بودند! آخر سه من جو چیست؟ فقط یک مشت! تازه قیمت جو در مسافرخانه چهل و پنج کوپک است. رسم ما این جوری نیست. هروقت مهمان داشته باشیم، به اسبهایشان تا بخورند، علیق می دهیم."

منشی گفت: "ارباب نظرتنگ است."

دالی گفت: "ولی از اسبهایشان خوششان آمد، مگر نه؟"

منشی چهره پرمهرش را به سوی دالی گرداند و گفت: "اسبهایشان بدک نبودند. غذا هم خوب بود. ولی من به این چیزها توجهی نداشتم، داریا الکساندرونا، من نمی دانم شما چه احساسی داشتید؟"

— "من هم همین احساس را داشتم. خوب، تا شب به خانه می رسم؟"

— "باید برسیم!"

دالی بعد از رسیدن به خانه و خوش و خرم یافتن همگان، با حرارت از دیدار خود حرف زد و توصیف کرد که چگونه به گرمی پذیرائی شده است و از تجمل و خوش سلیقگی ورنسکی سخن گفت و حاضر نشد حتی کلمهای علیه میزبانان خود گوش کند.

دالی که به کلی احساس ناخوش آیند و ناخوش خود در طول اقامت در آنجا را فراموش کرده بود، حال با صداقت کامل می گفت: "باید آنا و ورنسکی را بشناسید — حالا من این مرد را بهتر شناختم — تا بدانید که چقدر مهربان و با عاطفانند."

۲۵

ورانسکی و آنا بدون آنکه گامی در راه گرفتن طلاق بردارند، به همان شیوه سراسر تابستان و بخشی از پائیز را در روستا سپری کردند. بینشان توافق شده بود که به جایی نروند، اما هرچه بیشتر در انزوا زندگی می کردند، بخصوص در پائیز، که تعامی میهمانان نشان عزیمت کرده بودند، بیشتر حس می کردند که قادر به تحمل این گونه زندگی نیستند و باید تحول و تغییری صورت پذیرد.

می شد گفت که زندگی از این بهتر ممکن نیست؛ وسایل آسایش فراوان، ثروت کلان، یک بچه، و سرگرمی های بسیار داشتند. آنا هرگاه میهمان نداشتند، بیشتر به آرایش و سروروی خود می رسید و مدت زیادی از وقت خود را صرف خواندن کتابهای داستان و ادبیات جدی، به رسم روز، می کرد. کتابهایی را که در جراید خارجی با نظر مساعد معرفی می شدند، سفارش می داد و مجله های فراوان دریافت می کرد و با تمرکزی که فقط در گوشه انزوا حاصل می شود، خود را به آنها مشغول می داشت. از روی کتابها و نشریات فنی هم، مطالعات ویژه ای در مطالب و موضوعهای مورد علاقه و رانسکی می کرد، به طوری که این مرد به کرات مسائل مربوط به کشاورزی و معماری و حتی گاه، پرورش اسب و ورزش را هم با او در میان می نهاد. و رانسکی از معلومات و حافظه نیرومند او در حیرت بود و در موارد بسیار برای تاکید نظرات خود به آنا مراجعه می کرد. آنگاه آنا مساله مورد نظر او را در کتابی می یافت و نشان می داد.

بیمارستان نیز علاقه آنا را جلب می کرد. با اینهمه، دل مشغولی اصلی اش هنوز خودش بود — تا چه حد نزد و رانسکی ارجمند و محبوب است، تا چه اندازه می تواند همه امتیازات از کف نهاده او را جبران کند. اینهمه تلاش آنا در راه خوشنود ساختن و خدمت به و رانسکی، که تنها هدف هستی این زن شده

بود ، نزد کنت ثروتمند ، قابل ستایش بود ، اما درعین حال ، ورنسکی از اینکه
آنا دست و پایش را می بست ، به غیظ می آمد . با گذشت زمان ، و گرفتاری
بیشتر در این تور ، حسرت ورنسکی برای گریختن از دام و آزمودن این امر که
آیا آزادی اش محدود شده است یا نه ، فزونی می یافت . چنانچه این میل
روزافزون به آزادی و تشویش از منازعه پس از هر بار شرکت در یک جلسه یا
مسابقه اسبدوانی دربین نمی بود ، ورنسکی از زندگی خود کاملاً رضایت
داشت . نقشی که او برای خود برگزیده بود - نقش مالکی ثروتمند ، که امثال
وی شالوده اشرافیت روسی را می سازند - نه تنها به تمامی باب میلش بود ،
بلکه حال ، که شش ماه تمام به این نحو زیسته بود ، به او رضایتی روزافزون
می بخشید . و اداره ملک ، که بیش از پیش مشغولش می داشت ، با کامیابی
بیشتر توأم بود . به رغم مبالغ هنگفتی که صرف ساختن بیمارستان ، خرید
ماشین آلات ، وارد کردن گاوا از سویس ، و بسیار چیزهای دیگر کرده بود ، یقین
داشت که نه تنها دارائی خود را تلف نکرده ، بلکه برآن افزوده است . جایی
که مساله درآمد درمیان بود - فروش الوار ، غله ، پشم ، یا اجاره دادن زمین
- ورنسکی به سختی سنگ خارا بود ، و می دانست چگونه پول درآورد . در
کشاورزی ، هم دراین ملک و هم در املاک دیگرش ، ساده ترین روشها را ، که
هیچ مخاطره ای دربر نداشت ، به کار می بست ، و در جزئیات ناچیز بی نهایت
حسابگر و صرفه جو بود .

مباشر زیرک و زرنگ آلمانی برآوردهای اولیه خود در مورد بهای دستگاهها
و ماشین آلات نوین را به عمد بزرگتر از واقع جلوه می داد و آنگاه وانمود می کرد
که خود می تواند خرید این وسایل را بسیار ارزانتر تمام کند و بدین ترتیب
می کوشید ورنسکی را به خریدن این گونه ابزارها وسوسه کند ، اما به رغم همه
اینها ، ورنسکی تحت تاثیر قرار نمی گرفت . به گفته های پیشکارگوش می داد ،
او را سؤال پیچ می کرد و تنها وقتی رضایت می داد که مطمئن می شد دستگاهی
که می باید ساخته شود و یا وسیله ای که می باید به خارج سفارش داده شود ،
آخرین دستگاه یا ابزار در نوع خود و تا آن زمان در روسیه ناشناخته است و

احتمالا باعث حیرت و شگفتی خواهد شد، از این گذشته، زمانی با عملی موافقت می‌کرد که سرمایه‌بی‌مصرفی داشت، آنگاه وارد همه جزئیات می‌شد و برای درآوردن حداکثر سود از پول خود پافشاری می‌کرد. بدین سان از شیوه‌ای که برای ادارهٔ امورش به‌کار می‌گرفت، پیدا بود که دارائی خود را به‌هدر نمی‌دهد، بلکه برآن می‌افزاید.

در ماه اکتبر انتخابات اشراف در استان کاشین *Kashin*، که املاک ورنسکی، سویاژسکی، کازنی‌شف و ابلانسکی، همچنین بخش کوچکی از املاک لهوین را دربرمی‌گرفت، برگزار می‌شد.

این انتخابات به‌مناسبت حضور اشخاص سرشناسی که درآن شرکت می‌جستند، و به‌دلایل گوناگون دیگر، افکار عموم را به‌خود جلب می‌کرد. برای این انتخابات مباحثات و مقدمات فراوان انجام می‌گرفت. اشخاصی که هرگز در انتخابات شرکت نمی‌جستند، از مسکو، از پترزبورگ و از خارجه وارد می‌شدند.

ورنسکی از مدتها پیش به‌سویاژسکی وعده داده بود که حضور خواهد یافت و درست پیش از این انتخابات، سویاژسکی، که به‌کرات از وازدویژنسکوئه دیدن می‌کرد، برای آوردن ورنسکی به‌ملک او رفت.

روز قبل، ورنسکی و آنا بر سر همین سفر در آستانهٔ مشاجره بودند. هوای پائیزی بسیار ملال‌آور و در روستا خفقان‌آور بود و ورنسکی، که خود را برای نزاع آماده کرده بود، با لحنی جدی‌تر و عبوس‌تر از هر زمان به‌آنا از قصد خود اطلاع داد. اما شگفت‌آنکه آنا این خبر را با خونسردی تلقی کرد و فقط پرسید چه وقت باز خواهد گشت. ورنسکی با دقت به‌او نگاه کرد و علت بی‌خیالی او را دریافت. آنا به‌رویش لبخند زد. ورنسکی با این شیوه درون‌گرایی او آشنا بود و می‌دانست فقط زمانی این حال به‌آنا دست می‌دهد که در ذهن خود مصمانه نقشه‌ای کشیده است که با او در میان نخواهد نهاد. کنت مضطرب شد، اما به‌قدری از مشاجره و نزاع بیم داشت، که به‌ظاهر، آنچه را آرزو داشت باور کند، — یعنی برسر عقل آمدن آنا — را باور کرد.

— "انشاالله که کسل نمی شوی؟"

آنا گفت: "امیدوارم که نشوم. دیروز یک جعبه کتاب از گوتیه برایم رسید.

نه، کسل نمی شوم."

ورانسکی باخود گفت: "اگر میل دارد این طور رفتار کند، چه بهتر، والا

باز هم همان دعوا و مراغه‌ها پیش می‌آید."

بدین گونه، ورانسکی بی‌آنکه از آنا توضیحی صریح و بی‌پرده بخواهد، برای انتخابات رفت. از هنگام آشنائی عاشقانه، میان این دو، نخستین بار بود که بدون رسیدن به تفاهم کامل، ورانسکی از آنا جدا می‌شود. از یک نظر این امر ناراحتش می‌کرد. و از جنبه‌ای دیگر، احساس می‌کرد که همین وضع بهتر است. با خود می‌اندیشید: "اول، مثل امروز، کمی دلخوری و بدقلقی می‌کند، بعد به آن عادت می‌کند. به هر صورت، من حاضرم از همه چیزم به خاطر او بگذرم، غیر از استقلالم."

۲۶

در سپتامبر لهوین برای زایمان کیتی به مسکو نقل مکان کرد. یک ماه بی‌کار در مسکو سپری کرده بود که کازنی شف، که املاکی در استان کاشین داشت و در امر انتخابات قریب‌الوقوع فعال بود، از برادر خود، که در بخش سولزنف *Seleznev* صاحب یک رای بود، دعوت کرد تا او را همراهی کند. علاوه براین، لهوین در کاشین کار بسیار مهمی داشت، زیرا می‌بایست به‌امری مربوط به قیمومیت و پولی که به‌خواهر مقیم خارجه‌اش بابت سهم الارث تعلق می‌گرفت، رسیدگی کند.

لهوین هنوز دودل بود، تا آنکه کیتی، با مشاهده خسته شدن شوهرش از مسکو، اصرار به رفتن او کرد، و بدون آنکه سخنی بگوید، لباس متحدالشکلی را که لهوین به‌مناسبت انتخابات لازم داشت، به‌به‌های هشتاد روبل، سفارش

داد. همین هشتاد روبل پرداخت شده برای لباس بود که سرانجام لهوین را مصمم به عزیمت کرد.

اکنون تقریباً شش روز از اقامت لهوین در کاشین می‌گذشت و در این مدت لهوین ضمن حضور در جلسات روزانه، می‌کوشید کار مربوط به خواهرش را هم به نحو رضایت بخش فیصله دهد. همه مارشالهای طبقه اشراف گرفتار انتخابات بودند و انجام هرکاری بسیار دشوار بود، حتی در امر سادمای چون قیمومیت. موضوع دوم - راجع به سهم الارث - نیز با مشکلات مشابهی مواجه بود. بعد از مذاکرات بسیار بر سر جزئیات حقوقی، بالاخره پول آماده پرداخت شد، اما سردفتر، شخصی بسیار حاضرکمرک و خوش خلق، نمی‌توانست حواله پرداخت را تسلیم کند، زیرا امضای خزانه دار لازم بود، و خزانه دار، که معاونی برای خود نصب نکرده بود، در جلسهای شرکت داشت. این همه تشویش و زحمت، رفت و آمدهای دائم، گفتگوهای بی‌پایان با اشخاص خوش خلق و عالی مقام، که کاملاً به وضع ناگوار وارث ابراز همدردی می‌کردند، اما یارای کمک نداشتند - همه این تلاشهای بیهوده در لهوین حالت درماندگی شدید کسی را ایجاد می‌کردند که در عالم رویا می‌کوشد از نیروی جسمانی خود استفاده کند، اما یارا ندارد. بخصوص و به کرات این حال وقتی به او دست می‌داد که با مشاور حقوقی خوش‌قلبش گفتگو می‌کرد. مرد بیچاره نهایت سعی خود را به کار می‌برد تا لهوین را از این مشکلات برهاند. چند بار گفت: "بروید پیش فلان کس و بهمان کس" و برای از بین بردن موانع ریشهای این مشکل نقشه می‌کشید. اما بعد بلافاصله می‌افزود: "باز هم شما را از سر باز می‌کند. هرچقدر تلاش کنید فایده ندارد!" و لهوین به پیشنهادهای او عمل می‌کرد، از جایی به جای دیگر در رفت و آمد بود. همه با او خوب و دوستانه برخورد می‌کردند، اما این مانع دفعتاً درجای دیگری سربرمی‌داشت و باز جلویش را سد می‌کرد. لهوین خاصه از این امر ناراحت بود که نمی‌دانست چه کسی با وی مخالف و تاخیر و تعویق در این کار به سود چه کسی است. ظاهراً هیچ کس و مشاور حقوقی به تحقیق نمی‌دانست. لهوین اگر علت را درک می‌کرد، آنهمه ناراحت

نمی‌شد، اما هیچ کس نمی‌توانست دلیل اشکال تراشی‌هایی را که در جریان حواله و پرداخت این پول صورت می‌گرفت، توضیح دهد.

لیکن، لهوین بعد از ازدواج تا حد معتنا بهی عوض شده بود؛ بر دبارتر شده بود و چنانچه دلیل امری را درک نمی‌کرد، به خود می‌گفت که بدون اطلاع از همه واقعیتهای نمی‌تواند قضاوت کند و شاید کار باید از همین قرار باشد، و می‌کوشید از کوره در نرود.

همچنین، در ضمن انتخابات و شرکت در آن، سعی داشت انتقاد، محکوم، یا محاجه نکند، بلکه نهایت کوشش را به کار برد تا دریابد چرا همه این مردان نیک و شریف، که مورد احترام او بودند، اینهمه سخت کوش و مشتاق‌اند. از هنگام ازدواج جنبه‌های جدید و جدی بسیار از زندگی بر او آشکار شده بود، که قبلاً به سبب کم‌توجهی، در نظرش بی‌اهمیت بودند، و از همین رو می‌کوشید در امر انتخابات نیز مفهومی جدی بیابد.

گازنی‌شف مفهوم و هدف انقلاب پیشنهادی در انتخابات را برایش تشریح کرد. مارشال استان - که قانون بسیاری از وظایف مهم اجتماعی، از قبیل قیمومیت (همان قسمتی که هم‌اکنون اینهمه دردسر برای لهوین درست کرده بود)، مبالغ هنگفتی پول که اشراف استان تعهد می‌کردند، مدارس دستور زبان برای پسران و دختران، دانشکده‌های نظام، آموزش عمومی، به شیوه نوین، و سرانجام زمستوو *Zemstva* (انجمن‌های محلی) را در اختیار داشت - استکف *Snetkov*، از نجبای نوع قدیم بود، که ثروتی بس هنگفت داشت و هرچند در سلک خود، مردی نیک‌دل و شریف به شمار می‌آمد، اما سخت از قدرت فهم نیازهای نوین عاری بود. درهمه چیز طرف اشرافیت را می‌گرفت و به عیان با گسترش آموزش همگانی مخالف بود و به زمستوو، که می‌بایست اهمیتی عظیم داشته باشد، خصوصیت محافل خودمانی داده بود. قراردادن مردی امروزی و عمل‌گرا با افکار نوین به جای او و تغییر نحوه عمل زمستوو استخراج قدرتی که به این نهاد اعطا شده بود، از قبیل قدرت احتمالی خودمختاری، ضرورت داشت. چنان مزایائی در استان ثروتمند کاشین گرد

آمده بود، که به علت پیشرو بودن همیشگی این استان، چنانچه این سیاست به نحو مناسب به اجرا گذاشته می شد، می توانست به مثابه الگویی در سراسر روسیه به اجرا درآید. از این رو، انتخابات کنونی حائز اهمیت عظیم بود. پیشنهاد شده بود به جای استتک، به عنوان مارشال استان، یا اسویازسکی و یا نویه دفسکی *Nevyedovsky*، استاد پیشین دانشگاه، از مردان بسیار هوشمند و از دوستان بسیار نزدیک کازنی شف، انتخاب شود.

استاندار جلسه را گشود و در سخنرانی خود از اشراف خواست فقط بر اساس احترام شخص به کسی رای ندهند، بلکه نامزدهائی را برگزینند که هم دارای لیاقت و شایستگی و هم خواهان پیشرفت و رفاه کشور باشند و اظهار امیدواری کرد که نجبای شریف کاشین وظیفه خود را به نحو احسن، مانند گزینش های پیشین انجام و بدین ترتیب نشان دهند که درخور لطف و اعتماد امپراتوراند. استاندار پس از پایان سخنرانی از تالار خارج شد، درحالی که نجبا بی سروصدا و مشتاقانه - و در برخی موارد، با شور و خلسه - او را که ضمن پوشیدن پالتو پوستش با مارشال استان سخن می گفت، چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. لهوین، که در میان جمع ایستاده و مواظب بود کلماتی را ناشنیده نگذارد، سخنان استاندار را شنید: "لطفاً به ماریا ایوانونا بگوئید که همسر من خیلی متاسف است که ناچار شد به خانه برود." آنگاه نجبا، بشاش و با نشاط، پالتوهای پوستشان را برداشتند و به هیئت جمع روانه کلیسای جامع شدند.

در کلیسا، لهوین هم چون دیگران گفته کشیش را تکرار کرد و سوگندهای موکد خورد که انتظارات استاندار را برآورده سازد. مراسم کلیسایی همیشه بر لهوین تاثیر می نهاد و زمانی که عبارت "من صلیب را می بوسم" را ادا کرد و به انبوه حاضران، اعم از پیر و جوان، که همین کلمات را تکرار می کردند، نظر افکند، به هیجان آمد.

فردا و پس فردای آن روز صرف بحث پیرامون کارهای مربوط به امور مالی اشراف و دبیرستان دخترانه شد - که به قول کازنی شف اهمیتی نداشت - و

لهوین، که نگران و گرفتار امور شخصی خود بود، زحمت حضور در جلسات را به خود نداد. در روز چهارم مساله صندوق استان در حضور مارشال مورد بحث واقع شد و نخستین کشمکش میان گروه جدید و دسته سابق روی داد. کمیته رسیدگی کننده به مجمع گزارش داد که همه چیز منظم و مرتب است. مارشال استان برخاست و با دیدگان اشک آلود از نجبا به خاطر اعتمادشان به او تشکر کرد. صدای کف زدن بلند شد و اشراف دست مارشال را فشردند. اما در همان لحظه یکی از وابستگان دسته کازنی شف برخاست و گفت اطلاع یافته است که کمیته به حسابها رسیدگی نکرده است، زیرا حسابرسی را دون شان مارشال تلقی می کرده است، و یکی از اعضای کمیته نیز بدون تامل و تدبیر این گفته را تایید کرد. آنگاه آقای کوچک اندام بسیار جوان، اما فوق العاده تند خوئی به زبان آمد و گفت بدون شک مارشال از دادن گزارش راجع به هزینه ها و مصارف پولهای مردم خوش وقت خواهد شد و نزاکت مفرط اعضای کمیته او را از این رضایت معنوی محروم می کند. بدین ترتیب کمیته گزارش خود را پس گرفت و کازنی شف به زبان حقوقی و به تفصیل درباره موضوع سخن گفت. یکی از اعضای پرگوی طرف مخالف به او پاسخ داد. آنگاه سویازسکی و بعد از او باز همان جوان تندخو حرف زدند. بحث درازمدتی به طول انجامید و نتیجه ای حاصل نشد. لهوین از اطناب و تفصیل در این موضوع تعجب کرد، خاصه وقتی که از کازنی شف پرسید آیا به گمان او از پول سوء استفاده شده است و برادرش جواب داد:

— "آه، نه! مارشال مرد شرافتمندی است. ولی به این روش عتیقه پدر

سالاری در تنظیم امور اشرافیت باید خاتمه داد."

در روز پنجم، انتخابات مارشالهای بخش صورت گرفت. برای چند بخش روزی توفانی محسوب می شد. در ناحیه سلهزنسک *Selezensk*، سویازسکی به اجماع و بدون اخذ ورقه رای انتخاب شد و همان شب در خانه خود ضیافت شامی داد.

۲۷

روز ششم برای انتخاب مارشال استان تعیین شد. تالارها، کوچک و بزرگ، مملو از نجبا، در لباس‌های گوناگون بود. بسیاری فقط همان روز آمده بودند. کسانی که سالها یکدیگر را ندیده بودند، عده‌ای از کریمه *Crimea*، بعضی از پترزبورگ، و برخی از خارجه، همدیگر را ملاقات کردند. در کنار میز استاندار، در زیر تمثال امپراتور، بحث داغ بود.

در تالارها، اعم از کوچک و بزرگ، نجبا در دسته‌های جداگانه گرد آمده بودند و از نگاه‌های خصمانه و شکاکانه‌ای که به یکدیگر می‌انداختند و سکوتشان به هنگام نزدیک شدن مردی بیگانه و حتی گفتگوهای درگوشی عده‌ای در راهروها و سراسراها، پیدا بود که اسرار خود را از حریف پنهان می‌دارند. در ظاهر اشراف به دو طبقه کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند: کهنه و نو. قدیمی‌ها غالباً لباس متحدالشکل از رسم افتاده نجبا را به تن داشتند که تا بالا دکمه می‌خورد، و شمشیر و کلاه به دست داشتند و یا لباس متحدالشکل نیروی دریائی، سوارنظام و یا پیاده نظام، بر حسب رسته نظامی خود پوشیده بودند. لباسهای سالخورده‌گان به سبک قدیم دوخته شده بود و شانه‌های چین خورده داشت. این مردان کوچک اندام و بیش از حد کمرباریک و درهم فشرده می‌نمودند. جوانان لباسهای متحدالشکل با دکمه‌های بسته و کمر پهن و شانه‌های فراخ، روی جلیقه‌های سفید پوشیده بودند و یا لباسهایشان یقه‌های سیاه علیله‌دوزی شده به نشانه وزارت دادگستری داشت. لباسهای متحدالشکل درباری نیز که اینجا و آنجا در میان جمعیت می‌درخشید، خاص جوانان بود.

اما این طبقه‌بندی به پیر و جوان، نمایانگر پراکندگی در دسته‌ها و گروه‌ها نبود. همچنان که لهوین دریافت، برخی از جوانان معلق به گروه‌بندی قدیم بودند و بعضی از نجبای سالمند، برعکس، با سویاژسکی پیچ می‌کردند و به

عیان هوادار دو آتشه گروه‌بندی جدید بودند.

لهوین با گروه خود در تالار کوچک ایستاده بود، و حاضران سیگار می‌کشیدند و با تنقلات سبک می‌خوردند. لهوین به دقت گوش می‌داد و به بحث تمامی شعور خود را برای درک مطلب متمرکز کرده بود. کازنی شف که مرکز ثقل این گروه بود، در آن لحظه به سخنان سویازسکی و خلیوستف *Hliustov*، مارشال یکی دیگر از نواحی که از همین گروه بود، گوش می‌داد. خلیوستف قبول نمی‌کرد به سراغ استتک برود و از او دعوت به ایستادگی کند، درحالی که سویازسکی، با تایید کازنی شف، می‌کوشید او را به پیش گرفتن این روش تشویق کند. لهوین سردر نمی‌آورد که چگونه این اشخاص میل دارند مردی که مخالف آنان است، باز هم داوطلب مارشالی شود، حال آنکه پیوسته قصد داشتند علیه او رای دهند.

ابلانسکی، که تازه از خوردن و نوشیدن فارغ شده بود، با لباس متحدالشکل ملازمان دربار، و در حال پاک کردن دهان خود با دستمالی معطر و حاشیه‌دوزی شده، به سوی آنان آمد.

سبیل‌های خود را به عقب زد و گفت: "سرگی ایوانیچ، موقعیت ما محکم است." و بعد از آنکه به بحث گوش داد، از نظر سویازسکی حمایت کرد. "یک بخش کافی است و سویازسکی هم رای مخالف می‌دهد." جز لهوین، همه منظور ابلانسکی را دریافتند.

ابلانسکی به لهوین رو کرد، دست او را گرفت و گفت: "خوب، کستیا، که تو هم به این چیزها علاقه پیدا کرده‌ای!"

لهوین بی‌میل نبود که به این امور توجه کند، اما نمی‌توانست جان مطلب را درک کند، چند گام از گروه فاصله گرفت و با سرگشتگی از ابلانسکی پرسید که چرا می‌خواهند از مارشال استان دعوت کنند که در مقام خود باقی بماند؟ ابلانسکی گفت: "ای طلفک معصوم!" و به وضوح و ایجاز برای لهوین شرح داد. اگر، مثل انتخابات گذشته همه حوزه‌ها مارشال استان را نامزد کنند، به اجماع انتخاب می‌شود. اما نباید این طور بشود. فعلا هیجده حوزه از او

دعوت کرده‌اند: اگر دو بخش این کار را نکنند، شاید استتکف به کلی منصرف بشود. در این صورت دارودسته قدیمی‌ها ممکن است یکی دیگر را علم کنند که این امکان دارد تمام محاسبات را به هم بریزد. اما اگر فقط یک حوزه، یعنی سویاژسکی، از او دعوت نکند، استتکف حاضر می‌شود. برایش رای بگیرند. بعضی از آنها حتی حاضر بودند به او رای بدهند که آراء زیادی به دست بیاورد تا دسته مخالف را از صحنه بیرون کنند: بنابراین وقتی یکی از طرف ما نامزد بشود، مقداری رای خواهد آورد.

لهوین تا اندازه‌ای مطلب را درک کرد، و می‌خواست سئوالهای دیگری بکند که دفعتاً جنب و جوشی همگانی درگرفت و همه به سوی تالار بزرگ به حرکت درآمدند.

لهوین از هر سو این کلمات را شنید: "چه شده؟ ها؟ کی؟"، "برگ جلب؟ برای کی؟ چه گفتی؟"، "راهش نمی‌دهند؟"، "ضمانت قبول نیست؟"، "فلورف Flerov را راه نمی‌دهند؟"، "برای همان اتهامی که به او زده بودند؟"، "با این حساب می‌توانند همه را بگیرند! ننگ است!"، "قانون!" و با دیگران که خود را جلو می‌کشیدند تا چیزی را نادیده و ناشنیده نگذارند، به داخل تالار بزرگ شتافت و با فشار انبوه نجبا به نزدیک میز بلندی رسید که در اطراف آن، مارشال استان، سویاژسکی و دیگر برجستگان جمع مشغول مباحثهای داغ بودند.

۲۸

لهوین هنوز با میز فاصله داشت. تنفس عمیق و سنگین یکی از نجبا در کنار او و صدای غرغز کفشهای تخت کلفت دیگری، مانع از آن می‌شد که صداها را به وضوح بشنود و فقط صدای آرام مارشال، بعد بانگ تیز و تند آقای تندخو و سرانجام صدای سویاژسکی را تشخیص داد. تا آنجا که لهوین پی برد، این

عده راجع به تفسیری که باید درباره یک ماده قانونی کرد و مفهوم دقیق عبارت "علیه او اقدامات قانونی در جریان است"، بحث می کردند.

جمعیت به کازنی شف که به سوی میز می رفت، کوچه داد، کازنی شف صبر کرد تا سخنان آقای تندخو به پایان رسد، و آنگاه پیشنهاد کرد به متن قانون مراجعه شود و از منشی خواست کتاب قانون را بیاورد. قانون حاکی بود که در صورت اختلاف نظرها باید رای گرفت.

کازنی شف متن قانون را با صدای بلند خواند و مفهوم آن را تشریح کرد، اما زمین دار بلند قامت، درشت پیکری، که شانه های خمیده و سبیل های رنگ شده داشت و لباس تنگی پوشیده بود که به پشت گردنش می چسبید، کلام او را قطع کرد، به طرف میز رفت و با انگشتی خود روی میز کوبید و با صدای بلند فریاد کشید:

— "رای! به آراء! مراجعه کنید! حرف زدن فایده ندارد! رای بگیرید!"
آنگاه چند صدا یکباره با هم بلند شد و مالک بلند بالای انگشتی به دست، که هر دم بیشتر برمی آشت، با فریادی بلندتر حرفهائی می گفت که تشخیص آن محال بود.

این مرد همان پیشنهاد کازنی شف را تکرار می کرد، اما پیدا بود که از کازنی شف و گروه او متنفر است، و این نفرت به همه همفکرانش سرایت کرد و سبب واکنشی مشابه، گرچه بسیار مودبانه تر، از طرف مخالف شد. از همه سو بانگ فریاد و هیاهو برخاست و چنان وضع آشفته ای پیش آمد که مارشال استان ناچار به برقراری نظم شد.

صدا های خشم آلود و غضبناک از هر طرف به گوش می رسید: "رای! رای! همه! نجبا می فهمند! ما خونمان را می دهیم! ... اعتماد امپراتور... نباید به حسابهای مارشال رسیدگی بشود، او که شاگرد مغازه نیست! ... آخر قضیه این نیست... لطفا، رای بگیرید! زشت است! ... قیافه ها و حالات چهره ها حتی از صداها هم خشم آلوده تر و غضبناک تر بودند. همه جا خشم بود و نفرت. لهوین هیچ در نمی یافت که موضوع چیست و از شور و هیجانی که

درخصوص به‌رای گذاشتن قضیهٔ فلهرف نشان داده می‌شد، حیران بود. فراموش می‌کرد که — آنچنان که بعداً کازنی شف برایش توضیح داد — خیر عموم مستلزم خلاصی از دست مارشال استان است، و برای رهایی از این شخص، کسب اکثریت آراء لازم است، و برای تحصیل اکثریت، تضمین حق رای فلهرف ضرورت دارد، و به‌منظور تضمین حق رای فلهرف باید مفهوم قانون را تفسیر به‌رای کرد.

کازنی شف نتیجه گرفت: "یک رای تنها ممکن است توازن را به‌هم بزند، و اگر کسی می‌خواهد برای اجتماع مفید باشد، باید جدی و با پشتکار باشد." اما لموین این نکته را نادیده می‌گرفت و دیدن این نیک‌مردان، که ایشان را محترم می‌داشت، درچنین حالت نامطبوع خشم و هیجان برایش دردناک بود. برای گریز از این احساس ناگوار منتظر پایان مجادله نشد و به‌اتاق مجاور رفت: دراین اتاق جز پیشخدمتها کس دیگری نبود. وقتی که خدمه را مشغول خشک کردن ظروف و چیدن بشقابها و لیوانها دید و به‌چهره‌های آرام و پراز شوقشان نگریست، احساس آسودگی غیرمنتظره‌ای کرد، گفتی که از اتاقی شلوغ و پردود، به‌فضای باز و هوای آزاد آمده‌است. قدم می‌زد و با لذت به پیشخدمتها نگاه می‌کرد. به‌خصوص از منظرهٔ پیشخدمت سبیل سفیدی که به جوانها طرز کار و تا کردن دستمال سفره می‌آموخت و خدمهٔ جوان، که پیرمرد را مسخره می‌کردند، محظوظ می‌شد. لموین می‌خواست با پیشخدمت پیرسر گفتگو را باز کند که منشی دادگاه قیومیت، مرد سالخوردهٔ کوچک اندامی، که تخصصش شناختن همهٔ نجبای استان به‌اسم و رسم و القاب و عناوین کامل بود، وارد شد و گفت:

— "کنستاننتین دمیتریچ، ببخشید! برادرتان منتظر شماست. دارند رای می‌گیرند."

لموین به‌تالار بزرگ رفت، در آنجا گوی سفیدی به‌دستش دادند، آنگاه به‌دنبال برادرش به‌طرف میزی رفت که سویازسکی با قیافهٔ تمسخرآمیزی پشت آن ایستاده، ریشش را در مشت گرفته و آن را می‌بوئید. کازنی شف دستش را در داخل صندوق رای کرد، گوی خود را در جایی گذاشت و کناری ایستاد تا

لهوین رأی بدهد. لهوین جلو آمد، اما به کلی فراموش کرده بود باید چه کند، با پریشانی رو به کازنی شف کرد و پرسید: "کجا بگذارمش؟" آهسته سخن می گفت و امیدوار بود که کلماتش در هیاهو و همههم جمعیت شنیده نشود. اما ناگهان سکوت برقرار شد و حاضران گفته او را شنیدند. کازنی شف گره بر ابرو انداخت و با لحن جدی گفت:

— "بستگی به عقیده شخص دارد."

تنی چند از اطرافیان لبخند زدند. لهوین سرخ شد، شتابان دستش را زیر روکش صندوق برد و چون گوی در دست راستش بود، آن را در سمت راست رها کرد. اما بعد از انداختن گوی ناگهان به یسار آورد که می بایست دست چپش را هم به داخل صندوق ببرد، و چنین کرد، اما دیگر دیر شده بود؛ از این رو با خاطری پریشان تر و سرگشته تر به عقب رفت.

صدای منشی، که نمی توانست حرف "ر" را تلفظ کند، نتیجه رای گیری را اعلام کرد: "یکصد و بیست و یک موافق، نود و هشت یای مخالف." آنگاه شلیک خنده بلند شد: در صندوق رای یک دکمه و دو صندوق هم پیدا شده بود. به فلهرف حق رأی دادند و دسته امروزی ها برنده شد.

لیکن، گروه قدیم هنوز خود را بازنده نمی دانست. لهوین شنید که از استتک تقاضا می شود در مقام خود بماند، و انبوهی از نجبا را به گرد مارشال دید، که به سخنان او گوش می دهند. لهوین نزدیک تر رفت. استتک در پاسخ اشراف از اعتماد و محبتی که به او نشان می دادند، و خود را شایسته آن نمی دانست، و اینکه تنها افتخارش تعلق و ارتباط به اشرافیت است، و از خدمات دوازده ساله خود به این طبقه، سخن می گفت. مارشال چند بار این کلمات را تکرار کرد: "من با تمام قدرتم، با ایمان و اخلاص خدمت کردم، ممنون و سپاسگزارم..." اما نتوانست کلام خود را به پایان برساند، زیرا بغض گلویش را فشرد، و از اتاق بیرون شتافت.

معلوم نبود که اشکهای این مرد به خاطر بیدادی است که بر او رفته بود، یا عشقش به طبقه اشراف، یا احساس محاصره شدن در میان دشمنان. هرچه

بود، عواطف او بر جمع تاثیر گذاشت. اکثریت حاضران به خاطر او متاثر شدند و لهوین نسبت به وی احساس تاسف و محبت کرد.

در آستانه در، مارشال استان با لهوین سینه به سینه برخورد کرد و گفت: — "تقصیر از من بود! از شما عذر می خواهم." اما چون لهوین را شناخت، محجوبانه لبخند زد.

لهوین حس کرد که اسنتکف می خواست حرفی بگوید، اما به علت آشفتگی نتوانست. حالت صورت و سرتاپای او در لباس متحدالشکل مزین به صلیبها و شلوار سفید مليله طلائی او، در حال حرکت شتاب آمیزش، لهوین را به یاد جانوری شکار شده انداخت که پایان محتوم زندگی خود را می بیند. این حالت چهره مارشال، دل لهوین را ریش کرد، زیرا همین روز قبل به خاطر مساله سرپرستی به خانه مارشال رفته، و او را با همه جلال و شکوهش، در خانه و خانواده، مردی مهربان یافته بود. خانه بزرگ، با اسباب و اثاثیه قدیمی، خدمتکاران مودب، نه پرزرق و برق و نه فرسوده و مندرس — بدون شک رعایای خانه زاد سابق بودند، که به ارباب وفادار مانده بودند — همسر تنومند و نیک نهادش، با آن کلاه توری و شال ترکی، که بچه کوچک قشنگی را نوازش می کرد (دختر دخترش بود)، پسر جوان مهربانش که شاگرد سال ششم دبیرستان بود، و چون وارد شد، دست درشت پدرش را به احترام و ادب بوسید، و سخنان موثر و صادقانه و حرکات و رفتار پاکیزه پیرمرد، روز قبل در لهوین احساس غریزی حرمت و همدلی برانگیخته بود. اکنون پیرمرد در نظر لهوین عزیز و دوست داشتنی می نمود و دلش می خواست با او سخن خوش آیندی بگوید. — "بنابرین شما دوباره مارشال ما می شوید."

مارشال نگاهی عصبی به او انداخت و پاسخ داد: "شک دارم. من دیگر پیر و از کار افتاده ام. اشخاص جوان تر و بهتر از من وجود دارند. بگذار نوبت آنها بشود."

آنگاه مارشال از یک در جنبی ناپدید شد.

حساس ترین لحظه فرا رسیده بود. رای گیری شروع می شد. رهبران هر دو

دسته با انگشت گویهای سیاه و سفید را که احتمالا به دست می‌آوردند، شماره می‌کردند.

بحث راجع به فلهرف، برای دسته جدید نه تنها رأی این مالک، بلکه مجال دست و پا کردن سه‌حامی دیگر را، که با نیرنگ گروه قدیم می‌بایست از شرکت در انتخابات محروم شوند، فراهم آورد. دوتن از این سه توسط هواداران اسنتکف مست شده بودند و لباس نفر سوم نیز ربوده شده بود.

دسته جدید با اطلاع از این امر، در اثناء رسیدگی به قضیه فلهرف، چند تن را با سورتمه به دنبال لباس فرستاد و یکی از می‌زدگان را نیز به تالار آورد. مالکی که به دنبال این مأموریت رفته بود، در گوش سویاژسکی زمزمه کرد: "یکی‌شان را آوردم، ناچار شدم آب یخ رویش بریزم، ولی حالا به هوش آمده."

سویاژسکی سری تکان داد: "زیادی مست نیست - از هوش نمی‌رود؟" - "نه، حالش خوب است. فقط باید مواظب بود. باز همین جا به او مشروب نخورانند... به متصدی بار گفته‌ام به هیچ قیمتی به او مشروب ندهد."

۲۹

اتاق کم‌عرضی که محل سیگار کشیدن و خوردن تنقلاب بود، پراز نجبا بود. هیجان افزایش می‌یافت و چهره‌ها تشویش‌ها را برملا می‌کردند. سردسته‌ها، که همه جزئیات را می‌دانستند و روی آراء حساب می‌کردند، بیش از دیگران مضطرب بودند. اینان فرماندهان قوا در نبرد قریب‌الوقوع بودند. بقیه، چون سپاهیان ساده، پیش از درگیری، گرچه آماده رزم می‌شدند، خود را آماده شکستن حریف می‌کردند. گروهی پشت پیشخوان یا میزها ایستاده، چیزی می‌خوردند، عده‌ای هم در اتاق دراز قدم می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و با دوستانی که مدتها ندیده بودند، درد دل می‌گفتند.

لهمین نه چیزی می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. میل نداشت به دوستان

خود - کازنی شف ، ابلانسکی ، سویاژسکی و سایرین بپیوند - زیرا ورنسکی ، با لباس مخصوص درباری پهلوی اینان ایستاده و با حرارت مشغول گفتگو بود. لهوین در انتخابات روز گذشته او را دیده و با احتیاط، از رویارویی با وی پرهیز کرده بود. لهوین پشت پنجره رفت و نشست و ضمن ورنانداز کردن گروههای گوناگون ، به آنچه در پیرامون گفته می شد ، گوش فرا می داد. احساس افسردگی می کرد ، زیرا می دید غیر از خودش و پیرمردی غرغرو و بی دندان ، که در کنارش نشسته بود ، و لباس ملوانی بر تن داشت ، همگان مشتاق و پر جنب و جوش بودند .

آقای کوتاه قامت شانه گردی که موهای روغن زده ای به روی بقیه گلدوزی شده اش آویخته بود و با لحن غلیظ و شدید حرف می زد و پاشنه چکمه های تازماش ، را که پیدا بود ، به خاطر شرکت در همین مراسم به پا کرده ، محکم به زمین می کوبید ، سخن می گفت :

- "عجب آدم کله شقی ! گفتم این کار را نکن ! مسلما نمی تواند ظرف سه سال جمع کند ! " آنگاه نگاهی خشمگین به لهوین افکند و به تنندی رو گرداند . مرد کوچک اندامی با صدای بلند گفت : "بله ، کار کثیفی است ، نمی شود انکار کرد ."

بلافاصله بعد از این ، جمع کثیری از نجبا ، که ژنرال تنومندی را در میان گرفته بودند ، به سمت لهوین حرکت کردند ، ظاهراً در جستجوی مکانی بودند که سخنانشان به گوش نامحرم نرسد .

- "با چه جرأتی می گوید من شلوار سواری اش را دزیده ام ! شاید آتش کرده و پولش را هم خرج عرق خوری کرده ، مرده شوی خودش و آن لقب شاهزاده گی اش را ببرد ! بگذار تا دهنش را باز کند ، حرامزاده !"

یکی در گروهی دیگر می گفت : "جان من ، سروکارشان با قانون است ، اسم زنش را باید جزو اشراف ثبت کرد ."

- "مرده شوی آن ماده قانونی تان را ببرد ! حرف من کاملاً صحیح است . همه ما متشخص ایم ، مگر نه ؟ جای بحث ندارد ."

— "بفرمائید، عالی جناب، شامپانی میل دارید؟"

گروهی دیگر به دنبال یکی از اشراف، که با صدای بلند فریاد می زد، حرکت می کردند: این شخص یکی از همانها بود که سیاه مست شده بودند.

صدائی دلنشین می گفت: "من همیشه به ماریا سمیونونا نصیحت می کردم که ملکش را اجاره بدهد، و هیچ وقت خودش نمی تواند به اندازه مخارجش از آن در بیاورد." گوینده از نجبای روستائی بود، سبیل های خاکستری داشت، و لباس افسران سابق ستاد را پوشیده بود. این مرد، همان مالکی بود که لهوین او را در خانه سویاژسکی ملاقات کرد. بی درنگ او را شناخت. مالک نگاه دیگری به لهوین افکند و با هم دست دادند.

— "از دیدنتان خیلی خوشوقتم! بله، معلوم است که خوب شما را به خاطر می آورم. دفعه پیش در خانه سویاژسکی همدیگر را دیدیم."

لهوین پرسید: "خوب، اوضاع ملک چطور است؟"

پیرمرد، که در کنار لهوین ایستاده بود، پاسخ داد: "آه، هنوز همان طور است، ضرر می دهد." و لبخندی به لب آورد که اعتقادش را به غیرقابل تغییر بودن وضع نشان می داد. آنگاه پرسید: "چطور شده که به استان ما آمده اید؟ می خواهید در کودتای ما شرکت کنید؟" و اصطلاح فرانسه کودتا را با اعتماد به نفس و لهجای بد، تلفظ کرد. "همه روسیه اینجا جمع شده: آقایان درباریها هم تشریف دارند، همه جور بزرگان، غیر از وزرا." و با انگشت ابلانسکی را با آن هیکل چشمگیر و شلوار سفید و لباس متحدالشکل ملازمان دربار، در حال قدم زدن با یک ژنرال، نشان داد.

لهوین گفت: "باید اقرار کنم که از این انتخابات چیز زیادی نمی فهمم." مالک به او نگاه کرد.

— "آخر، چه مطلبی را باید فهمید، همه چیز بی معنی شده، این یک نهاد پوسیده است که فقط به قوت نیروی درونی اش حرکت می کند. لباسها را بپینید!"

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است: این جمع قضاات صلح، مقامات رسمی همیشگی و همه جور اشخاص است، غیر از نجباء"

لهوین پرسید: "پس چرا شما شرکت کرده اید؟"

—"ترک عادت موجب مرض است. از این گذشته آدم باید روابطش را حفظ کند. نوعی وظیفه اخلاقی است. تازه، راستش را بخواهید، پای منافع شخصی در میان است. داماد من می خواهد داوطلب عضویت دائم شود: وضع مالی شان خوب نیست و من باید کمکش کنم. ولی این جور آدمها برای چه می آیند؟" و به آقای تندخونما که در کنار میز بلند ایستاده بود و حرف می زد، اشاره کرد.

—"این نسل جدید اشرافیت است."

—"به قول شما جدید، ولی اشرافیتی وجود ندارد. شاید صاحب زمین باشند، ولی شالوده روستا مائیم. اشراف دارند همدیگر را تکه پاره می کنند."

—"ولی شما خودتان گفتید که عمر این نهاد به سر رسیده."

—"شاید، با این وجود باید کمی احترامش را نگهداشت. اسنتکف، مثلاً... ممکن است چندان به دردخور نباشیم، ولی نتیجه هزار سال رشد طبقه مان هستیم. فرض کنید که شما جلوی خانه تان بخواهید باغچه ای درست کنید و همان جا درختی باشد که چند قرن از عمرش گذشته باشد. هرچقدر پیر و پوسیده باشد، آن را نمی اندازید تا برای گلکاری جا باز کنید، آیا می اندازید؟ گلهای را دور درخت می کارید. چون نمی توانید یک ساله درختی به آن بزرگی پرورش بدهید." آنگاه موضوع را عوض کرد.

—"خوب، وضع دام پروری تان چطور است؟"

—"چندان خوب نیست. در حدود پنج درصد عایدی دارد."

—"بله، ولی شما کار خودتان را حساب نمی کنید. مگر خودتان ارزش ندارید؟ حالا به من نگاه کنید. من پیش از اینکه کشاورزی را شروع کنم، سه هزار روبل حقوق می گرفتم. حالا بیشتر از آن وقت کار می کنم. و مثل شما در حدود پنج درصد درمی آورم، آنهم الله بختکی. ولی کار خودم هیچ به حساب

نمی آید ."

— "پس چرا ، وقتی که تمامش ضرر است ، کار می کنید ؟"

— "فکر می کنم ، فقط برای اینکه کار کرده باشم . شما چه عقیده ای دارید ؟"

عادت . "آنگاه دم پنجره روی آرنجهایش تکیه کرد و با حرارت بیشتر گفت :

"بگذارید مطلب دیگری برایتان بگویم . کشاورزی برای پسرم هیچ جاذبه ای

ندارد . فقط می خواهد دانشمند بشود ؛ بنابراین بعد از من کسی نیست که

دنبال کارم را بگیرد . با این وجود باز هم ادامه می دهم . همین امسال یک

باغ احداث کردم ."

لموین گفت : "بله ، بله ، کاملاً صحیح است . من همیشه فکر می کنم که از

کارم روی زمین سودی نمی برم ، با اینهمه ادامه می دهم مثل اینکه آدم

به زمین نوعی دین دارد ."

مالک افزود : "یک مطلب دیگر ، یکی از همسایگان من ، که تاجر است یک

روز به دیدنم آمد و من بردمش به مزرعه و باغ . به من گفت : (نه ، همه چیز

مرتب است ، ولی به باغ نرسیده اند .) — از قضا باغ من خیلی خوب نگهداری

شده — (اگر من به جای شما بودم ، درختهای زیزفون را قطع می کردم . این کار

را باید وقتی کرد که شیره درخت زیاد می شود . اینجا باید لااقل هزار زیزفون

داشته باشید ، و از هر کدام الوار زیادی به دست می آید . که این روزها عایدی

خوبی دارد . اگر من بودم تمامش را می انداختم) ."

لموین با لبخند جمله او را تمام کرد : "بله ، و با آن پول چند تا گاو و یا

یک تکه زمین می خرید و همش را می سپرد به دهاتی ها . "پیدا بود که لموین

قبلاً به این نتیجه رسیده بوده است . "و ثروتی به هم می زد ، درحالی که من و

شما اگر بتوانیم چیزی را که داریم حفظ کنیم و به بچه ها مان بسپاریم ، باید

خیلی هم شکرگزار باشیم ."

پیرمرد یادآور شد : "شنیدام ، شما ازدواج کرده اید ؟"

لموین با غرور و خوشنودی پاسخ داد : "بله ، بله ، تعجب آور است ، ما

بدون نتیجه کار می کنیم ، مثل اینکه کوکمان کرده اند ، مثل موبدان قدیم ، که

آتش مقدس را روشن نگه می داشتند .

مالک زیر سبیلی خندید .

— "بین ما کسانی هم هستند — مثلاً مثل دوستان سویاژسکی ، یا ورا نسکی که الان اینجا هستند — که می خواهند کشاورزی را تبدیل به صنعت کنند، ولی ، خوب ، تا به حال که فقط توانستماند سرمایه های شان را ببلعند ."

لهوین اندیشهای را که ناگهان به سرش زده بود ، به زبان آورد : "ولی چرا ما مثل تاجرها رفتار نمی کنیم ؟ باغها مان را نمی اندازیم و الوارش را بفروشیم ؟"

— "برای اینکه به قول خودتان باید آتش مقدس را حفظ کنیم . برای اشرافیت راه دیگری وجود ندارد . کار ما اینجا در انتخابات تمام نمی شود ، بلکه در خانه و خانمان خودمان تعیین می شود . یک غریزه طبقاتی هم وجود دارد ، که به ما می گوید چه چیزی مناسب است . من این غریزه را در دهاتی ها می بینم . آنها هم همین طور اند . یک دهاتی خوب تا می تواند زمین فراهم می کند ، و هرچقدر هم که فقیر باشد ، سعی می کند شخمش بزند . آن هم بدون درآمد . به شرط اینکه سر به سر عایدش بشود ."

لهوین گفت : "درست مثل ما" و چون سویاژسکی را دید که به سویشان می آید ، به او گفت : "خیلی خوشوقتم که باز شما را می بینم ."

مالک به سویاژسکی گفت : "ما هم دفعه اول است که بعد از ملاقات در خانه شما دوباره همدیگر را می بینیم و با هم حسابی گپ می زنیم ."

سویاژسکی با لبخند گفت : "و به نظم جدید فحش می دهید ؟"

— "البته ."

— "گاهی باید عقده گشائی کرد ، مگر نه ؟"

۳۰

سویاژسکی دست لهوین را گرفت و او را به گروه خود بازگرداند . این بار

مجال دوری از ورنسکی دست نداد. ورنسکی در کنار ابلانسکی و کازنی شف ایستاده بود و مستقیماً به لهوین، که نزدیک می‌شد، نگاه می‌کرد و ضمن دراز کردن دست به سوی او گفت:

— "خوش‌وقتم! به‌نظرم افتخار ملاقات با شما را داشتم... در خانه شاهزاده شچرباتسکی."

لهوین سرخ و سیاه شد، و گفت: "بله، ملاقات با شما را خیلی خوب به خاطر دارم." و بی‌درنگ رو به سوی برادرش گرداند و مشغول گفتگو شد.

ورنسکی لبخند خفیفی زد و گفت و شنود با سویاژسکی را از سر گرفت و به وضوح معلوم بود که به گفتگو با لهوین رغبتی ندارد. اما لهوین، همچنان که با برادر خود حرف می‌زد، به ورنسکی می‌نگریست و می‌کوشید برای جبران خشونت خود، مطلبی برای گفتن به او بیابد.

لهوین ضمن نگاه به سویاژسکی و ورنسکی پرسید: "حالا منتظر چه هستیم؟" سویاژسکی پاسخ داد: "استتکف. باید یا از نامزدی صرف‌نظر کند یا رضایت بدهد."

— "خوب، چه کار کرده — قبول کرده یا نه؟"

ورنسکی گفت: "قضیه درست همین است — هنوز اعلام نکرده."

لهوین از ورنسکی پرسید: "اگر رد کند، آن وقت کی نامزد می‌شود؟"

سویاژسکی گفت: "هرکس دلش بخواهد."

لهوین پرسید: "شما می‌شوید؟"

سویاژسکی نگاهی مشوش به آقای تندخو، افکند، که در کنار کازنی شف

ایستاده بود، و با آشفتگی گفت: "مسلمان نه."

لهوین که حس می‌کرد به هر صورت پایش به این ماجرا کشیده شده است،

سؤال کرد: "پس کی؟ نویه دفسکی *Nevyedovsky*؟"

این دیگر بدتر بود. نویه دفسکی و سویاژسکی دو نامزد احتمالی بودند.

آقای تندخو جواب داد: "من؟ به هیچ وجه."

این آقا شخص نویه دفسکی بود. سویاژسکی لهوین را معرفی کرد.

ابلانسکی چشمکی به ورناسکی زد و گفت: "خوب، به تو هم سرایت کرده؟ مثل سابقه اسبدوانی است. باید منتظر اعلام نتیجه شد."

ورناسکی گفت: "بله، عجیب مهیج است. وقتی که وارد ماجرا شدی اشتیاق داری تا آخر بروی" سپس گره بر ابرو انداخت، فکین سنگینش را برهم فشرد و افزود: "نبرد است!"

— "سویازسکی عجب مرد لایقی است! چقدر تاجر مآب!"

ورناسکی، بی اعتنا، گفت: "آه، بله."

وقفه‌ای برقرار شد و ورناسکی، که به چیزی نگاه می‌کرد، به لهوین نظر افکند، به پاها، لباس، و بعد صورت او نگریست، و چون نگاه گرفته و خیره او را به خود مشاهده کرد، برای آنکه حرفی زده باشد، به او گفت:

— "چطور شده که شما قاضی صلح نیستید، شما که همیشه در ده زندگی می‌کنید؟ می‌بینم لباس قاضی نپوشیده‌اید."

لهوین، که در تمام مدت منتظر فرصت گفتگو با ورناسکی به جبران خشونت قبلی لحن خود بود، با لحنی تلخ پاسخ داد: "چون آن را نهاد ابلهانه‌ای تلقی می‌کنم."

ورناسکی با شگفتی پاسخ داد: "من با شما موافق نیستم، برعکس..."

لهوین کلام او را قطع کرد: "ظاهر سازی است، ما اصلاً قاضی صلح نداریم. من ظرف هشت سال حتی یک دعوا هم به دادگاه نبردم و موقعی هم که بردم رای غلط دادند. قاضی صلح سی‌غیل با خانه من فاصله دارد. برای حل یک مسأله دو روبلی مجبورم وکیلی بفرستم که برایم پانزده روبل تمام می‌شود."

آنگاه حکایت کرد که چگونه یک روستائی قدری آرد از آسیابان دزیده بود و هنگامی که آسیابان با او در این باره حرف زد، روستائی به او ناسزا گفت.

این گفته بی‌مناسبت و احمقانه بود و لهوین ضمن حکایت ماجرا خود این نکته را می‌دانست.

ابلانسکی با همان لبخند آرام بخش خود گفت: "آه، از دست این آدم!"

بهتر است برویم، اگرچه خیال می‌کنم دارند رای می‌دهند..."

و از هم جدا شدند .

گازنی‌شف که سخن پراکنی نامطبوع برادرش را شنیده بود ، گفت : " سر در نمی‌آورم ، نمی‌فهمم چطور ممکن است کسی اینهمه از شعور سیاسی محروم باشد . ما روسها از این جنبه به‌کلی مأیوس‌کننده‌ایم . مارشال استان مخالف ماست ولی تو با او خوش‌وبش می‌کنی و به‌او التماس می‌کنی که در مقامش بماند . مثلاً ، کنت وِرانسکی من حاضر نیستم با او دوست باشم . مرا به شام دعوت کرد ، ولی نمی‌روم با این وجود طرفدار ماست ، پس چرا باید او را با خودمان دشمن کنیم ؟ و از همه بدتر تو می‌روی از نویه‌دفسکی می‌پرسی که داوطلب هست یا نه ! این جور کارها اصلاً درست نیست . "

لهوین با ترشوئی جواب داد : " خوب ، من اصلاً این چیزها را نمی‌فهمم . تمامش هم چرند است . " - " می‌گوئی تمامش چرند است ، با این وجود همین که وارد مقولهای می‌شوی ، قضایا را خراب می‌کنی . "

لهوین جواب نداد و هر دو با هم به تالار بزرگ رفتند .

مارشال استان ، با آنکه بوی خیانت را در هوا استشمام می‌کرد و گرچه به اجماع دعوت به‌نامزدی نشده بود ، خود را داوطلب اعلام کرد . سکوت بود و سکون . منشی با لحنی مطمئن اعلام کرد که میخائیل استپانیچ استنکف ، سروان گارد سوار ، نامزد احراز مقام مارشالی استان است و برای انتخاب او رأی گرفته خواهد شد .

مارشالهای بخش ، که سینی‌های کوچک محتوی گویه‌های رأی را حمل می‌کردند ، از پشت میزهایشان به‌سوی میز بلند به‌حرکت درآمدند و رأی‌گیری شروع شد .

اِبلانسکی در گوش لهوین که همراه برادرش به‌دنبال مارشال حوزه خود به‌سمت میز می‌رفت ، زمزمه کرد : " بگذارش طرف راست . " اما لهوین نقشای را که برایش توضیح داده شده بود ، از یاد برده بود و بی‌سم داشت که مبادا اِبلانسکی اشتباه کرده باشد . مسلماً استنکف دشمن بود . لهوین گوی را در

دست راست گرفت ، اما وقتی که به نزدیک میز رسید ، به گمان اشتباه در کار ، گوی را به دست چپ داد و با قطع و یقین در همان سمت صندوق گذاشت . خبرهای که پای صندوق ایستاده بود و از حرکت دستها محل قرار دادن گویها را تشخیص می داد . چهره درهم کشید .

همه چیز آرام بود و صدای شمردن گویهای رأی شنیده می شد . سپس صدائی تنها شمار رأیهای موافق و مخالف را اعلام داشت .

مارشال اکثریت بزرگی تحصیل کرده بود . هیاهوئی به پا شد و یورش به سوی در آغاز گردید . استتکف وارد شد و نجبا تهنیت گویان گرد او را گرفتند . لهوین از برادرش پرسید : "خوب ، دیگر تمام شد؟"

سویاژسکی به جای کازنی شف جواب داد : "تازه شروع شده ، بعضی از نامزدهای دیگر ممکن است رأی بیشتری بیاورند .

باز لهوین به کلی فراموش کرده بود . به طور مبهم به خاطر آورد که در این بازی نکته ظریفی هست ، اما دلزده تر از آن بود که به دقت به یاد آورد . مقهور اندوه شد و دلش هوای دوری از جمعیت کرد .

از آنجا که هیچ کس به او توجه و نیاز نداشت ، بی صدا به اتاق کوچک رفت و باز با دیدن پیشخدمتها ، احساس آسودگی کرد . پیشخدمت سالخورده کوچکاندام به اصرار از او خواست چیزی بخورد و لهوین پذیرفت . ضمن خوردن کتلت و نخودفرنگی راجع به ارباب سابق پیرمرد صحبت کرد ، سپس ، بی آنکه رغبتی برای بازگشت به تالار بزرگ ، که آنهمه برایش نامطبوع بسود ، داشته باشد ، راه گالری را درپیش گرفت .

گالری پر از بانوان خوش پوشی بود که روی نرده های حفاظ خسم شده ، می کوشیدند حتی کلمه ای از آنچه را در پائین گفته می شد ، ناشنیده نگذارند . حقوق دانانی پاکیزه ، آموزگارانی عینکی ، و افسرانی با لباس ارتشی ، در کنار بانوان ایستاده یا نشسته بودند . همه درباره انتخابات بحث می کردند و می گفتند که مارشال چقدر مشوش به نظر می رسد و مباحثات تا چه اندازه جالب توجه بوده است . لهوین شنید که گروهی برادر او را می ستایند .

بانوئی به وکیلی می گفت: "خیلی خوشحالم که حرفهای گزنی شف را شنیدم! به نخوردن شام می ارزید، آدم را به شوق می آورد! از بس که روشن حرف می زند، و مشخص! بین شماها در دادگاهها هیچ کس مثل او صحبت نمی کند - شاید به استثنای میدل *Meidel*، خیلی بالاتر از سخنران های معمولی است!"

لهوین کنار حفاظ جایی را خالی یافت، تکیه داد و مشغول نگاه کردن و گوش دادن شد.

همه نجبا به ترتیب نواحی مربوط به خود، پشت دیوارهای کوتاهی به ردیف نشسته بودند. در وسط تالار مردی با لباس متحدالشکل ایستاده بود و با صدای تیزی اعلام می کرد:

— "از یوگه نی ایوانیچ آپوختین *Yevgeny Ivanich Apuhtin* سروان ستاد، برای احراز مقام مارشالی استان دعوت شده است!"
سکوتی چون خاموشی مردگان حاکم شد، آنگاه صدای خوش آیند مردی سالمند به گوش رسید: "پس گرفته!"

صدای اولی دوباره بلند شد: "پتر پتروویچ بال *Peter Petrovich Bohl* دعوت می شود!"

صدای اردک وار جوانی شنیده شد: "پس گرفته!"
سومین نام اعلام شد و باز "پس گرفته" به دنبال آمد. بدین ترتیب ساعتی سپری شد. لهوین تکیه زده بر آرنج، روی حفاظ همچنان می نگریست و گوش می داد.

در آغاز حیران بود و می کوشید از مفهوم اینهمه، سردرآورد، اما بعد، چون دریافت که درک نخواهد کرد، احساس خستگی کرد. سپس، چون به اضطراب و دلهرهای که در همه چهره ها می دید، اندیشه کرد، افسرده شد و به قصد خروج پائین رفت. هنگام عبور از راهرو پشت گالری یک دانش آموز از مدرسه گریخته دبیرستانی را دید که با چشمان خون گرفته در راهرو قدم می زد. روی پلکان با زن و شوهری برخورد کرد. خانم با سرعت تصام و با

گفتشای پاشنه بلند بالا می دويد .

همان هنگام که لهوین از سر راه خانم کنار می رفت ، صدای شوهر او را شنید : "گفته بودم که باید به موقع آمد ."

لهوین از پلکانی که به در خروجی منتهی می شد ، پائین می رفت و در جیب خود به دنبال شماره رخت کن برای پالتواش می گشت ، که منشی به او رسید . "کنستانتین دمیتریچ ، لطفا تشریف بیاورید ! دارند رأی می دهند ."

نامزدی که برایش رأی گرفته می شد ، همان نویه دفسکی بود ، که با چنان تاکید دواطلبی خود را انکار می کرد .

لهوین به طرف در تالار بزرگ رفت ، در قفل شده بود ، منشی در زد ، در باز شد و دو آقای سرخ رو بیرون جستند .

یکی از این دو فریاد زد : "دیگر تحملش را ندارم !"

آنگاه مارشال استان سرش را بیرون آورد . تماشای قیافه نومید و بی رمقش دشوار بود .

مارشال به دربان نهیب زد : "مگر نگفته بودم نگذاری کسی بیرون برود ؟"

— داشتم یک نفر را وارد می کرد ، عالی جناب !"

مارشال با آهی عمیق گفت : "وای ، خدایا ! "سپس ، با سری فروافکنده ، با

پاهای خسته در شلوار سفید ، خود را تا وسط تالار به پای میز بلند کشاند .

همچنان که انتظار می رفت ، نویه دفسکی با اکثریت آراء به مقام مارشالی

استان برگزیده شد . بسیاری حیرت کردند ، بسیاری خرسند و شاد شدند ،

بسیاری به وجد آمدند ، و بسیاری ناراضی و ناخوشنود شدند . مارشال پیشین

استان نمی توانست یأس و نومیدی خود را پنهان کند . نویه دفسکی را پس از

ترک تالار ، جمعی انبوه و مشتاق در میان گرفتند و دنبال کردند ، درست

همان طور که در روز گشایش ، استاندار و روز قبل ، استتکف را احاطه کرده

بودند .

۳۱

مارشال جدید و بسیاری از وابستگان گروه پیروز جدید، آن شب با ورنسکی شام خوردند.

ورنسکی بعضاً به منظور تصریح استقلال خود در برابر آنا، و بعضاً به قصد حمایت از سویاژسکی در این انتخابات (به جبران زحمتهای این مرد برای انتخابش به عنوان عضو انجمن محلی) در انتخابات فعلی شرکت کرده بود، اما مهم ترین دلیل او تصمیم وی بر انجام سخت کوشانه وظایفش به مثابه یکی از وابستگان به طبقه اشراف زمین دار بود. اما هرگز انتظار نمی برد که این انتخابات اینهمه علاقه اش را جلب کند و شور و شوقش را برانگیزد و یا در این نوع امور چنین کارآیی نشان دهد. ورنسکی یکی از تازه واردان به اشرافیت این استان به شمار می آمد، اما کامیابی اش جای تردید نداشت و تصورش در مورد به هم رساندن نفوذ در میان اشرافیت منطقه، بر خطا نبود. این نفوذ را ثروت و شخص او و اقامتگاه بی نظیرش در شهر، که از سوی دوست قدیمش شیرکف *Shirkov*، پول داری که در کاشین بانک پررونقی بنیاد نهاده بود، آشپز زبردستی که با خود همراه آورده بود، و دوستی اش با استاندار، که از همشاگردان مدرسه و حتی از افراد تحت حمایت او بود، اما بالاتر از همه، رفتار ساده و برابرش با همگان، که به سرعت نظر اکثر نجبا را نسبت به تفرعن و نخوت تصویری او تغییر داد، تضمین می کرد. شخصاً حس می کرد که صرف نظر از آن مرد خشک مغزی که با کیتی شچرباتسکی ازدواج کرده، و بدون شعور و تعقل، سیلی از مهملات و خزعبلات با چنان حالت عداوت آمیز از دهان بیرون ریخت، هریک از نجبا که با وی، ورنسکی، آشنا شده، به او دل بستگی پیدا کرده است. بر خودش آشکار بود، و دیگران هم تشخیص داده بودند، که او در پیروزی نویه دفسکی سهم بزرگی برعهده داشته است. و اکنون

بر سر میز خود، به شادی پیروزی نویه دفسکی، احساس خوش آیندی از موفقیت نامزد مورد نظر خویش داشت. انتخابات به خودی خود آنچنان او را به شوق آورده بود که می‌اندیشید، تا سه سال دیگر، در صورتی که با آنا ازدواج کرده باشد، خود، داوطلب مارشالی شود - بخصوص پس از آنکه اسبش در مسابقه‌ای برنده شده بود، پیوسته مفتون این هوس بود که خود در مسابقه شرکت کند. امروز پیروزی اسب مسابقه خود را جشن می‌گرفت. ورنسکی بالای میز نشسته بود. در سمت راستش، استاندار جوان، از ژنرالهای ملازم امپراطور، قرار داشت. در نظر دیگران، این ژنرال رئیس استان بود، که با ابهت با سخنان خود انتخابات را افتتاح کرد و، آن گونه که ورنسکی دریافت، احترام و حتی چاپلوسی و خوش خدمتی بسیاری از حاضران را برانگیخت، اما برای ورنسکی همان کاتکاماسلف *Katka Maslov* کوچک بود - نام مستعار استاندار در دانشکده نظام که در حضور ورنسکی احساس خجالت می‌کرد و می‌کوشید خود را آسوده خاطر وانمود کند. در سمت چپ ورنسکی نویه دفسکی، با آن چهره جوان، مکار و دژم نشسته بود. رفتار ورنسکی با او ساده و محترمانه بود.

سویاژسکی شکست خود را شادمانه تحمل کرد، در واقع، شکست نخورده بود، چون خود او، لیوان به دست، رو به سوی نویه دفسکی کرد و گفت که نجبا نمی‌توانستند نماینده‌ای بهتر از وی برای پیشگامی در راه تازه بیابند. و بنابراین، هر فرد شریفی، طرفدار موفقیت امروز است و به خاطر آن شادی می‌کند.

ابلانسکی نیز خوشحال بود، زیرا هم خودش محظوظ بود و هم دیگران خوشنود بودند. ضمن خوردن شامی عالی، راجع به وقایع انتخابات گفتگو می‌کردند. سویاژسکی تقلید مضحکی از سخنرانی اشک‌آلود مارشال سابق عرضه کرد و خطاب به نویه دفسکی، یادآوری کرد که عالی جناب به جای ریختن اشک روش دیگری برای حسابرسی درپیش خواهد گرفت. شوخ طبعی دیگر خاطرنشان کرد که چگونه برای مجلس رقص مارشال خدمتکاران شلوار کوتاه و جوراب پوش

در نظر گرفته شده‌اند و این خدمتکاران باید پس فرستاده شوند، مگر آنکه مارشال جدید بخواهد مجلس رقصی با خدمه شلوار کوتاه و جوراب پوش، برگزار کند.

سر شام از نویه دفسکی مدام با عنوان "مارشال ما" نام می‌بردند و او را "عالی جناب" خطاب می‌کردند. درست با همان حالتی که تازه عروس را "خانم" می‌خوانند و او را با نام خانوادگی شوهرش می‌نامند.

نویه دفسکی ظاهراً در این خصوص نه تنها بی‌اعتناء نبود، بلکه ناراحت می‌نمود: اما آشکار بود که سخت مسرور است و می‌کوشد بر خود مسلط باشد تا پیروزی‌اش در نظر اطرافیان که همگی خود را آزادی‌خواه می‌شمردند، نامطبوع ننماید.

بعد از شام تلگرامهای متعدد برای کسانی که به این انتخابات علاقه‌مند بودند، مخابره شد. وابلانسکی، که بسیار سرخوش بود، تلگرامی به قرار زیر برای دالی فرستاد: "نویه دفسکی با اکثریت بیست رای انتخاب شد. این خبر خوش را به همه بگو." و با صدای بلند گفت: "باید آنها را در شادی خودمان شریک کنیم." اما دالی بعد از دریافت تلگرام فقط به خاطر یک روبلی که هزینه آن شده بود، آهی کشید و پی برد که شوهرش در وقت مخابره، مشغول خوردن شام خوبی بوده است. نقطه ضعف استیوا را در مورد فرستادن تلگرام پس از شامی لذیذ، می‌شناخت.

همه چیز، از جمله شام و شراب عالی (که به جای خریدن از بازرگانان روس، مستقیماً از خارج وارد شده بود)، بسیار چشمگیر، ساده و لذت بخش بود. سویاژسکی گروهی بیست نفری از میان آزادی خواهان فعال جدید، که همگی دارای طرز فکر مشابهی بودند، و روشنفکری و نسب و تربیت را توأم داشتند، برگزیده بود. به شادی مارشال جدید استان، استاندار، مدیر بانک و "میزبان دوست داشتنی ما" باده نوشیدند.

ورانسکی احساس رضایت می‌کرد. هرگز توقع یافتن چنین محفل مطبوعی در استانهای کشور نداشت.

بعد از شام وضع باز هم خوش‌آیندتر شد. استاندار از ورنسکی برای شرکت در کنسرتی به منظور کمک به "برادران سیبریائی ما"، که توسط همسرش - که میل داشت با ورنسکی آشنا شود - برگزار می‌شد، دعوت کرد.

"بعداً مجلس رقصی خواهیم داشت و شما زیبای محلی ما را خواهید دید. واقعاً نظرگیر است!"

ورنسکی که به اصطلاحات انگلیسی علاقه داشت، پاسخ داد: "در خط من نیست." اما لبخند زد و قول رفتن به این مجلس را داد.

همگی مشغول سیگار کشیدن شدند و زمان برخاستن فرا رسیده بود که پیشخدمت شخص ورنسکی نامه‌ای در یک سینی برای او آورد.

پیشخدمت با لحنی معنی‌دار گفت: "بیک مخصوص از وازدوی ژنسکوئه آورده."

ضمن آنکه ورنسکی با چهره درهم کشیده نامه را می‌خواند، یکی از میهمانان، با اشاره به پیشخدمت به فرانسه گفت: "عجب شباهت خارق‌العاده‌ای به اسون تیتسکی Sventitsky دادیار دارد!"

نامه از آنا بود. ورنسکی حتی پیش از گشودن نامه، مضمون آن را می‌دانست. به تصور اینکه انتخابات بیش از پنج روز به درازا نخواهد انجامید، وعده داده بود که روز جمعه به خانه بازگردد. امروز، شنبه بود و او می‌دانست که نامه مملو از سرزنش اوست که چرا به موقع بازنگشته است. احتمال می‌داد یادداشتی که شب پیش فرستاده بود، به دست آنا نرسیده باشد.

نامه همان بود که ورنسکی انتظار داشت، اما شکل آن خلاف انتظار و برای او ناگوار بود.

"آنی به شدت مریض است. دکتر می‌گوید شاید سینه‌پهلو کرده باشد. من، تنها دارم دیوانه می‌شوم. شاهزاده خانم واروارا بیشتر از اینکه یارشاطر باشد، بار خاطر است. من پرپر و دیروز چشم به‌راحت بودم و حالا فرستاده‌ام تا بفهمم کجا هستی و چه کار می‌کنی. می‌خواستم خودم بیایم، اما خوب فکر کردم و دیدم تو خوش‌نمی‌آید. برایم جوابی بفرست تا بدانم باید چه کنم."

بچه بیمار است ، با این وجود آنا خودش می خواهد بیاید ! دخترشان مریض است ، آن وقت چنین لحن خصمانه‌ای !
 ورنسکی از تضاد میان جشن و سرور بی درد سر انتخابات و عشق مشقت‌باری که می‌بایست به‌سوی آن بازگردد ، به‌تکان آمد . اما ناچار از رفتن بود ، و با نخستین قطار آن شب عازم خانه شد .

۳۲

آنا که می‌دانست مشاجره‌های بعد از هر بار سفر ورنسکی فقط به‌بیگانگی بیشتر میان ایشان می‌انجامد و به‌یکدیگر نزدیکشان نمی‌کند ، پیش از آنکه ورنسکی عازم سفر انتخابات شود ، برآن شد که برای تحمل جدائی نهایت تلاش خود را در حفظ آرامش انجام دهد . اما وقتی که ورنسکی با آن قیافه سرد برای خدا حافظی آمد ، آنا حیران شد و حتی پیش از عزیمت او ، سکون و آرام از درونش رخت بریست .

آنگاه ، پس از غورتامل در تنهائی ، آنا پی برد که ورنسکی حق آزادی خویش را با آن قیافه و حالت ابراز می‌داشته است ، پس ، طبق معمول ، به‌همان نقطه و همان نکته همیشگی رسید — احساس خواری خویش . با خود اندیشید : "حق دارد هر وقت و هر کجا که دلش خواست برود . نه تنها بیرون برود ، بلکه مرا ترک کند . او هر حقی دارد و من هیچ حقی ندارم . اما چون خودش این را می‌داند ، نهایتی از این حق استفاده می‌کرد . پس چرا این کار را کرد ؟ با قیافه سرد و جدی به‌من نگاه کرد . البته نگاهش حالت معین و مشخصی نداشت . بهانه‌ای به‌دست نمی‌داد ، اما خیلی معنی‌ها داشت . آن قیافه نشان می‌داد که آتش عشقش دارد خاموش می‌شود ."

وگرچه آنا می‌دانست که مهر ورنسکی به‌او روبه‌سردی دارد ، کاری از دستش ساخته نبود . به‌هیچ‌نحو نمی‌توانست روابطش با او را تغییر دهد . درست

مانند گذشته عشق و جاذبه‌اش می‌توانست و رانسکی را نگهدارد. و بدین گونه، باز هم چون گذشته، فقط با سرگرم داشتن خود در خلال روز و خوردن مرفین به هنگام شب، آنا می‌توانست این اندیشه هراس‌آور را که در صورت از دست دادن عشق و رانسکی چه اتفاقی روی خواهد داد، تا اندازه‌ای تسکین و تخفیف دهد. راست، اینکه هنوز یک وسیله باقی بود: او را به زور نگه دارد — به چیزی جز عشق او نیاز نداشت. اما چنان عشقی که آن دو را طوری به هم پیوند دهد که و رانسکی نتواند ترکش گوید. این وسیله طلاق از کاره نین و ازدواج با و رانسکی بود. پس میل این منظور در دلش بیدار شد و تصمیم گرفت نخستین بار که استیوا راجع به این مطلب با او گفتگو کند، به این کار تن در دهد.

آنا پنج روز در این اندیشه‌ها غرقه بود — پنج روزی که و رانسکی در انتخابات گرفتار بود.

وقت خود را با پیاده روی، گفتگو با شاهزاده خانم واروارا، دیدار از بیمارستان، و بیش از همه، خواندن کتاب، پر می‌کرد. اما در روز ششم که سورچی تنها بازگشت، آنا احساس کرد که دیگر یارای تسلی دادن به خود درباره و رانسکی و کارهایی که دور از او — آنا — می‌کند، ندارد. در همین هنگام دخترک بیمار شد. آنا پرستاری از بچه را شخصاً برعهده گرفت، اما حتی این کار هم فکرش را باز نمی‌داشت، خاصه که بیماری کودک شدید نبود. آنا هرچه می‌کوشید نمی‌توانست دخترش را دوست بدارد، این امر از حد توانائی او بیرون بود. نزدیک غروب همان روز آنا، که هنوز تنها بود، دچار چنان وحشتی شد که تصمیم گرفت به شهر برود، اما بعد از تأمل بیشتر، همان نامه تناقض آمیز را نوشت و بدون مرور مطالب نوشته شده، توسط پیک مخصوصی برای و رانسکی فرستاد. صبح روز بعد نامه و رانسکی را دریافت کرد و از نامه نگاری خود پشیمان شد. از تجسم قیافه عبوس و رانسکی — خاصه زمانی که دریا بد کودک بیمار سخت نبوده است، وحشت زده شد. با اینهمه از نوشتن نامه خوشحال بود. هرچند حال به راستی نزد خود تصدیق می‌کرد که و رانسکی از او خسته شده است و میل ندارد آزادی خود را فدای او کند، با اینهمه از

بازگشت و رانسکی مسرور بود. بی‌رغبتهی این مرد تا وقتی که در کنار او بود، تا زمانی که آنها می‌توانست وی را ببینند و هر حرکتش را تماشا کنند، چه اهمیتی داشت؟

زن، پای چراغی در اتاق پذیرائی نشسته بود، نسخه‌ی تازه‌ای از آثار تن Taine می‌خواند و به‌ناله‌ی باد در بیرون گوش می‌داد، و هر لحظه منتظر ورود کالسکه بود. بارها خیال کرد صدای چرخ‌های کالسکه را شنیده است، اما اشتباه می‌کرد. سرانجام نه‌تنها غرش چرخ‌ها بلکه فریاد سورچی و صدای خفه‌ی کالسکه را در جلوخان سرپوشیده شنید. حتی شاهزاده خانم واروارا هم این نکته را تایید کرد و آنها، با رخساری سخت برافروخته، برخاست اما به‌جای آنکه پائین رود همان جا که بود ایستاد از کج رفتاری با و رانسکی ناگهان احساس شرمندگی کرد و بیش از آن از طرز برخورد او با خود مضطرب بود. اکنون تمامی آزرده‌گی‌ها محو شده بود؛ تنها از حالت ناخوشنودی او بیم داشت. به‌یاد می‌آورد که حال کودک از دیروز تا به‌حال به‌کلی خوب شده است. حتی از اینکه دخترک بهبود خود را بازیافته خشمگین بود. آنگاه به‌او اندیشید، به‌اینکه "او" آمده است، با تمامی قامتش، دستهایش، چشمانش، صدای او را شنید، همه چیز را فراموش کرد و به‌پیشوازش شتافت.

ورانسکی همچنانکه به‌آنها می‌نگریست، که از پلکان به‌سوی او می‌شتافت، با صدایی خویشتن‌دارانه، پرسید: "خوب، آنی چطور است؟" و رانسکی روی یک صندلی نشسته بود و خدمتکاری چکمه‌های گرمش را از پای او بیرون می‌کشید.

— "آه، چیزی نیست! بهتر است."

ورانسکی تکانی به‌خود داد و پرسید: "خودت چطور؟" آنها بی‌آنکه چشم از او برگیرد، دست او را با هر دو دست گرفت و به‌طرف کمر خود برد.

ورانسکی به‌سردی روی و موی آنها و لباسی را که می‌دانست به‌مناسبت ورود وی پوشیده است و رانداز کرد و گفت: "خوب، خیلی خوشحالم." و رانسکی

این ریزه کاریها را دوست داشت و می ستود ، اما چه بسیار این کارها را ستوده بود ! آنگاه همان حالت دژم ، که آنا سخت از آن بیم داشت بر چهرهٔ مرد پدید آمد .

تکرار کرد : "خوب ، خیلی خوشحالم . " و ضمن خشک کردن ریش خیس خود با دستمال و بوسیدن دست آنا پرسید : "تو ، خودت چطوری ؟"
 آنا با خود اندیشید : "تا وقتی که خودش اینجاست ، مهم نیست . تا وقتی که اینجاست ، نمی تواند ، جرات نمی کند ، دوستم نداشته باشد ."
 شامگاه به خوشی و شادی گذشت و شاهزاده خانم واروارا که حضور داشت ، شکایت کرد که آنا در غیاب ورنسکی مرفین مصرف می کرده است .

— "پس چکار کنم ؟ نمی توانستم بخوابم . . . فکر و خیال نمی گذاشت بخوابم . وقتی که اینجاست هیچ وقت مرفین نمی خورم — یا گاهی ، خیلی کم ."
 ورنسکی راجع به انتخابات حرف زد و آنا با پرسشهای زیرکانه او را به سخن گفتن از آنچه برایش لذت بخش بوده است — یعنی موفقیتهای خودش — واداشت . آنا هم به نوبهٔ خود وقایع مهم خانه را برشمرد و همهٔ خبرها را به نحوی شادمانه بیان کرد .

اما دیرگاه شب ، که تنها شدند ، آنا ، که می دید باز ورنسکی را در تصاحب دارد ، مسحور این میل شد که حالت دردناکی را که حاصل نامه نگاری اش بود ، بزداید .

— "اعتراف کن که از نامهٔ من عصبانی شدی و حرفم را باور نکردی ؟"
 اما هنوز کلمات از دهانش خارج نشده بود که دریافت ورنسکی به رغم همهٔ مهر و محبتش به او ، بر روی نبخشوده است .

— "بله ، نامهٔ غریبی بود . اول که مریضی آنی ، بعدش هم فکر آمدن خودت ."

— "کاملاً درست بود ."

— "آه ، شک ندارم ."

— "چرا ، داری ! می فهمم که عصبانی هستی ."

— "حتی یک ذره. یا اگر هم باشم، فقط برای این است که تو نمی خواهی بفهمی وظایفی هست که..."

— "وظیفه رفتن به کنسرت..."

— "بیا حرفش را ننیم."

— "چرا ننیم؟"

— "من فقط منظورم این بود که بعضی کارهای واجب پیش می آید. مثلاً، من مجبورم برای کارهای خانه به مسکو بروم... آه، آنا، چرا این قدر عصبانی می شوی؟ مگر نمی دانی که من بدون تو نمی توانم زندگی کنم؟"

آنا، ناگهان با لحنی دگرگونه گفت: "اگر این طور باشد، پس باید از این زندگی خسته شده باشی... بله، یک روز به خانه برمی گردی، بعد دوباره به راه می افتی، این هم راهی است برای..."

— "آنا، این بی رحمی است. من حاضرم جانم را بدهم تا..."
اما آنا صدای او را نشنید.

— "اگر به مسکو بروی، من هم می آیم. من اینجا نمی مانم. ما یا باید از هم جدا شویم یا همیشه باهم زندگی کنیم."

— "خودت خوب می دانی که تنها آرزوی من همین است. ولی برای این..."

— "باید طلاق بگیرم؟ باشد، برایش می نویسم. میدانم که این طوری

نمی توانم زندگی کنم... ولی همراه تو به مسکو می آیم."

وارنسکی لبخند زنان گفت: "لحنت تهدیدآمیز است. ولی در دنیا چیزی

نیست که من بیشتر از همیشه با تو بودن آرزویش را داشته باشم."

اما ضمن این کلمات مهرآمیز نگاهش نه تنها سرد بلکه شبیه نگاه مردی

بود که زیر بازجوئی تا حد جنون به خشم آمده باشد.

نگاهش می گفت: "اگر روش تو این باشد، وا مصیبتا!" این حال فقط دمی

پائید، اما آنا هرگز فراموش نکرد.

آنا به شوهرش نامه ای نوشت و طلاق خواست، و در اواخر نوامبر، با

شاهزاده خانم واروارا که عازم پترزبورگ بود، بدرود کرد و همراه وارنسکی به

مسکو رفت . به انتظار پاسخ کاره‌نین و سپس طلاق ، اکنون چون زن و شوهر
زندگی می‌کردند .

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بخش هفتم

www.KetabFarsi.com

بخش هفتم

۱

لهوین و همسرش بیش از دو ماه بود که در مسکو به سر می بردند. مدتها از تاریخ تعیین شده توسط اشخاص وارد به این امور، برای زایمان کیتی می گذشت. اما هنوز بچه‌ای به دنیا نیامده بود و هیچ نشانه‌ای هم دال بر این امر دیده نمی شد. پزشک، قابله، دالی، مادرش، و بیش از همه لهوین، که از حادثه قریب الوقوع بیمناک بودند، ناشکیبا و مضطرب شده بودند.

کیتی از هم اکنون زایش احساس تازه عشق به کودک آینده را درمی یافت — کودکی که از هم اکنون تا اندازه‌ای برایش موجودیت داشت — و خود را شادمانه مفتون او می دید. این بچه نه تنها بخشی از پیکروی بود، بلکه گاه موجودیتی مستقل داشت. این حال غالباً سبب رنج و آزار او بود، اما در عین حال این لذت غریب و تازه در او میل به قهقهه زدن برمی انگیزت.

کیتی در محاصره کسانی بود که دوستشان می داشت، و ایشان همه با او مهربان بودند و از او مراقبت می کردند و می کوشیدند کارها را بر وفق مرادش بگردانند. به نحوی که اگر آگاهی نداشت و نمی دانست که این دوره باید به زودی پایان یابد، آرزوئی بهتر و لذت بخش تر از این زندگی نداشت.

زن، خوی و رفتار آرام، دوستانه و پرمهر شوهرش را در خانه دوست می داشت. لهوین در شهر همیشه ناآرام و محتاط می نمود، چنانکه گفتی بیم داشت کسی به او یا از آن بدتر، به همسرش اهانت روا دارد، در روستا، احساس

آسایش خاطر می‌کرد و هرگز برای رفتن به جایی شتاب نداشت، با اینهمه هرگز بدون مشغولیت نبود. اما اینجا، در شهر، مدام بی‌قرار بود، گفتی می‌ترسید چیزی را گم کند، معه‌ذا کاری هم نداشت. زن، از این‌رو، بر او تاسف می‌خورد. کیتی می‌دانست، که در نظر دیگران، شوهرش نیازی به دلسوزی ندارد. به عکس، هرگاه کیتی در اجتماع به او می‌نگریست، همان گونه که گاه دلدادهای به دلدارش می‌نگرد، و می‌کوشد او را به چشم بیگانهای ببیند، تا شاید احساسی را که او در دیگران برمی‌انگیزد، دریابد، با بیم و حسد، می‌دید که شویش نه تنها درخور ترحم نیست، بلکه با آن تربیت و پرورش خوب، نزاکت و ادب نسبتاً قدیم‌آبانه و به قاعده، در برابر زنان، با پیکر قدرتمند، و چهره گیرایش، دارای جاذبه‌است. اما کیتی شوهرش را بیشتر از درون می‌دید تا از برون: می‌دید که لهوین در شهر خویشتن خود نیست — نمی‌توانست برای توصیف چگونگی حال شوهرش کلمات دیگری بیابد. گاه در دل او را نکوهش می‌کرد که چرا یارای شاد بودن در شهر ندارد؛ اما در اوقات دیگر تصدیق می‌کرد که ترتیب دادن زندگی به نحوی که لذت بخش باشد، برای او دشوار است.

بالاخره، لهوین چه می‌توانست کرد؟ علاقه‌ای به ورق بازی نداشت. به باشگاه نمی‌رفت. و اما تفریح با مردان جوان سرخوشی از نوع ابلانسی — کیتی نمی‌دانست چنین تفریحی به چه معنی است... باده‌گساری و بعد... از اندیشه اینکه مردان پس از باده‌نوشی به کجا می‌روند، لرزه بر پیکرش می‌افتاد. آیا می‌باید به محافل و مجالس برود؟ اما کیتی می‌دانست که رفتن به این مجالس مستلزم لذت بردن از مصاحبت با زنان جوان است که لهوین در بند آن نیست. این مرد می‌توانست با زن و مادر زن و خواهر زنش در خانه بماند. اما گفت و شنود با خواهر و مادر، هر اندازه برای کیتی سرگرم‌کننده و خوش‌آیند می‌بود — به قول شاهزاده پیر، وراجی و غیبت پشت سر غریبه‌ها — در نظر لهوین کسل‌کننده بود. پس دیگر چه می‌توانست کرد؟ به نوشتن کتابش ادامه دهد؟ تلاشی در این خصوص کرده، به کتابخانه رفته و به مأخذ مورد نیاز

مراجعه کرده بود، اما آنچنان که برای کیتی توضیح داد، هرچند بیشتر بی‌کار می‌گشت، به‌نظر می‌رسید که کمتر وقت دارد. علاوه براین، شکوه داشت که بیش از حد راجع به کتابش سخن گفته است، بنابراین تمامی افکار و اندیشه‌هایش در هم و مغشوش شده و علاقه به آنها را از دست داده است.

در زندگی شهری نکته خوشی هم بود - هرگز مشاجره نمی‌کردند، اعم از آنکه شرایط زندگی در مسکو ایجاب می‌کرد، یا هر دو محتاط‌تر و عاقل‌تر شده بودند، واقع امر این بود که هیچ‌یک از آن دعوای ناشی از حسد که به هنگام عزیمت به روستا، رنجشان می‌داد، دیگر در نمی‌گرفت.

از این جنبه، حادثه‌ای که برای هردو شان حائز اهمیت بسیار بود، روی داد. کیتی با ورانسکی روبه‌رو شد.

شاهزاده خانم پیر ماریا بورسیونا *Maria Borisovna*، مادرخوانده کیتی، که همواره به او علاقه داشت، برای دیدار با او اصرار ورزید، کیتی مدتی بود که به علت بارداری به هیچ کجا نمی‌رفت، اما همراه پدرش برای دیدار بانوی پیر رنجور رفت و در آنجا ورانسکی را دید.

تنها چیزی که سبب شد کیتی خود را به خاطر این دیدار سرزنش کند، این نکته بود که یک دم، وقتی که هیکل ورانسکی را، که زمانی آنهمه آشنا بود، در لباس غیرنظامی دید، نفس در سینه‌اش تنگی کرد و خون به قلبش هجوم برد و رنگ به‌رنگ شدن چهره ورانسکی را دید. اما این حال لحظه‌ای بیش نپائید. پدرش، که به عمد با صدای بلند سر گفتگو با ورانسکی را گشود، هنوز کلام خود را به پایان نبرده بود که کیتی کاملاً آماده رویارویی با ورانسکی در صورت لزوم و گفتگو با وی به طریقی طبیعی شد، همان‌طور که با شاهزاده خانم ماریا بورسیونا سخن می‌گفت.

چند کلمه‌ای با ورانسکی حرف زد و حتی به لطیفه‌ای که این مرد راجع به انتخابات گفت، تبسم کرد (می‌بایست لبخند بزند تا نشان دهد که لطیفه را دریافته است.) اما بی‌درنگ رو به سوی شاهزاده خانم ماریا بورسیونا گرداند و تا زمانی که ورانسکی به عزم رفتن برخاست، به او نگاه نکرد. در آن لحظه

به ورنسکی نظر افکند، اما فقط برای رعایت ادب، زیرا نگاه نکردن به مردی که خداحافظی می‌کند، بی‌نزاکتی است.

کیتی سپاسگزار پدرش بود که به مواجهه میان او و ورنسکی اشاره‌ای نمی‌کرد، اما بعد از این دیدار، وقتی که به‌گردش معمولشان می‌رفتند، از لحن خاص پدرش دانست که از رفتار او — کیتی — راضی است. کیتی از خود نیز خوشنود بود. چون هیچ توقع نداشت که یارای نهفتن آنهمه خاطرات از دوستی پیشین با ورنسکی را در اعماق قلب و روح خود داشته باشد، و در حضور او کاملاً آرام و بی‌اعتنا بماند.

لهوین با شنیدن ماجرای ملاقات کیتی و ورنسکی در خانه شاهزاده خانم ماریا بوریسونا، از زبان همسرش، به مراتب برافروخته‌تر از کیتی شد. برای کیتی نقل این ماجرا بسیار دشوار بود، ولی چون لهوین بدون هیچ پرسشی به او خیره شده بود، حکایت تمامی جزئیات برای او، سخت مشکل‌تر بود.

کیتی گفت: "خیلی متاسفم که آنجا نبودم، منظورم تو همان اتاق نیست... چون آنجا نمی‌توانستم با تو طبیعی باشم..." و درحالی که سرخ شده و اشک در چشمانش حلقه بسته بود، افزود: "حالا دارم رنگ‌به‌رنگ می‌شوم، خیلی بیشتر از آن وقت، ولی آرزو می‌کردم که تو بودی و از لای شکافی نگاه می‌کردی."

چشمان صادقش به لهوین می‌گفت که از خویشتن رضایت دارد، و گرچه برافروخته بود، خیال لهوین راحت شد و همان‌طور که کیتی میل داشت، جزئیات را از او پرسید و پس از آنکه تمامی ماجرا را شنید، حتی این جزئیات را که همسرش فقط در نخستین لحظه نتوانسته است، جلو سرخ شدن خود را بگیرد، ولی بعداً "به‌اندازه‌ای راحت بوده است که در حضور هر آشنای اتفاقی دیگر، لهوین رویهم رفته بشاش شد و گفت که از وقوع این حادثه خوشحال است و در آینده رفتارش مانند گذشته احمقانه نخواهد بود، بلکه در اولین فرصت خواهد کوشید، حتی الامکان با ورنسکی دوستانه برخورد کند.

— "فکر اینکه کسی با آدم دشمن و ملاقات با او ناراحت‌کننده باشد، خیلی

زشت است. من واقعا "خیلی خوشحالم."

۲

یک روز صبح ساعت یازده، کیتی از شوهرش، که پیش از بیرون رفتن از خانه، به اتاق او آمده بود، سؤال کرد: "لطفاً به دیدن خانواده‌^۱ بال *Bohl* می‌روی؟ می‌دانم که در باشگاه ناهار می‌خوری. پاپا سمت را نوشته. ولی امروز صبح می‌خواهی چکار کنی؟"

لهوین گفت: "فقط سری به کاتا و اسف می‌زنم."

— "چرا این قدر زود؟"

— "قول داده مرا به مترف *Metrov* معرفی کند. می‌خواهم راجع به کارم

با او صحبت کنم. یکی از دانشمندان برجسته پترزبورگ است."

— "آه، بله، یکی از مقاله‌های او نبود که تو از آن خیلی تمجید می‌کردی؟"

خوب، بعد از آن چه می‌کنی؟"

— "شاید برای کار خواهرم به دادگاه بروم."

— "کنسرت چطور؟"

— "تنها رفتن به آنجا چه فایده‌ای دارد."

— "آه، چرا، برو! آن اثر تازه را اجرا می‌کنند.... تو که خیلی علاقه

داشتی. اگر من به جای تو بودم، حتماً می‌رفتم."

لهوین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "خوب، در هر صورت پیش از شام

چند دقیقه‌ای به خانه می‌آیم."

— "پس لباس فراکت را بپوش تا بتوانی سرراحت به دیدن کنس بال بروی"

— "چطور؟ مگر حتماً لازم است؟"

— "بله، حتماً! چون به دیدن ما آمده بود. برای تو چه فرقی می‌کند؟"

می‌روی تو، می‌نشینی، پنج دقیقه راجع به آب و هوا حرف می‌زنی، بعد بلند

می شوی و می روی بیرون ."

"آخر نمی دانی من از این جور چیزها چقدر بی خبر شده ام . واقعا خجالت می کشم . چه می شود ؟ یک آدم به کلی غریبه وارد می شود ، می نشیند ، بی دلیل آنجا می ماند ، وقت آنها را تلف و خودش را معذب می کند ، و دوباره می رود !"

کیتی خندید .

"ولی پیش از اینکه عروسی کنیم تو به دید و بازدید می رفتی ."

"می دانم که می رفتم ، ولی همیشه ناراحت بودم ، ولی حالا به کلی این عادت از سرم افتاده ، طوری که حاضرم دو شب شام نخورم تا از این دیدارها فرار کنم ! خیلی عذاب آور است ! همیشه حس می کنم که مردم عصبانی می شوند و می گویند : (این یارو برای چه آمده ؟)"

کیتی خندید و گفت : "نه ، نمی گویند ! به تو قول می دهم !" و سری تکان داد و افزود : "حالا خدا حافظ . . . خواهش می کنم ، برو به دیدنشان !" لهوین دست همسرش را بوسید و می خواست برود که کیتی او را متوقف کرد .

"کستیا ، می دانی ، فقط پنجاه روبل برایم مانده ."

لهوین با قیافه ای ناراضی که برای همسرش آشنا بود ، پاسخ داد : "بسیار خوب ، می روم از بانک پول می گیرم . چقدر؟"

کیتی دست او را گرفت : "نه ، صبر کن . بگذار حرف بزنیم ، نگرانم می کند . فکر نمی کنم چیز غیرلازمی بخرم ، ولی پولها آب می شود . شاید بدجوری خرج می کنیم ."

لهوین سرفه ای کرد و از زیر ابرو نگاهی به همسرش انداخت و گفت : "به هیچ وجه ."

کیتی معنی این سرفه را می دانست . علامت نارضائی شدید بود ، نه از او ، که از خود به یقین ناخوشنود بود ، نه به خاطر مصرف شدن پول ، بلکه از یادآوری اشتباهات خود .

— "به ساکالوف Sokolov گفتمام گندم را بفروشد و برای آسیاب پیش قسط بگیرد. به هر حال پولمان کم نخواهد آمد."

— "ولی من می ترسم که رویهم رفته زیادی خرج کنیم..."

— "به هیچ وجه، به هیچ وجه! خوب، خدا حافظ عشق من."

— "گاهی از اینکه حرف مامان را گوش کردم واقعاً متأسف می شوم. توی ده چقدر خوش می گذشت! فعلاً که هم به خاطر تو نگرانم و هم پول مثل ریگ خرج می شود..."

— "به هیچ وجه، به هیچ وجه. از وقتی که عروسی کرده ایم، من حتی یک دفعه هم پیش خودم نگفتمام که اوضاع از این بهتر هم امکان دارد..."

کیتی به چشمان او نگریست و گفت: "راستی؟"
لعمین این کلام را بدون تفکر و صرفاً به خاطر آرام بخشیدن به کیتی گفته بود. اما چون به آن دو چشم محبوب و صادق که به او دوخته شده بود، نگاه کرد، با تمام وجود با خود گفت: "من به اندازه کافی به او فکر نمی کنم." آنگاه تأمل کرد و دفعهٔ آنچه را که در آینده انتظار هردوشان را می کشید، به یاد آورد.

هر دو دست کیتی را گرفت و نجوا کرد: "به همین زودی هاست؟ خودت چه حس می کنی؟"

— "خود من هم از بس که فکر کردم، دیگر خسته شده ام."

— "نمی ترسی؟"

کیتی لبخندی استهزاآمیز زد و جواب داد:

— "حتی یک ذره!"

— "خوب، اگر اتفاقی افتاد، من در خانه کاتاواسف هستم."

— "هیچ اتفاقی نمی افتد، فکرش را هم نکن. من و پاپا می رویم در خیابان

گردش کنیم. سری هم به دالی می زنیم. پیش از شام منتظرت می شویم. آه

بله! هیچ می‌دانی که وضع دالی به‌کلی غیرقابل تحمل شده؟ به‌همه بدهکار است؛ یک شاهی پول ندارد. من و ماما دیروز راجع به‌همین موضوع با آرسنی Arseny صحبت کردیم (این نام کوچک شوهر خواهرش لوف Lvov بود)، و قرار گذاشتیم که تو و او به‌استیوا حمله کنید. واقعا غیرقابل تحمل است. من نمی‌توانم به‌پاپا بگویم... ولی اگر تو و آرسنی...

لهوین گفت: "آخر، ما چکار می‌توانیم بکنیم؟"

— "به‌هرصورت تو پیش آرسنی می‌روی. با او حرف بزن، به‌تو می‌گوید که چه قراری گذاشته‌ایم."

— "آه، من همیشه حاضرم در هر موردی با آرسنی موافقت کنم. می‌روم به دیدنش. اگر، اتفاقا به‌کنسرت رفتم، با ناتالی می‌روم. خوب، خداحافظ." لهوین روی پلکان باکوزما، خدمتکار قدیمی‌اش، که پیش از ازدواج لهوین با او بود، و حال امور خانه شهری‌اش را اداره می‌کرد، روبه‌رو شد. — "زیبا (یکی از اسبهای کالسکه که از ده آورده بودند) تازه نعل شده، با این وجود می‌لنگد. باید چکارش کنیم؟"

لهوین در آغاز ورود به‌مسکو از اسبهای خودش، که آنها را از روستا آورده بودند، استفاده می‌کرد. منظورش این بود که از این لحاظ حتی الامکان صرفه‌جویی کند، اما معلوم شد که نگهداری این اسبها به‌مراتب گران‌تر از کرایه کردن تمام می‌شود و به‌هرحال ناچارند اسب کرایه کنند. — "دنبال بیطار بفرستید. شاید کوفتگی باشد."

کوزما پرسید: "پس کاته‌رینا آلکساندرونا چکا کند؟"

لهوین برخلاف اوایل ورود به‌مسکو، دیگر تعجب نمی‌کرد که برای پیمودن مسافتی کمتر از یک چهارم میل لازم است دو اسب قوی‌هیکل را به‌کالسکه‌ای سنگین بست و از میان کوچه‌های پربرف عبور کرد و اسبها را ساعتها در محلی به‌انتظار نگهداشت و هربار پنج روبل هزینه آن را پرداخت. حال این امر را کاملا طبیعی تلقی می‌کرد.

— "یک جفت اسب برای کالسکه خودمان کرایه کن."

— "چشم ، قربان ."

بدین سان ، به شکرانه تسهیلات زندگی شهری ، بدون کمتری دشواری و زحمت شخصی ، که لازمه چنین کارهایی در روستاست ، لهوین از خانه بیرون رفت ، سورتمهای گرفت ، و عازم خیابان نیکیتسکی *Nikitsky* شد . در راه دیگر به مسائل پولی فکر نمی کرد ، بلکه اندیشه دانشمند پترزبورگی را ، که تخصصش جامعه شناسی بود ، در سر می پروراند و مطالبی را که می خواست درباره کتابش با او در میان گذارد ، بررسی می کرد .

لهوین فقط در همان نخستین روزهای زندگی در مسکواز هزینه های غیر سودآور اما پرهیزناپذیری که برای ساکنان روستا اینهمه غریب می نماید ، به حیرت می افتاد . اما تاکنون عادت کرده بود ، از این لحاظ حالی که به او دست داد ، همان حالی بود که به باده گساران دست می دهد ، اولین لیوان راه گلو را می بندد ، دومی چون عقاب فرو می رود ، اما بعد از سومی ، فرودادنش ، آسان می شود . زمانی که لهوین نخستین اسکناس صد روبلی را به منظور خریدن لباس مخصوص پیشخدمت و دربان خود خرد کرد ، با خود اندیشید که این لباسهای بی مصرف — وقتی این نکته را بر زبان آورد ، کیتی و مادرش با شگفتی تمام گفتند بدون چنین لباسهایی نمی توان زندگی کرد — برابر با مزد دو کارگر تمام وقت با کار شاق از بام تا شام در سرتاسر تابستان است . این صد روبل راه گلوی لهوین را بست . اما اسکناس دوم ، که به منظور تهیه یک شام خانوادگی خرد کرد ، — هرچند حساب می کرد که این بیست و هشت روبل هزینه شام ، معادل بهای هفتاد و دو بشکه جو ، درویده ، بافه شده ، حمل گردیده ، کوبیده الک شده ، بیخته و در گونی ریخته است — آسان تر تحمل شد . اما اکنون اسکناسهایی که او را وداع می گفتند و چون پرستو پر می گشودند ، چنین اندیشه هایی بر نمی انگیزتند و این امر که آیا لذت خریداری شده با این پولها با رنج و زحمتی که برای تحصیلشان صرف شده است ، تناسب دارد یا نه ، مدتها بود که به نظر نمی آمد . همچنین محاسبات تجارتي خود را براین مبنی که مقدار معینی گندم نباید به بهائی کمتر از میزان مشخص فروخته شود ، از

یاد برده بود و پس از آنکه محصول جو خود را مدتی مدید در انبار نگهداشته بود ، به قیمت پنجاه کوپک فروخت که کمتر از مظنه یک ماه پیش بود . حتی این ملاحظه که زندگی به نرخ فعلی مسلما در آخر سال او را وامدار خواهد کرد ، دیگر اثری نداشت . اصل مطلب داشتن پول در بانک بود ، بدون توجه به اینکه این پول از کجا می آید ، تا مخارج روزهای بعد تامین شود . تا به حال این شرط را رعایت کرده بود ؛ پیوسته در بانک پول داشت . اما اکنون حساب بانکی اش خالی شده بود ، و درست نمی دانست باید از چه ممری پول تهیه کند . همین نکته بود که وقتی کیتی پول خواست ، لهوین را افسرد ، اما فعلا مجال تفکر در این باب نبود . همچنان که می رفت به کاتاواسف و دیدار خود با مترف می اندیشید .

۳

لهوین در طول مدت اقامتش در مسکو دوستی نزدیک خود با همشاگردی قدیم دانشگاهی اش ، کاتاواسف ، استاد فعلی دانشگاه ، را که از هنگام ازدواج لهوین یکدیگر را ندیده بودند ، تجدید کرد . کاتاواسف را به خاطر برداشت روشن و ساده او از زندگی ، دوست می داشت . لهوین می پنداشت که وضوح جهان بینی کاتاواسف ناشی از عدم سعه صدر اوست ، حال آنکه کاتاواسف گمان می برد که پریشانی افکار و تصورات لهوین حاصل ذهن نامنضبطی است ، لیکن لهوین از صراحت کاتاواسف و کاتاواسف از غنای افکار تربیت ناشده لهوین لذت می برد ، و بدین سان ، هر دو دیدار و مباحثه با یکدیگر را دوست می داشتند .

لهوین چندین فراز از کتاب خود را برای کاتاواسف خوانده و او را تحت تاثیر قرار داده بود . کاتاواسف ، از قضا ، روز قبل لهوین را در یک سخنرانی دیده و به او گفته بود که مترف مشهور ، که لهوین آنهمه از مقاله وی به شوق

آمده بود، به مسکو آمده و علاقه‌اش سخت به مطالبی که او - کاتاواسف راجع به کتاب لهوین گفته، جلب شده است و ساعت یازده صبح فردا به دیدن وی می‌آید و از آشنائی با لهوین مسرور خواهد شد.

کاتاواسف ضمن خوش‌آمدگویی به لهوین در اتاق پذیرائی کوچک خانه خود، به او گفت: "دوست من، تو داری حسابی پیشرفت می‌کنی، من صدای زنگ را شنیدم و با خودم گفتم: (امکان ندارد که سر ساعت آمده باشد)... خوب، تو درباره سیاه‌کوهی *ها چه نظری داری؟ اینها جنگجوی مادرزادند. لهوین پرسید: "چطور، مگر چه شده؟"

حین حرکت به سوی اتاق کار، کاتاواسف آخرین اخبار جنگ را برای لهوین نقل کرد و در اتاق او را به‌مرد کوتاه‌قد تنومندی که قیافه‌ای خوش‌آیند داشت، معرفی کرد. این مرد مترف بود. مدت کوتاهی راجع به سیاست و نظر محافل هالی پترزبورگ در مورد حوادث اخیر گفتگو شد. مترف کلامی را که تصور می‌شد امپراتور و یکی از وزیرانش بر زبان آورده‌اند و او از منبع موثقی شنیده بود، نقل کرد. لیکن کاتاواسف نیز از منبع بسیار مطمئنی مطالبی به‌کلی مغایر با گفته مترف، از قول امپراتور شنیده بود. لهوین کوشید اوضاع و احوالی را که می‌توانسته موجب بیان هردوی این اقوال شود، مجسم کند، سپس این موضوع به‌کناری نهاده شد.

کاتاواسف گفت: "بله، این دوست من کتابی درباره شرایط طبیعی کار کشاورزی در ارتباط با زمین نوشته که تقریباً تمام شده است. من کارشناس نیستم، اما به‌عنوان یک محقق علوم طبیعی خوش‌وقتیم که می‌بینم دوست من بشریت را به‌منزله چیزی خارج از قوانین زیست‌شناسی تلقی نمی‌کند، بلکه به عکس، وابستگی انسان به زیست‌بوم را می‌پذیرد و قوانین تکامل او را در همین وابستگی جستجو می‌کند."

* Montenegrins. اهالی Montenegro (مونتنگرو) یا سیاه‌کوه، از ایالات کنونی یوگسلاوی. م

مترف اظهار نظر کرد: "خیلی جالب توجه است."

لهوین، که سرخ می شد، گفت: "راستش من کتابی درباره کشاورزی می نوشتم، اما ضمن تحقیق در مورد ابزار اصلی کشاورزی، یعنی کارگر کشاورز، به نتایج کاملاً غیرمنتظره‌ای رسیدم."

لهوین، که گفتی راه خود را یافته است، محتاطانه عقاید خود را توضیح داد. می دانست که مترف مقالهای به کلی مغایر با فرضیه پذیرفته شده اقتصاد سیاسی نوشته است، اما نمی دانست تا چه اندازه می تواند با نظرات نویسن خود همدلی او را جلب کند و از چهره آرام و هوشمند این مرد دانشور چیزی نمی خواند.

مترف پرسید: "ولی شما خصایص ویژه کشاورز روس را در چه چیزی می بینید؟ به اصطلاح در خصوصیات زیست شناسی او یا در اوضاع و احوالی که در آن قرارش داده اند؟"

لهوین از همین سؤال به اعتقادی پی برد که خود با آن موافق نبود. اما همچنان به توضیح خود ادامه داد که کارگر کشاورز روس، با خاک رابطهای خاص دارد، رابطهای به کلی متفاوت با آنچه دیگر کشاورزان دارند. و در اثبات این پیش شرط به شتاب افزود که به عقیده وی این نقطه نظر دهقان روس مدیون آگاهی او بر وظیفه اش برای مسکن ساختن اراضی بایر پهناور درخاور کشور است.

مترف کلام لهوین را قطع کرد: "قائل شدن به رسالت خاص برای یک ملت، به آسانی شخص را گمراه می کند. شرایط زندگی کارگر همواره به زمین و سرمایه بستگی دارد."

آنگاه مترف بی آنکه به لهوین فرصت اتمام سخن دهد، فرضیه خود را برای او به شرح و تفصیل گفت.

لهوین به خود زحمت درک لب فرضیه مترف را نداد. می دید که مترف نیز، همچون دیگران، به رغم نفی آموزشهای اقتصاددانان، وضع دهقانان روسیه را هنوز از نقطه نظر سرمایه، دستمزد، و اجاره می نگرد. هرچند در واقع

ناچار بود تصدیق کند که در شرق، و به مقیاس گسترده‌تر، در قسمت اعظم روسیه چیزی به نام اجاره‌داری وجود ندارد و نه دهم از جمعیت هشتاد میلیونی روسیه دستمزدی بیش از حد بخور و نمیر نمی‌گیرند و سرمایه جز به شکل ابزارهای بسیار ابتدائی موجود نیست، با اینهمه هرچند که در بسیاری از نکات با اقتصاددانان مخالف بود و فرضیهٔ مزدی خاص خود داشت، که آن را برای لهوین توضیح داد، کارگران را از همان نقطه نظر می‌نگریست.

لهوین به تمسخر گوش داد و در آغاز کوشید ایراداتی بگیرد. میل داشت کلام مترف را قطع و نظر خود را، که به عقیدهٔ خودش هرگونه شرح و بسط اضافی را زائد می‌کرد، بیان کند. لیکن، زود دریافت که اختلاف آن قدر زیاد است که قادر نخواهند بود به تفاهم برسند، بنابراین دست از خرده‌گیری برداشت و فقط گوش به مترف سپرد و گرچه دیگر به محتوای سخنان مترف علاقه‌ای نداشت، اما از شنیدن کلام او لذت می‌برد. از اینکه مردی چنین دانشمند اینهمه مشتاقانه افکار خود را برای او شرح می‌داد و چنان اعتمادی به معلومات لهوین داشت که گاه از موضوعی گسترده به اشارهای یاد می‌کرد، غرور لهوین ارضا می‌شد. لهوین این امر را به حساب اعتبار خود می‌گذاشت. غافل از اینکه مترف با فرضیه‌اش جان همهٔ دوستانش را به لب رسانیده و از یافتن شنونده‌ای تازه شاد می‌شود و از این گذشته، حاضر است با هرکسی در هر مطلبی که مورد علاقهٔ اوست، سخن بگوید، ولو خود اطلاع کافی از مطلب نداشته باشد.

در همان لحظه که مترف نطق خود را تمام کرد، کاتاواسف نگاهی به ساعت مچی‌اش افکند و گفت: "می‌ترسم دیر کنیم."

آن‌گاه در پاسخ سؤال لهوین گفت: "آخر در انجمن غیرحرفه‌ای‌ها به افتخار پنجاهمین سال تولد سوینچ *Svintich* جلسه داریم. من و مترف قرار است برویم. من قول دادم راجع به کار او در مورد جانورشناسی مقالهای بخوانم. چرا با ما نمی‌آئی؟ خیلی جالب توجه خواهد بود."

مترف گفت: "بله، موقع رفتن است. با ما بیائید و اگر میل داشته باشید

بعدا با هم به منزل من می‌رویم ، خیلی مایلیم قسمتهائی از کتاب شما را بشنوم ."
 — "آه ، نه ، هنوز ناپخته و ناتمام است . ولی میل دارم با شما به جلسه
 بیایم ."

کاتاسف ضمن پوشیدن لباس فراکش از اتاق مجاور صدا زد : "گوش کنید ،
 دوستان ، شنیدید ؟ من گزارش مستقلی می‌دهم ."
 آنگاه راجع به اختلافی در دانشگاه که آن سال زمستان در مسکو جنب و
 جوشی برانگیخته بود ، شروع به بحث کردند . سه استاد سالخورده ، هیئت‌امناء
 نظر استادان جوان را نه‌پذیرفته و قطعنامه‌ای از خود ارائه کرده بودند . این
 قطعنامه به عقیده گروهی عفریت‌آسا و به نظر بعضی دیگر کاملاً ساده و منصفانه
 بود . استادان به دو اردوگاه تقسیم شده بودند . اردوئی که کاتاواسف به آن
 تعلق داشت ، در طرف مقابل چیزی جز جعل و فریب و خیانت نمی‌دید و
 حریف هم به نوبه خود اینان را به ناپختگی کودکانه و عدم رعایت حرمت
 اولیاء امور متهم می‌کرد . لهوین گرچه به دانشگاه وابسته نبود ، از وقت ورود
 به مسکو اغلب این قضیه را شنیده و برای خود صاحب عقیده‌ای شده بود و در
 همان حال که هرسه خیابان منتهی به ساختمان‌های دانشگاه قدیم را
 می‌پیمودند ، در بحث مشارکت جست .

جلسه تشکیل شده بود . دور میزی که روکش پارچهای داشت ، و کاتاواسف
 و مترف پشت آن نشستند ، شش تن دیگر نیز قرار داشتند که یکی از ایشان
 روی دست‌نویس خود خم شده بود و با صدای بلند چیزی می‌خواند . لهوین
 یکی از صندلیهای خالی کنار میز را اشغال کرد و به نجوا از دانشجوی بغل‌دستی
 خود موضوع مقاله را پرسید .

دانشجو با نگاهی ناخشنود ، پاسخ داد : "زندگی نامه ."

لهوین گرچه علاقهای به شرح حال نداشت ، ناچار گوش می‌داد . و نکات
 جالب توجه و تازه‌ای از زندگی دانشمند برجسته را می‌آموخت .

در پایان ، رئیس جلسه از خواننده مقاله تشکر کرد و چند بیتی را که
 منت *Ment* شاعر به مناسبت حال سروده بود ، قرائت کرد و چند کلمه‌ای در

تشکر از شاعر گفت. آنگاه کاتاواسف، با آن صدای بلند و پرطنین، مقاله خود را درباره کارهای علمی دانشمند، به گوش همگان رساند.

بعد از خاتمه مقاله کاتاواسف، لهوین به ساعت خود نظر انداخت و دید که ساعت از یک گذشته است و اندیشید که پیش از کنسرت نخواهد توانست پیش نویس کتابش را برای مترف بخواند - به علاوه دیگر تمایلی هم برای این کار در خود حس نمی کرد. لهوین درحین قرائت مقاله ها، گفتگوی خود با مترف را در ذهن مرور کرده بود. حال برایش کاملاً روشن بود که گرچه امکان دارد در اندیشه های مترف نکات مهمی وجود داشته باشد، افکار خود وی نیز مهم است. افکار و عقاید هریک تنها با سیر جداگانه در مسیر دلخواه هرکدام می تواند شکل پذیرفته و منتج به نتیجه شود؛ از ترکیب اندیشه های آن دو ثمری به بار نخواهد آمد. بدین سان، لهوین، مصمم به رد دعوت مترف، در پایان جلسه به سراغ او رفت. مترف لهوین را به رئیس جلسه، که با وی مشغول بحث سیاسی بود، معرفی کرد و گفت که آن روز بامداد با لهوین چه گفت و شنودی داشته است و لهوین نیز نظرات خود را مجدداً بیان کرد اما به خاطر تنوع اندیشه های او که هم آن دم به مغزش رسیده بود، بر آن افزود: سپس بار دیگر مساله دانشگاه به میان آمد؛ اما لهوین که قبلاً این موضوع را به تمامی شنیده بود، شتابان به مترف گفت که متأسفانه نمی تواند از نعمت برخورداری از دعوت او منتفذ شود، آنگاه با وی دست داد و عازم خانه لوف ZVOV شد.

۴

لوف، که با ناتالی، خواهر کیتی ازدواج کرده بود، سراسر عمر خود را در دو پایتخت روسیه و یا خارج از کشور، به تحصیل و نیز خدمت در دستگاه

تا پیش از انقلاب بالشویکی روسیه، مسکو و سنت پترزبورگ (پتروگراد بعدی و لنین گراد کنونی) هردو، پایتخت های روسیه بودند. م

دیپلماسی گذرانده بود.

سال گذشته خدمت دیپلماتیک را نه به علت "عدم رضایت" (چون این مرد هیچ‌گاه "عدم رضایت" هیچ‌کس را برنمی‌انگیخت) رها کرده و شغلی در وزارت دربار در مسکو پذیرفته بود، تا برای دو پسرش بهترین امکانات آموزشی ممکن را فراهم سازد.

به‌رغم تضاد حادی که در عادات و عقاید میان لوف و لهوین وجود داشت و به‌رغم اینکه سن لوف بیشتر از لهوین بود، این دو مرد در زمستان آن سال خصایل یکدیگر را پسندیده و با هم صمیمی شده بودند.

لوف در خانه بود و لهوین سرزده داخل شد.

لوف که جامه بلند کمرداری پوشیده بود و دمپایی جیر به پا داشت، روی صندلی راحتی نشسته و عینکش را روی بینی گذاشته بود و کتابی را که روی رحلی قرار داشت می‌خواند و دست خوش‌قوارهای سیگار برگ نیم‌دود شده‌ای را محکم نگه‌داشته بود.

چهره جذاب، پراحساس و هنوز جوان نمایش، که موهای نقره‌ای درخشانش به آن حالتی اشرافی تر می‌داد، با دیدن لهوین، به‌لبخندی روشن شد.

— "چه خوب! همین الان می‌خواستم یکی را به سراغتان بفرستم. خوب،

حال کیتی چطور است؟ بنشین اینجا، راحت تر است...." و برخاست و یک

صندلی گهواره‌ای را به جلو کشید و با تلفظ خفیف فرانسه ادامه داد: "آخرین

مقاله ژورنال دو سن پترزبورگ *Journal de st petersburg* را^۱

خوانده‌ای؟ خیال می‌کنم عالی باشد."

لهوین مطالبی را که از کاتاواسف راجع به وقایع پترزبورگ شنیده بود،

بازگو کرد و پس از مدتی گفتگو از سیاست، درباره مترف و جلسهای که در آن

حضور یافته بود، سخن گفت. این موضوع سخت مورد توجه لوف قرار گرفت.

لوف گفت: "من به تو غبطه می‌خورم که به این محافل علمی راه داری."

۱ روزنامه‌ای که به زبان فرانسه در پترزبورگ منتشر می‌شد. م

آنگاه به عادت مألوف به زبان فرانسه، زبانی که سخن گفتن به آن برایش بسیار آسان تر بود، ادامه داد: "افسوس که من وقت اضافی ندارم - وظایف اداری و بچه‌ها فرصتی باقی نمی‌گذارند. به علاوه، بدون تعارف باید اعتراف کنم که معلومات من خیلی ناقص است."

لهوین با لبخند گفت: "من که باور نمی‌کنم." لهوین همیشه تحت تاثیر شکسته نفسی باجناقش قرار می‌گرفت، زیرا این شکسته نفسی کاملاً صادقانه بود و به هیچ وجه از تظاهر به فروتنی مایه نمی‌گرفت.

"چرا، راست می‌گویم! حالا می‌فهمم که چقدر بدتحصیل کرده‌ام. حتی برای درس دادن به بچه‌ها مدام ناچارم به حافظه‌ام فشار بیاورم و خیلی چیزها را تازه یاد بگیرم. می‌دانی، معلم داشتن تنها برایشان کافی نیست - باید یک نفر همیشه مراقبشان باشد، درست همان طور که علاوه بر کارگر در ملک‌تان باید یک سرکارگر هم داشته باشید. ببین دارم چه می‌خوانم" - و به کتاب دستور زبان بوسلایف Buslaev روی رحل اشاره کرد. "از می‌شا توقع دارند این را بداند، ولی وحشتناک مشکل است... بیا، دلم می‌خواهد تو این را برایم روشن کنی... اینجا می‌گوید..."

لهوین کوشید توضیح دهد که آن نکته قابل فهم نیست، بلکه باید فقط آن را آموخت، اما لوف قبول نمی‌کرد.

"تو قضیه را جدی نمی‌گیری!"

"برعکس! تو اصلاً نمی‌دانی وقتی می‌بینمت چه افکاری به مغزم می‌ریزد

- تربیت بچه‌های خودم."

"آه، خیر، تو از من چیزی یاد نخواهی گرفت!"

"من فقط می‌دانم که هرگز بچه‌هایی با تربیت‌تر از پسرهای تو ندیده‌ام.

دلم می‌خواهد بچه‌های من هم به همین خوبی بار بیایند."

لوف کوشید تا شرف خود را پنهان دارد، اما لبخندش نشانه شادی او

بود.

"کاشکی بهتر از پدرشان از آب درآیند - این تنها آرزوی من است."

نمی‌دانی تا کردن با تازه‌جوانهائی مثل پسران من، که در خارج به‌حال خودشان رها شده بودند، چقدر مشکل است."

"به‌زودی درستش می‌کنی. بچه‌های خیلی زرنگی هستند. به‌عقیده من اصل مطلب تربیت معنوی است. این همان چیزی است که من در بچه‌های تو می‌بینم."

"از تربیت معنوی حرف زدی! نمی‌توانی تصور کنی چقدر کار سختی است! هنوز نتوانسته‌ای با یکی از گرایشهای بد دست‌وپنجه نرم کنی، که یکی دیگر سبز و مبارزه از نو شروع می‌شود. بدون کمک مذهب - یادت هست که در این باره صحبت کردیم - هیچ پدری در این دنیا قدرت بزرگ کردن بچه‌ها را فقط به‌اتکاء شخص خودش ندارد."

این گفت‌و شنود راجع به‌موضوعی که همیشه مورد علاقه لهوین بود، با ورود ناتالی آلکساندرونا‌ی زیبارو، که برای خروج از خانه لباس پوشیده بود، قطع شد.

ناتالی که پیدا بود از بریدن رشته سخنی که دیگر از آن خسته شده بود، نه‌تنها پشیمان نیست، بلکه خوشنود است، به‌لهوین گفت: "آه، نمی‌دانستم شما اینجااید. خوب، حال کیتی چطور است؟ من امروز با شما ناهار می‌خورم." سپس رو به‌شوهرش کرد و گفت: "آرسنی، ببین چه می‌گویم. کالسکه را تو ببر...."

آنگاه زن و شوهر درباره برنامه آن روز سرگرم بحث شدند. از آنجا که قرار بود لوف دنبال کاری اداری برود و در همان حال ناتالی به‌کنسرت و سپس به‌جلسه‌ای مربوط به‌مساله جنوب شرقی روسیه می‌رفت، می‌بایست ترتیبات فراوان در نظر گرفت. لهوین، به‌مثابه عضوی از خانواده ناچار بود در اندیشیدن تدابیر سهیم شود. قرار شد که وی ناتالی را به‌کنسرت و جلسه ببرد و سپس کالسکه را برای بردن آرسنی به‌اداره‌اش بفرستند، تا بعد از آن به‌خانه برگردد و همسرش را به‌نزد کیتی ببرد، و چنانچه کارش تمام نشده باشد، کالسکه را برگرداند تا لهوین با ناتالی به‌دیدن کیتی بروند.

لوف به همسرش گفت: "می دانی، لهوین به من دل خوشی می دهد. می گوید که بچه های ما بی نقص اند، در صورتی که عیب های زیادی دارند." ناتالی گفت: "همان طور که من همیشه گفتم، آرسنی افراط و تفریط می کند. اگر دنبال کمال مطلوب بگردی، هیچ وقت راضی نخواهی شد. پاپا راست می گوید - وقتی که ما بچه بودیم یک جور تفریط می کردند و ما را در زیرزمین نگه می داشتند، در حالی که پدر و مادرها در اتاق های حسابی زندگی می کردند، اما حالا افراط می شود - زیرزمین و پستو مال پدر و مادر است و طبقه اول برای بچه ها. این روزها والدین چندان حق حیات ندارند: باید فقط محض خاطر بچه ها وجود داشته باشند."

لوف با آن لبخند گیرایش، ضمن نوازش دست ناتالی گفت: "اگر این جوری بهتر باشد چه عیبی دارد؟ هرکس که تورانشناسد خیال می کند نامادری هستی، نه مادر." ناتالی که چاقوی کاغذ بر شوهرش را در جای مناسبی قرار می داد، به آرامی گفت: "نه، افراط و تفریط در هیچ کاری خوب نیست." لوف به دو پسر خوش سیما که همان دم وارد شده بودند رو کرد و گفت:

"آه، بچه های نمونه! بیائید اینجا."

پسرها به لهوین تعظیم کردند و به سوی پدرشان رفتند: پیدا بود که از او درخواستی دارند.

لهوین میل داشت با پسرها حرف بزند و بداند که از پدرشان چه می خواهند، اما ناتالی با او گفتگو کرد و سپس یکی از همکاران لوف، به نام ماهوتین با لباس متحدالشکل درباری برای بردن دوستش به دیدار کسی آمد. گفتگوی بی پایانی درباره "هرزه گوین" * Herzegovin، شاهزاده خانم کارزینسکی Karzinsky، دوما * Duma، و مرگ ناگهانی خانم آپراکسین

* از ایالات کنونی یوگسلاوی. م
** مجلس مشورتی روسیه که چهار دوره تشکیل شده و پس از سرنگونی نظام تزاری و سقوط دولت موقت، به دست بالشویکها از بین رفت. کرنسکی رئیس دولت موقت، از اعضای همین مجلس بود. م

Apraxin شروع شد.

لهوین ماموریت خود را یکسره فراموش کرده بود و تنها زمانی آن را به یاد آورد که از تالار خارج می شد.

در آشنائی که لوف ناتالی و او را تا پلکان بدرقه کرد، لهوین گفت: "آه، راستی کیتی به من گفته بود راجع به ابلانسکی با تو حرف بزنم."

لوف که سرخ می شد و لبخند می زد، به لهوین گفت: "می دانم. مامان - شاهزاده خانم - دلش می خواهد ما با جناقها را به جان او بیاندازد. من که نمی دانم چرا باید دخالت کنم!"

همسر لوف، که بالاپوش آستر پوست خز برتن، به انتظار پایان گفتگوی آن دو ایستاده بود، تبسمی کرد و گفت: "اگر تو دخالت نکنی، من می کنم. فعلاً راه بیافتید!"

۵

دواثر بسیار دلپذیر در کنسرت اجرا شد. یکی فانتری شاه لیر *King Lear* و دیگری قطعه‌ای به پیاد بود باخ. این هر دو اثر جدید و متعلق به مکتب نوین بود و لهوین اشتیاق داشت از این لحاظ صاحب عقیده‌ای باشد و پس از آنکه خواهرزنش را به جایگاه او رساند، پهلوی ستونی ایستاد و تصمیم گرفت حتی المقدور با دقت و آگاهی گوش فرادهد. سعی داشت افکارش مختل نشود و تماشای رهبر همنازان با آن کراوات سفید و دستهای مواج در هوا، که پیوسته مانع لذت بردنش از موسیقی می شد، بر او تاثیر نگذارد و دیدار بانوان با آن کلاهها و نوارهایی که به دقت بالای گوشها بسته شده بودند و مردمی که با هیچ فکری نداشتند و یا در دنیا به هر چیز جز موسیقی علاقه مند بودند، افکارش را مغشوش نکند. می کوشید از ملاقات با موسیقی شناسان و یا آشنایان پرگو برهیز کند، بنابراین چشم به اشکوب پائین و روبه رو دوخته بود و گوش می داد.

اما هرچه بیشتر به فانتزی شاه لیر گوش می‌کرد، کمتر از آن سر در می‌آورد. چنین می‌نمود که پیش درآمدها مدام در آستانه شکل گرفتن برای بیان موسیقائی احساسی است، اما یکباره از هم گسسته و پاره پاره می‌شود و به مایه دیگری می‌رود، و حتی گاه به صداهائی به غایت پیچیده اما گسیخته از هم تبدیل می‌شود. این بیان موسیقائی از هم گسیخته، که تکه‌هایی از آن مطبوع نیز بود، به گوش خوش نمی‌آمد زیرا کاملاً ناگهانی شنیده می‌شد و به نقطه خاصی نمی‌انجامید. شادی و اندوه، نومی‌دی و عاطفه و پیروزی چون افکار ناپیوسته مردی مجنون، یکی از پی‌گیری در می‌رسید و همچون هیجانات دیوانه‌ای به همان غافلگیری که رسیده بود، محو و ناپدید می‌شد.

در تمام مدت اجرای برنامه، لهوین خود را چون ناشنوائی احساس می‌کرد که شاهد رقص گروهی از مردم است. وقتی که موسیقی به پایان رسید، لهوین به کلی سرگشته و از فشاری که برای عطف توجه بر خود می‌آورد، فرسوده بود. از هر سو صدای بلند کف زدن می‌آمد. مردم از جاهای خود برخاستند و به گفت‌و شنود و حرکت درآمدند. لهوین به قصد برطرف کردن سرگشتگی خود با شنیدن دریافت دیگران، به جستجوی خبرگان برآمد و از دیدن یک منتقد سرشناس موسیقی که با پستف در گفتگو بود، خوشحال شد.

پستف با آن صدای بم و عمیق می‌گفت: "عالی بود! حالتان چطور است، کنستانتین دمیتریچ! مجسم‌کننده و پرانعطاف بود، مخصوصاً آن فرازی که نزدیک شدن کوردلیا Cordelia احساس می‌شود از نظر نغمه‌ها غنی بود - آنجائی که این زن با سرنوشت می‌جنگد. شما این طور فکر نمی‌کنید؟"

لهوین که به کلی فراموش کرده بود این فانتزی قرار بوده شاه لیر را مجسم کند، محجوبانه پرسید: "آخر... کوردلیا چه ربطی به موضوع داشت؟"

پستف روی برنامه که بر کاغذ سیلک نوشته شده بود و نسخهای از آن را در دست داشت، انگشت گذاشت و آن را به دست لهوین داد و گفت: "کوردلیا وارد می‌شود... درست اینجا!"

لهوین تازه عنوان فانتزی را به یاد آورد و ترجمه روسی ابیات شکسپیر را

که بر پشت برنامه چاپ شده بود ، با شتاب خواند .

پستف به لهوین - چون مصاحب قبلی اش رفته و کسی جز لهوین نزد او باقی نمانده بود - گفت : " بدون این نمی شود قطعه را دنبال کرد . "

در وقت تنفس میان پرده ، لهوین و پستف از زیبایی ها و نازیبائی های گرایش واگنری در موسیقی بحث می کردند . لهوین عقیده داشت که اشتباه واگنر و پیروانش در این نکته است که می کوشند موسیقی را به عرصه هنرهای دیگر بکشانند . درست مثل وقتی که شعر بخواهد اجزاء صورتی را تصویر کند ، یعنی کاری که در حیطه نقاشی است و به عنوان نمونه خطا ، مورد تندیس سازی را مثال آورد که دورتا دور مجسمه مرمری یک شاعر الهامات شاعرانه او را نیز مجسم ساخته بود . لهوین گفت : " این الهامات به قدری دور از حقیقت است که همه چیز را خراب کرده . " این مقایسه او را خوش می آمد ، اما نمی توانست به خاطر آورد که آیا قبلا آن را در حضور دیگران ، از جمله پستف ، به کار برده است یا نه ، بنابراین به محض بیان این قیاس ، ناراحت شد .

پستف استدلال می کرد که هنریکی است و تنها زمانی به اوج شکوه و جلال می رسد که همه شاخه های آن به هم پیوندند .

لهوین نتوانست بخش دوم کنسرت را بشنود . پستف ، که در کنارش ایستاده بود ، تقریباً در تمام مدت حرف می زد و به سبب تاثیر ملال آور سادگی این قطعه ، که پستف آن را با سادگی های نقاشی پیش از عصر رافائل قیاس می کرد ، بر آن خرده می گرفت . لهوین در حین خروج جمعی از آشنایان را دید و با ایشان راجع به سیاست ، موسیقی ، و دوستان مشترک سخن گفت . از جمله این دوستان کنتس بال بود ، که لهوین یکسره از رفتن به خانه او غافل شده بود .

ناتالی پس از شنیدن ماجرا به او گفت : " خوب ، چرا همین حالا نرویم ؟ شاید در خانه نباشند و تو بتوانی در جلسه به سراغ من بیائی . وقت زیادی داری . "

۶

لهوین درحالی که وارد تالار خانه کنتس بال می شد، گفت: "شاید در خانه نیستند؟"

دربان با عزم جزم پالتوا را گرفت و گفت: "چرا، قربان، تشریف دارند؟" لهوین ضمن درآوردن یکی از دستکشها و مرتب کردن کلاهش آهی کشید و با خود گفت: "چه مصیبتی! آخر فایده آمدن من چیست؟ و اصلاً چه حرفی دارم که بزنم؟"

در آستانه نخستین اتاق پذیرائی، لهوین با کنتس بال روبه رو شد که با قیافه‌ای خسته و جدی به یک خدمتکار دستورهائی می داد و به دیدن لهوین لبخندی زد و او را به اتاق بعدی دعوت کرد. اتاق پذیرائی کوچکتری که صداهائی از آن می آمد. در این اتاق دو دختر کنتس و یک سرهنگ مسکونی، که لهوین می شناختش، در صندلی های راحتی نشسته بودند. لهوین جلورفت با ایشان سلام و علیک کرد و در کنار نیمکت نشست و کلاهش را روی زانو گذاشت.

— "حال خانمتان چطور است؟ به کنسرت رفته بودید؟ ما نتوانستیم برویم. ماما مجبور بود به تشییع جنازه برود."
— "بله، شنیدم... چقدر ناگهانی بود!"

کنتس وارد شد و روی نیمکت نشست و او هم از حال کیتی و چگونگی کنسرت جويا شد.

لهوین پاسخ داد و همان نظر قبلی خود را درباره مرگ ناگهانی خانم آپراکسین تکرار کرد.

— "خوب، همیشه مریض حال بود."

— "دیشب به اپرا رفتید؟"

— "بله، رفتم."

— "لوکا فوق العاده نبود؟"

لهوین جواب داد: "چرا، فوق العاده." و از آنجا که عقیده میزبان و حاضران درباره او برایش اهمیتی نداشت، مطلبی را که دستکم یکصد بار در خصوص استعداد خارق العاده این خواننده شنیده بود، بازگو کرد. کنتس بال تظاهر به گوش دادن می کرد. همینکه سخنان لهوین تمام و وقفای حاصل شد، سرهنگ که تا آن زمان خاموش نشسته بود، درباره تالار اپرا و روشنائی آنجا به سخن پراکنی پرداخت. سرانجام سرهنگ پس از اظهار نظرهایی در مورد جشن احمقانهای که قرار بود در تورین *Turin* برگزار شود، خندید. با سر و صدا برخاست و خدا حافظی کرد و رفت.

لهوین هم بلند شد، اما از چهره کنتس خواند که وقت رفتنش هنوز فرا نرسیده است. می بایست دو دقیقه دیگر بماند، و نشست.

در تمام این مدت هرچه کوشید موضعی برای سخن گفتن بیابد و به این سکوت ابلهانه خاتمه دهد، موفق نشد و ساکت ماند.

کنتس پرسید: "شما به اجلاس عمومی نمی روید؟ می گویند خیلی جالب خواهد بود."

— "نه، ولی به خواهر زنم قول داده ام آنجا دنبالش بروم."

بار دیگر سکوت. مادر با یکی از دخترانش نگاهی مبادله کرد.

لهوین با خود گفت: "دیگر باید وقتش شده باشد." آنگاه برخاست، خانمها با او دست دادند و برای همسرش آرزوی *Mille choses* (هزاران خیر و خوبی) کردند.

دربان ضمن کمک به لهوین برای پوشیدن پالتو، از وی محل سکونتش را پرسید و فوراً نشانی او را در دفتر بزرگ و بسیار قشنگی ثبت کرد.

لهوین با خود گفت: "البته، برای من علی السویه است، ولی آدم عجیب شرمنده می شود"، و بدین وسیله خود را تسلی داد و برای آوردن خواهرزنش به جلسه رفت و او را با خود بازگردانید.

در این جلسه بسیاری از اشخاص و در واقع تمامی اعضای جامعه اعیان را دید. برای شنیدن گزارش، که همه معتقد بودند بسیار جالب توجه خواهد بود، به موقع رسیده بود. بعد از اتمام قرائت گزارش یاد شده، مردم به جنب و جوش درآمدند و لهوین دوستش سویازسکی را دید و این یکی از لهوین قول گرفت که در جلسه انجمن کشاورزی، که قرار بود آن روز غروب در آنجا سخنرانی مهمی ایراد بشود، شرکت جوید. لهوین در ضمن ابلانسکی را که تازه از تماشای مسابقه اسبدوانی برمیگشت و نیز آشنایان گوناگون خود را دید، و باز درباره جلسه، فانتزی جدید و برخی موارد حقوقی انتقادهای مکرر شنید و گفت: اما، شاید به علت خستگی ذهنی، ضمن گفتگو از دادگاه اشتباهی مرتکب شد که بعدها مکرر با غیظ آن را به یاد آورد. بحث از محکومیت یک بیگانه در دادگاههای روسیه بود و لهوین گفت که حکم اخراج این مرد از روسیه بسیار ناچیز و غیرمنصفانه است و مطالبی را که روز گذشته از دوستی شنیده بود، تکرار کرد.

لهوین گفت: "به نظر من بیرون کردن این مرد از روسیه مثل این است که اردک ماهی را برای مجازات توی آب بیاندازند." اما بعد به یاد آورد این قیاس که او از دوستی شنیده و به مثابه اندیشه خود بر زبان آورده بود، نقل از یکی از افسانه‌های کریلف Krilov است و آن دوست هم از مقاله یک روزنامه اقتباس کرده بوده است.

خواهر زنش را به خانه رساند و چون کیتی را تندرست و بانشاط دید، عازم باشگاه شد.

۷

لهوین درست سر ساعت به باشگاه رسید و زمانی که وارد شد، اعضا و میهمانان با کالسکه‌هایشان فرا می‌رسیدند. دراز مدتی بود که لهوین به باشگاه

نمی‌آمد - یعنی پس از اتمام دانشگاه که مدتی در مسکو اقامت داشت و همیشه در مجامع حضور می‌یافت. باشگاه و جزئیات نمای آن را به یاد می‌آورد، اما به کلی فراموش کرده بود که در روزگار گذشته تاثیر آن بر وی چگونه بود. اما همین که وارد حیاط وسیع نیم دایره باشگاه شد و از سورتمه خود به جلوخان محل پا گذاشت، و دربان بی سروصدا در را به رویش گشود و کرنش کرد، و به محض آنکه چشمش به اتاق دربان و رخت کن پر از گالش و پالتو افتاد، و تا صدای رمزآمیز زنگ را شنید، که بالا رفتن وی را از پلکان قالی پوش اعلام داشت - روی پاگرد همان مجسمه قبلی قرار داشت - و به دربان سوم، چهره آشنائی که پیرتر شده بود، و به کندی اما بدون تلف کردن وقت با گشودن در هر وارد شونده‌های را واری می‌کرد - نگاه دوخت، احساس کرد که همان فضای قدیم باشگاه او را دربرگرفت؛ فضای استراحت و آسایش و ادب.

دربان به لموین، که مقررات مربوط به گذاشتن کلاه در رخت کن را فراموش کرده بود، گفت: "قربان، کلاهتان. خیلی وقت است که اینجا تشریف نیاورده‌اید! شاهزاده دیروز استان را دادند. شاهزاده ابلانسکی هنوز نیامده‌اند."

دربان نه تنها لموین بلکه همه دوستان و خویشاوندان او را می‌شناخت و فوراً از دوستان نزدیکش نام برد.

لموین حین گذشتن از تالار بیرونی، که با چند پرده و یک میز مخصوص میوه در سمت راست تقسیم می‌شد، از کنار پیرمردی که به کندی راه می‌رفت، عبور کرد و به اتاق ناهارخوری پرهیاهو و شلوغ وارد شد. و ضمن ورنانداز کردن میهمانان و گذشتن از کنار میزها که همگی تقریباً پر بودند، به انتهای تالار رفت. انواع و اقسام کسانی را که می‌شناخت در آنجا دید - پیر و جوان، برخی آشنایان ساده و بعضی دوستان صمیم، در میان ایشان حتی یک چهره دژم یا مضطرب دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که همگی تشویشها و نگرانی‌هاشان را با کلاه‌هایشان در رخت کن جا گذاشته و آماده لذت بردن از وقت آسایش خویش بودند. سواژسکی و شچرباتسکی، نویه دفسکی و شاهزاده پیر،

ورانسکی و کازنی شف : همه ، آنجا بودند .

شاهزاده دستی به شانه لهوین زد و با لبخندی گفت : "آه ، دیر گردید!"
و ضمن شل کردن دستمال گردنی که زیر یکی از دکمه‌های جلیقه‌اش فرو برده
بود ، از لهوین پرسید : "کیتی چطور است؟"

— "متشکرم ، خوب است . با هم در خانه شام می‌خورند ، هر سه تا شان ."

شاهزاده پیر گفت : "آه ، پس کلی پشت سر این و آن لغزخوانی می‌کنند!"
آنگاه با احتیاط از روی میز یک بشقاب سوپ ماهی برداشت .

صدائی خوش‌آیند از دور ترک او را خواند : "لهوین ! اینجا!"

این صدای تورافت‌سین بود که در کنار جوانی با لباس ارتشی نشسته و
دو صندلی پشت میزشان خالی بود .

لهوین با شرف به آنان پیوست . لهوین پیوسته نظر لطفی به تورافت‌سین
نیک‌نهاد خوش‌مشراب داشت — که خاطره شب خواستگاری از کیتی با آن پیوسته
بود — اما اکنون ، پس از فشار خستگی آنهمه گفتگوهای روشنفکرانه ، دیدار
تورافت‌سین ساده و بانشاط بسیار خوش‌آیند بود .

— "ما این صندلی‌ها را برای تو و ابلانسکی نگه‌داشته‌ایم . همین الان او
هم می‌رسد ."

مرد جوان همراه تورافت‌سین ، که خود را شق‌ورق گرفته بود و چشمان
خندان شادی داشت ، گاقین *Gagin* ، از افسران پترزبورگ بود . تورافت‌سین
آن دورا به یکدیگر معرفی کرد .

— "ابلانسکی همیشه دیر می‌آید ."

— "آه ، آمد ."

ابلانسکی با شتاب به سوی آنان آمد و پرسید : "شما هم تازه رسیده‌اید؟
حالتان چطور است؟ ودکا زده‌اید؟ پس یا الله ."

لهوین برخاست و به دنبال او به طرف میزی رفت که روی آن ودکا و انواع
و اقسام نوشابه‌ها و خوراکی‌های اشتهاآور چیده بودند . از آنهمه تنقلات
گوناگون روی میز انتخاب چیزی ذائقه‌پسند نکرد ، اما ابلانسکی خوراکی

مخصوصی سفارش داد که یکی از پیشخدمتها فوراً برایش آورد. هریک لیوانی و دکا نوشیدند و به سر میز بازگشتند.

هنوز خوردن سوپ تمام نشده بود که برای گالین یک بطر شامپانی آوردند و او به پیشخدمت دستور داد چهار لیوان را پر کند. لهوین نیز دستور آوردن بطری دوم شامپانی را داد. گرسنه بود و با اشتها می خورد و می نوشید و با اشتیاقی فراوان در گفتگوی مصاحبانش شرکت می کرد. گالین صدایش را پائین آورد و آخرین واقعه مضحک پترزبورگ را تعریف کرد، که هرچند رکیک و احمقانه، اما چنان خنده آور بود که لهوین قهقهه سرداد و همگان را متوجه خود کرد.

ابلانسکی گفت: "این قضیه شبیه (من طاقتش را ندارم) است - داستانش را می دانید؟ عجیب خوشمزه است!" و پیشخدمت را صدا زد: "یک بطر دیگر بیا!" و داستان خود را حکایت کرد.

پیشخدمت سالخورده کوتاه قامتی که دو لیوان باریک پر از شامپانی پر تالو در یک سینی می آورد، خطاب به ابلانسکی و لهوین گفت: "با تعارفات پترایلچ و نیفسکی *Peterilich Vinovsky*."

ابلانسکی لیوانی برداشت و به مرد سرطاسی که سبیل حنائی رنگ داشت و در انتهای میز نشسته بود نگاه انداخت و لبخند زنان برای او سرتکان داد. لهوین پرسید: "این دیگر کی است؟"

- "یک بار در خانه من او را دیده ای، یادت نیست؟ مرد نازنینی است." لهوین نیز به پیروی از ابلانسکی لیوان را برداشت.

لطیفه ابلانسکی هم خوشمزه بود. آنگاه لهوین لطیفه ای گفت که از آن هم حسن استقبال شد. سپس درباره اسب و مسابقات اسبدوانی آن روز و چگونگی برنده شدن ماهرانه اطلس، اسب ورنسکی حرف زدند. لهوین هیچ ندانست چگونه وقت سپری شد.

ابلانسکی، درست پس از پایان شام به پستی صندلی اش تکیه زد و به سوی ورنسکی، که همراه یک سرهنگ بلندبالای گارد به سر میز ایشان آمده بود،

دست دراز کرد و گفت: "آه، خودشان آمدند!"
چهره ورنسکی هم با همان تابش سرخوشانه عمومی باشگاه، می درخشید.
ساعدهش را روی شانه ابلانسکی گذاشت و در گوش او چیزی زمزمه کرد و با همان
لبخند شادمانه با لهوین دست داد.

ورانسکی به لهوین گفت: "از دیدنتان خیلی خوشوقتم. در انتخابات
دوباره سراغتان را گرفتم اما گفتند که شما رفته‌اید."
—"بله، همان روز رفتم. الان داشتیم از اسب شما حرف می‌زدیم. تبریک
می‌گویم!"

—"شما هم اسب مسابقه‌ای نگه می‌دارید، درست است؟"
—"نه. پدرم نگه می‌داشت. ولی من اصطبل او یادم هست. بنابراین
کمی در این باره اطلاع دارم."
ابلانسکی پرسید: "کجا شام خوردی؟"
—"سرمیز دوم، پشت ستونها."

سرهنگ بلندقامت گفت: "از فرط شنیدن تبریک گیج شده. این دومین
جایزه سلطنتی اوست! کاشکی به اندازه شانس او در اسب من هم در ورق بازی
شانس داشتم!..." سپس افزود: "ولی چرا این لحظه‌های طلائی را به هدر
می‌دهیم؟ من به (منطقه اراذل) می‌روم. و از میز دور شد."
ورانسکی در پاسخ تورافتسین گفت: "این یاشروین است." و روی یک صندلی
خالی در کنار دوستان نشست و لیوانی شامپانی را که به او تعارف شد، آشامید
و دستور بطری دیگری داد. لهوین، اعم از اینکه تحت تاثیر فضای کلی باشگاه
یا شراب قرار گرفته بود — به هر صورت، با ورنسکی درباره بهترین نژاد گاو
صحبت کرد و از اینکه هیچ‌گونه عداوتی نسبت به ورنسکی حس نمی‌کرد،
خوشنود شد. حتی ضمن صحبت گفت که همسرش به او گفته است که وی —
ورانسکی — را در خانه شاهزاده خانم ماریا بوریسونا دیده است.

ابلانسکی فریاد کشید: "آه، شاهزاده خانم ماریا بوریسونا! عجب زنی
است!" و داستانی درباره او گفت که همه را به خنده انداخت. خاصه ورنسکی

چنان خنده بی غل و غشی سر داد که لهوین باطنا و کاملاً با او از درآشتی درآمد.

اهلانسکی ضمن برخاستن با لبخند گفت: "خوب، آقایان، اگر تمام شده، اجازه بدهیم که برویم!"



لهوین حین عبور از اتاقهای بین راه به قصد اتاق بلیارد، همراه گاکین، حس می کرد که دستهایش با آهنگ و راحتی غیرعادی حرکت می کند و در ضمن گذشتن از تالار بزرگ با پدر زن خود روبه رو شد.

شاهزاده دست لهوین را گرفت و پرسید: "خوب، از تنبل خانه؟" ما خوش آمد؟ بیا با هم کمی قدم بزنیم."

— "اتفاقاً خودم می خواستم برگردم و همه جا را ببینم. به نظر من که خیلی جالب توجه است."

— "بله، شاید برای تو جالب باشد. اما علاقه من جور دیگری است." و به یکی از اعضای باشگاه که پشتش خمیده و لب زیرینش آویخته بود، و با چکمه های نرم، خود را به سوی آنان می کشانید، اشاره کرد و گفت: "آن پیرمرد ضعیف الجثه را ببین، آن وقت مجسم کن که اینها درب و داغان مادرزاداند."

— "درب و داغان؟ یعنی چه؟"

— "دیدی، تو حتی معنی این کلمه را نمی دانی! این یکی از اصطلاحات باشگاهی ماست. تخم مرغ بازی یادت هست؟ تخم مرغ آب پز شده سفت را به هم می زنید تا اینکه بشکند و دیگر به درد نخورد، این تخم مرغ داغان می شود. وضع ما هم از همین قرار است: آن قدر به باشگاه می آئیم که درب و داغان

می‌شویم. بله، بخند! ولی ما از حالا به فکر روزی هستیم که درب و داغان می‌شویم."

آنگاه شاهزاده پرسید: "آیا شاهزاده چه‌چنسکی *Tchetchensky* را می‌شناسی؟" و لهوین از چهره او پی برد که می‌خواهد مثل مضحکی بیاورد.
— نه، نمی‌شناسمش."

— "نمی‌شناسی؟ آن هم شاهزاده چه‌چنسکی معروف را؟ خوب، مهم نیست، طرف همیشه اینجا بیلپارد بازی می‌کند. تا سه سال پیش هنوز سرحال و شوخ طبع بود و دیگران را درب و داغان صدا می‌زد. اما یک روز به باشگاه می‌آید و از دربان — می‌شناسیش، واسیلی، همان دربان خپل: از آن متلک‌گوهاست، ... بله، شاهزاده چه‌چنسکی از او می‌پرسید: "بهین، واسیلی، کی اینجا است؟ هیچ درب و داغانی هست؟" و واسیلی جواب می‌دهد (شما سومی هستید، قربان) بله، پسر جان، قضیه این است!"

لهوین و شاهزاده ضمن سلام و علیک و تعارف و مجامله با آشنایانی که می‌دیدند، باشگاه را گشتند، از تالار اصلی، که میزهای بازی را در آنجا چیده و قماربازان همیشگی بازی‌های رقیق می‌کردند، اتاق شطرنج که معدودی در آنجا به بازی سرگرم بودند و کازنی‌شف با کسی مشغول گفتگو بود، اتاق بیلپارد، که در گوشه آن روی نیمکتی جمعی سرخوش و بانشاط، از جمله گاگین، شامپانی می‌نوشیدند، عبور کردند. حتی به (منطقه ارادل) که در آن گروهی به دور یاشوین، که روی صندلی نشسته بود، ازدحام کرده بودند، سری زدند و با احتیاط و بدون صدا به اتاق نیم‌روشنی رفتند که در زیر چراغهای حباب دار جوانی با چهره غضبناک مجلات را یکی پس از دیگری ورق می‌زد و ژنرال پیر سرطاسی غرقه در کتابی بود، از آنجا به اتاق دیگری رفتند که شاهزاده آن را اتاق "روشنفکری" می‌خواند. در اینجا سه تن راجع به آخرین اخبار سیاسی بحث می‌کردند.

یکی از همبازی‌های شاهزاده که به جستجوی او آمده بود، گفت: "ما حاضرم، شاهزاده." و شاهزاده به سراغ همبازبان خود رفت.

لهوین مدتی نشست و به بحث سیاسی گوش داد، اما بعد از آنهمه گفت و شنوده‌های مشابه که آن روز شنیده بود، دفعتاً سخت احساس دلزدگی کرد. برخاست و شتابان به جستجوی ابلانسکی و تورافتسین که محضرشان به مراتب دلنشین‌تر بود، برآمد.

تورافتسین، جام در دست در اتاق بلیارد نشسته بود و ابلانسکی درکنار در آخر با و رانسکی گفتگو می‌کرد.

عبارت "نمی‌شود گفت افسرده است، بلکه دودل است چون وضعش نامعلوم است" به گوش لهوین خورد و لهوین درصدد رفتن برآمد، اما ابلانسکی او را صدا زد:

— "لهوین!"

لهوین دید که چشمان ابلانسکی نمناک است، مثل هر وقت دیگر که تحت تاثیر شراب یا عواطفش قرار می‌گرفت و اینک هر دو مورد مصداق داشت. ابلانسکی محکم بازوی لهوین را گرفت و گفت: "لهوین، ترو"، پیدا بود که حاضر نیست به هیچ قیمت او را از دست بدهد.

به و رانسکی گفت: "این دوست حقیقی من است — تقریباً بهترین دوست من." "تو هم دائم به من نزدیک‌تر می‌شوی و من دلم می‌خواهد شما دو تا با هم دوست باشید و می‌دانم که باید با هم صمیمی بشوید چون هر دو تن بچه‌های خیلی خوبی هستید."

و رانسکی دست به سوی لهوین دراز کرد و با شوخ طبعی نیک خواهانه گفت: "مثل اینکه راه دیگری نداریم غیر از اینکه همدیگر را ببوسیم و رفیق شویم." لهوین برفور دست او را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: "خیلی، خیلی خوشحالم."

ابلانسکی صدا زد: "پیشخدمت، یک بطری شامپانی."

اما به رغم میل ابلانسکی و آرزوی دوجانبه هر دو، برای دوستی، هیچ یک حرفی نداشت که با آن دیگری بگوید و هر دو هم از این امر آگاه بودند. ابلانسکی به و رانسکی گفت: "تو چه عقیدهای داری — او هیچ وقت آنها را

ندیده. من خیلی مشتاقم که او را به دیدن آنا ببرم. بیا برویم لهوین!"
 ورنسکی گفت: "واقعاً؟ آنا از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شود.... من
 هم دلم می‌خواست با شما به خانه می‌آمدم، فقط نگران یاشوین هستم و
 می‌خواهم تا آخر بازی پهلویش باشم."
 — "آه، وضعش خراب است؟"

— "دائم می‌بازد، و من تنها کسی هستم که می‌توانم مواظبش باشم."
 — "لهوین، تو درباره بازی بیلارد انگلیسی* چه نظری داری؟ بازی
 می‌کنی؟"

ابلانسکی گفت: "ماه است!" آنگاه خطاب به متصدی میز افزود: "لطفاً
 توپها را برای بازی هرم آماده کن."
 متصدی میز که از قبل گویها را به شکل مثلث چیده بود و می‌خواست به
 منظور وقت‌گذرانی توپ قرمز را بزند، پاسخ داد: "همه چیز کاملاً آماده است."
 — "پس، بیایید جلو!"

پس از بازی ورنسکی و لهوین در سر میز گاکین به او ملحق شدند و به
 پیشنهاد ابلانسکی، لهوین روی تک خالها شرط بست. ورنسکی پشت میز نشسته
 و در محاصره دوستانی بود که پیایی به سراغش می‌آمدند و گاه به (منطقه
 اراذل) سری می‌زد تا از وضع یاشوین آگاه شود. لهوین بعد از خستگی ذهنی
 باامداد احساس آسودگی مطبوعی داشت، از پایان خصومت میان خود و ورنسکی
 و احساس آرامش، آسایش و بی‌خیالی خویش لذت می‌برد.
 پس از پایان بازی ابلانسکی دست لهوین را گرفت.

— "خوب، به دیدن آنا می‌رویم؟ همین حالا، ها؟ در خانه است. خیلی
 وقت پیش به اوقول داده بودم تو را پیشش ببرم. امشب می‌خواستی کجا بروی؟"
 — "جای خاصی نبود. به سویازسکی گفته بودم که شاید به جلسه انجمن

* بیلارد انگلیسی یا "هرم" (Pyramid) نوعی بیلارد است که با پانزده
 گوی سرخ و یک گوی سفید بازی می‌شود. م

کشاورزی بروم ، ولی اگر دلت بخواهد با تو می‌آیم ."
 ابلانسکی گفت : "عالی است ! برویم . " و به یکی از خدمتکاران دستور داد :
 "ببین کالسکه من اینجا است ؟"

لهوین سر میز رفت ، چهل و پنج روبلی را که باخته بود ، و صورت حساب
 باشگاه ، را به پیشخدمتی که دم در ایستاده بود ، پرداخت و با دستهایی که
 آویخته و در حرکت بود ، از همه اتاقها گذشت و از باشگاه خارج شد .

۹

دربان با صدائی تند رآسا فریاد کشید : "کالسکه شاهزاده ابلانسکی !"
 کالسکه جلو رفت و آن دو سوار شدند . تا وقتی که در محوطه بودند ،
 لهوین هنوز در فضای بسامان و راحت بخش باشگاه احساس آرامش می‌کرد ، اما
 همین که از دروازه خارج و به خیابان وارد شدند ، و تکانهای سنگفرش ناهموار
 را حس کرد و فریاد خشمناک سورتمه رانی را که از روبه‌رو می‌آمد ، شنید و در
 روشنائی کمرنگ روز تابلوی قرمز یک میخانه و یک مغازه کوچک را دید ، این
 احساس زائل شد و درخصوص اعمال خود به تفکر درآمد و از خود پرسید که
 آیا رفتنش به دیدار آنا صحیح است یا نه . کیتی چه خواهد گفت ؟ نمی‌دانست .
 لیکن ، ابلانسکی به او مجال نداد و گفتی برای زدودن تردیدهای او به سخن
 آمد .

— "خیلی خوشحالم که با آنا آشنا می‌شوی . می‌دانی ، دالی خیلی وقت
 است که این آرزو را دارد . لوف هم گاهی به دیدنش می‌رود . درست است که
 خواهر من است ، ولی شک ندارم که زن برجستهای است . خودت خواهی دید .
 وضعش خیلی طاقت فرسا است ، مخصوصا حالا ."

— "چرا مخصوصا حالا ؟"

— "با شوهرش مشغول مذاکره راجع به طلاق هستیم . خود او بی‌میل نیست ،

ولی در مورد پسرشان مشکلاتی هست و این قضیه که بایستی مدتها پیش فیصله می‌گرفت، تا به حال سه ماه آژگار طول کشیده است. آنا به محض اینکه طلاق بگیرد با ورنسکی ازدواج می‌کند. این تشریفات قدیمی چقدر احمقانه است... هی دور بچرخ و (شادی کن اشعیا*) بخوانی! هیچ کس قبولش ندارد، و سد راه خوشبختی مردم است! هر وقت که این مساله حل بشود، وضعشان مثل وضع من و تو درست می‌شود."

لهوین پرسید: "اشکال مطلب چیست؟"

—"آه، داستان مفصل کسالت‌آوری است! در این مملکت همه چیز عوضی است. قضیه از این قرار است... سه ماه است که آنا در مسکو، یعنی جایی که همه او و ورنسکی را می‌شناسند، منتظر طلاق است. به جایی نمی‌رود و غیر از دالی هم هیچ زنی را نمی‌بیند. چون، همان طور که خودت می‌توانی درک کنی، دلش نمی‌خواهد کسی از راه ترحم به دیدنش بیاید. حتی آن شاهزاده خانم احمق واروارا هم پیشش نمی‌ماند، چون فکر می‌کند به مصلحت نیست! هر زن دیگری به جای آنا بود نمی‌دانست باید چکار کند، ولی او... خودت خواهی دید برای زندگی‌اش چه ترتیبی داده، چقدر آرام و باوقار است."

ابلانسکی از پنجره کالسکه به بیرون خم شد و فریاد زد: "طرف چپ... همان خیابان باریک مقابل کلیسا!" و به رغم یخ‌بندان دوازده درجه زیر صفر گفت: "وای! چقدر گرم است!" و پالتو دکمه نه‌ستفاش را بیش از پیش باز کرد.

لهوین گفت: "ولی یک دختر دارد، مگر نه؟ آیا این بچه وقتش را نمی‌گیرد؟"

ابلانسکی گفت: "به نظر من تو زن‌ها را فقط به چشم مادینه‌هایی می‌بینی که تنها فکر و ذکرشان بچه است. آنا دخترش را خیلی عالی بار می‌آورد، اما کسی حرفش را نمی‌زند. در درجه اول سرش به نوشتن گرم است. می‌بینم که پوزخند می‌زنی، ولی اشتباه می‌کنی! دارد برای بچه‌ها کتاب می‌نویسد... با

* اشعیا *Isaiah*، از انبیاء بنی اسرائیل (۷۴۰ - ۷۱۰ پیش از میلاد) م.

کسی در این خصوص حرف نمی‌زند. اما برای من قسمتی از کتابش را خوانده و من دست‌نویسش را به وارکویف Vorkuyev ناشر نشان دادم. . . . خیال می‌کنم خود این آدم هم چیز می‌نویسد. حرف بی‌خود نمی‌زند و می‌گوید که کار آنا کتاب قابل‌توجهی است. اما خیال نکن خواهرم از همین زنهای دست به قلم معمولی است، ابدًا. قبل از هرچیز این زن قلب و روح دارد، خودت خواهی دید. همین الان یک دختر بچه کوچولوی انگلیسی و یک خانواده کامل را نگهداری می‌کند و به آن دل‌بستگی دارد.

— پس اهل نیکوکاری است؟

— ببین — تو همیشه هرچیز را از بدترین جنبه‌اش نگاه می‌کنی! این کار خیر نیست، بلکه خوش‌قلبی است، آنها — منظور ورنسکی است — یک مربی اسب انگلیسی دارد که در رشته خودش نظیر ندارد، اما دائم‌الخمر است. از بس که خورده دیوانه شده و زن و بچه‌اش را به امان خدا ول کرده، آنها اینها را می‌بینند، کمکشان می‌کند، مدام به آنها علاقه‌مندتر می‌شود، و حالا همه‌شان را نگهداری می‌کند. ولی فقط به دادن پول اکتفا نمی‌کند — شخصاً به پسرهای روسی درس می‌دهد و برای دبیرستان آماده‌شان می‌کند، دختر بچه را هم به خانه آورده، خودت خواهی دید.

کالسکه وارد حیاط شد و ابلانسکی از در جلو زنگی طولانی زد و بدون آنکه از مستخدمی که در را گشود سؤال کند که آیا خانمش در خانه است یا نه، وارد تالار شد. لموین، که دم به دم بیشتر درمورد درستی عمل خود به شک می‌افتاد، او را دنبال کرد.

لموین خود را در آینه نگریست و دید که چهره‌اش به شدت قرمز شده، اما مطمئن بود که زیاده از اندازه باده ننوشیده است، و به دنبال ابلانسکی از پلکان مفروش به قالی بالا رفت. در بالای پلکان خدمتکاری به ابلانسکی تعظیم کرد و به او اطلاع داد که وارکویف نزد آناست.

— کجا هستند؟

— در اتاق کار، قربان.

ابلانسکی و لهوین ضمن عبور از اتاق ناهارخوری کوچکی از روی قالی ضخیمی گذشتند و به اتاق کار که روشنائی اندکی از چراغی با حباب عظیم داشت، وارد شدند. چراغی دیواری بر تصویر تمام قد زنی، که نظر لهوین را گرفت، پرتو می تاباند. این همان تصویری بود که در ایتالیا میخائیلوف از آنا کشیده بود. در اثنائی که ابلانسکی به پشت دیواره رفت و صدای مردی که سخن می گفت، خاموشی گرفت، لهوین به تصویر، که در زیر نور تابناک گفتی می خواست از قاب بیرون آید، چشم دوخته و یارای برگرفتن نگاه نداشت. حتی فراموش کرده بود که در کجاست و چیزی نمی شنید؛ قدرت چشم برداشتن از این تصویر بی مانند را نداشت این نه تصویر، که زنی فتان و زنده بود، زنی بود با گیسوان سیاه تابدار، شانه ها و دستهای برهنه، و لبخند روی انگیز خفیفی بر لبان نرم و هوس انگیز که پیروزمندانه و با احساس با چشمانی که لهوین را پریشان می کرد، به او می نگریست. تنها چیزی که نشان می داد این پیکر زنده نیست، زیبائی خارق العاده ای بود که هیچ زن زندهای نمی توانست از آن برخوردار باشد.

ناگهان صدائی شنید: "خوشوقتم." این صدای همان زنی بود که لهوین تصویرش را ستایش می کرد. آنا از پس دیواره بیرون آمده بود تا از لهوین استقبال کند و لهوین در اتاق کار نیم روشن صاحب تصویر را در جامه سیاه با مایه های آبی رنگ دید، نه با همان حالت و قیافه، اما با همان کمال زیبائی که نقاش در تصویر به بند کشیده بود. این زن در عالم واقع آن درخشندگی را نداشت، اما از سوی دیگر در وجود زنده این زن حالتی تازه و گیرنده بود که در تصویر دیده نمی شد.

۱۰

آنا بی آنکه خوشنودی خود را پنهان دارد، به دیدن او آمده بود؛ به طرزی

راحت دست ظریف اما نیرومندش را به سوی لهوین دراز و وارکویف را به او معرفی کرد، و دخترک قشنگ سرخ‌موئی را که مشغول نوشتن تکالیف درسی‌اش بود، نشان داد. و از وی به عنوان دخترخوانده خود یاد کرد، و لهوین از حرکات آنا در وجود او زنی از محافل عالی را که همیشه برخورد مسلط و رفتارش طبیعی است، شناخت و ستود.

آنا تکرار کرد: "خوش‌وقتم، خوش‌وقتم"، و این کلمات ساده از لب و دهان او به گوش لهوین معنی و مفهوم خاص و خوش‌آیندی داشت، آنا ادامه داد: "شما را می‌شناسم و هم به خاطر دوستی‌تان با استیوا و هم به خاطر همسرتان، به شما علاقه دارم... خانمتان را مدت کوتاهی دیده‌ام ولی روی من تاثیر یک گل گذاشت، گلی بی‌مانند، می‌گویند به زودی مادر می‌شود!"

راحت و بی‌شتاب سخن می‌گفت و به تناسوب لهوین و برادر خود را می‌نگریست و لهوین حس می‌کرد که در این زن تاثیر خوبی گذاشته است. پس بی‌درنگ احساس آسودگی کرد و در حضور آنا چنان بی‌تکلف و شاد شد که گفتی او را از دوران کودکی می‌شناخته است.

آنا به ابلانسکی که اجازه سیگار کشیدن خواست، جواب داد: "برای همین به اتاق کار آلکسی پناه آورده‌ایم"، و ضمن نگاهی پراسان به لهوین - به جای اینکه از او بپرسد آیا سیگار می‌کشد - قوطی سیگاری را که از پوسته لاک پشت بود، به طرف خود کشید و سیگاری از آن برداشت.

برادرش پرسید: "این روزها حالت چطور است؟"

—"خیلی خوب، مثل همیشه عصبی!"

ابلانسکی که دید لهوین همچنان به تصویر آنا نگاه می‌کند به او گفت:

"فوق‌العاده خوب است، مگر نه؟"

—"در عمرم چیزی به این بی‌نقصی ندیده‌ام."

وارکویف گفت: "شبهاتش هم خارق‌العاده است، درست است؟"

لهوین از تصویر به اصل نگاه انداخت. آنا چون نگاه او را به روی خود حس کرد، رخسارش برافروخت. لهوین سرخ شد و برای پنهان داشتن سرگشتگی

خود می‌خواست از آنا بپرسد که آیا به‌تازگی دالی را دیده است یا نه، اما آنا خود به‌سخن درآمد.

— "من و ایوان پتروویچ، الان داشتیم راجع به آخرین نقاشی‌های واش‌چنکف Vashchenkov حرف می‌زدیم. شما کارهایش را دیده‌اید؟"
لهوین پاسخ داد: "بله، دیدم."

— "ببخشید که حرفتان را قطع کردم... می‌خواستید بگوئید که..."
لهوین پرسید که آیا او به‌تازگی دالی را دیده است یا نه.
— "دیروز اینجا بود... از رفتاری که در مدرسه با گریشا می‌کنند خیلی عصبانی بود. گویا معلم لاتین با بچه بد رفتاری می‌کند."
لهوین به‌گفتگو درباره موضوعی که آنا شروع کرده بود، بازگشت: "بله، نقاشی‌ها را دیدم. از نظر من زیاد جالب نبودند."

لهوین دیگر از سر سیری حرف نمی‌زد. هرکلمه از گفتگویش با آنا معنای خاص داشت. سخن گفتن با این زن و شنیدن کلام او دلنشین بود.
آنا نه تنها طبیعی و هوشمندانه، بلکه بدون تظاهر سخن می‌گفت، برای عقاید خود ارزش فوق‌العاده قائل نبود و به‌افکار طرف صحبتش ارج بسیار می‌نهاد.

این بحث به‌گرایش جدید در نقاشی انجامید و راجع به نقاشی فرانسوی که به‌تازگی یک رشته تصاویر مربوط به کتاب مقدس را به‌پایان آورده بود، گفتگو شد. وارکویف واقع‌گرائی این نقاش را که به‌هتاک انجامیده بود به‌باد انتقاد گرفت. لهوین گفت که فرانسویها در میثاق‌گرائی* بیش از همگان افراط می‌کنند و در نتیجه به‌واقع‌گرائی روی می‌آورند. آنها دروغ نگفتن را شر و ادب می‌شمارند.

لهوین تا به‌حال از نکته‌پردازی‌های خود تا این حد لذت نبرده بود. چهره آنا با دریافت لب مطلب شکفته شد و خندید.

* میثاق‌گرائی: *Conventionalism* . م

— "خنده" من مثل خنده کسی است که با شباهت خارق العاده‌ای مواجهه شود. مطلبی که شما گفتید درست مصداق هنر امروز فرانسه است: چه ادبیات و چه نقاشی — مثلاً زولا Zola و دوده Daudet. ولی شاید همیشه وضع همین‌طور باشد: هنرمند کارش را با شکل دادن مفاهیم و برداشتهای خود از نمونه‌های خیالی قراردادی شروع می‌کند، و بعد وقتی که همه ترکیبات ممکن تخیلی را مجسم کرد، از قیافه‌های قراردادی خسته می‌شود و سعی می‌کند اثری طبیعی‌تر و واقعی‌تر به وجود آورد.

و ارکویف تصدیق کرد: "کاملاً صحیح است."

آنا از برادرش پرسید: "پس شما در باشگاه بودید؟"

لهوین با خود گفت: "بله، عجب زنی! به کلی از خود غافل و به رخسار زیبا و افسونگر آنا که در آن لحظه تغییر شکل داده بود، خیره شده بود. لهوین ندانست آنا وقتی که به طرف برادرش خم شد، در گوش او چه گفت، اما از تغییر قیافه‌اش یکه خورد. چهره‌ای که تا لحظه‌ای پیش آنهمه زیبا و آرام می‌نمود، دفعتاً حالت کنجکاوی، خشم و غروری غریب به خود گرفت. اما این حال فقط دمی پائید، آنا چشمانش را به گونه‌ای تنگ کرد که گفتی می‌کوشد چیزی را به یاد آورد.

آنا گفت: "آه، باشد، ولی برای هیچ کس مهم نیست"، آنگاه رو به دخترک انگلیسی کرد و به زبان انگلیسی به او گفت:

— "لطفاً بگو به اتاق پذیرائی چای بیاورند."

کودک برخاست و رفت.

اهلانسکی سؤال کرد: "خوب، این دختر در امتحان قبول شده؟"

— "بله، خیلی هم خوب قبول شده. بچه خیلی زرنگی است، اخلاق

خوبی هم دارد."

— "آخرش تو به این دختر بیشتر از بچه خودت علاقه‌مند می‌شوی."

— "عجب حرفی! در عشق و محبت چیزی به اسم کم و زیاد وجود ندارد."

دختر خودم را با یک جور عشق دوست دارم و این دختر را طوری دیگر."

وارکویف گفت: "همین الان به آنا آرکادی یونا گفتم، که اگر خودش را وقف آموزش بچه‌های روس می‌کرد، با یک صدم نیروئی که صرف این دختر انگلیسی می‌کند، می‌توانست کارهای بی‌اندازه سودمندی کند."

— "بله، ولی شما هرچقدر بگوئید، این کار از من بر نمی‌آید. کنت آلکسی گریلیچ (در اثنائی که نام ورنسکی را می‌برد، نگاهی شرم‌ناک به لهوین انداخت، و این یکی هم ناآگاهانه با نگاهی اطمینان بخش به او جواب داد) دائم به من اصرار می‌کرد که به مدرسه ده توجه کنم. چند دفعه به آنجا رفتم. بچه‌ها خیلی شیرین بودند، اما کار به من نمی‌چسبید. شما از نیرو حرف می‌زنید... نیرو بستگی به علاقه دارد، و عشق و علاقه بسته به اراده نیست. زورکی نمی‌شود. ولی به این دختر علاقه دارم، گرچه خودم دلیلش را نمی‌دانم."

باز به لهوین نگریست و لبخند و نگاهش حاکی بود که مخاطبش فقط اوست، عقاید وی را محترم می‌شمارد و یقین دارد که با یکدیگر تفاهم دارند. لهوین پاسخ داد: "کاملاً می‌فهمم، کسی نمی‌تواند به مدرسه یا چنین موسساتی دل ببندد؛ به عقیده من دلیل اینکه موسسات خیریه همیشه فایده ناچیزی دارند همین است."

آنا لحظه‌ای خاموش ماند و بعد لبخند زد و تصدیق کرد:

— "بله، بله، من که اصلاً نمی‌توانم. *Je n'ai pas le cœur*."

laissez large (قلب من آنقدر بزرگ نیست). که یک پرورشگاه پر از دختر بچه‌های شیطان را دوست داشته باشم. خیلی از زنها از همین راه برای خودشان موقعیت اجتماعی فراهم می‌کنند. "آنگاه با قیافه‌ای غمزده، با لحنی جدی برادرش را مخاطب قرار داد — اما شک نبود که فقط لهوین منظور نظر اوست — و افزود: "حالا که به سرگرمی احتیاج دارم، از عهد‌هاش بر نمی‌آیم!" و ناگهان چهره درهم کشید. (لهوین پی برد که آنا از اینکه از خود سخن گفته، ناراحت شده است) و موضوع گفتگو را تغییر داد و به لهوین گفت: "شنیده‌ام که شما روحیه اجتماعی ندارید، ولی با تمام قدرت از شما دفاع می‌کنم."

— "چطور از من دفاع می کنید؟"

— "بستگی به نوع حمله دارد. راستی میل ندارید چای صرف کنید؟" سپس برخاست و کتابی را که جلد چرم سختیان داشت از روی میز برداشت. وارکویف کتاب را نشان داد و گفت: "آنا آرکادی یونا اجازه بدهید من ببرمش. واقعا ارزش چاپ دارد."

— "آه، نه، هنوز نپخته است."

ابلانسکی سری به سوی لموین تکان داد و به خواهر خود گفت: "راجع به کارت با او حرف زده ام."

— "نباید می گفتم. نوشته من سبدها و حکاکی های زندانی ها را که لیزا مرکالف به من می فروخت به یادم می اندازد."

آنگاه رو به لموین کرد و افزود: "لیزا رئیس بخش زندان یکی از انجمن ها بود و زندانی های بدبخت با صبر و حوصله معجزه می کردند."

بدین گونه لموین در این زن که چنین جاذبه خارق العاده ای داشت، مشخصه های تازه دید. این زن علاوه بر هوش، برازندگی و زیبایی، صداقت نیز داشت.

وقتی که این سخنان را می گفت، آه کشید و چهره اش یکباره حالتی خشک و سنگ آسا گرفت. با این حالت رخسارش از همیشه زیباتر می نمود: اما حالتی کاملا تازه بود و هیچ شباهتی به آن قیافه شاد و شکفته نقش بسته در تصویر نداشت. لموین باز نگاهی به تصویر انداخت و به خود آنا باز نگریست. در این حال آنا دست برادرش را گرفت و به سوی اتاق پذیرایی به راه افتاد. احساس مهر و شفقتی به لموین دست داد که او را به حیرت افکند.

آنا از لموین و وارکویف خواست که به اتاق پذیرایی روند و خود عقب ماند تا چند کلمه با برادرش حرف بزند. لموین با خود می گفت: "راجع به طلاق است، درباره ویرانسکی و کارهای او در باشگاه است، یا راجع به من؟" و چنان ذهنش پر از حدس و گمان بود که به زحمت مطالبی را که وارکویف در مورد لطف و جاذبه قصه ای که آنا برای بچه ها نوشته بود، می شنید.

ضمن نوشیدن چای باز گفتگوی گرمی از سر گرفته شد. برای یافتن موضوع صحبت اشکالی نداشتند - به عکس، هریک از ایشان احساس می کرد وقت کافی برای گفتن همه مطالب خود ندارد، با اینهمه سکوت می کرد تا دیگران هم سخن بگویند.

لهوین ضمن گوش دادن به گفته ها سراپا ستایش آنا بود - زیبایی، هوشمندی، ذهن بارور، صراحت و صداقت ایسن زن را می ستود. گوش می داد و سخن می گفت و در همان حال به آنا و زندگی او می اندیشید و می کوشید احساسات او را دریابد. لهوین که تاکنون به شدت آنا را محکوم کرده بود، حال به سبب تداعی عجیب معانی سعی داشت او را تبرئه کند. در عین حال بر او دل می سوزاند و بیم داشت که ورنسکی نتواند این زن را چنانکه باید و شاید بشناسد. نزدیک ساعت یازده، هنگامی که ابلانسکی به قصد رفتن برخاست (وارکوف قبلا رفته بود)، در نظر لهوین چنان می نمود که تازه به آنجا آمده است با حسرت و اسف برخاست.

آنا با لهوین دست داد و با نگاهی که دل این مرد را ربود، به چهره اش نگرست و گفت: "خدا حافظ. خیلی خوشحالم *Qu la glass est rompue* (که دیوار پخ شکسته شده)".

آنا دست او را رها و چشمان خود را تنگ کرد.

"به خانمتان بگوئید که من با همان علاقه قبلی دوستش دارم، و اگر نمی تواند مرا ببخشد، آرزو می کنم که هرگز مرا عفو نکند، چون برای بخشیدن من باید بلاهائی را که به سر من آمده بچشد، و امیدوارم که خداوند هرگز برای او چنین وضعی مقدر نفرماید!"

لهوین سرخ شد و گفت: "حتما به او خواهم گفت..."

۱۱

لهوین ، که همراه ابلانسکی در هوای یخ‌بندان گام برمی‌داشت ، با خود می‌گفت : "چه زن بی‌مانند دوست داشتنی شیرینی !" ابلانسکی که لهوین را سرتاپا مفتون می‌دید ، به‌او گفت : "خوب ، درست می‌گفتم یا نه؟"

لهوین ، اندیشناک ، پاسخ داد : "بله ، زن برجسته‌ای است ! نه تنها باهوش است ، بلکه قلب بسیار گرم و بامحبتی دارد . عجیب برایش احساس تأسف می‌کنم ."

ابلانسکی ضمن گشودن در کالسکه گفت : "به لطف خدا به زودی همه کارها روبه‌راه خواهد شد . خوب ، دفعه بعد با عجله قضاوت نکن . خدا حافظ ! راهمان یکی نیست ."

لهوین همچنان که به‌آنا و گفت‌و شنود با او — که به غایت ساده بود — می‌اندیشید و کوچکترین حالات چهره او را به یاد می‌آورد و دم به دم بیشتر نسبت به وضع او احساس دلسوزی می‌کرد ، به خانه رسید .

در خانه کوزما به‌او اطلاع داد که حال کاتهرینا آلکساندرونا — کیتی — خوب است و خواهرش تازه رفته و دو نامه به دستش داد که لهوین فی الحال هردو را خواند تا بعداً "فکرش را مشغول ندارد . یکی از نامه‌ها را مباشرش ، ساکالف نوشته و اطلاع داده بود که فروختن گندم در آن موقع امکان ندارد ، زیرا بالاترین قیمت پنج روبل و نیم برای هر کیل است و راه دیگری هم برای به دست آوردن پول وجود ندارد . نامه دوم از خواهرش بود که وی را به علت فیصله ندادن به کارهای او شمتات می‌کرد .

لهوین در مورد مساله اول ، که همیشه برایش بسیار دشوار می‌نمود ، فی المجلس و در نهایت راحتی خیال تصمیم گرفت که "باشد ، اگر مظنه بالاتر

نباشد، باید به همان پنج روبل ونیم بفروشیم." و در مورد مساله دوم اندیشید:
 "عجیب است که اینجا وقت آدم چطور گرفته می شود." از اینکه هنوز نتوانسته
 بود تقاضای خواهرش را برآورده کند، اندکی احساس عذاب وجدان می کرد.
 "یک روز دیگر گذشت و من باز به دادگاه نرفتم، ولی حقیقتاً یک دقیقه وقت
 زیادی نداشتم." و تصمیم قطعی گرفت که روز بعد حتماً دنبال قضیه را بگیرد،
 آنگاه به اتاق همسرش رفت و درهمین اثناء حوادث آن روز را به ایجاز در ذهن
 خود مرور کرد. مطلبی جز گفت و شنود نبود — گفت و شنودی که به آن گوش
 داده و در آن شرکت کرده بود. همگان نگران مسائلی بودند که اگر او در
 روستا تنها بود، هرگز توجهش را به خود معطوف نمی داشت، اما در اینجا به
 نظر می رسید که این مسائل اهمیت فراوان دارد. رویهم رفته فقط دو نکته او
 را ناراحت می کرد. یکی اظهار نظرش درباره اردک ماهی و دیگری نکته بفرنجی
 که در احساس لطیف او نسبت به آنها وجود داشت.

لهوین همسر خود را اندوهگین و افسرده یافت. هر سه خواهر باهم شام
 خورده و مدتها منتظر آمدن او شده بودند. سرانجام دو خواهر بزرگتر رفته
 و کیتی را تنها گذاشته بودند.

کیتی مستقیماً "به چشمان لهوین، که به طرزی مشکوک درخشان بودند، نگاه
 کرد و پرسید: "خوب، تا حالا چکار می کردی؟" اما برای آنکه مبادا لهوین
 همه مطالب را بازگو نکند، کنجکاوی خود را پنهان داشت و با لبخندی
 ترغیب کننده به گفته های شوهرش گوش سپرد.

— "واقعاً از دیدن ورنسکی خوشحال شدم. با او کاملاً راحت و طبیعی
 حرف می زدم. البته، حتی الامکان از او دوری خواهم کرد، ولی از او فرار
 نمی کنم.... اما چون به یاد آورد که ضمن "سعی در دوری از ورنسکی"
 بی درنگ به دیدن آنها رفته است، صورتش سرخ شد و افزود: "ما همیشه از
 بدمستی دهاتی ها حرف می زنیم ولی واقعاً نمی دانم کی بیشتر مشروب می خورد
 — مردم عامی، یا طبقه ما. دهاتی ها در ایام جشن و تعطیلات می خورند
 ولی...."

اما کیتی به بررسی باده‌گساری روستائیان علاقه نداشت. متوجه سرخ
سین شوهرش شده بود و می‌خواست علت آن را بداند.

— "خوب، بعدش چه کردی؟"

— "استیوا اصرار کرد که حتما به دیدن آنا آرگادی یونا برویم."

با گفتن این مطالب لهوین سرخ‌تر شد و سرانجام تردیدش در مورد درستی
گارش و دیدار با آنا، برطرف گردید. اکنون می‌دانست که رفتنش به مصلحت
نبوده است.

چشمان کیتی به شنیدن نام آنا فراخ شد و برق زد، اما کوشید پریشانی
خود را مخفی کند.

کیتی تنها گفت: "آه!" و لهوین افسرده شد.

— "مطمئنم که از رفتنم به آنجا عصبانی نمی‌شوی. استیوا التماس می‌کرد،

دالی هم دلش می‌خواست بروم."

کیتی گفت: "آه، نه!" اما لهوین در چشمان او حالتی دید که در نظرش
خوش نیامد.

لهوین گفت: "زن جذاب و مهربانی است — خیلی خیلی ترحم‌انگیز است." —
و راجع به آنا و سرگرمی‌های او حرف زد و پیامی را که برای کیتی داده بود،
نقل کرد.

پس از پایان سخنان لهوین، کیتی اظهار نظر کرد: "بله، البته خیلی
ترحم‌انگیز است. نامه‌ها از کی بود؟"

لهوین جواب داد و فریب خورده از آرامش ظاهری همسرش برای درآوردن
لباس خود رفت. وقتی که بازآمد کیتی را دید که به همان حال روی صندلی
نشسته است، اما هنگامی که به کنار او رفت، کیتی نگاهش کرد و به گریه افتاد.
لهوین با آنکه می‌دانست موضوع چیست، از او پرسید: "چه شده؟ موضوع
چیست؟"

— "تو عاشق این زن منفور شده‌ای! تو را جادو کرده! از چشم‌هایت
می‌فهمم. بله، بله! آخر کار چه می‌شود؟ در باشگاه پشت سر هم مشروب

می‌خوری و قماربازی می‌کنی، بعدش هم بین اینهمه مردم ... می‌روی پیش آن زن! نه، باید برویم ... من فردا از اینجا می‌روم."

مدتها طول کشید تا لهوین بتواند همسرش را آرام سازد. سرانجام با اعتراف به اینکه بیش از حد باده نوشیده و احساس دلسوزی‌اش، شدت گرفته و فریب ظاهر سازی‌آنها را خورده است، و با این تعهد که در آینده از مواجهه با آنها پرهیز خواهد کرد، توانست کیتی را آسوده‌خاطر کند. لهوین صادقانه اقرار کرد که اقامت طولانی در مسکو و نداشتن کار و اشتغال و افراط در خوردن و آشامیدن و غیبت کردن، اخلاقش را به تباهی می‌کشاند. تا ساعت سه بامداد زن و شوهر درد دل گفتند و آنگاه پس از آشتی کامل به بستر رفتند.

۱۲

آنها، بعد از رفتن میهمانان، در اتاق به قدم زدن مشغول شد. اگرچه آن شب ناآگاهانه کوشیده بود - طبق عادتی که به تازگی در مواجهه با هر مرد جوانی به آن دچار شده بود - لهوین را به عشق خود مبتلا کند، و هر چند می‌دانست تا آنجا که امکانات یک شب تلاش در مورد جوانی شریف و متاهل اجازه می‌دهد، در این امر کامیاب شده است، و با آنکه این مرد را (به رغم تفاوت حیرت‌آور از نقطه نظر ظاهری میان ورنسکی و لهوین، آنها جاذبه مشترک میان این دو را که سبب شده بود کیتی عاشق هر دوی آنها شود، با غریزه زنانه خود حس می‌کرد،) بسیار دوست می‌داشت، به محض رفتن لهوین، او را از ذهن خود راند.

اما یک فکر به صورتهای گوناگون ذهنش را مشغول می‌داشت و سماجت

می‌ورزید:

"وقتی که من روی دیگران - روی این مرد زندهار که زنش را هم دوست

دارد - اینهمه تاثیر می‌گذارم - چرا او - ورنسکی - اینهمه سرد و بی‌اعتناست؟

نه، سرد که نیست - مطمئنم دوستم دارد - ولی بین ما اتفاقی افتاده، چرا تا دیروقت شب بیرون می ماند؟ به وسیله استیوا پیغام می فرستد که نمی تواند یاشوین را ول کند و باید تا وقتی که او قماربازی می کند مراقبش باشد. مگر یاشوین بچه است؟ ولی اگر قبول کنم که راست می گوید - چون هیچ وقت دروغ نمی گوید - باید نیم کاسهای زیر کاسه باشد. دلش می خواهد به من نشان دهد که وظایف دیگری هم دارد. می دانم که وظایف دیگری هم دارد و من هم قبول دارم. ولی چرا دائم می خواهد به من ثابت کند؟ می خواهد من بفهمم که عشق و علاقه اش به من نباید مانع آزادی اش بشود. ولی لازم نیست چیزی به من ثابت شود: من به عشق احتیاج دارم. باید تشخیص بدهد که زندگی فعلی من در مسکو چقدر نکبت بار است - اصلاً اگر بشود اسمش را گذاشت زندگی. من زندگی نمی کنم - منتظر راه حلی ماندن که هیچ وقت پیدا نمی شود، زندگی نیست. هنوز جوابی نیامده! استیوا هم می گوید که نمی تواند برود با آلکسی الکساندروویچ صحبت کند. من هم که نمی توانم دوباره نامه بنویسم. نمی توانم هیچ کاری بکنم، چیزی را شروع یا عوض کنم. فقط می توانم چشم به راه بمانم و برای وقت گذرانی راههایی اختراع کنم - مثل این خانواده انگلیسی یا خواندن و نوشتن - اما تمام اینها فقط برای سرگرم شدن است، مثل استعمال مرفین است."

آنا که نم اشک دلسوزی به حال خویش را در دیدگان حس می کرد، پیش خود افزود: "آلکسی، باید یک خرده احساس همدردی داشته باشد."

صدای زنگ زدن ناگهانی و رانسکی را شنید و شتابان چشمان خود را پاک کرد و پای چراغی نشست و کتابی گشود و کوشید آرام بنماید. می بایست به و رانسکی نشان دهد که از خلف وعده و دیرآمدنش ناخشنود است - تنها ناخشنود. چرا که به هیچ روی نمی خواست و رانسکی به بیچارگی و تأسف به حال خسود، پی برد. آنا می توانست بر خسود دل بسوزاند، اما و رانسکی نمی بایست بر او دل می سوزاند. خواستار مشاجره نبود، چون خود نزاع طلبی و رانسکی را ملامت می کرد، اما به رغم میل خود قیافهای خصمانه گرفت.

ورانسکی به چابکی به سوی او رفت و شادمانه پرسید: "خوب، تنها که نبودی؟ واقعا که قمار عادت وحشتناکی است!"
 — "آه، نه مدتهاست که من خودم را به تنهایی عادت دادم، استیوا و لهوین اینجا بودند."

ورانسکی پهلوی او نشست و پرسید: "از لهوین خوشتر آمد؟ گفتند که می خواهند به دیدنت بیایند."

— "خیلی زیاد، تازه رفته اند، یاشوین چکار کرد؟"

— "اول شانس آورد — هفده هزار روبل برد، همان موقع می خواستم بلندش کنم و ببرمش، اما برگشت و حالا دارد می بازد."

ناگهان آنا چشم برداشت و به او خیره شد و پرسید: "پس فایده ماندن تو چه بود؟" حالت صورتش سرد و خصمانه بود، "تو به استیوا گفته بودی که می مانی تا یاشوین را بیاوری، ولی حالا ولش کرده ای!"

بر چهره ورانسکی نیز حالت سرد آمادگی برای کشمکش پدید آمد.

— "اولا، که من پیغام نداده بودم: ثانیا من عادت ندارم دروغ بگویم. اما اصل مطلب این است که ماندم، چون دلم می خواست." و چهره درهم کشید و ادامه داد: "آنا، آنا، چرا این کار را می کنی؟" و پس از لحظاتی مکث به سمت او خم شد و دست خود را دراز کرد، به این امید که آنا دست خود را روی دست او بگذارد.

آنا از این عمل عاطفی خوشحال شد، اما وسوسه های شیطانی مانعش شد. گفتی قوانین جنگ به او اجازه تسلیم نمی داد، دم به دم خشمگین تر می شد: — "معلوم است که دلت خواسته و مانده ای! تو همیشه هرکاری دلت بخواهد می کنی، ولی چرا با من این طور حرف می زنی؟ مگر کسی حقوق تو را انکار می کند؟ اما چون دلت می خواهد حق را به تو بدهند، پس حق با توست!"
 ورانسکی دستش را بست و واپس کشید و چهره اش بیشتر درهم رفت.

آنا در او خیره شد و یکباره واژه دقیقی را که حالت قیافه عصبانی کننده ورانسکی را توصیف می کرد، یافت: "برای تو موضوع لجاجت مطرح است."

لجاجت محض! برای تو مساله این است که دست بالا را داشته باشی، در حالی که برای من... "و باز احساس دلسوزی به خود به سراغش آمد و اشک از چشمانش سرازیر، شد: "کاشکی می دانستی برای من چه معنائی دارد! وقتی که احساسی مثل الان دارم. یعنی رفتارت با من خصمانه است، بلکه خصمانه - کاشکی می دانستی چه اثری روی من دارد! کاشکی می دانستی در این طور مواقع من چقدر به فاجعه نزدیکم و چقدر می ترسم - از خودم می ترسم!" و روگرداند تا گریه خود را نهان کند.

ورانسکی، مضطرب از حالت نومیدی آنا، باز به طرف او خم شد، دستش را گرفت و بوسید و گفت: "آخر مگر چه شده؟ مگر من چه کرده ام؟ آیا خارج از خانه تفریحی دارم؟ آیا از معاشرت با زنهای دیگر دوری نمی کنم؟" آنا گفت: "انشالله که این طور باشد."

- "پس بگو باید چکار کنم تا خیال تو راحت باشد؟ حاضرم برای راضی شدنت هر کاری بکنم. برای اینکه تو را از این وضع ناراحت کننده ای که داری بیرون بیاورم، هرکاری لازم باشد می کنم! آنا!"

- "چیزی نیست، چیزی نیست! نمی دانم چرا این طور می شوم - یا از تنهایی است یا از اعصاب... ولی بیا دیگر حرفش را ننسیم." و برای پوشاندن پیروزی که عاقبت نصیبش شده بود، سؤال کرد: "مسابقه چه شد؟ برایم نگفتی؟"

ورانسکی دستور شام داد و راجع به اسبدوانی حرف زد، اما صدا و نگاهش مدام سردتر می شد و نشان می داد که پیروزی آنا را بر او نبخشوده است و لجاجتی که آنا علیه آن به نبرد برخاسته بود، باز بر وجودش چیره می شود. بیش از پیش نسبت به آنا سرد می شد، گفتی که از تسلیم شدن خود پشیمان است و آنا، با یادآوری عبارتی که پیروزی اش را مسجل ساخت، یعنی "چقدر به فاجعه نزدیکم، چقدر از خودم می ترسم" دریافت که این حربه سلاحی خطرناک است و نباید بار دیگر به کار برده شود. حس می کرد که دوش به دوش عشقی که آن دو را به یکدیگر می پیوست، روح شیطانی اختلاف، که آنا

نمی‌توانست آن را از قلب خود و او براند ، در حال رشد است .

۱۳

هیچ وضعی وجود ندارد که آدمی نتواند خود را به آن عادت دهد ، خاصه اگر ببیند که تمامی اطرافیانش به آن تن در داده‌اند . سه ماه پیش از این لهوین باور نداشت که بتواند در شرایطی که اکنون در پیرامونش بود ، سرآسوده بر بستر گذارد . در اینجا زندگی احمقانه و بی‌هدفی داشت — از ایمن گذشته مخارج این زندگی از حد توانائی‌اش خارج بود . چطور می‌توانست بعد از آن رطل پیمائی در باشگاه (آیا به آنهمه باده‌گساری می‌توان نامی جز رطل پیمائی داد؟) ، بعد از آن دوستی نابرازنده با مردی که زمانی همسرش دلباخته او بود ، و از آن بدتر ، دیدارش از زنی که جز زن منحط‌عنوانی درخور او نبود ، و پس از آنکه مفتون این زن شد و همسر خود را ماتمزه کرد ، آسوده بخواهد؟ اما خستگی شبانه و شراب کار خود را کرد و لهوین آن شب راحت و آسوده غنود .

در ساعت پنج باعداد با صدای باز شدن در بیدار شد . به سرعت نشست و نگاه کرد . کیتی در بستر نبود . اما پشت پرده چراغی تکان می‌خورد و صدای پای او شنیده می‌شد .

لهوین ، خواب‌آلوده ، غرزد : "چه شده؟ چه شده؟ کیتی ، چه خبر است؟"

کیتی ، شمع به دست آمد و گفت : "هیج ، هیج" و با لبخندی شیرین و معنی‌دار افزود : "حالم خوش نیست ."

لهوین با صدائی ترسان پرسید : "چه گفتی؟ شروع شده؟ شروع شده؟ باید بفرستیم دنبال و شتابان دست به طرف لباسهای خود دراز کرد . کیتی لبخند زنان ، با دست مانع او شد و گفت : "نه ، نه ، مطمئنم که خبری

نیست . فقط کمی حالم خوب نبود . فقط همین . اما فعلا دوباره حالم خوب شده ."

به بستر رفت ، شمع را پف کرد و کشت ، دراز کشید و ساکت شد . اما آرامش او ، که گفتی نفس را در سینه حبس کرده بود ، خاصه هیجانی که وقت بیرون آمدن از پشت پرده نشان داد ، بهرغم اینکه گفت "خبری نیست" به نظر لهوین مشکوک آمد ، اما چنان خواب آلود بود که بار دیگر فوراً به خواب رفت و فقط بعدها پی برد که در آن لحظات برآن وجود گرمی که در کنارش بی حرکت و در انتظار بزرگترین حادثه زندگی هر زن آرمیده بود ، چه ها می گذشته است . در ساعت هفت بر اثر تماس دست کیتی که بر شانه وی فشرده شد و نجوای آهسته او بیدار شد . کیتی بین تاسف خود از بیدار کردن شوهرش و میل گفتگو با او سرگردان بود .

— "کستیا ، نترس ، چیزی نیست ولی فکر می کنم بهتر است دنبال لیزاوتا پترونا *Lizaveta Petrovna* بفرستیم ."

کیتی باز شمع را روشن کرده و در بستر نشسته بود و کار بافتنی اش را که از چند روز پیش شروع کرده بود ، در دست داشت .

زن با دیدن حالت بیم و هراس در چهره شوهرش ، به او گفت : "خواهش می کنم ، تو نباید بترسی . چیزی نیست . من که اصلاً نمی ترسم . " آنگاه دست لهوین را به سینه و سپس بر لبان خود فشرد .

لهوین از بستر بیرون جست ، از خود بی خبر بود ، و در حالی که جامه خانداش را می پوشید چشم از همسرش بر نمی داشت . بعد بی حرکت ماند و به کیتی نگاه دوخت . می بایست برود ، اما دل جدائی از او نداشت ، نمی توانست چشم از وی برگیرد . هرگز همسرش را به این شکل ندیده بود . حال وقتی که می اندیشید دیشب چه اندازه او را آزرده بود ، از خود منزجر می شد . رخسار برافروخته کیتی ، با آن طره های کوچک بیرون افتاده از زیر شب کلاه ، چه شاد و بی باک می نمود .

لهوین مفتون روح تابناکی شده بود که هم اکنون همه حجاب ها را دریده

و خود را آشکار بر او عرضه می‌داشت. در این سادگی و در این برهنگی روح، لهوین زنی را که دوست می‌داشت، واضح‌تر از همیشه می‌دید. کیتی به‌او لبخند زد؛ اما ناگهان ابروانش گره خورد، سر برداشت، به‌سرعت به‌سوی شوهرش رفت، دست او را گرفت و در او آویخت به‌گونه‌ای که نفس‌های داغش او را می‌سوزاند. درد می‌کشید و از رنج خود شکوهای خاموش می‌کرد. لهوین از سر عادت، یک دم احساس گناه کرد. اما عشقی که در نگاه کیتی بود، هیچ اثری از ملامت و نکوهش او نداشت. لهوین، که بی‌اختیار در پی یافتن کسی بود که هدف تیر ملامت قرارش دهد، با خود گفت: "اگر من مسئول نیستم، پس چه کسی مقصر است؟" اما مسئولی نیافت. مسئولی نبود. باید به‌این زن که درد می‌کشید و از رنج خود شاد بود، کمک می‌شد، اما این هم امکان نداشت. در روح او چیزی والا صورت می‌پذیرفت، اما لهوین نمی‌دانست چه چیزی. این نکته از قدرت فهم او فراتر بود.

— "خودم دنبال ماما فرستاده‌ام. حالا زود برو لیزا و تا پترونا را بیار. . .

کستیا! . . . نه، چیزی نیست. رد شد."

کیتی از لهوین دور شد و زنگ زد.

— "حالا دیگر برو. پاشا می‌آید. حال من خوب است."

لهوین با شگفتی دید که همسرش کار بافتنی خود را که شب همراه آورده بود، برداشت و باز مشغول کار شد.

هنگامی که لهوین از یک در خارج می‌شد، صدای کلفتی را که از در دیگر وارد می‌شد، شنید. دم در ایستاد و دستورهای را که کیتی در مورد منظم ساختن اتاق می‌داد گوش کرد.

لباس پوشید و در اثنائی که اسبها را به‌سورتمه می‌بستند (در آن ساعت کرایه کردن اسب امکان نداشت) یک‌بار دیگر به‌اتاق خواب دوید، به‌نظر خودش روی پنجه نمی‌رفت، بلکه بال درآورده بود. دوزن خدمتکار در اتاق شیئی را جابه‌جا می‌کردند. کیتی، بافتنی به‌دست، در اتاق قدم می‌زد و دستور می‌داد.

— "دارم دنبال دکترومی روم . خودشان دنبال لیزاوتا مرکالف فرستاده اند ، ولی باید خودم هم بروم . چیزی هم لازم است ؟ آه راستی — دالسی چه می شود ؟"

کیتی نگاهی به او انداخت ، اما واضح بود که گفته شوهرش را نمی شنید . با اینهمه با جبین درهم کشیده ، به سرعت گفت : "بله ، بله ، باشد" و با دست او را به راه انداخت .

لهمین از اتاق پذیرائی می گذشت که دفعتاً صدای ناله ای رقت انگیز شنید ، که فقط یک ثانیه دوام داشت و از اتاق خواب به گوش رسید . ایستاد و یک دم گیج شد .

با خود گفت : "بله ، خودش بود . " سرش را با دو دست گرفت و از پلکان به پائین دوید .

این کلمات را که بی دلیل ، ناگهان بر زبانش نشست ، بر لب آورد : "خدا به ما رحم کند ! ما را ببخشد و به ما کمک کند ! " و او ، این مرد بی باور ، این کلمات را نه فقط با زبان که با دل و جان تکرار می کرد . در آن دقیقه نه شکهای او و نه این واقعیت که همیشه به گمان خودش ، عقل ، سد راه ایمانش می شد ، او را از توسل به درگاه خداوند باز نمی داشت . اینهمه چون غبار از روانش زدوده شده بود . جز "او" که روح و زندگی وی را در ید قدرت خود داشت ، به چه کس می توانست روی آورد ؟

سورتمه هنوز حاضر نبود . با تشنج جسمانی و ذهنی و بیم از دیر کردن ، پیاده به راه افتاد و به کوزما گفت که سورتمه را به دنبالش بیاورد .

در کنج خیابان سورتمه کرایمهای را دید که شتابان می راند و لیزاوتا مرکالف ، بالا پوش مخمل برتن ، و شال پیچیده بر سر و روی در آن نشسته بود . لهمین با شناختن چهره رنگ پریده این زن که قیافه ای جدی و حتی خشن گرفته بود ، بی اندازه شاد شد و زیر لب گفت : "خدا را شکر ! خدا را شکر ! " به سورتمه ران دستور داد که بدون توقف حرکت کند و خود در کنار سورتمه به دویدن پرداخت .

قابله پرسید: "گفتید دو ساعت پیش؟ دکتر در خانه است ولی دستپاچه‌اش نکنید. از داروخانه هم کمی تختورافیون بگیرید." "لهوین درحالی که اسبهای خود را درحین خروج از دروازه می‌دید، از قابله پرسید: "فکر می‌کنید راحت است؟ خدا ما را ببخشد و به ما کمک کند." آنگاه در سورتمه کنار کوزما جا گرفت و به او دستور داد که به سوی خانه پزشک براند.

۱۴

پزشک هنوز بیدار نشده بود و مستخدمش گفت که دکتر دیر به بستر رفته و دستور داده است که بیدارش نکنند. "اما خودش زود بیدار می‌شود." مستخدم مشغول پاک کردن چراغها و ظاهرا سخت به کار خود مشغول بود. این عطف توجه به چراغها و بی‌اعتنائی به حال لهوین، نخست او را متعجب کرد، اما چون بهتر اندیشید، دریافت که هیچ‌کس موظف به دانستن احساسات او نیست و لازم است که آرام و عاقلانه ولی محکم رفتار کند تا دیوار بی‌اعتنائی این مرد را بشکند. با خود گفت: "نباید عجله یا چیزی را فراموش کنم."

لهوین همان وقت که دانست پزشک بیدار نیست، در ذهن خود بهترین اقدامی را که امکان انجام داشت، بررسی کرد و براساس زیر تصمیم گرفت: کوزما را با یادداشتی نزد پزشک دیگری می‌فرستد و شخصا به داروخانه می‌رود و بعد از بازگشت، اگر هنوز دکتر در خواب باشد، یا به مستخدم رشوه می‌دهد و یا به زور وارد می‌شود و به هر قیمتی پزشکرا بیدار می‌کند.

در داروخانه شاگرد جوانی برای یک سورچی گردی را در پاکت می‌ریخت و درمورد کار لهوین همان بی‌اعتنائی را نشان داد که مستخدم پزشک نشان داده بود و از فروختن تختورافیون به او امتناع کرد. لهوین به زحمت بر خشم خود چیره شد و توضیح داد که این دارو را به چه منظور می‌خواهد و نام پزشک

وقایعه را هم ذکر کرد. با این حال شاگرد داروساز به زبان آلمانی از کسی پرسید که آیا می‌تواند این دارو را بدهد یا نه و چون پاسخ مثبت شنید، در پشت تیغه پیشخوان قیف و شیشه کوچکی برداشت، و از شیشه بزرگتری به کندی در آن دارو ریخت، برچسبی رویش چسباند، درش را بست و می‌خواست آن را در کاغذ بهیچد که تحمل لهوین دیگر به سر رسید؛ شیشه را از دست فروشنده قاپید و از در بزرگ شیشه‌ای بیرون دوید. پزشک هنوز بیدار نشده بود و خدمتکار که اکنون مشغول پهن کردن قالیچه‌ای بود، از بیدار کردن او امتناع ورزید. لهوین آهسته و ماهرانه یک اسکناس ده روبلی از کیف بغلی‌اش درآورد و آن را در کف مستخدم گذاشت و توضیح داد که دکتر (و نه که این مرد که پیش از این در نظر لهوین آن چنان ناچیز بود حال چه اهمیت و عظمتی پیدا کرده بود) به او قول داده است که در هر ساعتی می‌تواند بیاید و مسلماً از بیدار شدن عصبانی نخواهد شد، بنابراین باید فوراً بیدارش کرد.

خدمتکار رضا داد، لهوین را در اتاق انتظار گذاشت و خود بالا رفت.

لهوین از پشت در صدای سرفه، حرکت، دست‌وروشستن و حرف زدن پزشک را شنید. سه دقیقه، که در نظر لهوین بیش از ساعتی بود، سپری شد. دیگر صبرش به سر رسیده بود.

از لای در به تضرع فریاد زد: "په‌تر دمیتریچ! په‌تر دمیتریچ! شما را به خدا رحم کنید... ببینید چه می‌گویم. الان دو ساعت است..."

پزشک پاسخ داد: "آمدم، آمدم!"

— "فقط یک لحظه..."

— "آمدم!"

دو دقیقه نیز به چکمه پوشیدن و دو دقیقه دیگر به پوشیدن پالتو و شانه زدن موهای پزشک گذشت.

لهوین باز شروع کرده بود: "په‌تر دمیتریچ!" که پزشک لباس پوشیده و آماده بیرون آمد. لهوین با خود گفت: "این افراد وجدان ندارند. ما داریم جان می‌کنیم، آن وقت اینها سرشان را شانه می‌زنند!"

پزشک دست به طرف لهوین دراز کرد و گفت: "صبح به خیر!" گفتی با آسوده خیالی اش لهوین را به مسخره گرفته بود. "عجله نکنید. حالش چطور است؟"

لهوین که می‌کوشید حتی الامکان دقیق توصیف کند، گزارش مبسوطی از وضع همسرش داد و ضمن شرح جزئیات غیر لازم بارها سخن خود را قطع کرد تا پزشک را وادار به تعجیل کند.

— "این قدر عجله نکنید. می‌دانید، من خیال نمی‌کنم احتیاجی به وجودم باشد، اما چون قول داده‌ام، اگر شما بخواهید، می‌آیم. ولی عجله‌ای نیست. لطفا بنشینید. یک فنجان قهوه میل ندارید؟"

لهوین به او خیره شده بود تا ببیند که آیا طبیب او را دست انداخته است، ولی در چهره پزشک نشانه‌ای از تمسخر دیده نمی‌شد.

پزشک با لبخند گفت: "می‌دانم، می‌دانم. خود من زن دارم. ما شوهرها در این مواقع دستپاچه می‌شویم. من مریضی دارم که درچنین مواقعی شوهرش در اصطبل قایم می‌شود."

— "شما چه عقیده‌ای دارید، پتر دمیتریچ؟ فکر می‌کنید همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شود؟"

— "همه قرائن همین را نشان می‌دهد."

لهوین با نگاهی کینه‌توزانه به پیشخدمت که قهوه آورده بود، سؤال کرد: "پس الان می‌آئید؟"

— "الساعه."

— "محض رضای خدا..."

— "باشد، به من فرصت بدهید که قهوه‌ام را بخورم."

پزشک مشغول آشامیدن قهوه شد. هر دو ساکت بودند.

طبیب در حال جویدن تکه نانی گفت: "مثل اینکه ترکها بدجوری شکست خورد مانند، گزارشهای دیروز را خواندید؟"

لهوین از جا جست و گفت: "نه، تحمل این وضع را ندارم. پس تا یک

ربع ساعت دیگر پیش ما هستید؟"

— "نیم ساعت."

— "قول شرف می دهید؟"

درست به هنگام ورود شاهزاده خانم، لهوین به خانه رسید و هر دو با هم بالا رفتند. شاهزاده خانم اشک در چشم داشت و دستهایش می لرزید و به دیدن لهوین به گردن او آویخت و گریه آغاز کرد.

لیزاوتا پترونا، با چهره‌ای تابناک اما نگران بیرون آمد و شاهزاده خانم دست او را گرفت و پرسید: "خوب، لیزاوتا پترونا، عزیزم، چه خبر؟"

— "وضعش کاملاً خوب است، ولی دلم می‌خواهد شما وادارش کنید که دراز بکشد. این جوری خیلی راحت تر می‌شود."

لهوین از لحظه‌ای که بیدار شد و از وضع اطلاع یافت، خود را وادار کرد که همه چیز را بدون اندیشه و گمان تحمل و همه افکار و احساسات خود را به شدت سرکوب کند تا همسرش نه تنها پریشان نشود، بلکه او را دلداری دهد و تشجیع کند و بدون تفکر به آنچه در حال وقوع بود، با توجه به سئوالهایی که قبلاً درباره طول مدت این لحظه‌های رنج و مشقت کرده بود، خود را آماده می‌ساخت که در حدود پنج ساعت قلب و عواطف خود را در چنگ اراده گیرد و گمان می‌برد که از عهده این کار برخواند آمد. اما چون از خانه پزشک بازگشت و کیتی را همچنان در عذاب دید، پی در پی دعا می‌کرد که "خدایا به ما رحم کن و قدرت تحمل مرحمت فرما!"، آه می‌کشید و سر به عقب می‌افکند. از این بیم داشت که نتواند خویشتن داری کند و یکباره فریاد برآورد و یا پا به گریز بگذارد. تازه یک ساعت گذشته بود.

اما بعد از آن یک ساعت دیگر و سپس دومین و سومین و تمامی پنج ساعتی که لهوین حداکثر مدت رنج و محنت می‌شمرد سپری شد و هنوز تغییری در وضع صورت نپذیرفته بود. و او همچنان تحمل می‌کرد، زیرا چاره‌ای دیگر نداشت. هر لحظه گمان می‌برد که کاسه صبرش لبریز و قلبش از فرط رنج و درد منفجر خواهد شد.

اما لحظه‌ها و دقیقه‌ها و ساعتها و ساعتها می‌گذشت و رنج و وحشت و فشار درونی او شدت و حدتی بیشتر می‌گرفت.

اوضاع عادی زندگی، که بدون آنها نمی‌توان برای خود مفاهیمی به‌تصور آورد، دیگر برای لهوین وجود نداشت. حس درک زمان را از دست داده بود. دقایق - دقایقی که همسرش او را به‌نزد خود می‌خواند و او انگشتان ظریف نمناک کیتی را که یک دم به‌شدت دست شوهر را می‌فشرد و دمی دیگر او را از خود می‌رانند - چون ساعات می‌نمود؛ و گاه ساعتی چون دقیقه‌ای می‌گذشت. وقتی که لیزاوتا پترونا از لهوین خواهش کرد در پشت دیواره شمعی روشن کند، لهوین تعجب کرد، زیرا دانست ساعت پنج بعد از ظهر است. اگر به‌او می‌گفتند ساعت ده بامداد است، به‌همان اندازه حیرت می‌کرد. هیچ نمی‌دانست که در تمام این مدت کجا بوده است. چهره سوزان کیتی را می‌دید، زمانی گنج و دردمند و گاهی متبسم و آرام‌بخش. شاهزاده خانم سالخورده را می‌دید، برافروخته و از پای افتاده، با موهای خاکستری، که لب می‌گزد تا جلوریزش اشک خود را بگیرد. دالی و پزشک را، که سیگارهای کلفت می‌کشیدند، و قیافه آرام، مصمم و اطمینان بخش قابله و شاهزاده پیر را که با چهره دژم در اتاق رقص قدم می‌زد، می‌نگریست. اما نمی‌دانست اینان کی آمده و رفته و در کجا بوده‌اند. شاهزاده خانم یک لحظه در اتاق خواب نزد طبیب و لحظه‌ای بعد در اتاق کار بود، آنگاه شاهزاده خانم ناپدید می‌شد و دالی جای او را می‌گرفت. لهوین بعدا به‌یاد آورد که او را به‌جائی فرستادند. یک بار از او خواستند میز و نیمکتی را جابه‌جا کند و او این کار را با جان و دل کرد، چون می‌پنداشت به‌خاطر کیتی است، فقط بعدها دانست که برای بستر خود جائی تهیه می‌کرده است. آنگاه او را به‌اتاق کار فرستادند تا از پزشک مطلبی بپرسد. طبیب پاسخ داد و سپس راجع به‌منازعه در دوما سخن گفت. بعد از آن او را به‌اتاق خواب شاهزاده خانم فرستادند تا شمایل نقره‌کاری را بیاورد و او ناچار شد به‌کمک کلفت شاهزاده خانم از روی قفسه‌ای بالا برود تا شمایل را پائین بیاورد و چراغ کوچکی را که جلو تمثال مقدس روشن بود، شکست و

خدمتکار پیر کوشید تا او را از بابت همسرش و چراغ تسلی دهد. شمایل را با خود آورد و آن را بالای سر کیتی گذاشت و با احتیاط در پشت بالشها قرار داد. اما نمی دانست این وقایع چگونه، چرا و در چه زمانی اتفاق افتاده بود. نیز نمی دانست که چرا شاهزاده خانم دست او را گرفت و با ملاطفت به او نگرست و دلداری اش داد، و چرا دالی به خوردن غذائی ترغیبش کرد و از اتاق بیرون بود: و حتی نمی دانست چرا پزشک با قیافه ای عبوس و همدردانه نگاهش کرد و چند قطره از مایعی به او نوشاند.

تنها می دانست و حس می کرد حوادثی که روی می دهد شبیه وقایعی است که یک سال پیش در یک میهمانخانه شهرستانی بر بستر احتضار برادرش نیکلای روی می داد. تنها تفاوت این بود که در آن موقع غم و اندوه می آمد و اکنون شادی در راه است. اما هم آن ماتم و هم این سور، هردو، فراتر از حد طاقت و حوصله بود.

پی درپی به درگاه آفریدگار توسل می جست: "خدایا به ما رحم کن، به ما طاقت تحمل عطا فرما!" و به رغم بیگانگی طولانی، و ظاهراً کامل از دین و مذهب، به همان سادگی و اعتقاد دعا می کرد که در روزگار کودکی و نوباوگی کرده بود.

در سراسر این مدت دو روحیه متضاد او را به نوسان وامی داشت. یکی وقتی که از کیتی جدا می شد، و در کنار طبیب که پی درپی سیگار می کشید و آنها را روی لبه زیرسیگاری پرشده خاموش می کرد، و یا نزد دالی و شاهزاده خانم بود، راجع به شام و سیاست و بیماری ماریا پترونا و قس علی هذا، حرف می زدند و لهوین لحظهای حوادث در حال وقوع را فراموش و حس می کرد که از رویا به عالم واقع بازگشته است و دیگری هنگامی که بر بالین کیتی و در کنار بالش او بود و در این هنگام قلبش از فرط درد و شفقت آماده انفجار بود و با اینهمه نمی ترکید و بی وقفه به درگاه خداوند دعا می کرد. هربار که از اتاق خواب صدای جیغ می شنید، از غفلت لحظهای خود به هوش می آمد و دچار همان سرگشتگی غریب اول بامداد می شد: با شنیدن هر فریاد تکانی می خورد

و باز به خود دلداری می داد که گناهی ندارد و فقط می خواهد همسرش را حمایت و یاری کند. اما چون به رخسار کیتی می نگریست دوباره به یاد می آورد که نمی تواند کمکی کند و دلش از هراس مالا مال می شد و دعای خود را تکرار می کرد. با گذشت زمان این دو حالت تشدید می شد: اما چون در کنار کیتی نبود ظاهراً او را فراموش می کرد و آرام تر می شد، از همین رو هر وقت به خود می آمد و رنج همسر و درماندگی خویش را به خاطر می آورد، بیشتر احساس محنت می کرد. آنگاه از جا می جست و به جایی می دوید و باز به اتاق کیتی می رفت.

گاه، که کیتی او را پیایی صدا می زد، میل به نگوشت کردن او در لموین بیدار می شد، اما با دیدن لبخند صبورانه اش و کلام دلنشینش که می گفت: "من دارم تو را از پا درمی آورم" دلش می خواست خدا را مسئول بشمارد، اما یاد خدا او را به دعا و التماس رحم و بخشایش وامی داشت.

۱۵

لموین نمی دانست دیرگاه است یا زود. شمعها سوخته و آب شده بودند. دالی تازه به اتاق کار آمده بود و پیشنهاد می کرد که پزشک بخوابد. لموین به حکایت های طبیب درباره شیادی که ادعای درمان با هیپنوتیزم داشت، گوش می داد. لحظه های استراحت و فراموشی بود. لموین یکسره وقایع را از یاد برده بود که ناگهان فریادی غیربشری در خانه طنین افکند. فریادی چنان هراس آور که لموین حتی نتوانست از جا برجهد و تنها نفس در سینه حبس کرد و با نگاهی پرسان و ترسان به پزشک چشم دوخت. طبیب سر خود را یک بری گرفت، گوش داد و لبخندی تاییدآمیز زد. اوضاع بی اندازه غیرعادی شده بود به نحوی که دیگر هیچ چیز لموین را شگفت زده نمی کرد. با خود گفت: "باید

وضع خوب باشد"، و همانجا که بود، نشست. اما چه کسی جیغ کشیده بود؟ از جا جست و به سرپنجه به اتاق خواب رفت، از کنار قابله و شاهزاده خانم دوان دوان گذشت و موضع خود را در بالای تختخواب اشغال کرد. صدای جیغ قطع شده و تغییری صورت پذیرفته بود؛ اما او نمی دانست این تغییر چیست و درک نمی کرد، میلی هم به دانستن و دریافتن نداشت. اما آن را در چهره قابله خواند. لیزاوتا پترونا، عبوس و رنگ پریده، با همان استواری پیشین، گرچه چانه اش اندکی می لرزید، با دقت به کیتی چشم دوخته بود. کیتی با صورت برافروخته و دردمند درحالی که یک دسته مو روی پیشانی مرطوبش ریخته بود، رو به سوی او گرداند و به چشمانش نگریست. لهوین دستهای سرد همسرش را در دستهای عرق کرده خود گرفت و کیتی دستهای او را به صورت خود فشرد و به تندی گفت:

— "نرو! نرو! من نمی ترسم، من نمی ترسم! ماما، گوشواره هایم را درآور، مزاحم است. تو نمی ترسی؟ زود، لیزاوتا پترونا، زود..."

تند حرف می زد و می کوشید تبسم کند، اما دفعتاً صورتش از فرط درد درهم شد و لهوین را از خود دور کرد و فریاد کشید:

— "وای، مردم... وحشتناک است... دارم می میرم! برو، یا الله برو!" و همان جیغ غیربشری باز در اتاق طنین افکند. لهوین سرش را دودستی گرفت و از اتاق گریخت.

دالی پشت سرش صدا زد: "چیزی نیست، چیزی نیست، این وضع طبیعی است!"

اما لهوین بی توجه به این گفته ها، یقین داشت که دیگر امیدی نیست. سر خود را به چوبه در تکیه داد، در اتاق مجاور ایستاد و به ضجه ها و ناله ها گوش سپرد، صداهائی که پیش از این هرگز نشنیده بود؛ و می دانست این ناله ها از موجودی است که زمانی کیتی نام داشت. مدتها بود که آرزوی فرزند نداشت و اکنون از آن منزجر بود. دیگر حتی برای زنده ماندن کیتی دعا نمی کرد — تنها آرزویش پایان اینهمه دردهای وحشتناک بود.

پزشک وارد اتاق شد و لهوین دست او را گرفت و گفت: "دکتر، چه خبر است؟ چه شده؟ آه، خدای من!"

پزشک گفت: "بهزودی تمام می شود." و در اثنائی که این عبارت را بر زبان می آورد، قیافه اش به اندازهای جدی بود که لهوین گمان برد منظور او این است که بهزودی کار کیتی تمام می شود و می میرد.

از خود بی خود، باز به اتاق خواب دوید. نخستین چیزی را که دید، چهره قابله بود که بیش از همیشه دژم و عبوس بود. رخسار کیتی آنجا نبود. به جای آن چیزی ترسناک قرار داشت - ترسناک، از شدت انقباض و فریادهائی که از آن برمی خاست. لهوین سر خود را به دیواره چوبین تخت خواب تکیه داد، حس می کرد که قلبش از جا کنده می شود. جیغ های وحشتناک به سرعت و پیایی به گوش می رسید تا جائی که گفتی به نهایت مرز وحشت کشیده و آنگاه، ناگهان، بریده شد.

لهوین باور نمی کرد، اما جای تردید نبود: صدای جیغ قطع شده بود و لهوین صدای تکانهائی ملایم، خش خش و نفسهایی تند و آنگاه صدای غرورآمیز، لرزان و گوش نواز و سعادت آمیز همسرش را شنید که زمزمه می کرد: "تمام شد!"

لهوین سرش را بلند کرد. کیتی با دستهای از هم گشاده، خاموش به او چشم دوخته بود، و بی اندازه زیبا و دلفریب می نمود، و هرچه می کوشید برای تبسم نداشت.

لهوین دفعتاً حس کرد که به سرعت آذرخش از جهان مرموز، هراس آور و دوردست بیست و دو ساعت گذشته، یکباره به دنیای پیشین که اکنون با سعادت خیره کننده شکوهی تمام یافته بود، سعادت که از حوصله او بیرون بود، نقل مکان کرده است. رشته های سفت شده اعصاب، به حال عادی برگشت و فریادها و اشکهای شادی با چنان نیروئی از درون جوشید که سرتاپای او را به تکان و لرزه درآورد و تا درازمدتی مانع از سخن گفتنش شد.

در پای تخت خواب زانو زد، دستهای همسرش را بر لبان خود گذاشت و

بوسید و این دستها با فشار ضعیف انگشتها به بوسه او پاسخ داد. در همین حال، در پائین تخت، دستهای ماهر لیزاوتا پترونا نور زندگی موجودی انسانی را که چون سلهٔ ضعیف فانوس سوسو می‌زد و تا لحظه‌ای پیش وجود نداشت، و اکنون چون دیگر افراد بشر دارای حقوق و اهمیتی خاص خود بود، و می‌بایست زندگی کند و امثال خود را بیافریند، تقویت می‌کرد.

لهوین صدای قابله را شنید که ضمن ضربه زدن با دستهای لرزان بر پشت نوزاد، فریاد می‌کشید:

— "زنده است، زنده است! پسر است! خیالتان راحت باشد!"

کیتی پرسید: "مامان، راست می‌گوید؟"

و در سکوت، در پاسخ سؤال مادر، صدائی تردید شکن و شک برافکن، بلندتر از صداهای آهستهای که سخن می‌گفتند، اتاق را پر کرد: گریه بی‌پروا، بی‌انقطاع و رسای نوزادی انسانی که چنین تصویرناپذیر از جهانی ناشناخته ناگهان به این عالم آمده بود.

اندکی پیش از این چنانچه به لهوین می‌گفتند کیتی مرده و خود او هم جان سپرده و فرزندشان نیز به هیئت فرشته‌ای در پیشگاه خداوند در بهشت جای گرفته است، بی‌شک و شبهه باور می‌کرد. اما اکنون که به دنیای واقع بازگشته بود، تلاش فراوان لازم بود تا باور کند که همسرش زنده و سالم است و این موجود کوچک که چنین نومیدوار می‌گرید، پسر اوست. کیتی زنده و درد و رنجش پراکنده و لهوین سخت خوشبخت بود. این نکته را درمی‌یافت و دلش از شادی مالا مال بود. اما نوزاد؟ کی و از کجا آمده و از آن که بود؟ به هیچ روی این معما را درک نمی‌کرد و به آن خو نمی‌گرفت. این امر در نظرش آنچنان عظیم و خارج از حد تصور بود که تا مدت‌ها یارای خوگرفتن بدان را نداشت.

۱۶

در حدود ساعت ده، شاهزاده، کازنی شف، و ابلانسکی به خانه لهوین آمدند. حال مادر جوان را پرسیدند و سپس راجع به موضوعهای دیگر به بحث پرداختند. لهوین گوش می داد و بی اختیار حوادث بیست و چهار ساعت گذشته و حال خود را در روز قبل به خاطر می آورد. گوئی یکصد سال از ماجرا گذشته بود. خود را در اوجی دسترس ناپذیر حس می کرد، که از آنجا به زحمت و مشقت گاه به گاه خود را به حوض تنزل می داد تا احساسات مصاحبانش را جریحه دار نکند. حرف می زد، اما فکر همسرش را هیچ رها نمی کرد و مدام در این اندیشه بود که اکنون کیتی چه می کند و پسرش - که سعی داشت موجودیت خود را بقبولاند - در چه حال است. اهمیت وجود زن که پس از ازدواج بر او معلوم شده بود، حال به اوجی از حرمت رسیده بود که از قدرت و هم او نیز به دور بود. در حالی که به گفتگوی دوستان درباره شام شب گذشته در باشگاه گوش می داد، در این اندیشه بود که همسرش هم اکنون چه می کند، آیا خوابیده است؟ حالش چطور است؟ به چه مطلبی فکر می کند؟ آیا او، پسرمان دیمیتری، گریه می کند؟ و درست در وسط گفتگو، در میانه یک جمله، از جا جست و از اتاق بیرون رفت.

شاهزاده پیر گفت: "ببینید می گذارند من کیتی را ببینم؟"

لهوین جواب داد: "چشم"، و بدون مکث به اتاق همسرش رفت.

کیتی بیدار بود و به آرامی با مادرش راجع به غسل تعمید نوزاد سخن می گفت.

پاکیزه و نظیف، با موهای شانه کرده و شب کلاهی کوچک با حاشیه دوزی آبی رنگ، تاقباز آرمیده و دستهایش را از طرفین باز کرده بود و با دیدن شوهرش او را با نگاه به سوی خود خواند. چهره اش که روشن بود با آمدن لهوین

روشن تر شد . بر رخسارش همان حالت آسمانی که فقط بر چهرهٔ مردگان دیده می‌شود ، نقش بسته بود ، اما این حالت در مردگان به معنی وداع و در کیتی نشانهٔ استقبال زندگی بود . باز قلب لهوین آشفته شد ، همان گونه که در لحظهٔ ولادت نوزاد شده بود . کیتی دست همسرش را گرفت و از او پرسید که خوب خوابیده است یا نه . لهوین نتوانست پاسخ دهد و عقب رفت .

کیتی گفت : "کسینا ، من چرتی زدم و حالا راحت و آسوده‌ام ."

آنگاه به شوهرش نگاهی کرد ، اما ناگاه قیافه‌اش دگرگون شد .

با شنیدن صدای گریهٔ طفل گفت : "بدهیدش به من ، بدهیدش به من ،

لیزاوتا پترونا ، می‌خواهم به پدرش نشان بدهم ."

قابله شیئی غریب ، قرمز و پیچان کوچکی را بلند کرد و گفت : "حتما ،

می‌گذاریم پدرش نگاهی به او بیاندازد . اما صبر کنید ، اول باید تمیزش کنیم ."

آنگاه لیزاوتا پترونا شیئی کوچک پیچان سرخ رنگ را روی بستر گذاشت و قنداقش را باز کرد و ضمن نگهداشتنش با یک انگشت به او گرد بهداشتی پاشید و دوباره قنداق پیچش کرد .

لهوین که به این موجود کوچک ترحم انگیز انسانی چشم دوخته بود ، بیهوده در دل اثری از عواطف پدرانانه جستجو می‌کرد . اما جز خشم چیزی نمی‌یافت . لیکن وقتی که کودک برهنه شد و لهوین یک نظر آن دو دست کوچک گوجه‌فرنگی رنگ و آن پاها و انگشتان خرد را دید و تماشا کرد که چگونه لیزاوتا پترونا دستهای ظریف نوزاد را که گفתי به نرمی فتر بود ، خواباند و در قنداق نخی بست ، چنان بر این موجود کوچک دلش سوخت و چنان از آسیب دیدن او هراسان شد که دست پیش برد تا مانع کار قابله شود .

لیزاوتا پترونا خندید .

"اصلا نترسید ، هیچ نترسید !"

وقتی که نوزاد قنداق پیچ و به عروسی محکم و ظریف تبدیل شد ، لیزاوتا پترونا ، گفתי مغرور از کار خویش ، او را بالا برد و خود را واپس کشید تا لهوین بتواند پسرش را با تمامی شکوه و جلالش تماشا کند .

کیتی که زیرچشمی نگاه می‌کرد و دیده از نوزاد برنمی‌گرفت، ناگهان گفت: "بدهیدش به من، بدهیدش به من!" و حتی سعی کرد در بستر بنشیند. "کاتهرینا آلساندرونا، چکار می‌کنید؟ شما نباید حرکت کنید! یک دقیقه صبر کنید. آخر باید به پدرش نشان بدهیم که چه شاهکاری کرده‌ایم!" لیزاوتا پترونا، با یکدست (دست دیگر سر کوچولوی بی‌اراده کودک را نگه‌داشته بود) این موجود ظریف پیچان سرخ رنگ عجیب را به سوی لموین دراز کرد. موجود می‌کوشید صورت خود را در قنداق پنهان کند. اما یک بینی، دو چشم تا به‌تا و لبهای مکنده‌اش هویدا بود.

لیزاوتا پترونا گفت: "بچه قشنگی است!" لموین به تلخی آه کشید. این بچه قشنگ در او فقط احساس مرکب از بی‌زاری و ترحم می‌انگیخت، که به هیچ روی قبلا گمان نبرده بود. وقتی که لیزاوتا پترونا بچه را روی سینه ناآموخته مادر گذاشت، لموین رو برگرداند.

خنده‌های ناگهانی باعث شد که لموین سر بردارد. کیتی بود که می‌خندید. نوزاد پستان به‌دهن گرفته بود.

لیزاوتا پترونا گفت: "دیگر کافی است، بس است!" اما کیتی حاضر نبود کودک را که در بغلش به خواب رفته بود، از خود جدا کند. کیتی بچه را برگرداند تا لموین بتواند او را تماشا کند، آنگاه گفت: "حالا نگاهش کن."

صورت کوچکی که شبیه چهره پیرمردی بود، درهم‌تر شد و نوزاد عطسه کرد.

لموین، که به زحمت جلو ریزش اشک خود را می‌گرفت، لبخند زنان همسر خود را بوسید و اتاق تاریک شده را ترک گفت.

احساساتش نسبت به این مخلوق کوچک با آنچه قبلا گمان برده بود، هیچ شباهت نداشت. ذره‌ای غرور یا شادی در آن نبود، به عکس، افسرده بود و وضعی درخود می‌دید و آگاهی از این امر چنان دردناک و تصور رنجی که ممکن

است این موجود ضعیف و بیچاره ببرد ، به اندازهای شدید بود که شادی و حتی غرور بی دلیلی را که به هنگام عطسه زدن نوزاد براو چیره شده بود ، تحت الشعاع قرار داد .

۱۷

ابلانسکی وضع بدی داشت .

دو قسط از اقساط فروش جنگل تا پیش از آخر خرج شده و ابلانسکی با تنزیل ده درصد تقریباً تمام قسط سوم را نیز دریافت کرده بود . اما دلال دیگر حاضر به پیش پرداخت نبود ، علی الخصوص از آنجا که دالی ، برای نخستین بار در زندگی اش بر حقوق خویش روی دارائی خود ادعا کرده و از امضای قرارداد برای دریافت قسط آخر امتناع کرده بود . همه حقوق ابلانسکی صرف مخارج خانه و پرداخت صورت حسابهای ناراحت کننده می شد و به هر صورت پولی باقی نمی ماند .

این وضع دشوار و ناراحت کننده بود و ابلانسکی احساس می کرد که نمی تواند اجازه ادامه آن را بدهد . به نظر خودش همه مشکلات ناشی از کمی حقوقش بود . شغلی که او داشت مسلماً "پنج سال قبل مقام بسیار خوبی بود ، اما اوضاع از آن هنگام تغییر کرده بود . پتروف ، رئیس بانک سالانه دوازده هزار : سون تیسکی *Sventisky* ، مدیر یک شرکت ، هفده هزار : و میتین *Mitin* ، که بانکی تاسیس کرده بود ، پنجاه هزار روبل درآمد داشت . ابلانسکی با خود می گفت : "من خواب مانده بودم و کسی هم به فکرم نبود . " آنگاه گوش تیز کرد و چشم گشود و در اواخر زمستان شنید که مقام بسیار خوبی خالی است و به آن حملهور شد ، نخست از مسکو ، از طریق عموها و عمهها و دوستان اقدام کرد و سپس در بهار ، در موقع مناسب ، شخصاً به پترزبورگ رفت . یکی از آن مناصب پر درآمد بود که در زمان مابیش از آنچه باید ، وجود

دارند و سالانه بین یک هزار تا پنجاه هزار روبل به صاحب خود حقوق می‌رسانند — شغل دبیری کمیته، بنگاه اتحادیه‌های اعتباری راه آهن‌های جنوب و چند بانک معین. این شغل هم مانند مناصب مشابهش مستلزم آنچنان تحرک و نیروی فوق‌العاده و چنان صفاتی بود که کمتر در یک تن جمع می‌شود و چون هیچ آمیدی به یافتن مردی جامع تمامی این خصایل نبود، چنین به مصلحت دیده می‌شد که به جای مردی نادرست، بهتر است فردی شریف و درستکار را به این سمت منصوب کرد. و ابلانسکی نه تنها مردی درستکار بود — به معنای مصطلح کلمه — بلکه به مفهومی که در مسکو برای این صفات قائل بودند، مثل سیاستمدار "شریف" و نویسنده "شریف" و روزنامه "شریف" و موسسه "شریف" و گرایش "شریف" درستکار و شریف بود، به این معنی که این مرد نه تنها نادرست نیست، بلکه قادر است به موقع در مقابل دولت قد علم کند و موضع مستحکمی بگیرد. ابلانسکی نیز در محافلی که این صفت را به حد شیاع استعمال می‌کردند، مردی شریف تلقی می‌شد و بنابراین نسبت به دیگران بهتر می‌توانست مدعی این مقام شود.

این منصب خاص حقوقی بین هفت تا ده هزار روبل در سال همراه داشت، و ابلانسکی می‌توانست بدون کناره‌گیری از شغل دولتی خود در این مسند نیز بنشیند. اختیار تفویض این مقام در کف قدرت دو وزیر، یک بانو و دویهودی قرار داشت، و گرچه قبلاً راه تحصیل موافقت هر یک از اینان هموار شده بود، مع هذا لازم بود که ابلانسکی شخصاً برای ملاقات با ایشان به پترزبورگ رود. به علاوه، به خواهرش آنا نیز قول داده بود که پاسخ قطعی کاره‌نین را در مورد طلاق بگیرد. بنابراین، پس از آنکه به لابه پنجاه روبل از دالی گرفت، عازم پترزبورگ شد.

ابلانسکی در اتاق کار کاره‌نین نشسته بود و به سخنرانی او درباره علل نامطلوب بودن وضع مالی روسیه گوش می‌داد و منتظر پایان گفتار او بود تا به اختصار راجع به کار خود و آنا حرف بزند.

بعد از آنکه کاره‌نین عینکش را — که بدون آن اکنون قادر به خواندن نبود

— از روی چشم برداشت ، و با نگاه استفهام آمیز به برادر زن سابقش نگریست ، ابلانسکی گفت : "بله ، کاملاً صحیح است . در بعضی قسمت‌ها کاملاً صحیح است ، مع‌هذا اصل اساسی در عصر ما آزادی است ."

کاره‌نین گفت : "بله ، ولی من اصل دیگری ارائه می‌کنم که اصل آزادی را هم دربر می‌گیرد ، "و روی کلمات "دربر می‌گیرد" تکیه کرد . باز عینکش را روی بینی گذاشت و بند مربوطه را خواند .

دست‌نویس بسیار خوش‌خطی را که حاشیه پهنی داشت ورق زد و بار دیگر بند مورد نظر را خواند .

از بالای عینک به ابلانسکی نگاه کرد و گفت : "من منادی حمایت از منافع خصوصی نیستم ، بلکه خواهان خیر و رفاه عموم — چه طبقات بالا و چه طبقات پائین ، به‌طور مساوی هستم . اما (آنها) این را نمی‌فهمند ، (آنها) نگران منافع شخصی‌شان هستند و شیفته بازی با کلمات‌اند ."

ابلانسکی می‌دانست وقتی که کاره‌نین از اعمال و افکار (آنها) سخن می‌گوید — (آنها) کسانی بودند که با طرح‌های او مخالفت می‌کردند و علت همه بدبختی‌ها در روسیه شمرده می‌شدند — گفته‌هایش به پایان نزدیک می‌شود ، بنابراین با میل و رغبت از مجادله و استدلال به نفع اصل آزادی دست برداشت و سخنان او را کاملاً تصدیق کرد . کاره‌نین خاموش شد و اندیشمندانه صفحه دست‌نویس را ورق زد .

ابلانسکی زبان گشود : "آه ، راستی ، می‌خواستم خواهش کنم هر وقت که پامرسکی Pomorsky را دیدی ، به او سفارش کنی که آن شغل خالی در کمیته بنگاه اتحادیه‌های اعتباری راه‌آهن‌های جنوب را به من بدهند . " ابلانسکی اکنون چنان با عنوان دور و دراز مقامی که در پی آن بود ، خو گرفته بود که می‌توانست به سرعت و بدون اشتباه آن را بر زبان آورد .

کاره‌نین درباره عملکردهای این کمیته جدید سئوالاتی کرد و در اندیشه شد . در ذهن خود بررسی می‌کرد که آیا عملیات این کمیته با طرح‌های او تضادی دارد یا نه . اما از آنجا که کارکردهای این بنیاد تازه دارای ماهیتی

بسیار پیچیده بود، و طرحهای خود او هم زمینه بسیار گستردهای را در بر می گرفت، نتوانست فوراً به نتیجه برسد.

عینکش را برداشت و گفت: "البته، می توانم با او صحبت کنم، ولی تو چرا درست همین شغل را می خواهی؟"

— "حقوق خوبی دارد، نزدیک نه هزار، درآمد من هم . . ."

کاره نین تکرار کرد: "نه هزار!" و چهره درهم کشید. این حقوق گزاف، او را به فکر انداخت که از این لحاظ، کار پیشنهادی ابلانسکی با گرایش کلی طرحهای او، که همیشه به اقتصاد و صرفه جوئی تمایل داشت، مغایر است.

— "من معتقدم — و در تذکاریهای راجع به این مطلب نوشتم — که حقوقهای هنگفت امروزی دلیل روشن خط مشی ناسالم اقتصادی دستگاه اداری است." ابلانسکی گفت: "بله، ولی چه می شود کرد؟ فرض کن که یک مدیر بانک ده هزار روبل می گیرد — خوب، ارزشش را دارد، یا یک مهندس بیست هزار تا می گیرد. می دانی مشاغل اینها خدمت ساده نیست."

— "به عقیده من حقوق، پاداش ارزش دریافتی است، و باید با قانون عرضه و تقاضا مطابقت داشته باشد. اگر موقع تعیین حقوق، این قانون نقص شود — همان طور که مثلاً، من می بینم دو مهندس با هم از دانشگاه فارغ التحصیل می شوند، هر دو هم خوب درس خوانده اند و کارآئی مساوی دارند، اما یکی شان چهل هزار روبل می گیرد، درحالی که دومی فقط دو هزار روبل، و یا افسرها و فارغ التحصیل های مدارس سطح پائین، که هیچ تخصصی ندارند، به عنوان مدیر بانک تعیین می شوند و حقوق های سرسام آور می گیرند — به این نتیجه می رسم که این جور حقوقها طبق قانون عرضه و تقاضا در نظر گرفته نشده و فقط روی نفوذ اشخاص داده می شود. این عمل فی نفسه خطای بزرگی است و در دستگاه دولت آثار وخیمی می گذارد. من فکر می کنم که . . ."

ابلانسکی با شتاب کلام شوهر خواهرش را قطع کرد.

— "بله، ولی باید تصدیق کنی که این موسسه تازه فواید غیرقابل انکاری دارد — می توانیم بگوئیم کارش حیاتی است!" و چنین نتیجه گرفت: "مخصوصاً"

علاقه دارند که آدم (درستکاری) آن را اداره کند .

اما مفهوم مسکوئی صفت " درستکار " برای کاره‌نین آشنا نبود .

— " درستکاری فقط یک خصلت منفی است . "

— " با اینهمه خیلی ممنون می‌شوم اگر با پامرسکی حرف بزنی — فقط من باب

گفتگو . . . "

— " اما خیال می‌کنم قضیه بیشتر به بلگارنیف Bolgarinov مربوط بشود . "

ابلانسکی با شنیدن نام بلگارنیف رنگ به رنگ شد و گفت : " بلگارنیف

اعتراضی ندارد . "

همان روز با امداد به دیدن این یهودی رفته و با احساسی ناگوار بیرون آمده

بود . ابلانسکی اعتقاد راسخ داشت که کار تازه‌ای که در نظر داشت شروع کند ،

کاری بکر ، حیاتی و شرافتمندانه است ، اما آن رز صبح ، وقتی که بلگارنیف ،

با قصد و عمد آشکار ، او را همراه مشتی دیگر از مراجعان ، دو ساعت در اتاق

انتظار نگه داشت ، ابلانسکی ناگهان خشمگین شد . آیا این شاهزاده ابلانسکی ،

از اعقاب بنیادگذار روسیه بود ، که دو ساعت در اتاق انتظار یک جهود ،

منتظر می‌ماند ؟ و آیا این اهانت سزای نقض حرمت اخلافش نبود ، که به

فرزندان خود اندرز داده بودند ، جز به خدمت دولت در نیایند ؟ هر چه بود ،

ابلانسکی سخت احساس ناراحتی می‌کرد و در طول آن دو ساعتی که در اتاق

انتظار بلگارنیف بود ، تند تند قدم می‌زد ، سبیل خود را تاب می‌داد ، با

دیگر مراجعان گفتگو می‌کرد و می‌کوشید جناسی بسازد تا بعداً تعریف کند که

— چگونه در اتاق انتظار یک جهود ، ساق انتظار را جویده بود * — و محتاطانه

* در اصل : چطور ناچار شد در اتاق انتظار جهود سقز انتظار بجود . بدیهی

است که برگرداندن صنایع لفظی خاصه جناس ، با حفظ لطف لفظ و معنی ، از

زبانی به زبان دیگر نزدیک به محال است : با اینهمه مترجم در اینجا کوشید

حتی المقدور این جناس را چه لفظاً و چه مفهوماً دقیق ترجمه کند و با توجه به

آوردن کلمات هم قافیه ، اتاق و ساق و جهود و جویده بود ، و رعایت وزن و

قافیه ، حکم در توفیق خود را برعهده خواننده آگاه می‌گذارد ، گرچه ساق

مکیدنی است نه جویدنی . م

احساساتش را از دیگران و حتی از خود نهفته بدارد .
در تمامی این مدت احساس تحقیر و ناراحتی می‌کرد ، گرچه خود نیز
دلیلش را نمی‌دانست . آیا علت این بود که نمی‌توانست جناس را درست از
آب درآورد ، یا دلیل دیگری در کار بود ؟ و بالاخره پس از آنکه بلگارینف با
آنهمه تأخیر با ادبی مبالغه‌آمیز و دل‌شاد از پیروزی خود او را پذیرفت و عملاً
از قول کمک به او امتناع کرد ، ابلانسکی کوشید هرچه زودتر این ناکامی را به
دست فراموشی سپارد . از همین رو به محض یادآوری بلگارینف خون به چهره‌اش
دوید .

۱۸

ابلانسکی پس از مکثی کوتاه و بیرون راندن خاطرات ناخوش از ذهن خود
گفت : "حالا می‌خواهم راجع به مطلب دیگری با تو صحبت کنم ، که خودت
می‌دانی چیست . مربوط به آن است ."
با ذکر نام آنا ، چهره کاره‌نین یکسره دگرگون شد : زندگی از آن رخت
برهست و حالتی مرده‌وار و بی‌جان جای آن را گرفت .
کاره‌نین روی صندلی خود چرخید و عینکش را به یک ضرب برداشت و
پرسید : "دقیقا از من چه می‌خواهی ؟"
— "تصمیم . یک جور تصمیم ، آلکسی الکساندروویچ ! من با تو به عنوان یک
... (می‌خواست بگوید شوهر توهین دیده ، اما ترسید که با این حرف او را
برنجاند و نظرش را تغییر دهد ، لذا به ذکر کلمه دولتمرد اکتفا کرد . که ناهجا
به نظر می‌رسید) یک دولتمرد صحبت نمی‌کنم ، بلکه صرفاً به منزله یک مرد ،
یک مرد نیک و مسیحی حرف می‌زنم . تو باید به او رحم کنی ."
کاره‌نین به آرامی پرسید : "دقیقا منظورت چیست ؟"
— "بله ، به او رحم کن . اگر زمستان امسال تو هم مثل من او را دیده

بودی، دلت برایش می سوخت. وضع وحشتناکی دارد، واقعا وحشتناک!"
 کاره نین با صدای بلندتر و تقریبا جیغ مانند گفت: "من گمان می کردم که
 آنا آرکادی یونا به تمام آرزوهایش رسیده باشد."

— "آه، الکسی الکساندروویچ! محض رضای خدا نگذار وارد بحث و جدل
 بشویم! گذشته ها گذشته، و خودت می دانی که آنا چه آرزوئی دارد — طلاق."
 کاره نین گفت: "ولی من فکر می کردم که آنا آرکادی یونا در صورتی که من
 اصرار به نگهداشتن بچه داشته باشم، طلاق نمی خواهد. من بر همین اساس
 جوابش را دادم و موضوع را خاتمه یافته تلقی می کنم." آنگاه جیغ کشید: "از
 نظر من تمام شده."

ابلانسکی انگشتی بر زانوی شوهرخواهرش گذاشت و گفت: "محض رضای
 خدا آرام باش. قضیه تمام نشده. اجازه بده برایت تعریف کنم که وضع از چه
 قرار است: وقتی که تو و آنا از هم جدا شدید، تو عظمت و جوانمردی مجسم
 بودی، حاضر بودی همه چیز به او بدهی — آزادی، حتی طلاق. او هم مردانگی
 تو را ستایش می کرد. بله، طور دیگر قضاوت نکن: او به قدری در لحظه اول
 مبهوت جوانمردی تو شده بود که حس می کرد چقدر در حقت بدی کرده، ولی
 نمی توانست همه چیز را ببیند و در نظر بگیرد. این بود که همه را رد کرد. اما
 تجربه، زمان، به او نشان داد که وضعش دردناک و غیرقابل تحمل است."
 کاره نین ابروانش را بالا برد و گفت: "من هیچ علاقهای به زندگی آنا
 آرکادی یونا ندارم."

ابلانسکی به ملاطفت گفت: "اجازه بده که این حرف را باور نکنم. وضع او
 غیرقابل تحمل است و این وضع به نفع هیچ کسی نیست. شاید بگوئی که سزاوار
 این وضع بوده. خودش این را می داند، و از تو تقاضائی ندارد. خودش
 صراحتاً می گوید که جرات ندارد از تو چیزی بخواهد. اما من، که برادرش
 هستم و کسانی که دوستش دارند، از تو خواهش و التماس می کنیم. رنج کشیدن
 او چه فایده ای دارد؟ چه کسی از آن سود می برد؟"

کاره نین جواب داد: "معذرت می خواهم، ولی مثل اینکه تو داری مرا

محکوم می‌کنی."

ابلا نسکی این بار دست کاره‌نین را لمس کرد، گفتی یقین داشت که تماس جسمانی، شوهرخواهرش را نرم خواهد کرد. آنگاه گفت: "آه نه، آه نه، ابداً! خواهش می‌کنم به حرفهایم توجه کن. من فقط می‌گویم که وضع او تحمل‌ناپذیر است و رفع آن فقط در قدرت توست و تو با این عمل هیچ ضرری نمی‌کنی. من خودم ترتیب کار را می‌دهم، به‌طوری که اصلاً متوجه نشوی. یادت باشد که قول داده‌ای."

—"این قول را قبلاً داده بودم. به‌این امید که مسالهٔ پسرم فیصله پیدا کند. از این گذشته، امیدوار بودم که آنا آرکادی‌یونا به‌حد کافی بزرگواری نشان دهد..." کاره‌نین به‌دشواری سخن می‌گفت، لبانش می‌لرزید و رنگش سفید شده بود.

—"آنا فقط به‌کرم و مروت تو متکی است. فقط یک چیز را می‌خواهد و التماس دارد: او را از این وضع جهنمی فعلی نجات بدهی! دیگر پسرش را نمی‌خواهد. آلکسی آلکساندرویچ - تو مرد خوبی هستی. یک لحظه خودت را به‌جای او بگذار. با وضعی که دارد، مسالهٔ طلاق برایش مسالهٔ مرگ و زندگی است. اگر یک وقت قول نداده بودی، شاید با وضع خودش می‌ساخت و می‌رفت در ده زندگی می‌کرد. اما تو قول دادی، برای همین به‌تو نامه نوشت و به‌مسکو حرکت کرد. الان شش ماه است که در آنجاست و هر روز منتظر تصمیم توست. هر دفعه که آشنائی را می‌بیند، مثل این است که خنجری به‌قلبش فرو کنند. درست حال کسی را دارد که به‌اعدام محکوم شده و چند ماه طناب دورگردنش بسته باشند و به‌او قول بدهند یا مرگ یا عفو! به‌اورحم کن. من خودم ترتیب کار را می‌دهم... تو قول داده‌ای..."

کاره‌نین با انزجار حرف او را قطع کرد: "من به‌این چیزها... به‌امکانای

خودم فکر نمی‌کردم. ولی شاید قولی داده‌ام که حق دادنش را نداشتم."

—"منظورت این است که نقض قول می‌کنی؟"

—"من هرگز از کاری که بتوانم انجام دهم، امتناع نمی‌کنم، اما باید

فرصت بررسی داشته باشم که قولم تا چه اندازه عملی است ."
 ابلانسکی از جا جست و گفت : "نه ، آلکسی آلکساندرویچ ! باور نمی کنم !
 بدبختی آنا حد و حصری ندارد و تو نمی توانی در چنین"

— "من تا جایی که ممکن باشد ، به قولم عمل می کنم . *Vous professez d'etre libre penseur* (تو وانمود می کنی که آزاداندیشی) .
 اما من ، به عنوان یک شخص مومن ، نمی توانم در موضوعی اینهمه جدی مغایر با
 تعلیمات مسیحی اقدام کنم ."

ابلانسکی گفت : "ولی در جوامع مسیحی و جامعه خود ما ، تا آنجا که من
 می دانم ، طلاق مجاز است ! حتی کلیسا طلاق را روا می داند ، و می بینم که . . ."
 — "شاید ، ولی نه در این مورد ."

ابلانسکی پس از مکثی کوتاه گفت : "آلکسی آلکساندرویچ ، تو آن آدم
 سابق نیستی . مگر تو نبودی که همه چیز را می بخشیدی (و همه ما تحسین
 می کردیم ؟) و به دلالت همان روح مسیحی حاضر به هر نوع فداکاری بودی ؟
 خودت می گفتی (اگر کسی جامهات را گرفت ، ردایت را هم بدها و بده) ولی
 حالا"

کاره نین ناگهان برخاست و با رنگ سفید شده و چانه لرزان ، با صدائی
 گوشخراش و تیز گفت : "بن از شما خواهش می کنم ، استدعا می کنم که از . . .
 از . . . این موضوع دست بردارید !"

ابلانسکی با لبخندی ناراحت ، دست دراز کرد و گفت : "آه نه ! معذرت
 می خواهم . اگر اینهمه شما را ناراحت کردم ، مرا ببخشید . من فقط به عنوان
 یک پیغام رسان آمدم ، همین و بس ."

کاره نین با او دست داد . و پس از اندکی تأمل گفت :
 — "باید درباره اش فکر کنم . باید مشورت کنم . و پس از کمی تفکر ادامه
 داد : "پس فردا جواب قطعی می گیرید ."

۱۹

ابلانسکی می خواست خارج شود که کرنی وارد شد و اعلام کرد :
 — "سرگی آلکسی یه ویچ !"

ابلانسکی پرسید : "سرگی آلکسی یه ویچ کیست ؟" اما فوراً به یاد آورد : "آه سرپوژا ! " سپس افزود : "سرگی آلکسی یه ویچ ! خیال کردم سرپرست یک وزارتخانه است . " و به یاد آورد که آنها از او خواسته بود پسرک را ببینند .

به خاطر آورد که موقع خداحافظی ، آنها با قیافه‌ای محجوب و محبت آمیز به او گفت : "در هر صورت او را خواهی دید . همه چیز را درباره اش پرس و جو کن : کجا هست ، چه کسی مواظبتش می کند . و استیوا اگر ممکن بود . . . ممکن که هست ، مگر نه ؟" و ابلانسکی دانست که منظور خواهرش از "اگر ممکن بود" چیست — مفهوم عبارت این بود که در صورت امکان طوری ترتیب طلاق داده شود که او بتواند پسرش را نزد خود بیاورد و گرچه اکنون ابلانسکی می دانست که حتی در عالم وهم و خیال نیز این امر امکان پذیر نیست ، با اینهمه از دیدن خواهرزاده اش خوشحال شد .

کاره‌نین تذکر داد که هرگز نزد این کودک از مادرش یاد نمی کنند و ابلانسکی هم نباید کلماتی درباره این زن بر زبان آورد .

کاره‌نین گفت : "بعد از آن ملاقات پیش‌بینی نشده بین او و مادرش ، بچه سخت مریض شد : تا جایی که می ترسیدیم بمیرد . اما معالجه عاقلانه و استحمام با آب دریا در تابستان امسال سلامتی او را اعاده کرده و حالا ، به توصیه دکتر ، او را به مدرسه می فرستم . بدون شک معاشرت با همشاگردیها رویش تأثیر خوبی گذاشته و حالا کاملاً سالم است و در درس پیشرفتهای خیلی عالی دارد ."

ابلانسکی همچنان که به نوباوه خوش‌سیمای چهارشانه‌ای می نگریست که نیم تنه سرمه‌ای و شلوار بلند پوشیده بود و بی باک و متکی به خود وارد اتاق

می شد. لبخندی زد و گفت: "ماشالله! چه جوان نازنینی! واقعا که این سربوژا کوچولو نیست، بلکه دیگر سرگی آلکسی یهویچ درست و حسابی است!" این پسر مجسمه تندرستی بود. ابتدا به دائی خود، چنانکه به بیگانهای، تعظیم کرد، اما چون او را شناخت گفتی، خشمگین از امری، سرخ شد و از او روگرداند. به طرف پدرش رفت و کارنامه اش را به او داد.

پدرش گفت: "بله، خیلی خوب است، حالا می توانی بروی." ابلانسکی گفت: "لاغرتر و بلندتر شده و از بچگی درآمد و جوانی درست و حسابی شده، خوشم می آید. آیا مرا به یاد می آوری؟" پسر نگاهی سراسیمه به پدرش افکند. به دائی اش نظر کرد و جواب داد: "بله، دائی من هستید." و باز سر به زیر افکند.

ابلانسکی او را به نزد خود خواند و دستش را گرفت. میل داشت با او حرف بزند، اما نمی دانست چه باید گفت: "خوب، اوضاع از چه قرار است؟..."

پسر پاسخ نداد و درحالی که قرمز می شد، با احتیاط دستش را از چنگ دائی اش درآورد و همینکه ابلانسکی دست او را رها کرد، سربوژا، پس از نگاهی پراسان به پدرش، چون پرندهای آزاد شده از قفس، از اتاق بیرون دوید. از آخرین دیدار سربوژا و مادرش یک سال می گذشت. از آن پس هرگز نام آنا بر لبی نیامده بود. در همان سال سربوژا را به مدرسه فرستادند و او به همشاگردانش دل بست. رؤیایها و خاطراتی که از مادرش در سر می پرورد، و بعد از ملاقات با او، به بستر بیماری اش افکنده بود، دیگر خاطرش را مشغول نمی داشت و هرگاه این یادها و رؤیایها بازمی گشت، آنها را از خود می راند و به مثابه چیزی شرم آور و درخور دختر بچه ها، نه پسری که به مدرسه می رود، تلقی می کرد. می دانست کشمکش میان پدر و مادرش به جدائی آن دو انجامیده است، می دانست تقدیر او ماندن در کنار پدر است و نهایت تلاش خود را برای خو گرفتن به این وضع به کار می برد.

دیدار دایی، که آنهمه به مادرش شباهت داشت، ناخوش آیند بود، زیرا خاطراتی را بیدار می‌کرد که برای وی شرم‌آور بود و چون هنگامی که در پشت در اتاق کار منتظر بود، چند کلمه‌ای شنید و خاصه از حالات چهره‌های پدر و دایی‌اش، حدس زد که درباره مادر او گفتگو کرده‌اند، بیشتر منفصل شد؛ و از آنجا که نمی‌خواست پدرش را، که با او می‌زیست و به او وابستگی داشت، گناهکار بداند، و از این مهم‌تر، میل نداشت به عواطفی که حقارت‌آور می‌شمرد، میدان دهد، لذا می‌کوشید به دایی‌اش، که آمده بود تا جمعیت خاطر وی را پریشان کند، نگاه نیاندازد.

اما هنگامی که ابلانسکی به دنبال او خارج شد، پسرک را روی پلکان دید و از او پرسید که در زنگهای تفریح مدرسه وقتش را چگونه می‌گذارند، سریوژا، در غیاب پدر، کاملاً مهربان شد.

— "راه آهن بازی می‌کنیم. نگاه کنید، این جوری است؛ دوتا از بچه‌ها روی نیمکت می‌نشینند — اینجا مسافرانند. یکی دیگر روی نیمکت می‌ایستد، و بقیه دست‌هایشان را به نیمکت می‌گیرند و با کمر بند خودشان را به آن می‌بندند، آن وقت نیمکت را روی زمین می‌کشیم — می‌دانید، درها را جلوتر باز می‌کنیم، راننده قطار شدن کار ساده‌ای نیست!"

ابلانسکی با لبخند پرسید: "راننده همان است که می‌ایستد؟"
— "بله، باید خیلی مواظب باشد، مخصوصاً وقتی که قطار یک دفعه ترمز می‌کند، وگرنه از قطار پرت می‌شود."

ابلانسکی با اندوه به چشمان مشتاق کودک نگریست — چشمانی که دیگر آن معصومیت کودکانه پیشین را فاقد بودند، آنگاه گفت: "بله، شوخی نیست، و گرچه به کاره‌نین قول داده بود که از آنها یاد نکند، نتوانست خویشتن‌داری کند و ناگهان پرسید:"

— "مادرت یادت هست؟"

سریوژا به تندی گفت: "نه، یادم نیست!" و رنگ رخسارش سرخ و سیاه شد و سرفروافکند. دایی دیگر نتوانست یک کلمه از زبان او بیرون کشد.

نیم ساعت بعد معلم سریوژا ، شاگرد خود را روی پلکان یافت و نتوانست بی برد که او قهر کرده است یا می‌گرید .

معلم گفت : "چه شده ؟ شاید از پله افتاده‌ای ؟ گفته بودم که نباید بازیهای خطرناک بکنی . باید دراین باره با مدیر صحبت کنم ."

— "مطمئن باشید اگر زخمی شده بود ، نمی‌گذاشتم کسی ببیند ."

— "خوب ، پس چه شده ؟"

سریوژا که مخاطبش معلمش نبود ، خطاب به تمامی مردم جهان فریاد کشید :
"ولم کنید ! چکار دارید که یادم هست یا نیست ؟ چرا باید یادم باشد ؟ ولم کنید !"

۲۰

ابلانسکی به عادت مألوف ، وقتش را در پترزبورگ تلف نمی‌کرد . دراین فرصت ، می‌خواست علاوه بر کار طلاق خواهر و شغل خود ، به‌آبور دیگری هم برسد و به‌قول خودش ، خستگی‌های مسکو را از تن به‌در کند .

مسکو به‌رغم داشتن کافه‌های ساز و ضربی و ماشین دودی* ، هنوز شهری آرام باقی مانده بود و ابلانسکی همیشه از این حیث ملول بود . زندگی در مسکو ، خاصه در آغوش خانواده ، روحش را کسل می‌کرد . اقامت طولانی و بی‌وقفه دراین شهر ، کژخوئی‌ها و سرزنشهای زن و نگرانیهای مربوط به سلامت و تعلیم و تربیت کودکان و گرفتاریهای شغلی و دل‌مشغولیهای ناشی از بدهی‌ها ، روحیه‌اش را سخت ملول کرده بود . اما همینکه قدم به پترزبورگ گذاشت و با مردمی که زندگی می‌کردند ، زندگی واقعی ، نمانند مسکو ، حیات گیاهی ،

* کافه‌های ساز و ضربی و ماشین دودی را در برابر اصطلاحات *café chantants* و

Omnibuses آورده‌ایم . م .

تمامی تشویشها یکباره محو و چون برف در آفتاب تموز آب شد .
 همسر؟ درست همان روز ابلانسکی با شاهزاده چه چنسکی گفتگو کرده بود . شاهزاده چه چنسکی زنی داشت و پسران بزرگی که همگی در دانشکده نظام بودند ، و علاوه براین خانواده نامشروعی هم داشت ، طبیعی است که خانواده اول مرفه تر ، اما شاهزاده چه چنسکی با خانواده دومش خوشبخت تر بود . حتی بزرگترین پسرش را به اینان معرفی کرده و به ابلانسکی گفته بود که این امر راه خیر و صلاح پسرش می داند ، آیا در مسکو این وضع قابل قبول بود ؟

بچه ها ؟ در پترزبورگ بچه ها مانع التذاذ پدر از زندگی نمی شدند . کودکان را به مدرسه می فرستادند و آن حماقت های رایج در مسکو - که لوف یکی از موادرش بود - مبنی براینکه بچه ها باید از همه تعجلات برخوردار باشند و پدر و مادر وظیفه ای جز کار کردن و خون دل خوردن ندارند ، دیده نمی شد . در اینجا درک می کردند که هرکس ، به مثابه موجودی متعدن ، باید برای خود زندگی کند .

کار ؟ خدمت دولت نیز در اینجا آن کار طاقت فرسای همیشگی در مسکو نبود . اینجا وابستگی به دنیای اداری شوق انگیز بود . یک ملاقات تصادفی ، یک خدمت کوچک ، یک کلمه بجا ، و استعداد شوخ طبعی ، کافی بود تا آینده شغلی هرکس تضمین شود . این امر در مورد بریانتسف *Bryantsev* ، که ابلانسکی روز قبل او را دیده بود ، و هم اکنون در بالای نردبان دیوان سالاری قرار داشت ، مصداق یافته بود . این نوع کار اداری علاقه برانگیز بود .

اما بیش از هر چیز طرز تلقی پترزبورگی از مادیات بر ابلانسکی تاثیر می گذاشت . بارت نیانسکی *Bartnyansky* ، که با توجه به شیوه زندگی اش می بایست دست کم سالانه پنجاه هزار روبل خرج کند . شب گذشته نکته با ارزشی در این خصوص گفته بود .

درحین گفتگوی پیش از شام ابلانسکی به بارت نیانسکی چنین گفته بود :
 "خیال می کنم شما با ماردوینسکی *Mordvinsky* رفیق باشید ؟ ممکن

است به من لطفی کنید و دو کلمه راجع به من با او حرف بزنید؟ شغلی هست که من میل دارم به آن برسم... دبیر بنگاه..."

— "اسم را ول کن، چون یادم نمی ماند... ولی اصلاً چرا می خواهی خودت را با راه آهن و جهل و جاهل قاطی کنی؟ از هر نظر که نگاه کنی، کار آبرومندی نیست!"

هنوز ابلانسکی توضیح نداده بود که این کار "حیاتی" است، که بارت — نیانسکی همه چیز را درک کرد. ابلانسکی گفت:

— "من پول می خواهم: چون درآمدی ندارم تا با آن زندگی کنم."

— "ولی زندگی می کنی، درست است؟"

— "بله، اما با قرض و بدهی."

بارت نیانسکی با همدردی پرسید: "واقعاً؟ زیاد بدهی داری؟"

— "کم نیست در حدود بیست هزارتا."

بارت نیانسکی خنده ای از ته دل سرداد: "خوش به حالت! بدهی های من سر به یک میلیون ونیم می زند، یک شاهی هم پول ندارم — با این وجود خودت می بینم که هنوز زنده هستم!"

ابلانسکی می دید که این گفته ها تو خالی نیست، بلکه واقعیت دارد. ژیواخف Zhivakhov سه میلیون روبل وام داشت و آه نداشت تا با ناله سودا کند، با این همه زندگی می کرد، آنهم زندگی پرتجمل! از این دو تن گذشته، کنت کریفت سف Count Krivtsov، که همه کارش را تمام شده می دانستند، هنوز دو معشوقه نگه می داشت. پتروفسکی Petrovsky، پنج میلیون قرض داشت، اما همچنان زندگی می کرد و حتی با حقوق سالانه بیست هزار روبل در وزارت دارائی مدیرکل بود.

صرف نظر از همه اینها، پترزبورگ بر ابلانسکی جسماً نیز تاثیر نیکوئی داشت و باعث می شد تا او خود را جوان تر احساس کند. در مسکو موهای سفید شده خود را می دید، بعد از غذا چرت می زد، خمیازه می کشید و به خود کش و قوس می داد، از پله ها آهسته بالا می رفت، به زحمت نفس می کشید، از

مصاحبت با زنان جوان خسته می‌شد و در مجالس رقص، نمی‌رقصید. در پترزبورگ همواره حس می‌کرد که ده سال جوان‌تر شده است. پترزبورگ برای او همان کاری را می‌کرد که سفر به خارجه برای شاهزاده پتر ابلانسکی *Peter Oblonsky* شصت ساله، که تازه از *Baden* بازگشته بود.

پتر ابلانسکی شب پیش به‌او گفته بود: "در اینجا ما طرز زندگی را بلد نیستیم. باور کن... من تابستان در بادن بودم و خودم را دوباره کاملاً جوان احساس می‌کردم. هر جا که زن جوانی می‌دیدم، مخیلام... با غذا دولیوان شراب می‌زدم و قدرت هرکاری را داشتم. حالا که برای دیدن زنم به روسیه برگشتم، و در مدت دو هفته‌ای که اینجا هستم با همان لباس معمولی زندگی می‌کنم و برای شام لباس عوض نمی‌کنم! خدا حافظ خوشگلهای دیگر پیر شده‌ام و فقط باید به فکر نجات روحم باشم. کافی است که سفری به پاریس بکنم تا مثل یک دسته‌گل تروتازه بشوم."

ابلانسکی هم درست احساس شاهزاده پتر پیر را داشت. در مسکو به اندازه‌ای زندگی‌اش یکساخت شده بود که کافی بود مدت کوتاهی بگذرد تا او هم به مرحله تفکر به نجات روح برسد. اما پترزبورگ سبب می‌شد تا دوباره خود را جوان حس کند.

بین شاهزاده خانم بتسی تورسکی و ابلانسکی روابط طولانی و عجیبی وجود داشت. ابلانسکی همیشه بر سبیل شوخی با او معاشقه می‌کرد و به مطالبه متلک‌های بسیار رکیک می‌گفت و می‌دانست هیچ چیز بیش از این او را مسرور نمی‌کند. روز بعد از ملاقات با کاره‌نین، ابلانسکی به دیدن بتسی رفت، ولی احساس تجدید جوانی‌اش چنان بالا گرفته بود، که از این معاشقه شوخی‌آمیز خسته شد و نمی‌دانست چگونه خود را از چنگ بتسی، که محضش برای ابلانسکی ملال‌آور شده بود، خلاص کند؛ زیرا نه تنها بتسی برایش جاذبه‌ای نداشت، که به عکس از او بیزار بود. و دلیل این امر تعایل شدید بتسی به‌او بود. بنابراین وقتی که شاهزاده خانم میاگیکی وارد شد، ابلانسکی نفسی به‌آسودگی کشید.

شاهزاده خانم میاگ کی به ابلانسکی گفت: "آه، پس شما هم اینجائید! خوب، از خواهر بیچاره‌تان چه خبر؟ لازم نیست این جوری به من نگاه کنید. همان وقتی که همه شروع به لعن و نفرین او کردند - درحالی که خودشان صد هزار مرتبه از او بدتراند - من گفتم که کار خوبی کرده، و رانسکی را هم نمی‌بخشم چون وقتی که آنا در پترزبورگ بود، به من خبر نداد. من حاضر بودم که به دیدنش بروم و همه جا همراهش باشم. حتماً سلام مرا به او برسانید. خوب، حالا راجع به آنا برایم صحبت کنید."

ابلانسکی که ساده‌دلانه سخنان میاگ کی را صادقانه تلقی کرده بود، شروع به تعریف کرد: "خوب، وضعیت ناچور است... اما شاهزاده خانم فوراً کلام او را قطع کرد، تا به عادت همیشگی‌اش، خود سخن بگوید.

- "آنا همان کاری را کرد، که همه می‌کنند، غیر از من - با این تفاوت که سایرین پنهان می‌کنند، اما او کسی را گول نزد و کار درستی کرد و چه بهتر که آن شوهر خواهر سفیه شما را دور انداخت. البته می‌بخشید. من همیشه می‌گفتم که این مرد احمق است، اگرچه همه عقیده داشتند که خیلی باهوش است ولی حالا که با لیدیا و لاندو Landau جان‌جانی شده آنها هم می‌گویند عقل درستی ندارد. من از تصدیق حرفهای دیگران نفرت دارم، اما در این مورد چاره‌ای ندارم."

ابلانسکی گفت: "این مساله را برای من روشن کنید. دیروز از طرف خواهرم به دیدن کارمین رفتم تا درمورد طلاق جواب قطعی بگیرم. به من گفت که باید فکر کند، ولی امروز صبح، به جای جواب کنتس لیدیا ایوانونا از من دعوت کرده که امشب به خانهاش بروم."

شاهزاده خانم میاگ کی با شغف گفت: "بله، همین انتظار را داشتم! می‌خواهند با لاندو مشورت کنند که چه جوابی بدهند."

- "چرا لاندو؟ برای چه باید با او مشورت کنند؟ اصلاً این لاندو کیست؟"

- "عجب! ژول لاندو Jules Landau Jules Landau le fameux Jules Landau"

(ژول لاندوی معروف) را نمی‌شناسید؟ او هم بی‌شعور دیگری است که سرنوشت

خواهرتان در دست اوست. ببینید زندگی در شهرستان چه به سر آدم می‌آورد - شما اصلاً از هیچ چیز خبر ندارید! لاندو، در پاریس شاگرد مغازه بوده، یک روز می‌رود دکتر ولی در اتاق انتظار خوابش می‌برد و در عالم خواب به سایر مریضها نسخه می‌دهد. عجب نسخهای! آن وقت زن یوری مله دینسکی *Meledinsky* - می‌شناسیدش؟ همان که همیشه زمین‌گیر بود؟ - اسم لاندو را می‌شنود و او را پیش شوهرش می‌برد و طرف شروع به معالجه مریض می‌کند. به نظر من که هیچ کاری نکرده چون مله دینسکی همان طور علیل است، اما مردم به لاندو عقیده دارند و ولش نمی‌کنند. او را به روسیه می‌آورند. اینجا هم سرش خیلی شلوغ است و همه را شفا می‌دهد. کنتس بزوبف *Countess Bezzubov* را معالجه کرده و این خانم چنان شیفته طرف شده که او را به پسرخواندگی قبول کرده.

- "به فرزندگی قبول کرده؟"

- "بله، قبول کرده. حالا دیگر اسم طرف لاندو نیست، بلکه کنت بزوبف است. به هر حال، لیدیا - که من خیلی دوستش دارم، گرچه عقلش پارسنگ برمی‌دارد - طبعاً مجذوب این لاندو شده و دیگر نه او، نه کاره‌نین، هیچ کدام بدون مشورت با لاندو، آب نمی‌خورند. بنابراین سرنوشت خواهرتان فعلاً در دست لاندوی سابق و کنت بزوبف لاحق است."

۲۱

اهلانسکی پس از خوردن شامی عالی همراه با کنیاک فراوان، اندکی بعد از وقت مقرر، به خانه کنتس لیدیا ایوانوونا وارد شد و ضمن نگاه به پالتوی آشنای کاره‌نین و بالاپوش نخ نای قزن قفلی داری، از دربان پرسید: "دیگر چه کسی پیش کنتس است - یک فرانسوی؟"

دربان با لحن جدی جواب داد: "آلکسی آلکساندروویچ کاره‌نین و کنت

بزوبف، "

ابلانسکی ضمن بالا رفتن از پلکان با خود گفت: "شاهزاده خانم میاگ کی راست می‌گفت. عجبا! به هر حال باید با کنتس دوستانه رفتار کرد چون نفوذ فوق‌العاده‌ای دارد. کافی است دهن باز کند تا پامرسکی کارم را درست کند." هوای بیرون هنوز کاملاً روشن بود، اما در اتاق پذیرائی کوچک کنتس لیدیا ایوانونا پشت دریاها را کشیده و چراغها را افروخته بودند.

کنتس و کاره‌نین، پشت میز گردی زیر نور چراغ نشسته، آهسته سخن می‌گفتند. مرد کوتاه‌قد در ریزنقشی با کفلهای زنانه و رنگ بسیار پریده، در آن طرف میز ایستاده و به تصویری بر دیوار خیره شده بود. چهرهای ظریف و چشمانی زیبا و تابناک و موهای بلند که روی یقه نیم‌تنه فراکش ریخته بود. ابلانسکی با میزبان و کاره‌نین سلام و علیک کرد و بی‌اختیار برگشت تا نگاهی دیگر به مرد ناشناس اندازد.

کنتس به آرامی و با ملایمتی که ابلانسکی را تحت تأثیر قرار داد، صدا زد: "آقای لاندو!"

لاندو شتابان چرخید، لبخند زنان به سوی ابلانسکی آمد و پس از آنکه کنتس آن دو را به یکدیگر معرفی کرد، دست نمناک و گوشتالوی خود را در دست دراز شده ابلانسکی گذاشت و سپس بی‌درنگ به طرف تصویر بازگشت. کنتس و کاره‌نین نگاههای معنی‌داری مبادله کردند.

کنتس لیدیا ایوانونا درحالی که ابلانسکی را به سمت یک صندلی در کنار کاره‌نین می‌برد، خطاب به او گفت: "از دیدنتان خیلی خوش‌وقتیم، مخصوصاً امروز." آنگاه نگاهی به مرد فرانسوی و بعد به کاره‌نین افکند، صدایش را پائین آورد و افزود: "من او را به نام لاندو معرفی کردم، اما درواقع، همان‌طور که خودتان احتمالاً می‌دانید، کنت بزوبف است. ولی خودش این لقب را دوست ندارد."

ابلانسکی پاسخ داد: "بله، شنیده‌ام. می‌گویند کنتس بزوبف را کاملاً معالجه کرده."

گنتس خطاب به کاره‌نین گفت: "زن بیچاره! امروز اینجا بود. رفتن لاندو و جدائی از او برای گنتس ضربه وحشتناکی است." کاره‌نین پرسید: "واقعا می‌خواهد برود؟" گنتس با نگاهی به ابلانسکی گفت: "بله، برمی‌گردد به پاریس، دیروز ندائی شنیده."

ابلانسکی تکرار کرد: "آه، ندا!" احساس می‌کرد که در این فضای مرموز و حوادثی که واقع شده و یادرحال وقوع است و او هنوز از آن سر در نیاورده است، باید حتی الامکان مراقب خود باشد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن، گنتس لیدیا ایوانونا با لبخندی ملایم رو به سوی ابلانسکی گرداند، گفتی که در آستانه گشودن باب گفتگو در مطلب اصلی است.

— "مدتهاست که ما همدیگر را می‌شناسیم و من خیلی خوشحالم که با

استفاده از این فرصت شما را بهتر خواهم شناخت، *Les ami des nos amis sont nos amis* (دوستان دوستان ما دوستان ما هستند). اما برای آنکه دوست واقعی بود باید وضع روحی دوست خود را شناخت و من نگرانم که مبادا شما در مورد آلکسی آلکساندروویچ این مطلب را رعایت نکرده باشید. "لیدیا چشمان خواب‌زده زیبای خود را به او دوخت و پرسید: "منظورم را می‌فهمید؟"

ابلانسکی گفت: "رویهم رفته خیر، گنتس. درک می‌کنم که وضع آلکسی آلکساندروویچ... "مقصود لیدیا را درست در نیافته بود، از همین رو بر آن بود که به کلیات بپردازد. گنتس، که با دیدگان عشق‌آلود کاره‌نین را می‌نگریست، با لحنی جدی کلام ابلانسکی را برید: "این تحول در ظواهر امر تأثیری نداشته، تغییر در قلبش صورت گرفته. روح تازه‌ای پیدا کرده و می‌ترسم شما تحولی را که در وجودش روی داده به اندازه کافی تشخیص نداده باشید."

ابلانسکی، به دو وزیری اندیشید که با این زن دوستی بسیار نزدیک داشتند و او می‌توانست از نفوذ لیدیا بر این دو وزیر برای انجام کار خود استفاده کند.

این بود که با نگاهی گرم و محبت آمیز به نگاه او پاسخ داد: "البته، به طور کلی می توانم این تحول را درک کنم. ما همیشه با هم دوست بودهایم و حالا...."

— "تغییری که در او صورت گرفته نه تنها عشق و محبتش به دیگران را از بین نبرده. برعکس باعث تشدید و تقویت محبت در قلبش شده. ولی می ترسم شما منظورم را درک نکنید." در اینجا با اشاره چشم، پیشخدمتی را که سینی در دست ایستاده بود، نشان داد و پرسید: "چای میل ندارید؟"

— "رویهم رفته خیر، کنتس. البته، این فاجعه...."

— "بله، فاجعه ای که تبدیل به نعمت و برکت بزرگی شد، چون قلب و روح او را احیا و پر از عشق و محبت کرده" آنگاه با چشمانی خمار کرده به ابلانسکی نگریست.

ابلانسکی پیش خود اندیشید: "کمان کنم که بتوانم برای هر دو وزیر از او توصیه بگیرم."

— "آه، مسلما، کنتس؛ اما تصور می کنم این تغییرات به قدری عمیق و درونی باشد که هیچ کس، حتی نزدیکترین دوستان نتوانند از آن صحبت کنند."

— "برعکس! ما باید قلب هاما را باز و به هم دیگر کمک کنیم."

ابلانسکی گفت: "کاملا موافقم، ولی گاهی عقاید اشخاصی فرق می کند، به علاوه...." و لبخندی چاپلوسانه زد.

— "در مورد حقایق مقدس نمی تواند اختلافی وجود داشته باشد."

ابلانسکی با سرگشتگی گفت: "آه نه، مسلما نه! ولی...." دانست که لیدیا از مذهب سخن می گوید.

کارمین به کنتس نزدیک شد و به نجوا گفت: "فکر می کنم که دیگر می خواهد بخوابد."

ابلانسکی نگاه کرد. لاندو کناره پنجره نشسته و به دستها و پشتی یک صندلی راحتی تکیه داده و سرش پائین افتاده بود. اما چون متوجه شد که همه چشمها به او دوخته شده است، سرش را بلند کرد و لبخند ساده و کودکانه ای

زد.

لیدیا ایوانونا گفت: "توجه نکنید"، و با حرکتی چابکانه برای کاره‌نین یک صندلی پیش کشید و ادامه داد: "من پی برده‌ام که... در این هنگام خدمتکاری نامه به دست وارد شد. لیدیا ایوانونا به سرعت نظری بر یادداشت انداخت، پوزش خواست، با سرعتی خارق‌العاده پاسخی نوشت، آن را به دست خدمتکار داد و به سر میز بازگشت و دنباله کلام خود را گرفت: "من پی برده‌ام که مسکوئی‌ها، مخصوصاً مردها، خیلی بیشتر از ما به دین و مذهب بی‌اعتنا هستند."

ابلانسکی جواب داد: "آه نه، کنتس! تا آنجا که من می‌دانم مسکوئی‌ها به خشکه مقدسی معروف‌اند."

کاره‌نین با لبخندی بی‌رمق به ابلانسکی خاطرنشان کرد: "ولی تا آنجا که من می‌دانم، شما یکی از بی‌تفاوت‌ها هستید!"

لیدیا ایوانونا تعجب کرد: "چطور کسی می‌تواند بی‌تفاوت باشد؟" ابلانسکی با آن لبخند بسیار آرام بخش، گفت: "نه تا آن حد که بی‌تفاوت باشم، بلکه قضاوت را برای بعدها گذاشته‌ام، خیال نمی‌کنم که برای من وقت فکر کردن به این مسائل هنوز رسیده باشد."

کاره‌نین و لیدیا ایوانونا نگاه‌هایی مبادله کردند. کاره‌نین، عبوسانه، گفت: "ما هرگز نمی‌توانیم بگوئیم وقتی رسیده یا نه، نباید فکر کنیم که آماده‌ایم یا آماده نیستیم. حقیقت تابع ملاحظات بشری نیست: گاهی برای کسانی که خیلی هم تلاش و جستجو می‌کنند روشن نمی‌شود ولی گاهی هم به سراغ اشخاصی می‌آید که آمادگی‌اش را ندارند، مثلاً در مورد سائول^۱ Saul." *

لیدیا ایوانونا، که به مرد فرانسوی چشم دوخته بود، پاسخ داد: "نه،

* سائول تلفظ روسی ژول، نام کوچک لاندوست. ژول، جول، سال و سائول، همان نام عبری سائول است. م

گمان نمی‌کنم ، این طور باشد ."

لاندو برخاست و به سوی آنان آمد و پرسید :

— "من هم می‌توانم گوش بدهم ؟"

لیدیا ایوانونانگاهی پرمهر به او افکند و گفت : "آه ، بله ؛ نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم . همین جا پهلوی ما بنشینید ."

کاره‌نین به دنبال کلام قبلی خود گفت : "عمدهٔ مطلب این است که آدم چشمش را بر روشنائی نبندد ."

گفتن با تبسمی خلسه‌آمیز فریاد زد : "آه ، کاشکی می‌دانستید ما از حضور (او) در قلبهامان چقدر احساس سعادت می‌کنیم !"

ابلانسکی اظهار نظر کرد : "آخر ممکن است کسی لیاقت رسیدن به چنان اوجی را نداشته باشد . " و در این حال می‌دانست تظاهر به اقرار به عظمت و علو مذهبی ، کاری شرافتمندانه نیست ، معهذا ، جرأت اعتراف به شکاکیت خود را در حضور لیدیا ایوانونا نیز نداشت ، چه این زن می‌توانست تنها با گفتن یک کلمه به پامرسکی ، شغلی را که او به دنبالش بود ، برای وی تضمین کند .

لیدیا ایوانونا پرسید : "منظورتان این است که ممکن است گناه مانع او بشود ؟ اما این طرز فکر غلط است . برای شخص مؤمن ، گناه وجود ندارد — گناهان این افراد . . . " و چون به پیشخدمت ، که با نامه‌ای دیگر وارد شده بود ، نگاه انداخت ، افزود : "Pardon (عذر می‌خواهم) " آنگاه نامه را خواند شفاها " پاسخ داد : " بگوئید ، فردا در خانهٔ گراندوشس . " و دوباره دنبالهٔ گفتهٔ خود را گرفت : " برای مؤمن حقیقی گناه وجود ندارد . "

ابلانسکی یکی از عبارات کتاب شرعیات را به یاد آورد : "بله ، اما مؤمن بی عمل مثل زنبور بی عمل است . " * و بالبخندی استقلال رأی خود را همچنان

* به مناسبت مشابهت معنی و نزدیکی لفظ بین فرمودهٔ شیخ شیراز سعدی بزرگ و کلام جیمز قدیس ، با گذاشتن کلمهٔ "مؤمن" به جای "عالم" ، سخن حکیمانهٔ شیخ را برگفتهٔ قدیس ترجیح دادیم . م

حفظ کرد .

کاره‌نین ، با لحنی سرزنش‌آمیز ، به‌لیدیا ایوانوا گفت : " شنیدید - رسالهٔ جیمز قدیس ! " پیدا بود که قبلاً در این خصوص بحث‌ها داشته‌اند . " با سوء تفسیر این کلام چه زیانها به‌بار آمده . (من عمل نمی‌کنم ، پس نمی‌توانم ایمان داشته باشم !) هیچ چیز به‌این اندازه مردم را گمراه نمی‌کند ، تازه مقصود و معنی‌اش این نیست ، بلکه کاملاً برعکس است . "

کنتس لیدیا ایوانونا با نفرتی حاد گفت : " ریاضت در راه خدا : نجات روح با روزه‌داری و گرسنگی ! اینها تصورات خام راهب‌های ماست . . . ولی جایی این چیزها نوشته نشده . " و با همان لبخند تشویق‌آمیزش که ندیمه‌های جوان درباری را از پریشانی ناشی از محیط تازهٔ دربار می‌رهانید ، خطاب به ابلانسکی افزود : " کار خیلی ساده‌تر و آسان‌تر از اینهاست . "

کاره‌نین نگاهی به‌لیدیا ایوانونا افکند تا او را از همفکری خود مطمئن کند ، آنگاه کلام او را قطع کرد : " رنجهایی که مسیح به‌خاطر ما کشید ، باعث نجات ما شده . ایمان و اعتقاد ما را نجات می‌دهد . "

کنتس از ابلانسکی پرسید : "*Vous comprenez l'anglais?*" (شما انگلیسی می‌دانید ؟) و چون پاسخ مثبت شنید ، برخاست و در قفسهٔ کتابها به‌جستجو پرداخت و ضمن نگاهی پرسان به‌کاره‌نین ، گفت : " می‌خواهم *Safe and Happy* (سالم و سعید) ، یا *Under the wing* (در زیر بال) را برایش بخوانم . و بعد از یافتن کتاب و بازگشتن به‌جای خویش ، آن را گشود . " خیلی کوتاه است . راه رسیدن به‌ایمان ، شادی و بالاتر از همه تبرک روح را در همین دنیا نشان می‌دهد . کسی که ایمان داشته باشد ، نمی‌تواند بدبخت باشد ، چون تنها نیست . ولی خودتان خواهید دید . " و می‌خواست خواندن کتاب را شروع کند که باز پیشخدمت ظاهر شد . کنتس انگشت روی نقطهٔ مورد نظرش گذاشت و گفت : " خانم بارازدین ؟ بگو فردا ، ساعت دو . . . بله " ، آنگاه همچنانکه چشمان شهلایش به‌جلو دوخته شده بود ، آهی کشید و گفت : " اجازه بدهید بگویم که ایمان واقعی چطور عمل می‌کند . شما ماریا سانین را

می شناسید؟ بلائی را که به سرش آمده، شنیده‌اید؟ تنها بچه‌اش را از دست داد. مایوس و بی‌امید بود، خوب، آن وقت چه شد؟ (دوستش) را پیدا کرد، و حالا خداوند را شکر می‌کند که پسرش مرد. ایمان می‌تواند چنین سعادت‌ی همراه بیاورد!

اهلانسکی، خوشحال از اینکه کنتس می‌خواست کتاب بخواند و بدین ترتیب خود فرصت تفکر می‌یافت، در تایید کلام لیدیا ایوانونا گفت: "آه، بله... خیلی... و با خود اندیشید: "نه، کاملاً واضح است که امروز نباید از او چیزی بخواهم، بدون آنکه خودم قدمی بردارم، کار دارد روبه‌راه می‌شود!" کنتس به لاندو گفت: "چون شما انگلیسی نمی‌دانید، کسل می‌شوید، اما زیاد طول نمی‌کشد." لاندو با همان لبخند مألوف پاسخ داد: "ولی مطلب را می‌فهمم، و چشمانش را بست.

کاره‌نین و لیدیا ایوانونا به یکدیگر نگریستند و خواندن کتاب آغاز شد.

۲۲

اهلانسکی یکسره از شنیدن این زبان جدید و غریب، گیج شده بود. به طور کلی زندگی پیچیده پترزبورگ بر او تاثیری برانگیزنده داشت و از سکون و رکورد مسکو بیرونش می‌کشید. اما او پیچیدگی را دوست می‌داشت و از جنبه‌هایی که برایش آشنا بود، آن را درک می‌کرد. در این عرصه غریب گیسج می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد و همچنانکه گوش به کنتس لیدیا ایوانونا سپرده و نگاه صادقانه - یا شاید مکارانه، نمی‌دانست کدام یک - لاندو را، که به او دوخته شده بود، حس می‌کرد. در سر خود سنگینی خاصی احساس می‌کرد. در مغزش گردابی از آشفته‌ترین افکار و تصورات غوغا می‌کرد. "ماری‌سانین از مرگ بچه‌اش خوشحال است... سیگار کشیدن، الان چقدر می‌چسبد...

برای نجات کافی است که ایمان داشته باشی ، راهبها راه نجات را بلد نیستند ، اما کنتس لیدیا ایوانونا بلد است . . . چرا سرم این قدر سنگین است ؟ اثر کنیاک است یا این حرفهای عجیب و غریب ؟ فکر می کنم تا حالا رفتارم درست بوده . با این وجود ، خواهش کردن از کنتس فعلا به صلاح نیست . شنیده ام آدم را وادار به دعا خواندن می کنند . حالا فرض کنیم از من بخواهند نماز بخوانم ! خیلی مسخره می شود ! چه مزخرفاتی می خواند ، ولی تلفظش خوب است . . . لاندو - بزوبف - برای چه بزوبف است ؟ یکباره ابلانسکی حس کرد که دهانش به خمیازه باز می شود و برای نهفتن خمیازه اش مشغول تاباندن سبیلهایش شد و تگانی به خود داد . اما لحظهای بعد متوجه شد که خوابش گرفته و چیزی نمانده است که خرخر کند و درست وقتی که کنتس لیدیا ایوانونا گفت : " خوابش برده " به خود آمد .

ابلانسکی حس کرد که درحین ارتکاب جرم دستگیر شده است و احساس گناه کرد . اما چون دانست اشاره کنتس به لاندوی فرانسوی بوده است که او هم به خواب رفته بود ، خیالش آسوده شد . به خواب رفتن ابلانسکی شاید برایشان اهانت آمیز می بود (هرچند کاملاً از این بابت مطمئن نبود) ، درحالی که چرت زدن لاندو باعث سرور آنان ، خاصه کنتس شد .

لیدیا ایوانونا ، چینهای پیراهن بلند ابریشمین خود را گرفت تا خش خش نکند و درحالت هیجانی نا آگاهانه ، به جای آنکه کاره نین را آلکسی الکساندروویچ خطاب کند ، او را " دوست من " خواند . " دوست من ، با او دست بدهید . می بینید ؟ " و به پیشخدمت که یک بار دیگر وارد شده بود دستور سکوت داد : " هیس س ! من کسی را نمی پذیرم . "

مرد فرانسوی سرش را به پشت صندلی تکیه داده و به خواب رفته بود و یا وانمود می کرد که در خواب است و دست فربه اش طوری روی زانو قرار داشت که گفتمی می کشید شیئی را بگیرد . کاره نین با احتیاط بلند شد ، اما بدنش به میز خورد ، به طرف مرد فرانسوی رفت و دست خود را روی دست او گذاشت . ابلانسکی هم برخاست و چشمانش را فراخ کرد تا خواب را از خود براند و بعد

یک یک حاضران را نگریست. حس می کرد که سرگیجه اش دم به دم بیشتر می شود.

مرد فرانسوی بدون گشودن چشم گفت :

"Que la personne qui est arrive la derniere, celle qui demande, q'elle Sorte Vous m'excuserez mais Vous Vouez...Revenez Vers dix heures, encore mieux demain".

(کسی که آخر از همه وارد شد ، خواهش می کنم خارج شود ! معذرت می خواهم ، ولی ببینید ... دوباره ساعت ده فردا برگردید . "

مرد فرانسوی بی صبرانه تکرار کرد: "Qu'elle Sorte! (خارج شود!)" ابلانسکی پرسید: "منم ، مگر نه؟" و چون پاسخ مثبت شنید با نوک پنجه اتاق را ترک گفت و تحت تأثیر میل به رهائی از این وضع ، هم تقاضای خود از لیدیا ایوانوونا و هم موضوع خواهرش را فراموش کرد و چنان به خیابان دوید که گفתי از خانهای طاعون زده می گریخت و برای بازیافتن روحیه اش با راننده سورتمه کرایهای که او را به تماشاخانه فرانسوی برد ، مدتی گفتگو و شوخی کرد. در تماشاخانه پرده آخر نمایش را دید. بعد به رستوران تاتار رفت و شامپانی نوشید و تا اندازه ای به حال اول خود برگشت. با اینهمه وقایع آن شب بر روحش اثری ناراحت کننده باقی گذاشت.

ابلانسکی بعد از رسیدن به اقامتگاه خود ، یعنی خانه پتر ابلانسکی ، یادداشت بتسی را دریافت کرد که از او دعوت می کرد فردای آن روز برای ادامه گفتگوی ناتمامشان به خانه وی برود. با خواندن یادداشت جبین درهم کشید ، اما درهمین حین صدای سنگین پاهای کسانی را شنید که شیئی سنگین را حمل می کردند.

ابلانسکی بیرون رفت تا بداند چه خبر است. پتر ابلانسکی تازه جوان شده بود ، که از فرط مستی نمی توانست از پله ها بالا بیاید ، اما تا چشمش به ابلانسکی افتاد به خدمتکاران دستور داد ، به حال خود بگذارندش ، سپس به

ابلانسکی آویخت و به اتاق او رفت و درحین حکایت کردن ماجراهای آن شب، به خواب رفت.

ابلانسکی به خلاف همیشه، افسرده حال بود و تا دیرمدتی نتوانست بخوابد. هرچه به ذهنش می‌رسید، نفرت‌آور بود، اما از همه مهوع‌تر و شرم‌آورتر خاطره آن شب در خانه کنتس لیدیا ایوانونا بود. روز بعد جواب رد صریح کاره‌نین در مورد طلاق آنها را دریافت کرد و دانست که این تصمیم بر پایه گفته‌های مرد فرانسوی در رویای صادقانه و یا کاذبه شب گذشته او گرفته شده است.

۲۳

در زندگی زناشوئی پیش از گرفتن هر تصمیم، لزوماً می‌بایست میان زن و شوهر، یا اختلاف شدید و یا همدلی عاشقانه وجود داشته باشد. وقتی که روابط ناپایدار باشد، هیچ کاری نمی‌توان کرد.

بسیاری از خانواده‌ها سالها با چنین وضعی زندگی می‌کنند، وضعی که طرفین از ته دل از آن بیزارند، صرفاً به این علت که زن و شوهر نه‌آنچنان یکدل‌اند که در امری توافق داشته باشند و نه‌آن قدر مختلف‌الرأی که یکی از آن دو تصمیم بگیرد شخصاً همه امور را عهده‌دار شود.

زندگی وِرانسکی و آنا، از همین قرار بود. خورشید بهاران، جای به‌کوره سوزان تابستان داد و درختان که جامعه سبز و برق داشتند، از گرد و غبار پوشیده شدند و گرما تحمل‌ناپذیر شد؛ اما این دو تن به جای آنکه طبق قرار قبلی به وازدوی ژنسکوئسه بروند، هنوز در مسکو مانده بودند، که برای هردویشان نفرت‌انگیز شده بود. زیرا در این اواخر هم‌رای و هم‌عقیده نبودند.

خشمی که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد، دلیل معقولی نداشت و هر تلاشی برای رسیدن به تفاهم وضع را بدتر می‌کرد. این خشم درونی، در آنها،

بر پایه باور او به کاستی گرفتن عشق و شیدائی ورنسکی، و در ورنسکی براساس این تأسف و پشیمانی بود که خود را به خاطر آنا در وضعی دشوار قرار داده است. و این زن به جای سعی در تسهیل وضع، آن را تشدید می کند. هیچ یک از این دو آزرده گیهای خویش را آشکار نمی کرد، اما هریک، آن دیگری را بر خطا می شمرد و از هر فرصتی برای اثبات این امر بهره می گرفت.

به نظر آنا، این مرد - ورنسکی - را با تمامی عادات، تصورات، امیال، همه خصوصیات پیکری و روانی - در یک امر می شد خلاصه کرد - عشق به زنان، و این عشق، که به گمان آنا، می بایست به تمامی فقط در او تمرکز یابد، رو به زوال بود. از این رو، استدلال می کرد که شاید بخشی از این عشق به زن یا زنانی دیگر منتقل شده است. و آنگاه حسد می ورزید. این حسد متوجه زن خاصی نبود. بلکه به عشق ورنسکی معطوف بود. اما چون هنوز مورد خاصی برای ظاهر ساختن این حسادت نداشت، چشم به راه آینده بود. به اندک انگیزی این حسد را از موضوعی به موضوع دیگر منتقل می کرد. گاه از احتمال عشق ورزیهای ورنسکی با زنان هرجائی، که از طریق دوستان عزبش متصور بود، زمانی از تصور دیدار او با زنان محافل اعیان و ساعتی از خیال دختری موهوم که شاید می خواست با ورنسکی ازدواج کند، از شدت حسد بر خود می پیچید. این پندار آخرین، بیش از همه عذابش می داد، خاصه از آن رو که ورنسکی در یک لحظه بی خودی بر زبان آورده بود که مادرش با او چنان عدم تفاهمی دارد که به ازدواج با شاهزاده خانم جوان سوروکین تشویقش می کند.

حسد، آنا را تندخو و پر خاشجی می کرد و پیوسته به بهانه جوئی وامی داشت. ورنسکی را مسئول همه ناراحتی های خود می دانست. وضع بلا تکلیف زندگی در مسکو، تردید و دودلی کاره نین و تنهائی خود را همه از ورنسکی می شمرد. اگر این مرد دوستش می داشت، نکبت و ادبارش را تشخیص و از این بدبختی نجاتش می داد. زیستن در مسکو، به جای زندگی در روستا نیز تقصیر ورنسکی بود. چه، به خلاف آنا، او نمی توانست خود را در روستا مدفون کند.

می‌بایست محفلی داشته باشد، و از این رو آنها را در این وضع دهشتناک نگه می‌داشت، و به‌عمد چشم براین وضع نکبت‌بار می‌بست. گناه جدائی زن از پسرش نیز به‌گردن ورنسکی بود.

حتی لحظهای مهر و عاطفه نیز که به‌ندرت فرا می‌رسید، آنها را آرامش نمی‌بخشید: در عشق و محبت ورنسکی، گاه سایه‌ای از خونسردی و اعتماد به خودی می‌دید که پیش از آن وجود نداشت و همین نکته به‌غیظش می‌آورد. شب فرا رسیده بود. آنها، تنهای تنها، در انتظار بازگشت محبوب از یک شب‌نشینی جوانان مجرد، در اتاق کار ورنسکی قدم می‌زد (در این اتاق سروصدای خیابان کمتر به‌گوش می‌رسید) و در ذهن خود کلیه جزئیات مشاجره دیروزشان را مرور می‌کرد. کلماتی را که سخت دلش را آزرده بود، به یاد آورد و اسباب بر زبان آمدن این کلمات برایش تداعی شد و سرانجام به ابتدای گفت‌ووشنودشان رسید. درازمدتی نمی‌توانست باور کند که این مجادله از مبادله سخنانی عادی درباره موضوعی غیراحساسی آغاز شد. گرچه به راستی مطلب، عاطفی بود، ماجرایی از آنجا شروع شد که ورنسکی دبیرستانهای دخترانه را که به‌نظرش غیرلازم بود، به‌مسخره گرفت و آنها از آن دفاع کرد. آلکسی با لحنی آرام، به‌طورکلی از آموزش زنان حرف می‌زد و می‌گفت که هانا *Hannah* دخترک انگلیسی زیر حمایت آنها، احتیاجی به آموختن فیزیک ندارد.

این گفته بر آنها گران آمد، چه، کنایه‌ای استهزاآمیز به اشتغالات خود، در آن می‌دید، پس، برآن شد تا جوابی دندان شکن به‌این نیشخند بدهد و گفت: "از تو توقع ندارم که احساسات و افکارم را بفهمی، چون دوستم نداری، اما انتظار ادب و نزاکت داشتم."

ورنسکی به‌خشم آمد، سرخ شد و جوابهای خشن داد. آنها نمی‌توانست پاسخهای او را به‌خاطر آورد، اما به‌یاد داشت که ضمن جواب، به‌قصد آزرده وی گفت:

— "حق با تو است: من هیچ توجهی به احساسات تو نسبت به‌این بچه

ندارم چون غیر از تظاهر در آن چیزی نمی بینم ."

لحن خشن و رانسکی به هنگام ادای این عبارات در مورد اشتغالی که آنا با آنهمه زحمت برای خود فراهم آورده بود تا به او یارای تحمل زندگی دشوارش را بدهد ، و بیدادگرانه بودن این اتهام که ریاکار و متظاهر است ، دلش را دوباره کرد .

آنا فریاد کشید : "خیلی متأسفم که فقط امور پست و مادی در نظر تو طبیعی و قابل درک است . " و از اتاق بیرون رفت .

شب هنگام ، و رانسکی به سراغ آنا آمد و هیچ یک از آن دو دیگر از این مشاجره یاد نکرد : اما هر دو حس می کردند که گرچه از حدت امر کاسته شده ، اما پایان نیافته است .

اکنون ، آلکسی از بامداد در خانه نبود و آنا خود را تنها و به خاطر بدرفتاری با و رانسکی قابل ملامت حس می کرد و حاضر بود همه چیز را فراموش و عفو کند تا دوباره با او از درآشتی درآید .

با خود می گفت : "تقصیر من است ، من عصبانی و بی جهت حسودم . با او آشتی می کنم و با هم به ده برمی گردیم . آنجا راحت ترم ."

— "تظاهر ! " دفعتا به یاد آورد که آنچه بیش از هر چیز دلش را به درد آورد ، نه این کلمه ، که نیت نهفته در پس آن ، و عمد در آزردن وی بسوده است . "می دانم چه منظوری داشت : منظورش این بود که دوست داشتن بچه غیر و علاقه نداشتن به دختر خودم ، غیر طبیعی است . آخر او از عشق به بچه — از عشق من به سربوژا که به خاطر او — و رانسکی — ولش کردم ، چه می داند ؟ و هوسی که برای اذیت کردن من دارم ! نه ، حتما زن دیگری را دوست دارد . غیر از این نمی تواند باشد ."

ناگهان پی برد که ضمن تلاش برای بازیافتن آرامش خاطر بار دیگر همان دایره های را که بارها پیموده بود ، باز طی کرده و مجدداً به نقطه اول رسیده است ، آنگاه از خود بیمناک شد . از خود پرسید : "یعنی ممکن است . . . یعنی ممکن است که نتوانم قبول کنم ؟ " و باز از نو شروع کرد . "آلکسی درستکار

است ، مجسمه شرافت است ، دوستم دارد ، من هم دوستش دارم . یکی دوزخ دیگر طلاقنامه می رسد . دیگر چه می خواهم ؟ باید آرام باشم و بیشتر به او اعتماد داشته باشم : باید تقصیر را به گردن خود بگیرم . بله ، همین که به خانه بیاید ، به او می گویم که اشتباه از من بوده ، اگرچه واقعا این طور نیست . آن وقت از اینجا می رویم ."

و برای آنکه از اندیشه ها و ناراحتی های بیشتر پرهیز کند ، زنگ زد و چمدانهایش را خواست تا برای عزیمت به روستا اسباب ببندد .
 سر ساعت ده ، ورنسکی به خانه آمد .

۲۴

آنا با قیافه ای حاکی از پشیمانی و فروتنی به استقبال رفت و پرسید :
 "خوب ؟ خوش گذشت ؟"

ورنسکی به یک نظر دریافت که آنا خوش خلق است ، به این تحولات روحی خو گرفته بود و امروز ، خاصه خوشحال بود که او را شاد می بیند ، چه خودش هم سرخوش و مسرور بود .
 — "طبق معمول !"

آنگاه با انگشت چمدانها را در راهرو نشان داد و گفت : "چه می بینم ؟ آه چه خوب !"

— "بله ، باید برویم . من برای کالسکه سواری بیرون رفته بودم و به قدری لذت بخش بود که هوس ده به سرم زد . تو که اینجا کاری نداری ، مگر نه ؟"
 — "تنها آرزوی من رفتن از اینجا است . باید یک دقیقه بروم و برگردم تا باهم حرفش را بزنیم . اول باید لباس عوض کنم . بگو چای بیاورند ، باشد ؟"
 و به اتاق خود رفت .
 در عبارت "آه ، چه خوب !" ورنسکی حالت زننده ای وجود داشت — با

بچه شیطانی که آرام گرفته باشد با این لحن حرف می‌زنند - از این زننده‌تر تضاد میان لحن آرام او و حالت متکی به نفس و رانسکی بود. یک دم حس کرد که میل ستیز در دلش بیدار می‌شود، اما به زحمت بر خود چیره و با همان نشاط پیشین با وِ رانسکی مواجه شد و کارهایی را که آن روز انجام داده بود، با عباراتی بعضاً مرور شده، برای او بازگفت و از نقشه خود برای عزیمت از مسکو حرف زد.

- "می‌دانی، مثل اینکه یک مرتبه به من الهام شد. دلیلی ندارد که اینجا منتظر طلاق بمانیم. مگر در ده نمی‌شود منتظر شد؟ من که دیگر نمی‌توانم صبر کنم. نمی‌خواهم امیدوار باشم - اصلاً نمی‌خواهم باز هم حرفی از طلاق بشنوم. به این نتیجه رسیدم که طلاق دیگر در زندگی من تأثیری ندارد. قبول داری؟"

ورانسکی با ناراحتی به چهره خشم‌آلود آنا نگاه کرد و جواب داد: "آه، بله!"

زن، پس از مکثی کوتاه پرسید: "در مهمانی چه کردید؟" و رانسکی اسامی میهمانان را ذکر کرد: "مهمانی درجه اولی بود، مسابقه قایقرانی و سایر چیزها هم خیلی سرگرم‌کننده بود، ولی در مسکو نمی‌توانند کارهای عجیب و غریب نکنند. خانمی جلو آمد - مربی شنای ملکه سوئد - و هنرنمایی کرد."

آنا ابرو درهم کشید و گفت: "چه گفتی؟ یعنی این خانم شنا کرد؟" - "بله با یک جور *Costume de natation* (لباس شنا) - پیرزن گوشت تلخی بود. خوب، چه وقت می‌رویم؟"

آنا بدون جواب دادن به سؤال او گفت: "چه کار مسخره‌ای! مگر در شنا کردن طرف چیز مخصوصی بود؟"

- "اصلاً و ابداً. گفتم که خیلی احمقانه بود... خوب، چه وقت می‌رویم؟" آنا سری تکان داد تا گوئی فکری نامطبوع را از خود براند.

- "کی می‌رویم؟ خوب، هرچه زودتر بهتر! می‌ترسم فردا نتوانیم حرکت

کنیم ، ولی پس فردا حاضریم ."

— "باشد ... آه نه ، یک لحظه صبر کن — پس فردا یکشنبه است و باید به دیدن مامان بروم . " و رانسکی پس از گفتن این موضوع ناراحت شد ، چون بلافاصله حس کرد که چشمان آنها با سوءظن به او دوخته شده است . ناراحتی او آنها را در بدگمانی اش استوارتر کرد . سرخ شد و روی از او گرداند . حال دیگر مربی شنای ملکه سوئد آشفته اش نمی داشت ، بلکه اندیشه شاهزاده خانم جوان سوروکین ، که در حومه مسکو با کنتس و رانسکی می زیست ، پریشانش می کرد .

— "می توانی فردا به آنجا بروی ."

— "نه ، گفتم که ! برای کار مربوط به وکالتنامه می روم و تا فردا پول حاضر نخواهد شد ."

— "در این صورت اصلاً نمی رویم ."

— "چرا اصلاً نمی رویم ؟"

— "حاضر نیستم دیرتر بروم ! یا یکشنبه ، یا هیچ وقت !"

و رانسکی با حیرت پرسید : "آخر چرا ؟ معنی ندارد ."

— "به نظر تو بی معنی است ، چون به من توجهی نداری . مثل اینکه وضع را نمی فهمی . تنها چیز مورد علاقه من در اینجا هانا بود — که می گوئی تظاهر است . دیروز گفتم که دختر خودم را دوست ندارم ، ولی عاشق این دختر انگلیسی هستم و این وضع غیرطبیعی است . دلم می خواهد بدانم در اینجا کدام زندگی برای من طبیعی است !"

یک دم آنها به خود آمد و از اینکه عتبان عقل و اختیار از کف داده بود ، هراسان شد . اما گرچه می دانست فرجام این وضع نابودی خود اوست ، اما یارای خویشتن داری نداشت ، نمی توانست و رانسکی را هر خطا بشمارد و به او مجال گریز دهد .

— "من هرگز چنین چیزی نگفتم . فقط گفتم که علاقهای به این مهر و محبت

تصادفی ندارم ."

— "شاید راست بگوئی — آخر همیشه از صراحت و روراستی خودت لاف می‌زنی!"

ورانسکی مانع از فوران خشم خود شد: "من هرگز لاف نمی‌زنم و هیچ وقت دروغ نمی‌گویم. خیلی تأسف‌آور است اگر تو نتوانی احترام..."

— "احترام را اختراع کرده‌اند تا جای خالی عشق را پر کند. و اگر تو

دیگر دوستم نداری، بهتر و شرافتمندانه‌تر است که راستش را بگوئی!"

ورانسکی از روی صندلی بلند شد و روبه‌روی آنا ایستاد و گفت: "آه، واقعاً که دیگر غیرقابل تحمل است!" و با طمأنینه افزود: "چرا می‌خواهی کاسه صبرم را لبریز کنی؟" پیدا بود که می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید، اما خویشتن‌داری می‌کرد. "صبر من هم حدی دارد."

آنا، با وحشت نفرت نانهفته را در چهره و بخصوص چشمان عاری از رحم و نافذ او دید و فریاد کشید: "منظورت چیست؟"

ورانسکی گفت: "منظورم..." اما جلو خود را گرفت: "من باید از تو بپرسم چه می‌خواهی."

— "چه چیزی می‌توانم بخواهم؟ تنها توقعم این است که به فکر ترک کردن من نباشی. نه، این را نمی‌خواهم... این در درجه دوم اهمیت است. من عشق تو را می‌خواهم که از بین رفته. بنابراین همه چیز تمام شده. آنا به سمت در رفت."

ورانسکی صدا زد: "صبر کن! صبر کن!" و با آنکه هنوز گره بر ابرو داشت، دست آنا را گرفت "اصلاً چه شده؟ من گفتم ظرف سه روز باید راه بیافتیم و تو مرا متهم به دروغ‌گوئی و نادرستی کردی."

آنا که آخرین بگویم‌گوه‌های مشاجره قبلی‌شان را به یاد می‌آورد، در جواب گفت: "بله، باز هم تکرار می‌کنم مردی که سرکوفت می‌زند که به خاطر من از همه چیزش دست کشیده، از نادرست هم بدتر است — بی‌عاطفه است."

ورانسکی گفت: "نه، صبر و تحمل هرکسی حدی دارد!" و به سرعت دست او را رها کرد.

زن با خود اندیشید: "از من نفرت دارد، واضح است"، و بدون واپس نگرستن با گامهای سست از اتاق بیرون رفت و هنگامی که به اتاق خود وارد می شد، پیش خود گفت: "عاشق زن دیگری شده، اینهم مسلم است. من خواهان عشقم، ولی دیگر عشقی در بین نیست." آنگاه کلماتی را که قبلاً گفته بود، تکرار کرد: "بنابراین همه چیز تمام شده. و باید خودم تمامش کنم." بعد از خود پرسید: "اما چطور؟" و جلوی آینه روی صندلی پایه کوتاهی نشست. این افکار که اکنون به کجا باید برود — پیش عمهای که بزرگش کرده، نزد دالی و یا به خارجه؟ و این اندیشه که (او) تنها در اتاق کار چه می کند و آیا این نزاع نهائی است یا بازهم امکان آشتی وجود دارد: و تصور اینکه حال دوستان قدیم پترزبورگی اش درباره او چه خواهند گفت: کارهین این امر را چگونه تلقی خواهد کرد و بسیار گمانها و پندارهای دیگر درباره وقایعی که پس از این گسستگی روی خواهد داد: در ذهنش غوغا می کرد: اما چیز دیگری هم بود، فکری مبهم درجائی، در گوشهای از مغزش می لولید، فکری که تنها اندیشه اساسی بود، اما نمی توانست آن را ثابت نگهدارد. فکر کارهین، زمان بیماری بعد از زایمان و احساسی را که در آن ایام هرگز ترکش نمی گفت، در ذهنش تداعی کرد. کلماتی را که در آن زمان بر زبان آورده و حالتی را که احساس کرده بود، به یاد آورد: "چرا نمردم؟" و یکباره دانست که در اعماق مغزش چه می گذشت. "بله، مرگ!" — همه چیز را حل می کند.

— "ننگی که برای الکسی الکساندروویچ و سربوژا و خودم بار آوردم — با مرگ من پاک می شود. اگر بمیرم (او) هم غمگین می شود. دلش برایم خواهد سوخت و دوستم خواهد داشت."

در آن حال که روی صندلی نشسته بود و انگشتی های دست چپش را درمی آورد و باز در انگشت می کرد، از تصور عواطف و احساسات گونه گون ورنسکی، پس از مرگ خویش، لبخندی از سر دلسوزی به حال خود بر لبانش نقش بسته بود.

صدای گامهایی نزدیک شونده — صدای پای (او) — آنا را به خود آورد.

وانمود کرد که مشغول درآوردن انگشترهای خود است و سربرنگرداند. ورنسکی به کنار او آمد و دستش را گرفت و به آرامی گفت:

— "آنا، اگر دلت بخواهد، پس فردا می‌رویم. من با هرچه تو بگوئی موافقم."

آنا خاموش بود.

ورنسکی پرسید: "چه شده؟"

آنا گفت: "خودت می‌دانی!" و همان دم، ناتوان از تسلط بر خود، حق‌گریه سر داد و در میان ناله‌ها و مویه‌ها گفت: "از پیشم برو، از پیشم برو! من فردا می‌روم. از این هم بدتر می‌کنم. من چه هستم؟ یک زن هوزه! وبال گردن تو. نمی‌خواهم بیش از این عذابت بدهم. آزادت می‌کنم. تو دوستم نداری، کس دیگری را دوست داری!"

ورنسکی به تضرع از او خواست که آرام گیرد و اطمینان داد که حسادتش کمترین پایه و اساسی ندارد، که همیشه دوستش داشته و خواهد داشت، که بیش از همیشه دوستش دارد.

دست او را بوسید و گفت: "آنا، چرا این‌طور من و خودت را شکنجه می‌کنی؟"

اکنون در چهره‌اش مهر و محبت دیده می‌شد و آنا پنداشت که بغض را در گلو و نم اشک او را بر پشت دست خود حس می‌کند. دست بر گردن او حلقه و سروروی و گردن و دستانش را بوسه‌باران کرد.

۲۵

روز بعد، آنا که احساس می‌کرد آشتی‌شان کامل شده است، با شوق و شور مشغول تدارک مقدمات سفر شد. هرچند معلوم نبود روز حرکت دوشنبه خواهد بود یا سه‌شنبه، زیرا شب گذشته هریک اصرار ورزیده بود تا نظر آن دیگری

رعایت شود، آنا با دلگرمی بسته‌بندی می‌کرد و یک روز حرکت دیرتر یا زودتر در نظرش بی‌تفاوت بود. جلوی چمدانی ایستاده بود و از آن رخت و لباس درمی‌آورد که ورنسکی وارد شد، درحالی که زودتر از معمول لباس پوشیده بود تا از خانه خارج شود.

— "همین حالا پیش مامان می‌روم، می‌تواند به وسیله یه گورف Yegorov

برایمان پول بفرستد و خودم حاضرم که فردا حرکت کنیم."

آنا، به رغم آنهمه نشاط، از شنیدن این خبر درهم شد.

— "نه، خود من حاضر نیستم،" و پیش خود گفت: "پس معلوم می‌شود،

همان وقت که من گفتم می‌توانسته ترتیب رفتن را بدهد!"

سپس درحالی که لباسهای کهنه را در دستهای پرشده آنوشکا می‌انباشت،

خطاب به ورنسکی افزود: "نه، همان طور که قبلاً می‌خواستی عمل کن، حالا

هم برو به اتاق ناهارخوری، من هم به محض اینکه این چیزهای بدردنخور را

بیرون ریختم می‌آیم."

ورنسکی مشغول خوردن بیفتک بود که آنا وارد شد، پهلوی او نشست و

ضمن آشامیدن قهوه‌اش گفت: "نمی‌دانی چقدر از این اتاقها بیزار شده‌ام.

چیزی از این اتاقهای مبله مزخرف‌تر وجود ندارد! فردیت ندارند، روح

ندارند، این ساعت، پرده‌ها و از همه بدتر کاغذ دیواریها — مثل کابوس‌اند!

وازدوی ژنسکوئه مثل ارض موعود است! هنوز که اسبها را نفرستاده‌ای؟"

— "نه، بعد از ما می‌آیند، تو خیال بیرون رفتن داری؟"

— "می‌خواستم بروم پیش خانم ویلسون Mrs. Wilson و برایش قدری

لباس ببرم،" و با صدائی نشاط‌آمیز پرسید: "بنا براین قرار شد پس فردا

برویم؟" اما همین که پیشخدمت خاص ورنسکی وارد شد تا رسید تلگرافی را که

از پترزبورگ رسیده بود، از او بگیرد، دفعتاً چهره آنا دگرگون شد، رسیدن

تلگرامی برای ورنسکی غیرعادی نبود، اما طوری به پیشخدمت گفت که رسید

تلگرام در اتاق کار است و بعد شتابان رو به آنا کرد و گفت: "تا فردا حتماً

تمام کارها را روبه‌راه خواهم کرد"، که آنا را به فکر انداخت که ورنسکی چیزی

را از او پنهان می‌کند.

آنا بدون آنکه به گفته و رانسکی توجه کند، از او پرسید: "تلگرام از طرف چه کسی است؟"

ورانسکی با ناراحتی جواب داد: "از استیوا."

— "چرا به من نشان ندادی؟ مگر استیوا سری دارد که از من پنهان کند؟"

ورانسکی خدمتکار را صدا زد و دستور داد که تلگرام را بیاورد.

— "نخواستم به تو نشان بدهم چون استیوا عشق تلگراف زدن دارد. وقتی مسأله حل نشده چه تلگرافی؟"

— "راجع به طلاق؟"

— "بله، می‌نویسد: (نمی‌توانستم جواب بگیرم، وعده جواب قطعی به زودی.

فقط خودت بخوان."

آنا تلگرام را با انگشتان لرزان گرفت و آنچه را ورانسکی گفته بود، دقیقاً دید. اما در آخرین کلمات اضافه شده بود: "امید زیادی نیست ولی هرکاری از دستم برآید خواهم کرد."

آنا که به شدت سرخ شده بود، گفت: "دیروز که گفتم چه طلاق بگیرم و چه نگیرم برایم هیچ فرقی نمی‌کند. هیچ لازم نبود که از من پنهان شود."

پیش خود می‌گفت: "اگر این را قایم می‌کند، پس می‌تواند نامه‌پیرانی با زنها را هم پنهان کند، شاید هم می‌کند."

ورانسکی گفت: "راستی، یاشوین می‌خواست امروز با وایتف *Voitov* اینجا بیاید. گویا آن قدر از پفت سف *Pevtsov* برده که پفت سف از عهده پرداختنش بر نمی‌آید — در حدود شصت هزار روبل."

آنا سخت برآشفته، چون عوض کردن موضوع از طرف ورانسکی نشان می‌داد که از عصبانیت او — آنا — آگاه است.

— "چرا خیال می‌کنی که این خبرها آن قدر برای من مهم است که باید از

من مخفی کنی؟ من که گفته بودم نمی‌خواهم به فکرش باشم و دلم می‌خواهد تو هم مثل من بی‌خیال باشی."

— "من به موضوع علاقه دارم چون دلم می‌خواهد اوضاع مشخص و معین بشود."

آنا در خشم از خونسردی و رانسکی به هنگام سخن گفتن، جواب داد: "عشق مهم است، نه ظواهر، چرا تو این قدر اصرار داری؟" جبین و رانسکی درهم شد و با خود گفت: "وای، خدایا، باز هم عشق؟" اما پاسخ داد: "خودت علتش را خوب می‌دانی — به خاطر تو و بچه‌هایی که در آینده صاحب می‌شویم."

— "بچه دار نخواهیم شد"

— "جای تاسف داست."

آنا، که نشنیده بود و یا به کلی فراموش کرده بود که و رانسکی گفت: "به خاطر تو و بچه‌ها"، دنبال کلام خود را گرفت: "به خاطر بچه‌هاست، ولی به فکر من نیستی، مگر نه؟"

مساله بچه دار شدن از مدتها پیش موضوع کشمکش بود. آنا آرزوی داشتن فرزند را دلیل بی‌اعتنائی و رانسکی به زیبایی خود تلقی می‌کرد. مرد، با چهره‌ای که گفتی از رنج و درد درهم شده بود، تکرار کرد: "آه، من که گفتم به خاطر تو! بیشتر از هر چیز به خاطر تو. چون مطمئنم که مقدار زیادی از این عصبانیت‌ها به علت نامعلوم بودن وضع تو است."

آنا بی آنکه توجهی به کلام و رانسکی کند، همچنان که با هراس به این قاضی بی‌رحم می‌نگریست که با تمسخر و تحقیر به او خیره شده بود، با خود گفت: "آه، روشن شد — حالا دیگر نقابش را برداشته و می‌توانم نفرتش از خودم را ببینم."

— "دلیلش این نیست، و راستش، نمی‌فهم چطور به قول تو عصبانیت من، به این علت است. من کاملاً در اختیار تو هستم — کدام بلا تکلیفی در این قضیه است؟ کاملاً برعکس!"

و رانسکی سرسختانه می‌خواست نظر خود را توضیح دهد، از این رو سخن آنا را قطع کرد: "خیلی متاسفم که نمی‌خواهم منظورم را بفهمی. همین

سرگردانی و بلا تکلیفی باعث می شود تو خیال کنی من بی خیالم .
 آنا گفت : "تا وقتی که وضع این طور است ، خیالت می تواند راحت باشد ."
 آنگاه روی گرداند و به نوشیدن قهوه اش مشغول شد .

فنجانش را بلند کرد ، انگشت کوچکش را دراز کرد و فنجان را در میان
 لبهای خود گذاشت و سپس از نوشیدن چند جرعه کوچک نگاهی به ورنانسکی
 انداخت . حالت چهره این مرد به عیان حاکی بود که از حرکات دست و صدائی
 که از لبان آنا برمی آمد ، منزجر است .

آنا با دستی لرزان فنجان را پائین گذاشت و گفت : "برای من هیچ اهمیتی
 ندارد که مادرت خیال دارد چه کسی را برایت بگیرد ."
 — "آخر ما که از این موضوع صحبت نمی کنیم ."

— "دقیقا موضوع همین است ، بگذار بگویم که یک زن بی عاطفه ، چه پیر
 باشد و چه نباشد ، چه مادر تو باشد و چه کس دیگری ، در نظر من هیچ اهمیتی
 ندارد و دلم نمی خواهد هیچ کاری با او داشته باشم ."

— "آنا ، خواهش می کنم از مادر من با بی احترامی حرف نزن ."
 — "زنی که سعادت و شرافت پسرش را تشخیص ندهد ، بی عاطفه است ."
 ورنانسکی صدای خود را بلند کرد و با ترشروئی به او نگریست و گفت : "من
 خواهش را تکرار می کنم که نباید از مادرم کسه به او احترام می گذارم با
 بی احترامی حرف بزنی ."

آنا پاسخ نداد . همچنان که به او ، به چهره و به دستهای او چشم دوخته
 بود ، تمامی جزئیات مشاجره و آشتی دیروز غروب و بوسه ها و نوازشهای
 شیدائی او را به یاد آورد و با خود گفت : "درست همان نوازشهایی که نصیب
 زنهای دیگر شده و هوس دارد نصیب زنهای دیگر هم بکند ."

با نگاهی آمیخته به نفرت ، در چشمان او نگریست و گفت : "تو مادرت را
 دوست نداری ! فقط حرف است ، حرف ، حرف !"

— "اگر این طور است ، پس ما باید . . ."

آنا جمله او را تکمیل کرد : "باید تصمیمان را بگیریم " ، و آماده خروج از

اتاق می شد که یاشوین به درون آمد. آنا با او خوش و بش کرد و ایستاد. آری، درست به هنگامی که در دلش توفان برپا می شد و حس می کرد که در زندگی خود به نقطه عطفی رسیده است که ممکن است عواقب مخوفی داشته باشد. آری درست در این لحظه می بایست در حضور بیگانهای که دیر یا زود از همه چیز آگاه خواهد شد، حفظ ظاهر کند. بی درنگ آتشی را که در دلش زبانه می کشید، خاموش کرد و به سخن گفتن با میهمان نشست.

از یاشوین پرسید: "خوب، حالتان چطور است؟ پول را دادند؟"
 — "آه، خیلی خوبم. خیال می کنم تمامش به دستم نرسد، اما نصفش را می گیرم."

بعد نگاهی عبوس به ورنسکی انداخت و پرسید: "پس شماها کی راه می افتید؟" پیدا بود که حدس زده است آن دو با هم نزاع کرده اند.
 ورنسکی گفت: "خیال می کنم، پس فردا."
 — "می دانم که از خیلی وقت پیش خیال رفتن داشتید."

آنا با نگاهی به ورنسکی فهماند که نباید رویای آشتی در سر بپرورد، آنگاه گفت: "اما حالا دیگر تصمیم مان را گرفته ایم." و بعد از یاشوین پرسید: "دلستان به حال این پفت سف بیچاره نمی سوزد؟"

— "عین جنگ است. — کسی از خودش نمی پرسد که دلش می سوزد یا نه."
 یاشوین دستی به سینه فراخ خود زد و گفت: "آنا آرکادی یونا، مسأله این است که من هرگز از خودم سؤال نمی کنم — عین جنگ — کسی از خودش نمی پرسد که دلش می سوزد یا نه. ببینید، تمام ثروت من اینجاست والان مرد ثروتمندی هستم. اما امشب به باشگاه می روم و ممکن است گدا برگردم. ببینید، هرکسی که با من بازی می کند، با خوشحالی پیراهنم را هم از تنم درمی آورد. من هم همین طور. درحقیقت با هم می جنگیم. لذتش هم در همین است."

— "خوب، فرض کنیم که شما زن و بچه داشتید، آن وقت زنجان چه احساسی

می کرد؟"

یاشوین خندید .

— "برای همین زن نگرفتم و خیالش را هم ندارم ."

ورانسکی به آنا ، که لبخند زده بود ، نگاهی کرد و وارد گفتگو شد . "از هلزینگ فرس *Helsingfors* چه خبر؟" آنا با دیدن نگاه اوقیافه‌ای سرد و عبوس گرفت ، گفتی می‌گوید : "یادم نرفته . وضع همان است که بود ."

آنا از یاشوین پرسید : "شما حقیقتاً هرگز عاشق نشده‌اید؟"

— "وای ، خدایا ، صد دفعه ! ولی ببینید ، بعضی مردها می‌توانند قماربازی کنند اما همین که وقت *rendezvous* (وعده ملاقات) رسید ، از سر میز بلند شوند . اما من وقتی که عشق بازی می‌کنم ، طوری ترتیبش را می‌دهم که دیروقت به قمار شبانهام نرسم . روش من این جور است !"

آنا گفت : "نه ، منظورم این نبود — می‌خواستم درباره عشق حقیقی سؤال کنم . " (آنا قصد داشت بگوید هلزینگ فرس ، اما میل نداشت کلمات را تکرار کند که ورانسکی به‌کار برده بود) .

وایتف ، که می‌خواست از ورانسکی اسب بخرد ، وارد شد و آنا اتاق را ترک گفت .

ورانسکی قبل از خروج از خانه ، به اتاق آنا رفت . زن ، می‌خواست وانمود کند که در روی میز دنبال شیئی می‌گردد ، اما از تظاهر به دروغ شرم کرد و با نگاهی سرد مستقیماً به چهره ورانسکی خیره شد .

— "چه می‌خواهی؟"

ورانسکی جواب داد : "گواهی اصالت گامبته *Gambetta* را می‌خواهم . فروختمش ."

نگاهش می‌گفت : "وقت بحث و مجادله ندارم ، نتیجه‌ای هم از این کار نمی‌گیریم ."

پیش خود اندیشید : "به هیچ وجه تقصیر من نیست . اگر می‌خواهد خودش را مجازات کند ، بگذار بکند ! " اما وقتی که بیرون می‌رفت گمان برد صدای آنا را شنیده است و دلش ناگهان به رحم آمد .

— "چه گفتی، آنا؟"

آنا با همان لحن سرد و آرام جواب داد: "هیچ."

باز دلش سرد شد و با خود گفت: "چه بهتر!"

برگشت تا برود و حین عبور یک نظر چهرهٔ رنگ پریده و لبان لرزان آنا را در آئینه دید. خواست بایستد و کلامی تسلی بخش بگوید، اما پیش از اینکه در ذهن خود سخنی بجوید، پاهایش او را از اتاق بیرون برد. تمام روز بیرون بود و دیرگاه شب که برگشت، کلفت خانه گفت که آنا آرکادی یونا سردرد دارد و خواهش کرده ورناسکی به اتاقش نرود.

۲۶

پیش از این هرگز روزی نگذشته بود که این زن و مرد آشتی نکنند. امروز، نخستین بار بود. این یکی نزاع بود. اعترافی آشکار به جدائی کامل بود. چگونه ورناسکی توانسته بود زمانی که به دنبال گواهی نامه وارد اتاق شد، چنان نگاهی به او بیاندازد؟ به او بنگرد، ببیند که دلش از شدت نومیدی دوپاره شده است، و بی آنکه کلماتی بگوید، با آن قیافهٔ بی اعتنا خارج شود؟ نه تنها سرد شده بود بلکه از او نفرت داشت، چون به زنی دیگر عشق می ورزید: کاملاً عیان بود.

آنا با یادآوری گفته های خشونت آمیز ورناسکی پیش خود حرفهای دیگری را به تصور آورد که مسلماً قصد گفتن داشت، از این رو آشفته و آشفته تر شد. شاید می خواست بگوید: "من تو را به زور نگه نمی دارم، آزادی که هر جا دلت می خواهد بروی. شاید نمی خواهی از شوهرت طلاق بگیری تا بتوانی پیش او برگردی. پس برگرد! اگر به پول احتیاج داری، من می دهم. چقدر می خواهی؟"

آنا، بی رحمانه ترین سخنانی را که مردی سنگدل ممکن بود بر زبان آورد،

به تصور می آورد و نمی توانست براو ببخشاید، چنانکه گوئی به واقع و رانسکی این کلمات را ادا کرده است.

لحظهای بعد به خود می گفت: "ولی مگر همین دیشب نبود که این مرد درستکار و صادق قسم می خورد که دوستم دارد؟ مگر من پیش از این بارها مایوس و درمانده نشده ام؟"

آنا سراسر آن روز، جز دو ساعتی که نزد خانم ویلسون رفته بود، در این اندیشه بود که آیا همه چیز به پایان رسیده است و یا هنوز امید آشتی هست و آیا باید یک بار دیگر به دیدن او برود یا نه. تا شامگاه چشم به راه آمدن او بود و هنگامی که به اتاق خود رفت و برایش پیغام گذاشت که سردرد دارد، با خود گفت: "اگر با وجود این پیغام به اتاقم بیاید، پس هنوز دوستم دارد. اگر نیاید، یعنی همه چیز تمام شده، و آن وقت من باید تصمیم بگیرم چه کار کنم...."

شامگاه صدای توقف کالسکه، صدای زنگ در و طنین قدمهای و رانسکی و گفتگویش با خدمتکار را شنید. و رانسکی پیغام را گرفته و بیش از آن توجه نکرده و به اتاق خود رفته بود. پس دیگر پایان کار بود!

اندیشه مرگ، واضح و نیرومند، به مثابه تنها وسیله احیاء عشق در این مرد، مجازات او و پیروزی بر اهریمنی که دلش را بر ضد این مرد می شوراند، به ذهنش رسوخ کرد.

اکنون هیچ چیز در نظرش مهم نبود - رفتن یا نرفتن به وازدوی ژنسکوئه، گرفتن یا نگرفتن طلاق؛ همه بیهوده بود. تنها امر مهم مجازات این مرد بود. وقتی که مقدار معین افیون را برای خود ریخت، و اندیشید که کافی است برای مردن تمامی محتوی شیشه را سربکشد، آنچنان به نظرش ساده و آسان آمد که بار دیگر لذت راستینی از تصور رنج و حرمان و پشیمانی و رانسکی به او دست داد. با چشمان باز، دراز کشید و در روشنائی شمعی نیم سوخته به سقف کارتنگ بسته و سایهای که از پرده بر آن می افتاد، دیده دوخته بود، و نزد خود به روشنی آنچه را که پس از مرگش، یعنی زمانی که چیزی جز خاطرهای از

او باقی نمانده باشد، بر ورنسکی خواهد گذشت، مجسم می‌کرد. خواهد اندیشید: "چرا آنهمه بی‌رحمانه با او حرف زدم؟ چطور توانستم بدون یک کلمه حرف از اتاق بروم؟ افسوس که دیگر آنائی وجود ندارد. برای ابد از پیشمان رفته است. الان آنجاست..."

ناگهان سایه پرده تکان خورد و به‌روی تمام سقف و گچ بریها افتاد و از سمت مقابل سایه‌هایی درآمد و به‌آن پیوست. یک دم سایه‌ها واپس نشستند، سپس با سرعتی تازه حرکت کردند، موج زدند، محو شدند و تاریکی محض فروافتاد. آنا با خود اندیشید: "مرگ!" و چنان خوفی سرتاپایش را فراگرفت که تا مدتی دراز نمی‌دانست در کجاست، و انگشتان لرزانش یارای برگرفتن کبریت و افروختن شمع دیگری به‌جای شمع که یکسره سوخته و خاموش شده بود، نداشت.

احساس کرد که سرشک شادی از بازگشت به‌زندگی برگونه‌هایش فرومی‌غلطد. "نه، هیچ چیز فقط زندگی! آخر، دوستش دارم! او هم دوستم دارد! همه اینها می‌گذرد و فراموش می‌شود." و برای فرار از وحشت، از اتاق خود گریخت.

ورنسکی راحت خفته بود. آنا بر بالین او رفت و شمع به‌دست درازمدتی به‌تماشای صورتش مشغول شد. حال، در عالم خواب، چنانش دوست می‌داشت که نمی‌توانست اشک مهر و عاطفه را از فروریختن بازدارد. اما می‌دانست که اگر این مرد بیدار شود، به‌سردی به‌او - آنا - خواهد نگریست و او، پیش از اینکه بتواند از عشق خود سخن گوید، خواهد کوشید خطاکاریهای مرد را اثبات کند. پس، به‌اتاق خود بازگشت، بی‌آنکه بیدارش کند، و پس از بلعیدن مقداری دیگر افیون، نزدیک بامداد به‌خوابی سنگین و آشفته فرورفت، خوابی که هرگز با بی‌خودی کامل همراه نبود.

سپیده دم، کابوسی هراس‌آور، که بارها، حتی پیش از ارتباط با ورنسکی، بر او سنگینی کرده بود، تکرار شد و بیدارش کرد. پیرمردی کوتاه قامت با ریشی ژولیده روی میله‌ای آهنین خم شده بود و کاری می‌کرد و به‌فرانسه

عباراتی بی معنی و نامفهوم زیر لب می گفت و نکته‌ای که این کابوس را آنهمه وحشت‌آور می کرد، همین بود — حس می کرد که اگرچه این روستائی ظاهراً به او توجهی نداشت، با میله آهنین کاری می کرد که برای او ترسناک بود، عرق سرد بر تنش نشست و بیدار شد.

چون بیدار شد یاد حوادث روز گذشته، گوئی در میان مه، به سراغش آمد. با خود گفت: "دعوا کردیم. قبلاً هم بارها اتفاق افتاده. گفتم که سرم درد می کند اما به دیدنم نیامد. فردا می رویم. باید ببینمش و برای مسافرت حاضر بشویم." و بعد از اینکه دانست ورنسکی در اتاق کار است، به سراغش رفت.

هنگامی که از اتاق پذیرائی می گذشت صدای توقف کالسکه‌ای را شنید، از پنجره نگاه کرد و دختر جوانی را که کلاهی بنفش رنگ بر سر داشت، دید که از پنجره کالسکه به بیرون خم شده و به خدمتکاری که زنگ می زد، دستورهای می داد. پس از جنب و جوشی در تالار، کسی بالا آمد و آنا صدای پای ورنسکی را شنید. ورنسکی، بدون کلاه، به طرف کالسکه می رفت. دختر جوان بنفش پوش، پاکتی به او داد. ورنسکی به دختر چیزی گفت و لبخند زد. کالسکه به راه افتاد: ورنسکی باز به سرعت بالا دوید.

غباری که همه چیز را پوشانده بود، یکباره از روح آنا سترده شد. احساسات دیروزی با عذابی افزونتر، از نو بازگشت تا قلبش را سوراخ کند. نمی توانست درک کند چگونه حاضر شده بود یک شبانه روز تمام خواری زیستن در زیر سقف خانه این مرد را تحمل کند. به اتاق کار ورنسکی رفت تا او را از تصمیم خود بی‌گانه‌اند.

ورنسکی بدون توجه به قیافه اندوهگین و ماتمزده آنا، به آرامی گفت: "شاهزاده خانم سوروکین و دخترش بودند. پول و مدارکی را که ماما داده بود، آورده بودند. دیروز نتوانستم بگیرم. سردردت چطور است — بهتر است؟"

آنا، خاموش، در وسط اتاق ایستاده و به او خیره شده بود. ورنسکی نظری

به آنا انداخت ، یک لحظه ابرو درهم کشید ، و به خواندن نامه‌ای که در دست داشت ، ادامه داد . آنا بازگشت و آهسته به سمت در رفت . هنوز ورنسکی می‌توانست او را صدا بزند ، اما آنا به در رسیده و هنوز ورنسکی خاموش بود ، تنها صدا ، خش خش کاغذی بود که او ورق زد .

آنا از آستانه در می‌گذشت که ورنسکی گفت : "آه ، راستی ، امروز حتماً می‌رویم ؟ مگر نه ؟"

آنا برگشت و جواب داد : "تو می‌روی ، ولی من نه ."

— "آنا ، این جوری نمی‌توانیم زندگی کنیم . . ."

آنا تکرار کرد : "تو می‌روی ، ولی من نه ."

— "دیگر دارد غیرقابل تحمل می‌شود !"

آنا گفت : "تو . . . پشیمان خواهی شد ."

ورنسکی هراسان از قیافه نومید آنا به هنگام ادای این کلمات ، از جا جست ، می‌خواست به دنبال او بدود ، اما فکری کرد و با دندانهای برهم فشرده و جبین درهم کشیده ، دوباره نشست .

تهدید مبهم این زن ، که به نظر ورنسکی مبتذل بود ، به غلبش می‌آورد . با خود گفت : "هرچه می‌توانستم کردم ، تنها کاری که مانده ، بی‌اعتنائی است . " و آماده شد تا به شهر و سپس نزد مادرش برود تا امضای او را برای وکالتنامه بگیرد .

آنا صدای پای او را در اتاق کار و سپس در اتاق پذیرائی شنید . ورنسکی در اتاق پذیرائی توقف کرد ، اما به سراغ آنا نیامد ، فقط دستور داد که اگر وایف آمد ، بگذارند اسب را با خود ببرد . بعد آنا صدای حرکت کالسکه و باز شدن در را شنید . اما اکنون ورنسکی به تالار بازگشته بود و کسی از پلکان بالا می‌دوید . خدمتکار خاص ورنسکی بود که دنبال دستکش‌های جامانده آقای خود آمده بود . آنا پشت پنجره رفت و دید که ورنسکی بدون بالا نگریستن ، دستکشها را گرفت ، به پشت سورچی زد و چیزی گفت . سپس بدون نیم‌نگاهی به پنجره ، به شیوه مألوف خود یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و یکی از

دستکشها را بیرون کشید و کنج کالسکه ناپدید شد.

۲۷

آنا، ایستاده در پشت پنجره، با خود گفت: "رفت! تمام شد!" و همان هراس منجمدکننده‌ای که شب، با خاموشی شمع و استیلای تاریکی و کابوس، وجودش را تسخیر کرده بود، باز بردل و روحش چیره شد.

گفت: "نه، نمی‌شود!" اتاق را طی کرد و به شدت زنگ زد. چنان از تنها ماندن هراسیده بود که نتوانست منتظر آمدن خدمتکاری شود و خود بیرون شتافت.

— "ببینید کنت کجا رفت."

پیشخدمت جواب داد که کنت به اصطبل رفته است. "کنت پیغام داد که کالسکه فوراً برمی‌گردد تا اگر خانم میل داشته باشند بیرون بروند."

— "بسیار خوب. یک دقیقه صبر کن. الان یادداشتی می‌نویسم که به وسیله میخائیل به اصطبل بفرستید. عجله کنید."

نشست و نوشت:

— "تمام تقصیر من است. برگرد به خانه. باید راجع به همه چیز حبرف بزنیم. تو را به خدا برگرد! من می‌ترسم!" نامه را بست و به خدمتکارش داد و چون از تنها ماندن می‌ترسید، به دنبال او خارج شد و به اتاق بچه رفت.

به دیدن دخترک فربه گل‌عذار با آن موهای تابدار، که در آن حال پریشان و فگار به جای او انتظار دیدن سربوژا را داشت، نخستین اندیشه‌ای که به خاطرش رسید این بود: "چطور شد؟ درست نیست — اینکه سربوژا نیست! پس کجاست آن چشمهای آبی و آن لبخند شیرین و شرمناک؟" کودک، که پشت میز نشسته بود و با سروصدا در بطری را به میز می‌کوفت با دو چشم ریز سیاه مویز مانندش نگاهی میان تهی به مادرش انداخت. آنا در جواب پرستار انگلیسی

گفت که حالش کاملاً خوب است و روز بعد عازم روستا خواهند شد. آنگاه پهلوی طفل نشست و شروع به چرخاندن در بطری پیش چشم او کرد. اما خنده بلند و زنگ دار و حرکت ابروان بچه چنان یادآور و رانسکی بود که آن ناله خود را فروداد و شتابان از اتاق بیرون دوید. اندیشید: "واقعاً همه چیز تمام شده؟ نه، امکان ندارد! برمی گردد. ولی چطور می تواند آن لبخند و نشاطش بعد از صحبت با آن دختر را توجیه کند؟ اما حتی اگر نتواند توجیه کند باز هم من حرفش را باور می کنم. اگر باور نکنم، فقط یک راه برایم باقی می ماند... و من این یکی را نمی خواهم."

به ساعت نظر کرد. دوازده دقیقه گذشته بود "حالا باید یادداشت من به دستش رسیده باشد و به خانه برگردد. طولی نمی کشد - ده دقیقه دیگر... اما اگر نیاید؟ نه، محال است! ولی نباید بگذارم بفهمد گریه کرده ام. می روم چشمهایم را می شویم. اما موهایم چه می شود - مرتبش کرده ام یا نه؟ نتوانست به یاد آورد. به موهای خود دست کشید. "بله، درستش کرده ام. اما هیچ یادم نیست چه وقت." حتی به گواهی دست خود اعتماد نکرد و پای آینه رفت تا ببیند به راستی موهایش را آراسته است یا نه. همچنانکه در آینه به چهرهای تب آلود و هراسان چشم دوخت، که با دیدگانی با رقه بار، از درون آینه او را می نگریست، با خود گفت: "عجب، این منم!" و چون سرتا پای خود را و رانداز کرد، ناگهان بوسه و رانسکی را بر دست خود حس کرد، تنش لرزید و شانهایش تکان خورد. آنگاه دست خود را بر لبان خویش گذاشت و بر آن بوسه زد.

با خود گفت: "حتماً دیوانه شده ام!" به اتاق خود رفت و آنوشکا را در حال نظافت آنجا دید.
- "آنوشکا!"

جلوی خدمتکار ایستاده، به او خیره شده، نمی دانست چه بگوید.
پیدا بود که خدمتکار تشخیص داد که مطلب آن چیست: "می خواستید به دادن شاهزاده ابلانسکی بروید."

— "شاهزاده ابلانسکی؟ آه بله، درست است."

ساعتش را درآورد و نگاه کرد. "پانزده دقیقه برای رفتن و پانزده دقیقه برای برگشتن. الان در راه است. هر لحظه ممکن است برسد. ولی چطور توانست با این وضع مرا بگذارد و برود؟"

پشت پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد. تا حالا می‌بایست برگشته باشد. اما شاید محاسبات او غلط بوده است. پس، از نو به محاسبه دقایق از هنگام خروج و رانسکی از خانه مشغول شد.

درست در همان دم که برای میزان کردن ساعت خود با ساعت دیواری می‌رفت، کالسکه‌ای دم در ایستاد. با یک نظر کالسکه را شناخت. کالسکه "او" بود. اما کسی بالا نیامد و آنا صداهائی از پائین شنید. قاصد خودش با کالسکه بازگشته بود. آنا پائین رفت.

— "به‌کنت رسیدم. به‌ایستگاه نیزنی *Nizhny* رفته بود."

به‌صورت شاد و گلرنگ میخائیل، که یادداشت آنا را به‌او پس می‌داد، نگاه کرد و گفت: "چه گفتی؟ چه؟..."

آنگاه واقع امر را دریافت: "آه، معلوم است، به‌دستش نرسیده."

— "با همین یادداشت برو به‌خانه، ییلاقی کنتس و رانسکی، بلدی کجاست؟ و فوراً جوابش را بیا."

آنگاه پیش خود گفت: "ولی در این بین خودم چکار کنم؟ آها، می‌روم پیش دالی. وگرنه دیوانه می‌شوم. آه، راستی می‌توانم تلگراف کنم." و تلگرافی نوشت.

"حتماً باید با تو حرف بزنم، فوراً بیا."

بعد از فرستادن تلگرام برای پوشیدن لباس بالا رفت و پس از آنکه آماده شد و کلاهش را بوسر گذاشت، دوباره به‌آنوشکای چاق و غمگین نگریست که چشمان ریز خاکستری‌اش ملو از عاطفه بود.

آنا زمزمه کرد: "آنوشکا جان، چکار کنم؟" و گریان و نالان و درمانده، روی صندلی افتاد.

خدمتکار نصیحت کرد: "آنا آرکادی یونا، چرا این چیزها را به دل می‌گیری؟ این چیزها پیش می‌آید، بروید بیرون؛ گردش حالتان را جامی آورد." آنا به خود آمد، برخاست و گفت: "باشد، می‌روم، اگر من نبودم و تلگرامی آمد، بفرستش خانه دار یا الکساندرونا... اما نه، خودم بروی گردم." آنا، همچنان که به ضربان هراس‌آور قلب خود گوش می‌داد، اندیشید: "بله، نباید فکر کنم، باید کاری بکنم، بروم بیرون، به هر قیمتی شده از این خانه خارج بشوم." و شتابان پائین رفت و در کالسکه نشست. به‌تر پیش از قرار گرفتن برنشیمین سورچی، پرسید: "کجا، خانم؟" — "خیابان زنامنکا *Znamenka*، خانه ابلانسکی."

۲۸

هوا روشن بود. از بامداد بارانی نم‌نم باریده، اما اکنون آسمان صاف شده بود. بامهای آهنکوب، سنگفرش پیاده‌روها و خیابانها، چرخها، چرم و برنج و فلزکاریهای کالسکه‌ها، در آفتاب ماه مه می‌درخشیدند. ساعت سه بعد از ظهر و خیابانها مملو از مردم بود. آنا، نشسته در گوشه کالسکه راحتی که به ملایمت روی فنرهای قابل ارتجاعش به‌چپ و راست متمایل می‌شد و درحالی که یک جفت اسب خاکستری آن را یورتمه می‌کشیدند، همراه با غرش چرخها و دگرگونیهای زودگذر هوا، یک بار دیگر وقایع چند روز گذشته را در ذهن خود مرور کرد و از زاویهای به کلی متفاوت با آنچه در خانه می‌اندیشید، وضع خود را نگریست. اکنون تصور مرگ، آنهمه مخوف و مشخص و نفس‌مرگ‌انچنان پرهیزناپذیر نمی‌نمود. از اینکه خود را آنهمه خوار کرده بود، خویشتن را ملامت کرد. "به‌او التماس می‌کنم که مرا ببخشد! تسلیم می‌شوم و اعتراف می‌کنم که تقصیرکارم. چرا؟ آیا بدون او هم می‌توانم زندگی کنم؟" و بی‌آنکه به این سؤال پاسخ دهد خود

را به خواندن تابلوها سرگرم کرد. "دفتر و انبار... جراح فک و دندان...
 بله، همه چیز را به دالی خواهم گفت. از ورنسکی خوش نمی آید. دردناک
 و خفت آور است، ولی همه چیز را به او می گویم. مرا دوست دارد و نصیحتش
 را گوش خواهم کرد. من به "او" تسلیم نمی شوم. اجازه نمی دهم که به من
 درس بدهد... فیلی پف *Fillipov*، قناد - شنیدم که شیرینی هایش را
 به پترزبورگ می فرستد، آه، چشمه های میتیش چن *Mitishchen*، کلوچه...!
 و به یاد آورد که چگونه سالها، سالهای دراز پیش از این، وقتی که
 دختری هفده ساله بود، با عمه اش به تماشای دیپترویتسا *Troitsa* رفته بود.
 "آن وقتها راه آهن نبود. آیا واقعا من بودم، همان دختری که دستهای قرمز
 داشت؟ چقدر چیزهایی که آن وقتها به نظرم قشنگ و غیرقابل وصول بودند،
 حالا بی اهمیت شده اند، و چیزهایی که آن موقع داشتم، تا ابد از دستم
 رفتند! وقتی که یادداشت من به دست (او) برسد، چقدر احساس غرور و
 رضایت خواهد کرد! ولی نشانش می دهم... آن رنگ چه بوی گندی دارد!
 چرا همیشه اینهمه رنگ می کنند و ساختمان می سازند؟ خیاط و فروشنده لوازم
 زنانه..."

مردی به او تعظیم کرد. شوهر آنوشکا بود، عبارتی را که ورنسکی به کار
 برده بود، به یاد آورد: "طفیلی های ما"، با خود گفت: "ما؟ چرا ما؟ چرا
 ریشه کن کردن گذشته این قدر مشکل است؟ بله، اما من می توانم سعی کنم که
 به فکرش نباشم. باید این کار را بکنم."

ناگاه گذشته مشترک خود با کاره نین را به خاطر آورد، گذشته ای که یکسره
 از خاطر خود زدوده بود. "دالی خیال خواهد کرد که من دارم شوهر دوم را
 ترک می کنم و مسلما باید خطاکار باشم. مثل اینکه برای من اهمیتی دارد که
 حق داشته باشم! چاره ای ندارم!" نزدیک بود گریه کند. دو دختر خندان
 خندان گذشتند. "نمی دانم چطور می توانند بخندند! به احتمال قوی، عشق،
 خبر ندارند که چه چیز وحشتناک و مصیبت باری است... خیابان پر درخت
 و بچه ها، سه تا پسر بچه دارند با اسبها بازی می کنند. سربوژا! همه چیز را از

دست می‌دهم و دیگر هیچ وقت به دست نمی‌آورم. بله، اگر برنگردد، همه چیز از دست می‌رود. شاید به قطار نرسیده و برگشته باشد. "سپس به خود نهیب زد: "باز هم می‌خواهی خودت را خوار و خفیف کنی! نه، می‌روم پیش دالی و رک و راست به او می‌گویم: (من بدبختم، سزاوارم و گناهکار، ولی با این وجود بدبختم. کمک کن.) این اسبها، این کالسکه با نشستن توی این کالسکه چقدر از خودم منزجرم! تمامش مال اوست. ولی دیگر هیچ وقت اینها را نخواهم دید."

آنا، همچنانکه از پلکان بالا می‌رفت، مطالبی را که می‌بایست به دالی بگوید، در ذهن خود مرور می‌کرد.

در تالار پرسید: "کسی پیش اوست؟"

پیشخدمت جواب داد: "کاتهرینا آلکساندرونا لهوین."

آنا با خود گفت: "کیتی؟ همان کیتی که یک وقت ورنسکی دوستش داشت! دختری که آلکسی با محبت به او فکر می‌کند و تأسف می‌خورد که چرا با او ازدواج نکرده. ولی به من با نفرت فکر می‌کند و متأسف است که چرا اصلاً با من روبرو شده!"

به هنگام ورود آنا، دو خواهر درباره نگهداری بچه گفتگو می‌کردند. دالی بحث را قطع کرد و برای دیدن میهمان رفت.

— "آه، هنوز نرفته‌اید؟ می‌خواستم به دیدنت بیایم. امروز از استیوا نامه

داشتم."

آنا با نگاه به جستجوی کیتی برآمد و پاسخ داد: "به ما هم تلگراف زده

بود."

— "نوشته نمی‌داند آلکسی آلکساندروویچ واقعاً چه می‌خواهد، ولی تا جواب

قطعی نگیرد، بر نمی‌گردد."

— "خیال کردم کسی پیش توست. می‌شود نامه را ببینم؟"

دالی، ناراحت گفت: "بله، کیتی اینجاست. توی اتاق بچه‌هاست.

سخت مریض شده بود."

— "شنیدم . می شود نامه را ببینم ؟"

— "الان می آورم . ولی جواب رد نداده : برعکس ، استیوا امیدوار است . . ."

— "من امیدی ندارم و راستش چیزی هم نمی خواهم ."

آنا ، چون تنها شد ، از خود پرسید : "وقتی کیتی مرا ببیند ، زیر ظاهر متین و آرامش ، راجع به من چه فکری می کند ؟ شاید او هم حق داشته باشد . ولی نه ، حق ندارد ، دختری که خودش عاشق و رانسکی بوده — حق ندارد مرا سرزنش کند ، ولو اینکه مستحقش باشم . خودم می دانم که با این وضع هیچ زن آبرومندی نمی تواند مرا بپذیرد . می دانم که از همان لحظه اول همه چیزم را فدای این مرد کردم . این هم پاداشم ! آه که چقدر از او نفرت دارم ! اصلاً برای چه آمدم ؟ اینجا بدتر است — اینجا بیشتر از خانه احساس فلاکت می کنم ."

آنا صدای دو خواهر را که در اتاق مجاور با هم مشورت می کردند شنید :
 "حالا می خواهم به دالی چه بگویم ؟ آیا باید به دالی این لذت را بچشانم که از بدبختی من باخبر شود و برایم دلسوزی کند ؟ نه ، حتی دالی درک نخواهد کرد . فایده ای ندارد که به او بگویم . اگرچه برایم جالب است که کیتی را ببینم و به او نشان بدهم که چقدر از همه چیز و همه کس بیزارم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد ."

دالی نامه را آورد . آنا آن را خواند و پس داد .

— "خودم همه اش را می دانستم ، یک ذره هم برایم مهم نیست ."

دالی کنجکاوانه به آنا نگریست و گفت : "آخر چرا نیست ؟ من ، برعکس ، امیدوارم . "هرگز این زن را با چنین حال غریبی ندیده بود . از او پرسید :
 "کی حرکت می کنید ؟"

آنا ، چشمانش را تنگ کرد و مستقیم به جلو نگاه کرد و جواب نداد . بعد نگاهی به در انداخت ، سرخ شد و گفت : "پس کیتی خودش را از من پنهان می کند ؟"

دالی ناشیانه دروغ گفت: "آه، عجب حرفی! بچه‌داری می‌کند، چون وارد نیست من داشتم راهنمایی‌اش می‌کردم.... از دیدن تو خوشحال می‌شود. الان می‌آید. بفرما، آمد."

کیتی چون شنید آنا به دیدن آمده است، مایل به مواجهه با او نبود، اما دالی ترغیبش کرد. کیتی با فشار بر خود وارد شد و درحالی که رنگ به رنگ می‌شد به سوی آنا رفت و با او دست داد و با صدائی لرزان گفت:

— "از دیدنتان خیلی خوش‌وقتم."

کیتی میان عداوت با این زن پلید و میل به گذشت و اغماض دودل بود؛ اما در همان لحظه که رخسار زیبا و دوست‌داشتنی آنا را دید، عداوت و دشمنی یکباره محو شد.

آنا گفت: "اگر شما میلی به دیدن من نداشتید، تعجب نمی‌کردم. به این چیزها عادت دارم. شنیدم مریض بوده‌اید؟ بله، عوض شده‌اید."

کیتی حس کرد که آنا با خصومت نگاهش می‌کند، اما این حال را به حساب وضع ناهنجار او گذاشت. چه، زمانی این زن او را دوست می‌داشت، از این رو دلش بر آنا سوخت.

راجع به بیماری کیتی، نوزاد او، و استیوا حرف زدند، اما عیان بود که آنا به هیچ چیز علاقه ندارد. اندکی بعد، آنا که از جا برمی‌خاست، به دو خواهر گفت: "موقع خدا حافظی است."

— "چه وقت می‌روید؟"

اما باز هم آنا جواب نداد و به کیتی گفت:

— "بله، از دیدنتان خیلی خوشحال شدم. از همه جا خیلی چیزها راجع به شما شنیده‌ام، حتی از شوهرتان." آنگاه با سوء نیت آشکار افزود: "به دیدنم آمده بود و من خیلی از او خوشم آمد. حالا کجاست؟"

کیتی، برافروخته، پاسخ داد: "به ده رفته."

— "سلام مرا به او برسانید — حتماً برسانید!"

کیتی، که با شرف به چشمان او می‌نگریست، ساده دلانه جواب داد: "مطمئن

باشید . "

آنا بعد از بوسیدن دالی و فشردن دست کیتی گفت : "خوب ، خدا حافظ دالی ! " و با شتاب رفت .

پس از رفتن آنا ، کیتی گفت : "همان است که بود ، مثل همیشه خوشگل و تودل برو . چقدر قشنگ است ! اما وضع رقت انگیزی دارد ، خیلی رقت انگیز ! " دالی گفت : "بله ، امروز حالت مخصوصی داشت ، وقتی که بیرون می رفت ، خیال کردم می خواهد گریه کند . "

۲۹

آنا با حالتی زارتر از هنگام ترک خانه خود ، در کالسه نشست . درد آگاهی از وازدگی و طرد شدن ، که آنهمه واضح در دیدار با کیتی احساس می کرد ، بر شکنجه های پیشین افزوده شده بود .

په تر پرسید : "کجا برویم ، خانم ؟ خانه ؟"

آنا بی آنکه بداند کجا می رود ، جواب داد : "بله ، خانه . "

به دو رهگذر نظری افکند و با خود گفت : "چه جور نگاهم کردند - مثل اینکه دارند چیز عجیب و غریبی می بینند ! آن مرد با آن حرارت به رفیقش چه می گفت ؟ اصلاً کسی می تواند احساساتش را برای یکی دیگر تشریح کند ؟ می خواستم به دالی بگویم ، ولی خوب شد که نگفتم . آن وقت چقدر از بدبختی من کیف می کرد ! حتماً خوشحالی اش را از اینکه من تاوان خوشبختی ام را پس می دهم مخفی می کرد ، چون به خوشی های من غبطه می خورد . کیتی که از او هم بیشتر لذت می برد . فکرش را مثل کتاب می خواندم . می داند که من بیش از اندازه نسبت به شوهرش صمیمیت نشان دادم . به من حسادت می کند و از من متنفر است . اگر من زن بی قید و بندی بودم کاری می کردم که شوهرش عاشقم بشود اگر می خواستم ، می کردم . یعنی ، راستش بدم نمی آمد . "

با دیدن مردی متشخص، تنومند و سرخ‌رو، که در کالسکهای از جهت مخالف می‌گذشت، اندیشید: "این هم یک آدم از خود راضی." این مرد آنها را اشتباها به‌جای آشنائی گرفت و کلاه براقش را از سر طاس براقش برداشت. اما بعد متوجه اشتباه خود شد. آنها ادامه داد: "خیال کرد مرا می‌شناسد. در دنیا هیچ کس مرا نمی‌شناسد. خودم، خودم را نمی‌شناسم: به‌قول فرانسویها فقط شهوت‌های خودم را می‌شناسم." دو پسر بچه پهلوی بستنی فروش دوره‌گردی ایستادند. بستنی‌فروش طبق بستنی را از روی سرش بر زمین گذاشت و صورت عرق‌آلودش را با پارچه کهنه‌ای پاک کرد. آنها با دیدن پسر بچه‌ها گفت: "این دو تا پسر دلشان از آن بستنی کثیف می‌خواهد. خوب، همه ما از چیزهای شیرین و خوش‌مزه خوشمان می‌آید. اگر شیرینی حسابی پیدا نکنیم، به‌همین بستنی کثیف راضی می‌شویم! کیتی هم مثل همه است: نتوانست به‌ورانسکی برسد، لهوین را چسبید. به‌من حسادت می‌کند و از من نفرت دارد. همه‌مان از همدیگر متنفریم - من از کیتی، و او از من. بله، راستش همین است."

تابلوئی از نظرش گذشت: "آرایشگر، توتیکین *Tuttikin*." با خود گفت: "پیش توتیکین سرم را درست می‌کنم. . . . وقتی که ورنسکی به‌خانه برمی‌گردد، به‌او می‌گویم." آنگاه لبخند زد. اما فوراً به‌یاد آورد که دیگر کسی را ندارد تا با او شوخی کند. "از این گذشته، چیز خنده‌دار، چیز سرگرم‌کننده‌ای وجود ندارد، واقعاً همه چیز نفرت‌آور است. ناقوس نماز عصر را می‌زنند - آن دکان‌دار با چه دقتی بر خودش صلیب می‌کشد، مثل اینکه می‌ترسد چیزی از دستش بیافتد! این کلیساهای و ناقوسها و ریاکاریها یعنی چه؟ فقط برای پوشاندن نفرت ماها از همدیگر است، مثل آن درشکه‌چی‌ها که آنجا دارند به هم فحش می‌دهند. یاشوین کاملاً راست می‌گفت که (او می‌خواهد مرا لخت کند و من می‌خواهم پیراهن او را درآورم!)."

چنان سرگرم این تصورات بود که تا هنگام رسیدن به‌جلوخان‌خانه، محنت‌های خود را از یاد برده بود. فقط زمانی که دربان به‌استقبالش آمد، یادداشت و تلگرامی را که فرستاده بود، به‌خاطر آورد.

پرسید: "جوابی رسیده؟"

دربان جواب داد: "بروم، ببینم، و نگاهی به میز خود انداخت و پاکت مربع شکل نازک محتوی تلگرام را برداشت و به آنا داد.

— "قبل از ده، نمی توانم برگردم — و رانسکی."

— "قاصد هنوز برنگشته؟"

— "هنوز خیر."

آنا پیش خود گفت: "حالا که این طور است، می دانم باید چکار کنم." و با احساس خشمی مبهم و میل به انتقام که در درونش زبانه می کشید، ادامه داد: "خودم می روم پیشش و قبل از اینکه برای همیشه بروم، هرچه را فکر می کنم به او می گویم. تا به حال از هیچ کس به اندازه این مرد نفرت نداشته ام!" با دیدن کلاه و رانسکی به رخت آویز، از فرط نفرت بر خود لرزید. فکر نمی کرد که تلگرام و رانسکی در پاسخ تلگرام خودش بسوده و این مرد هنوز یادداشت او را دریافت نکرده است. مجسم می کرد که و رانسکی راحت و آرام نشسته، با مادر خود و شاهزاده خانم سوروکین گفتگو می کند و از رنجهای او لذت می برد. بی آنکه هنوز بداند کجا خواهد رفت، با خود گفت: "بله، باید همین الان بروم." می خواست هرچه زودتر از تأثراتی که در آن خانه نفرت انگیز احساس می کرد، بگریزد. خدمتکاران، در و دیوارها، اشیاء و اسباب خانه — همه، وجسودش را از خشم و کینه مالا مال و چون باری بر وجودش سنگینی می کردند.

"بله، باید به ایستگاه راه آهن بروم و اگر آنجا پیدا نکردم، باید به آن خانه بروم و مجش را بگیرم." به جدول حرکت قطارها در روزنامه نگاه کرد. دو دقیقه بعد از هشت بعد از ظهر قطاری حرکت می کرد. — "بله، به موقع می رسم."

دستور داد اسبهای دیگری به کالسکه ببندند، و خود را به بستن یک چمدان سفری با وسایلی که لازمه یک سفر چند روزه بود، سرگرم کرد. می دانست که هرگز باز نخواهد گشت. به طور مبهم برای اجرای یکی از نقشه هائی که در

سر داشت، عزم خود را جزم کرده بود؛ هرچه در ایستگاه یا در خانه کنتس گوروی دهد، با خط نیزنی حرکت و در نخستین شهر بین راه توقف خواهد کرد. میز شام آماده بود. وارد اتاق ناهارخوری شد. اما بوی نان و پنیر - تصور هر غذائی، دلش را به هم زد. دستور حاضر شدن کالسکه را داد و بیرون رفت. سایه خانه بر خیابان افتاده بود، شامگاهی روشن و هنوز گرم بود. آنوشکا، که وسایل آنها را آورد، و بهتر، که اسباب را در کالسکه گذاشت، و سورچی، که آشکارا ناخوشنود می نمود، با حرکات و کلمات خود او را برمی آشفتنند و به خشم می آوردند.

— "بهتر، به تو احتیاجی ندارم."

— "بلیطتان چه می شود؟"

آنا، بی حوصله، جواب داد: "خیلی خوب، هرطور دلت می خواهد، مهم نیست."

بهتر روی نشیمن جست و با دستهای پرسینه صلیب کرده، به سورچی گفت که به ایستگاه برود.

۳۰

همین که کالسکه به راه افتاد، و چرخها آهسته روی سنگفرش خیابان به تلق تلق درآمد، آنا به خود گفت: "بفرما، باز هم همان دختر! باز همان چیزها!" بار دیگر تصورات و تأثرات یکایک ذهنش را آشفته می کردند. کوشید به خاطر آورد: "خوب، آخرین فکر قشنگی که داشتم چه بود؟ (آرایشگر، توتیکین؟) نه، این نبود. فهمیدم - حرفهای یاشوین بود: تنازع بقا و نفرت تنها چیزهائی است که آدمها را دور هم جمع می کند." در دل گروهی را که در کالسکهای نشسته بودند و چهار تن دیگر که پیدا بود برای گردش به بیلاق می روند، مخاطب قرار داد: "نه، مسافرت بی فایده ای

می‌کنید، سگی هم که با خودتان می‌برید، به‌درد نمی‌خورد، از شر خودتان نمی‌تواند خلاص شوید."

سپس سمت نگاه بهتر را نگریست و کارگری سیاه‌مست و خراب را دید که سرش به‌چپ و راست می‌افتاد و پاسبانی او را می‌برد. آنا گفت: "این یکی راه نزدیک‌تری پیدا کرده، کنت ورنسکی و من، با آنکه خیلی امیدوار بودیم، سعادتمان را پیدا نکردیم."

اکنون آنا برای نخستین بار روابط خود با ورنسکی را با همان چشمی می‌دید که هرچیز دیگر را، کاری که تا به‌حال از آن حذر کرده بود. "در وجود من دنبال چه بود؟ مسلماً آن قدر که ارضاء خودخواهی‌هایش نقش داشت، عشق در کار نبود، "سخنان و حالات چهره" این مرد را که در نخستین روزهای آشنائی، به‌سگی وفادار می‌مانست، به‌یاد آورد، اکنون همه دلایل، این امر را اثبات می‌کرد، "بله، از موفقیت خودش احساس پیروزی می‌کرد. البته، عشق هم بود، اما عامل اصلی همان افتخار پیروزی بود. من باعث مباحثاتش بودم. حالا این چیزها گذشته، دیگر موجبی برای غرور و مباحثات وجود ندارد - فقط ننگ باقی مانده، هرچه را داشتم از من گرفت و دیگر به‌دردش نمی‌خورم. همین دیروز از دهانش پرید که طلاق و ازدواج را برای این می‌خواهد که تمام پلها را پشت سرش خراب کند. دوستم دارد، ولی چگونه؟ به‌قول انگلیسها (مزهاش رفته)."

در اینجا به‌کارمند گلگون صورتی که سوار بر اسب کرایه می‌گذشت نگاه کرد و گفت: "این یارو دلش می‌خواهد همه تحسینش کنند، خیلی هم از خود راضی تشریف دارد. نه، دیگر من برایش آن رنگ و بوی سابق را ندارم. اگر ترکش کنم، ته دلش خوشحال هم می‌شود."

این نکته تصویری موهوم نبود - در پرتو نافذ نوری که اکنون همه چیز را عیان می‌کرد، به‌وضوح مفهوم زندگی و روابط بشری را می‌دید.

- "عشق من دائم پرشورتر و خودخواهانه‌تر می‌شود، درحالی که عشق او رو به‌زوال است، و علت شکاف و اختلاف ما همین است، چاره‌ای هم ندارد،

او همه چیز من است و من می‌خواهم که تمام وجودش را در اختیارم بگذارد . ولی او دلش می‌خواهد حتی المقدور از من فاصله بگیرد . تا یک مدت بی‌اختیار به هم نزدیک می‌شدیم و حالا بی‌اراده دور می‌شویم . برای تغییر وضع هم هیچ راهی وجود ندارد . می‌گویند که من دیوانه‌وار حسودم و خودم هم می‌گویم که این طور است ، اما حقیقت این نیست . من حسود نیستم ، ناراضی‌ام . ولی . . .

دهانش باز ماند و از اندیشه‌ای ناگهانی که به ذهنش رسید ، چنان پریشان شد که جای خود را در کالسکه عوض کرد . "کاشکی می‌توانستم برای او چیز دیگری باشم . سوای معشوقه‌ای که شیفته نوازشش است - اما نمی‌توانم و نمی‌خواهم چیز دیگری باشم . این میل و هوس من باعث بیزاری او و غیظ و غضب من می‌شود ، اما کاری نمی‌توان کرد . من که می‌دانم گولم نمی‌زند ، و قصد ازدواج با شاهزاده خانم سوروکین را ندارد و عاشق کیتی هم نیست ، و به من خیانت نخواهد کرد . همه اینها را می‌دانم ، ولی هیچ‌کدام زندگی مرا آسان‌تر نمی‌کند . اگر دوستم نداشت و فقط به خاطر انجام وظیفه با محبت و مهربانی رفتار می‌کرد ، هزار مرتبه بدتر از این بود که از من نفرت داشته باشد . آن وقت زندگی جهنم می‌شد ! حالا درست همین طور شده . مدتهاست که دیگر دوستم ندارد . و جایی که عشق تمام شود ، نفرت شروع می‌شود . من اصلاً این خیابانها را نمی‌شناسم . چقدر سربالائی دارد - همه جا خانه است و این خانه‌ها پر از مردم‌اند حد و حصری ندارند ، همه هم از همدیگر متنفرند . فرض کنیم به خودم بگویم برای خوشبخت شدن چه می‌خواهم . خوب ؟ طلاق می‌گیریم و آلکسی الکساندروویچ سربوژا را به من می‌دهد و با و رانسکی ازدواج می‌کنم . "به محض اندیشیدن به کاره‌نین ، بی‌درنگ او را به طور زنده جلوی خود مجسم کرد - چشمان بی‌فروغ ، خسته و گودافتاده ، رگهای کبود دستهای سفید او طرز بیان کشار و به صدا درآوردن بندهای انگشتان او و یادآوری احساسی که زمانی بین آن دو بود ، و حتی آن را عشق خوانده بودند - و از فرط انزجار برخورد لرزید . "خوب ، طلاق می‌گیرم و زن و رانسکی می‌شوم . بعدش چه ؟ آیا کیتی دیگر مثل امروز به من نگاه نخواهد کرد ؟ نه ، آیا سربوژا

راجع به دوتا شوهرم از من سؤال نمی‌کند؟ و آیا بین من و ویرانسکی احساسات تازمای ایجاد می‌شود؟ اگر خوشبختی در بین نباشد، حداقل شکنجه و عذاب هم نخواهد بود؟" و این بار بدون ذره‌ای تردید به خود پاسخ داد: "نه، باز هم نمی‌شود! محال است! زندگی ما را محاصره کرده، من باعث بدبختی او شده‌ام و او موجب نکبت و فلاکت من، نه او عوض شدنی است، نه من. هر کاری توانستیم کردیم، ولی طناب به دور گردنمان سفت تر می‌شود... آن زن گدا با بچه‌اش. خیال می‌کند که ترحم مردم را جلب می‌کند. آیا هدف از آمدن ما به این دنیا این نیست که خودمان و دیگران را شکنجه بدهیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم؟ بچه مدرسه‌ای‌ها دارند می‌روند. می‌خندند." و به خاطر آورد: "سریوزا؟ خیال می‌کردم که دوستش دارم و از علاقه خودم به او متأثر می‌شدم. با این وجود دارم بدون او زندگی می‌کنم. او را با یکی دیگر عوض کردم و تا وقتی که این یکی مرا راضی می‌کرد، هیچ شکوه و شکایتی نداشتم." و با بیزاری "این یکی" را به یاد آورد. از این که زندگی خود و همگان را با چنین وضوحی می‌دید، احساس نوعی لذت می‌کرد. "من و بهتر و فیودور سورچی، و آن کاسب و همه کسانی که اطراف ولگا زندگی می‌کنند، سروه یک کرباسیم."

وقتی که وارد ساختمان کم‌ارتفاع ایستگاه نیزنی شدند، و باربران به سوی او هجوم آوردند، با خود گفت: "به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است." *
 بهتر پرسید: "بلیط ابیرالوگا Obiralovka را بگیرم؟"
 به کلی فراموش کرده بود که کجا و چرا می‌رود، و با تلاش بسیار توانست این سؤال را درک کند.

کیف پولش را به دست بهتر داد و گفت: "بله" و کیف سرخ‌رنگ کوچکش را به شانه آویخت و از کالسکه پیاده شد.

در آن حال که به سمت اتاق انتظار درجه یکم می‌رفت و از میان جمعیت راه

* در اصل: "همه جا، همیشه، همین طور است." م.

می‌گشود، به تدریج همه جزئیات وضع و نقشه‌های خود را که بین آنها سرگردان بود، به یاد آورد. آنگاه امید و نومیدی زخمهای کهنه درون و ریشهای دل شکنجه شده و به شدت تپنده‌اش را از نو باز کرد. همچنان که روی نیمکتی ستاره‌ای شکل در انتظار حرکت قطار نشسته بود، به مردمی که درآمد و شد بودند، با انزجار می‌نگریست. همه، برایش تحمل ناپذیر بودند و می‌اندیشید که چگونه به مقصد خواهد رسید و برای ورنسکی چه خواهد نوشت و فکر می‌کرد که در این لحظه ورنسکی از وضع خود به مادرش شکوه می‌برد: سپس خود را مجسم می‌ساخت که چگونه وارد اتاق شده و به این مرد چه می‌گوید. سپس می‌اندیشید که هنوز زندگی تا چه اندازه می‌تواند سعادتمندانه باشد و او — آنا — با چه رنج و محنتی به این مرد عشق و نفرت می‌ورزد، و قلبش چه وحشتناک می‌تپد.

۳۱

زنگ نواخته شد و چند جوان زشت صورت بدسیرت، شتابان و به عمد هیاهوکنان، گذشتند. آنگاه، بهتر، با آن لباس پیشخدمتی و گترها و صورت ملول و جانورآسا، آنا را تا قطار بدرقه کرد. جوانان هیاهوگر به هنگام عبور آنا به سوی سکو، خاموش شدند و یکی از آنان، درباره او به گوش پهلودستی خود چیزی زمزمه کرد — بی شک حرفی زننده بود. آنا از پله بلند واگن بالا رفت و در کوپه‌ای خالی روی نیمکتی نشست که زمانی سفید، اما اکنون پلشت بود. بهتر با لبخندی سفیهانه کلاه نوار طلائی‌اش را برداشت تا از پشت پنجره قطار به او ادای احترام کند، و یک مأمور متفرعن قطار در واگن را محکم بست و چفت آن را انداخت. بانوئی بدترکیب (که آنا در ذهن خود او را لخت کرد و از مهابت هیئتش به وحشت افتاد)، که دختری خنده‌رو به دنبالش بود، از پشت پنجره واگن به حال دو عبور کرد.

دخترک فریاد زد: "عمه جان! کاتهرینا آندری یونا همه چیز دارد." آنا با خود گفت: "حتی این دختر بچه هم مزور و دورو است." و برای آنکه چشمش به کسی نیافتد به سرعت بلند شد و در طرف مقابل پنجره واگن خالی نشست. روستائی بدشکل بی قواره‌ای که دسته‌های موهای گاه رنگش از زیر کلاهش بیرون زده بود، از کنار پنجره گذشت و پای چرخهای واگن دولا شد. آنا اندیشید: "در این دهاتی بدقیافه عوضی حالت آشنائی هست." و چون کابوس خود را به خاطر آورد، در حالی که از وحشت می لرزید، به طرف در مقابل رفت. متصدی قطار در را باز کرد تا زن و شوهری را وارد کند.

— "شما بیرون می روید؟"

آنا جواب نداد. نه مأمور و نه مسافران قطار به وحشتی که در زیر تور بر چهره او بود پی نبردند. به گوشه کوبه خود بازگشت و نشست. زن و شوهر روبه روی او نشستند و با کنجکاوی به پوشاکش چشم دوختند. این زن و شوهر به نظر آنا نفرت انگیز آمدند. شوهر، از آنا پرسید که آیا می تواند سیگار بکشد، یا نه؛ اما پیدا بود که قصد سیگار کشیدن ندارد، بلکه میل دارد سر گفتگو با او باز کند و چون اجازه گرفت، با زن خود به فرانسه به گفتگو پرداخت. این دو سخن های پوچ و بی مغز می گفتند و آنا به وضوح می دید که از یکدیگر در عذاب و منزجرند. چنین موجودات مفلوکی درخور چیزی جز نفرت نبودند. زنگ دوم زده شد، و به دنبال آن هیاهوی بار کردن اثاثه، و بانگ فریاد و طنین خنده ها برخاست. در نظر آنا چنان روشن بود که هیچ کس موجبی برای شادی ندارد که این خنده ها چون دشنه قلبش را پاره می کرد و دلش می خواست گوشهای خود را بگیرد تا چیزی نشنود. سرانجام سومین زنگ به صدا درآمد، لوکوموتیو سوت کشید، قطار تکان خورد و شوهر بر خود صلیب رسم کرد.

آنا با کینه مرد را ورنه انداز کرد و پیش خود گفت: "خوشمزه است که یکی از این مرد بهرسد این کارش چه معنائی دارد." از بالای سر زن مردمی را که پشت پنجره روی سکو ایستاده و منتظر حرکت قطار بودند و چنان می نمود که

به عقب می‌لغزند، نگاه کرد. واگن با تکانهای یکنواختی که روی محل اتصال ریلها می‌خورد از سکو گذشت، دیوار آجری را پشت سر نهاد، از علائم راه‌آهن رد شد، و از چند واگن دیگر عبور کرد. چرخها سریع‌تر و نرم‌تر روی ریلها سر می‌خورد و صدای زنگ‌دار خفیفی ایجاد می‌کرد. پرتو روشن آفتاب غروب از پنجره به درون می‌تابت و نسیمی ملایم به پشت دریاها می‌خورد. آنها همسفران خود را فراموش کرده بود و با تکانهای آرام ناشی از حرکت قطار هوای تازه را تنفس و افکار خود را دنبال می‌کرد.

— "فکرم در کجا قطع شده بود؟ آنجا که می‌گفتم در هیچ وضعی نمی‌توان زندگی را بدون نکبت و بدبختی تصور کرد، و همه ما خلق شده‌ایم تا زجر بکشیم و همه‌مان این را می‌دانیم و سعی می‌کنیم وسایلی اختراع کنیم که خودمان را گول بزنیم. ولی وقتی آدم حقیقت را بداند، باید چکار کند؟"

زن همسفر آنها به فرانسه گفت: "به بشر عقل داده‌اند تا خوب و بد را بشناسد." معلوم بود از گفتن این کلام احساس رضایت و لذت می‌کند.

این گفته با اندیشه‌های آنها می‌خواند.

آنها تکرار کرد: "خوب و بد را بشناسد." به شوهر سرخ‌گونه و همسر لاغر او نگرست و دانست که زن بیمارگون می‌پندارد که شوهرش افکار او را درک نمی‌کند، و شوهر خیانتکار به زنش میدان می‌دهد تا در این تصور باطل باقی بماند. آنها با نگاهی کاونده آن دو را نگرست، گفتی که تاریخ زندگی و نهانگاههای روح آنان را می‌خواند. اما مطلب جالب توجهی نیافت و تأملات خود را از سر گرفت.

— "بله، من خیلی گرفتاریها دارم و به بشر عقل داده‌اند تا خوب و بد را بشناسد. پس من باید راه را بشناسم. وقتی چیزی نمانده که ببینی، وقتی همه چیز زشت و کریه است، پس چرا شمع را خاموش نمی‌کنی؟ اما چطور؟ چرا آن مامور قطار کنار خط می‌دوید؟ چرا آن جوانها توی کوبه بعدی اینهه سرو صدا می‌کنند؟ چرا حرف می‌زنند و می‌خندند؟ همه چیز دروغی و پست است — همه دروغ است و نیرنگ!"

وقتی که قطار در ایستگاه توقف کرد، آنا با انبوهی از مسافران دیگر پیاده شد و از مردم چنان کناره می‌گرفت که گفتی جذامی‌اند. بی‌حرکت روی سکو ایستاده بود و می‌کوشید به یاد آورد که چرا به آنجا آمده است و قصد دارد چه کند. هر چیزی که پیش از این امکان‌پذیر می‌نمود، حال سخت دشوار شده بود، علی‌الخصوص در میان اینهمه مردم پر سروصدای زشت‌رو که راحتش نمی‌گذاشتند. باربران هجوم می‌آوردند تا خدمات خود را عرضه دارند. جوانان با پاشنه‌هایشان روی سکو می‌کوبیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند و به او خیره می‌شدند. کسانی که سعی داشتند از سر راهش کنار روند، مدام به او تنه می‌زدند. به خاطر آورد که در صورت نیافتن جواب قصد داشت با همین قطار به سفر ادامه دهد، آنگاه باربری را صدا زد و از او پرسید جستجو کند که آیا کالسکای با نامهای از کنت و رانسکی در جایی منتظر اوست یا نه.

— "کنت و رانسکی؟ الان یکی از طرف آنها اینجا دنبال شاهزاده خانم سوروکین و دخترش آمده بود. سورچی چه شکلی است؟"

درحین گفت و شنود آنا با باربر، میخائیل سورچی، با چهره گلگون و شاد با نیم تنه آبی خوش‌دوخت و ساعت زنجیردار جیبی پیش‌آمد و یادداشتی به دست او داد: معلوم بود از اینکه ماموریتش را به خوبی انجام داده، خوشحال است. آنا نامه را باز کرد و حتی پیش از آنکه مفاد آن را بخواند، قلبش فروریخت.

ورانسکی با خطی ولنگارانه نوشته بود: "خیلی متأسفم که یادداشت به دستم نرسید. ساعت ده برمی‌گردم."

با لبخندی کینه‌توزانه با خود گفت: "بله، توقعش را داشتم!"

به آرامی به میخائیل گفت: "بسیار خوب، می‌توانی برگردی به خانه." با ملایمت سخن می‌گفت زیرا ضربان قلبش مزاحم تنفسش می‌شد. سپس، نه خطاب به ورانسکی، و نه به خود، بلکه به نیروئی که او را به زجر کشیدن مجبور می‌کرد، در دل گفت: "نه، اجازه نمی‌دهم شکنجه‌ام کنی." آنگاه سکوی قطار را طی کرد و ساختمان ایستگاه را پشت سر گذاشت.

دو دختر خدمتکار که روی سکو قدم می‌زدند، سر برگرداندند تا او را ورنه‌انداز کنند و راجع به لباسش اظهار نظرهای کردند و با اشاره به توری که سر و صورتش را پوشاند گفتند: "اصل است"، جوانها آسوده‌اش نمی‌گذاشتند، از نزدیکی عبور می‌کردند، به صورتش خیره می‌شدند و با صدای بلند می‌خندیدند و متلک می‌گفتند. رئیس ایستگاه ضمن عبور از او پرسید که آیا با قطار به سفر ادامه می‌دهد یا نه. پسری که کواس می‌فروخت چشم از او بر نمی‌گرفت. همچنانکه روی سکو دورتر می‌رفت، با خود می‌گفت: "وای، خدایا باید کجا بروم؟" در انتهای سکو ایستاد. چند زن و بچه که به استقبال مردی عینکی آمده بودند، و با سروصدا می‌خندیدند و حرف می‌زدند، با دیدن آنها ساکت شدند و او را ورنه‌انداز کردند. قدم تند کرد و تا لبه سکو رفت. یک قطار باری نزدیک می‌شد. سکو به لرزه درآمد و آنها پنداشت که باز در قطار است. در یک آن به یاد مردی افتاد که در نخستین روز دیدار او با ورنسکی، زیر قطار له شد، و دانست باید چه کند. نرم و چابک از پلکانی که از مخزن آب به ریلها منتهی می‌شد پائین رفت و نزدیک قطار در حال عبور ایستاد. به سمت زیرین واگنهای باری، تسمه‌ها و زنجیرها و چرخهای طولانی آهنین اولین واگن نگاه کرد که به‌کندی بالا می‌رفت و کوشید فاصله میان چرخهای عقب و جلو و لحظه دقیق قرار گرفتن چرخها را در مقابل خود، برآورد کند. در سایه واگن به مخلوط شن و گدازغال که تراورسها را پوشانده بود، نگاه کرد و پیش خود گفت: "آنجا، درست در وسط! هم او را تنبیه می‌کنم و هم از خودم و تمام مردم فرار می‌کنم."

خواست خود را زیر چرخهای واگن اول بیاندازد که به محاذات او رسیده بود. اما کیف سرخش که می‌خواست آن را از شانه خود جدا کند، باعث تاخیر شد و این فرصت از دست رفت: واگن رد شده بود. می‌بایست در انتظار واگن دوم بماند. احساسی به او دست داد شبیه آنچه همیشه در موقع آب‌تنی و با اولین غوطه‌به‌او دست می‌داد. آنگاه برخود صلیب کشید. این حرکت آشنا و مانوس یک رشته خاطرات از دوران نوجوانی و کودکی را به یادش آورد،

و ناگهان ظلمتی که همه چیز را دربرگرفته بود، ناپدید شد و یک دم، زندگی با تمامی شادیها و شیرینیهای گذشته اش جلوه گری کرد. اما چشم از چرخهای واگن دوم برنگرفت. درست در لحظهای که فضای بین چرخها به محاذات او رسید، کیف سرخ رنگ را به کناری انداخت، سرش را در میان شانه ها فرو برد، دستها را زیر واگن گذاشت و با حرکتی نرم، چنانکه گوئی می خواهد هم اکنون دوباره برخیزد، روی دوزانو افتاد و در همان دم از کاری که می کرد وحشت زده شد. "کجا هستم؟ چکار می کنم؟ چرا؟" کوشید برخیزد و خود را به عقب پرتاب کند، اما شیئی عظیم و لایشمر بر سرش فرود آمد و او را به پشت غلتاند. بیهودگی تلاش و تقلا را حس کرد و زیر لب گفت: "خدایا مرا ببخش!"

روستائی کوتاه قامتی روی ریلها کار می کرد. شمع که کتاب پر از رنج و فریب و اندوه و ادبار زندگی او را روشنی می داد، با پرتوئی درخشان تر، هر چه را که پیش از آن در نظرش تاریک بود، یک دم روشن کرد، سپس سوسوزد، سوخت و جاودانه خاموشی گرفت.

بخش هشتم

www.KetabFarsi.com

بخش هشتم

۱

نزدیک به دو ماه گذشته بود. نیمی از تابستان گرم سپری شده بود، اما گازنی شف تازه آماده ترک مسکو می شد.

در خلال این مدت زندگی گازنی شف بی نشیب و فراز نبود کتاب او — طرح مقدماتی بررسی اصول و صور حکومت در اروپا و روسیه — که نتیجه شش سال کار و بود، در حدود یکسال پیش به پایان رسیده بود. چندین بخش از این کتاب و مقدمه آن در نشریات به چاپ رسیده و گازنی شف بخشهای دیگر آن را برای برخی از اعضای محافل خود خوانده بود، از این رو مطالب اصلی این کتاب در نظر عموم تازگی نداشت. با این همه گازنی شف انتظار داشت کتابش پس از انتشار بر جامعه تاثیری جدی بگذارد و اگر موجب انقلابی در علوم اجتماعی نشود، در هر صورت در دنیای علم جنب و جوش بزرگی برانگیزد.

گازنی شف بی آنکه از کسی در این باره سئوالی کند، با بی اعتنائی ظاهری به پرسشهای دوستانش در مورد تاثیر کتاب پاسخ می داد و هرگز چگونگی فروش اثر خود را از کتاب فروشی ها نمی پرسید، اما در باطن با توجه و اشتیاق بسیار چشم براه نخستین نشانه های تاثیر کتاب خود بر افکار عموم و به طور کلی بر جهان ادب بود.

اما یک هفته، دو هفته و سه هفته گذشت، بی آنکه کمترین نشانه ای پدیدار شود. دوستان، خبرگان، و دانشوران، گاه از سر ادب به آن اشارهای می کردند. دیگر آشنایان، که علاقه ای به آثار سنگین نداشتند، هرگز از این کتاب یاد

نمی‌کردند. در جامعه، که درست در این هنگام به‌امور دیگری اشتغال خاطر داشت، بی‌اعتنائی کامل حاکم بود. در مطبوعات نیز، یک ماه تمام، کلمه‌ای درباره‌اش اثر او نوشته نشد.

گازنی‌شف حساب کرده بود که برای بررسی کتابش مدت زمانی لازم است. اما یک ماه، و سپس یک ماه دیگر گذشت و سکوت همچنان بر دوام بود.

فقط در "سوسک شمال" در مطلب طنزآلودی راجع به درابانتی *Drabantí* خواننده، که صدایش را از دست داده بود، اشارهای به کتاب گازنی‌شف رفته و با چند کلمه تمسخرآمیز چنین آمده بود که این کتاب را همه دیده و به آن خندیده‌اند.

سرانجام، در ماه سوم در مجله‌ای جدی مقاله‌ای انتقادی چاپ شد که گازنی‌شف نویسنده‌اش را می‌شناخت و یک بار در خانه گالیهوتسف *Golubtsov* او را دیده بود.

نویسنده روزنامه نگاری بسیار جوان و ضعیف‌بنیه و در قلمزنی بی‌باک اما بسیار کم‌فرهنگ و از نظر اجتماعی نسبت به خود نامطمئن بود.

گازنی‌شف به‌رغم انزجار مطلق نسبت به نویسنده حاضر شد با نهایت احترام مقاله را بخواند. این نقد و بررسی چندش‌آور بود.

بدون شک منتقد، چنان تفسیری به‌عمد از اثر کرده بود، که به‌هیچ‌روی سزاوار آن نبود. اما با چنان مهارتی از گازنی‌شف نقل قول کرده بود که برای کسانی که خود کتاب را نخوانده بودند (و عیان بود که کمتر کسی خوانده بود) ایجاد شبهه می‌شد که صرفاً ملقمه‌ای از کلمات مطمئن است که همیشه هم متناسب با موضوع نیست. — علامات تعجب متعدد بر این امر گواهی می‌داد. — و نویسنده هم فردی به‌کلی جاهل است. منتقد به‌قدری هوشمندانه خرده‌گیری کرده بود که گازنی‌شف بی‌میل نبود خود چنین مقاله‌ای نوشته بود.

گازنی‌شف به‌رغم اینکه وجدانا "دقت و ظرافت استدلالهای منتقد را پذیرفت، حتی یک دقیقه وقت صرف تأمل بر نقص‌ها و خطاهایی که به‌تمسخر گرفته شده بودند، نکرد. — کاملاً واضح بود که با این عیوب و اشتباهات ماهرانه

دستچین شده بود — بلکه مشغول یادآوری تمامی جزئیات ملاقات و گفتگوی خود با نویسنده مقاله شد.

از خود پرسید: "آیا به نحوی به او اهانت کردم؟"
 کازنی شف به خاطر آورد که در آن دیدار چند بار اصطلاحاتی را که این جوان به غلط بر زبان آورد، به او تذکر داد و اصلاح کرد، غلط‌هایی که چهل جوان را بر ملا می‌کرد: و بدین طریق دانست که در پس پرده این مقاله چه انگیزه‌ای نهفته است.

سکوت مرگبار، چه در نوشتار و چه در گفتار به دنبال این مقاله ادامه یافت و کازنی شف دید که شش سال رنج و محنت و عشق و زحمت که در کار این کتاب کرده بود، نقش بر آب شده است.

وضع کازنی شف از آن رو دردناک‌تر می‌شد که پس از پایان این کتاب، دیگر هیچ کار علمی، که تا آن زمان قسمت اعظم وقتش را پر می‌کرد، در دست انجام نداشت.

کازنی شف تیزهوش، با فرهنگ، تندرست و پرتحرک بود، و نمی‌دانست نیروی خود را چگونه مصرف کند. بحث‌های تالارهای پذیرائی، مذاکرات و جلسات، تجمعات و کمیته‌ها — و هر جا که حرف زدن میسر بود — بخشی از وقتش را می‌گرفت. اما او که به زندگی شهری عادت داشت، به خود اجازه نمی‌داد که مانند برادر کم‌تجرب‌هاش، هرگاه که به مسکو می‌آمد، تمام وقتش صرف حرف زدن شود، از این رو مجال و نیروی فراوان ذخیره داشت.

خوشبختانه، از نظر او، در این زمان محنت بار، بعد از شکست اثرش، موضوعاتی چون فرقه‌های متخالف، دوستان آمریکائی ما، قحط و غلای سامره، نمایشگاه‌ها، و احضار ارواح، تحت الشعاع مسأله اسلاو قرار گرفته بودند — و کازنی شف، که یکی از نخستین علم‌کنندگان این مطلب بود، با جان و دل به آن پرداخت.

در محفلی که وی عضو آن بود، جز مسأله اسلاو و جنگ صربستان چیزی نوشته و گفته نمی‌شد. همه هم‌وغم مردمی که وقت‌کشی می‌کردند، اکنون

مصرف و معطوف اسلاوها شده بود. مجالس رقص، کنسرت‌ها، ضیافت‌ها، سخنرانی‌ها، آبجوفروشی‌ها و رستوران‌ها - همه شاهد همدردی عموم با اسلاوها بودند.

کازنی‌شف با جزء جزء بسیاری از مطالبی که در این خصوص گفته و نوشته می‌شد، موافق نبود. می‌دید که مسأله اسلاویکی از همان تفنن‌های زودگذری شده است که در این محافل پیاپی جانشین یکدیگر می‌شوند و جنبه سرگرمی دارند، ضمناً می‌دید که بسیاری از مردم این مسأله را از نقطه نظر منافع شخصی و تبلیغ برای خود، به میان می‌آورند. دریافت که روزنامه‌ها به فراوانی مطالب غیرلازم چاپ و به خاطر جلب خواننده و تحت الشعاع قرار دادن صدای رقیبان، گزافه پردازی می‌کنند. متوجه شد کسانی که در این هنگامه جوش و خروش همگانی خود را جلو می‌اندازند و جامه چاک می‌کنند، شکست خوردگان و بی‌استعدادها هستند - سپهبدان بی‌سپاه، وزیران بدون وزارت‌خانه، روزنامه‌نگاران فاقد روزنامه و رهبران احزاب بدون عضو و هوادار. پی برد که بسیاری از هیاهوها دروغین و پوچ است. اما در عین حال شور و شوق همگانی و یکپارچگی طبقات را نیز می‌دید و می‌ستود؛ زیرا همدلی با این هیجان تردیدناپذیر محال بود. کشتار جمعی اسلاوهای هم‌کیش و هم‌منطقه و برادر همدردی مردم را علیه ستمگران برمی‌انگیخت. قهرمانی‌های صرب‌ها و سپاه کوهی‌ها*، که به خاطر آرمانی بزرگ نبرد می‌کردند، در سراسر کشور آتش میل به یاری برادران اسلاو را نه با حرف که با عمل، دامن می‌زد.

در همین حال، پدیده‌های دیگر، قلب کازنی‌شف را از سرور مالا مال می‌کرد. این پدیده ظهور افکار همگانی بود. مردم به طور قطع خواسته‌های خود را ابراز کرده بودند. به قول کازنی‌شف "روح ملت به سخن آمده" بود. هرچه بیشتر این جنبش را مطالعه می‌کرد، در نظرش مسلم‌تر می‌نمود که این آرمان

* بیش از این نیز یکبار اشاره کردیم که مونته‌نگرو Montenegro (سیاه‌کوه) از ایالات کنونی یوگسلاوی است. م

به طور محتوم ابعاد گسترده تر خواهد گرفت و در تاریخ روسیه عصری تازه آغاز خواهد شد. پس، با جان و دل خود را به خدمت این آرمان بزرگ درآورد و کتاب خود را به دست فراموشی سپرد.

اکنون به قدری وقتش گرفته بود که نمی توانست به همه نامه هایی که برایش می نوشتند پاسخ دهد.

کار مداوم در تمام فصل بهار و قسمتی از تابستان سبب شد که نتواند تا ماه ژوئیه آماده عزیمت به روستا و دیدار برادرش شود.

از این سفر دو مقصود داشت: هم استراحتی پانزده روزه و هم لذت دیدن خیز و خروش روح ملی - در قلب مقدس کشور، در اعماق روستا - که آنچنان ساکنان پایتخت و شهرهای بزرگ را یکسره دربر گرفته بود. کاتاواسف نیز، که از دیرباز به لهوین قول دیدار داده و مدتها در صدد وفا به وعده خود بود، همراه گازنی شف رفت.

۲

گازنی شف و کاتاواسف تازه به ایستگاه کورسک *Kursk* - که آن روز جوش و خروشی غیرعادی داشت - رسیده و از کالسکه شان پیاده شده و منتظر نوکری بودند که بارهاشان را از عقب می آورد، که گروهی داوطلب با کالسکه های کرایه ای رسیدند. عده ای از بانوان با گل از داوطلبان استقبال و ایشان را تا ایستگاه همراهی کردند. جمعیتی انبوه به دنبال این جمع روان بود.

یکی از بانوان استقبال کننده، از اتاق انتظار بیرون آمد و با گازنی شف به گفتگو پرداخت و به فرانسه از او پرسید:

« شما هم برای استقبال آمده اید؟ »

« نه، شاهزاده خانم، من برای استراحت پیش برادرم می روم. شما

همیشه از داوطلبها استقبال می کنید؟ »

— "اینکه خیلی مشکل است! راست می‌گویند که تا حالا هشتصد نفر فرستاده‌ایم؟ مالونیسکی Malvinsky حرف مرا باور نمی‌کند." —
 — "بیشتر از هشتصد نفر. با احتساب آنهایی که مستقیماً از مسکو نرفتند، باید از هزار نفر بیشتر باشند."

شاهزاده خانم با شوق و شغف گفت: "بفرمائید! من که گفتم! ضمناً راست نمی‌گویند که یک میلیون روبل کمک نقدی رسیده؟"
 — "بیشتر است، شاهزاده خانم."

— "راجع به خبرهای امروز چه نظری دارید؟ ترکها باز شکست خوردند!"
 — "بله، این طور شنیده‌ام."

این گفتگو درباره آخرین تلگرام در تأیید گزارشهای حاکی از سه روز متوالی شکست ترکها در همه جبهه‌ها و هزیمت آنها و انتظار یک برخورد تعیین کننده در روز بعد، صورت می‌گرفت.

— "آه، راستی، جوان خیلی نازنینی داوطلب رفتن به جبهه است. نمی‌دانم چرا اشکال تراشی می‌کنند، می‌خواستم از شما بپرسم — من می‌شناسمش — می‌توانید برایش توصیه نامه‌ای بنویسید؟ کنتس لیدیا ایوانوونا او را فرستاده." —
 گازی شف بعد از اطلاع از مشخصاتی که شاهزاده خانم می‌توانست راجع به این داوطلب بدهد، به اتاق انتظار درجه یکم رفت و به مقام صلاحیت دار ذیربط نامه‌ای نوشت و آن را به شاهزاده خانم داد.

شاهزاده خانم با لبخند ظفرمندانانه معناداری گفت: "خبر دارید که کنت ورنسکی معروف با همین قطار می‌رود؟"

— "شنیده بودم که می‌رود، اما نمی‌دانستم چه موقع — گفتید با همین قطار؟"

— "خودم دیدمش، اینجاست. تنها کسی که به بدرقه‌اش آمده، مادرش است. در این شرایط بهترین کاری که می‌تواند بکند همین است."
 — "کاملاً صحیح است!"

درحین این گفتگو جمعیت به سوی اتاق بوفه هجوم برد. آن دونیز حرکت

کردند و صدای بلند مردی را شنیدند، که لیوان به دست، برای داوطلبان سخنرانی می‌کرد و صدایش دم به دم اوج می‌گرفت: "در خدمت دین و ایمان، انسانیت و برادرانمان! مادرمان مسکو، به خاطر این آرمان بزرگ شما را تقدیس می‌کند. ژیو Zhivio! (این کلمه معادل اسلاوی هورااست)." بغض راه گلوی ناطق را بسته بود.

همه فریاد ژیو ویوسر دادند و انبوهی دیگر از مردم چنان به بوفه هجوم آوردند که چیزی نمانده بود شاهزاده خانم را نقش زمین کنند. ابلانسکی، که ناگهان شاد و درخشان در میان جمعیت ظاهر شده بود، فریاد زد: "آه، شاهزاده خانم! سخنرانی یعنی این! عجب خوب نطق کرد، چه دم گرمی داشت! آفرین! کازنی شف هم که اینجاست! تو هم باید حرفی بزنی - فقط چند کلمه تشجیع کننده." و با لبخندی ملایم و احترام آمیز افزود: "خوب از عهد ما ش برمی آئی" و به آرامی کازنی شف را جلوراند.

"نه، من خودم مسافرم."

"به کجا؟"

"ده، پیش برادرم."

"پس زن مرا می‌بینی. برایش نامه نوشته‌ام ولی پیش از رسیدن نامه تو او را می‌بینی. لطفاً بگو که مرا دیدی و به قول انگلیسی‌ها (allright) بودم. خودش می‌فهمد. آه، ضمناً لطف کن و بگو که من شدم دبیر کمیته... خودش می‌فهمد!" و چنانکه گفتی از شاهزاده خانم پوزش می‌خواهد، ادامه داد: "می‌دانید گرفتاریهای حقیر زندگی بشر است، دیگر، راستی، شاهزاده خانم میاگ کی، بی‌بیش Bibish، نه لیزا Liza، قرار است هزار قبضه تفنگ و دوازده پرستار بفرستد! گفته بودم؟"

کازنی شف با ترشوئی گفت: "بله، این طور شنیده‌ام."

ابلانسکی گفت: "حیف شد که دارید می‌روید. فردا برای دو نفر که عازم هستند مهمانی می‌دهیم - دیمر بارت نیانسکی Dimer-Bartnyansky اهل پترزبورگ و ولسفسکی، گریشای، خودمان، هردوشان می‌روند. ولسفسکی

تازه عروسی کرده. "و خطاب به شاهزاده خانم گفت: "آدم عجیبی است! این طور نیست، شاهزاده خانم؟"

شاهزاده خانم بدون آنکه جواب دهد به گاژنی شف نگاه کرد. اما این نکته که گاژنی شف و شاهزاده خانم میل داشتند خود را از دست ابلانسکی خلاص کنند، ذره‌ای او را ناراحت نمی‌کرد. لبخند زنان، به پر کلاه شاهزاده خانم و سپس به اطراف خود چشم دوخته، گوئی سعی داشت مطلبی را به خاطر بیاورد. و با دیدن بانوئی که صندوق اعانه‌ای را می‌گرداند، او را صدا زد و یک اسکناس پنج روبلی در صندوق انداخت و گفت:

— "هر وقت پول توی جیبم باشد، نمی‌توانم در این جعبه‌ها چیزی نیاندازم. راستی امروز چه خبر خوشی رسید! این یارو سیاه‌کوهی‌ها عجب آدمهای شجاعی هستند!"

وقتی که شاهزاده خانم گفت که ورنسکی با همان قطار حرکت می‌کند، ابلانسکی حیرت کرد:

— "عجب! و غبار غم چهره‌اش را پوشاند، اما لحظهای بعد درحالی که با حرکتی فنروار، همچنانکه سیبلش را تاب می‌داد، به اتاق انتظار نزد ورنسکی رفت، یکسره ناله‌های زار خود بر جسد بی‌جان خواهرش را فراموش کرده بود و ورنسکی را تنها چون یک قهرمان و دوستی قدیم می‌نگریست.

همین که ابلانسکی رفت، شاهزاده خانم به گاژنی شف گفت: "با همه عیوبی که دارد باید درباره‌اش انصاف داشت. طبع واقعی روسی دارد، اسلاو است! اما می‌ترسم دیدن او برای ورنسکی زجرآور باشد. شما هرچه می‌خواهید بگوئید، من از سرنوشت این مرد متاثر شدم. سعی کنید ضمن مسافرت چند کلمه با او صحبت کنید:

— "بله، به شرطی که مجالی دست بدهد."

— "من هرگز از او خوشم نمی‌آمد. اما این کارش خیلی چیزها را جبران می‌کند. خودش تنها نمی‌رود، یک اسواران کامل را به خرج خودش می‌برد." زنگی نواخته شد و همه به سمت در هجوم بردند.

شاهزاده خانم با انگشت ورنسکی را نشان داد: "آنجاست!"
 ورنسکی پالتوئی بلند پوشیده و کلاه لبه‌پهن سیاهی به سر داشت و بازو به بازوی مادرش می‌رفت. ابلانسکی درکنار او با حرارت حرف می‌زد.
 ورنسکی چهره درهم کشیده، مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفتی سخنان ابلانسکی را نمی‌شنود، ولی شاید به‌اشاره ابلانسکی، به‌محل ایستادن شاهزاده خانم و کازنی‌شف نگریست و بدون اینکه حرفی بزند کلاهش را برداشت. چهره‌اش، شکسته و دردمند، چون پاره‌سنگی می‌نمود.
 ورنسکی پای قطار رسید و به‌مادرش راه عبور داد، آنگاه به‌خاموشی در کوپه‌ای ناپدید شد.

روی سکو سرود "خدا تزار را نگهداراد"، نواخته شد و به‌دنبال آن فریادهای "هورا" و "ژی‌ویو" طنین‌انداخت. یکی از داوطلبان، بلندبالا و فراخ سینه، و بسیار جوان، تعظیم‌های غرا کرد و کلاهش را که دسته‌گلی روی آن بود تکان داد. از پشت سرش دو افسر و مردی سالمند، که ریشی پهن و کلاهی چرب داشت، از پنجره سر بیرون آوردند و کرنش کردند.

۳

کازنی‌شف، پس از وداع با شاهزاده خانم، همراه کاتاواسف، که به او ملحق شده بود، وارد واگن شلوغ شد و قطار حرکت کرد.
 این قطار در ایستگاه تزاریت سینو *Tsaritsyno* مورد استقبال یک گروه همخوان و هم‌نواز از جوانان قرار گرفت که سرودی میهنی می‌خواندند. باز داوطلبان از پنجره‌ها سر بیرون آوردند و تعظیم کردند، اما کازنی‌شف به‌آنان توجه نکرد. آن قدر با داوطلبان سروکار پیدا کرده بود که دیگر این منظره برایش آشنا بود و علاقه‌اش را بر نمی‌انگیخت. کاتاواسف، که کارهای علمی برایش فرصت تحقیق در احوال این گروه باقی نمی‌گذاشت، برخلاف، بسیار

علاقه مند بود و کازنی شف را در خصوص داوطلبان سؤال پیچ می کرد . کازنی شف به او توصیه کرد که به واگنهای درجه دوم برود و شخصاً با چند تن از آنان گفتگو کند و او در ایستگاه بعدی به این پیشنهاد عمل کرد . همین که قطار ایستاد ، به درجه دوم رفت و با داوطلبان آشنا شد . اینسان جداگانه در گوشه های از کوپه نشسته ، با صدای بلند حرف می زدند و کاملاً عیان بود که می دانند توجه مسافران دیگر و کاتاواسف را ، که تازه وارد شده بود ، به خود جلب کرده اند . جوان بلند قامت خمیده شانه های بلندتر از همه سخن می گفت . مسلماً مست بود و ماجرائی را که در مدرسه اش اتفاق افتاده بود ، تعریف می کرد . افسر میان سالی با لباس گاردهای اتریشی ، روبه روی او نشسته بود و با لبخند به سخنان آن جوان گوش می داد و می کوشید او را ساکت کند داوطلبی دیگر ، با لباس توپخانه درکنار آن دو نشسته بود . چهارمی در خواب عمیقی بود .

کاتاواسف از گفتگو با داوطلب جوان دانست که از بازرگانان ثروتمند مسکو است که در بیست و دو سالگی صاحب دارائی کلان شده است . کاتاواسف از او خوش نیامد چون خودنما و گزافه گوی و ضعیف بنیه بود . این جوان خاصه اکنون که مست بود ، می پنداشت کاری قهرمانی می کند و به شیوهای سخت نامطبوع لاف می زد .

دومی ، همان افسر بازنشسته ، نیز بر کاتاواسف تأثیری ناخوش آیند گذاشت . چنین می نمود که این مرد به هرکاری دست یازیده است . در راه آهن شغلی داشته ، در ملکی مباشر بوده و دلالتی هم کرده است . بدون لزوم از همه چیز حرف می زد و اصطلاحات فنی را بیجا و بی مناسبت به کار می برد .

لیکن داوطلب سوم ، همان توپچی بسیار مطبوع خاطر کاتاواسف واقع شد . این یکی فروتن و کم حرف بود و آشکارا تحت تأثیر معلومات و اطلاعات افسر سابق گارد و فداکاریهای قهرمانانه تاجر قرار گرفته بود و راجع به خود هیچ نمی گفت . وقتی که کاتاواسف از او پرسید انگیزه اش برای رفتن به صربستان چه بوده است ، با تواضع پاسخ داد :

— "خوب، همه می‌روند. صرب‌ها هم به کمک احتیاج دارند. دلم به حالشان می‌سوزد."

— "بله، بخصوصی که امثال شما توپچی‌ها را کم دارند."

— "آه، من زیاد در توپخانه خدمت نکرده‌ام. شاید مرا به پیاده نظام یا سواره نظام بدهند."

کاتاواسف که از روی سن این داوطلب حدس می‌زد باید به درجات بالا رسیده باشد، از او پرسید: "آخر وقتی بیشتر از همه به توپچی احتیاج دارند، چرا به پیاده نظام؟"

داوطلب گفت: "من زیاد در توپخانه نبوده‌ام. دانشجوی مستعفی افسری هستم." و شرح داد که چرا برای گرفتن درجه، در آزمایش شرکت نکرده بود. رویهم‌رفته تاثیر این گفتگوها بر کاتاواسف مساعد نبود و هنگامی که داوطلبان در ایستگاه بعدی پیاده شدند، تا گلوئی ترکند، کاتاواسف حس کرد که باید با کسی صحبت و نظرات را مقایسه کند. در کوچه پیرمردی با پالتوئی ارتشی نشسته بود، که در تمام طول گفت و شنود کاتاواسف با داوطلبان سراپا گوش بود. زمانی که تنها شدند، کاتاواسف او را مخاطب قرار داد و به منظور ابراز عقیده خود و ترغیب پیرمرد گفت:

— "بین این داوطلب‌ها چقدر تفاوت زیاد است."

این کهنه سرباز در دو جنگ نبرد کرده بود و خصوصیات یک سرباز را می‌شناخت و با قضاوت از روی هیأت ظاهر و گفتار داوطلبان و حرص و ولعی که نسبت به شیشه باده نشان می‌دادند، درباره ایشان نظر مساعدی نداشت. از این گذشته، وی در یکی از شهرستانها زندگی می‌کرد و میل داشت برای کسی حکایت کند که در شهر او فقط یک سرباز قدیمی ناچار شده در ارتش باقی بماند، زیرا هم دائم الخمر است و هم دزد و هیچ کس استخدامش نمی‌کند. اما، چون به تجربه می‌دانست که در جوهیجان فعلی، بیان عقیده‌های مغایر با افکار عموم خطرناک است، خاصه انتقاد از داوطلبان، سکوت را ترجیح می‌داد.

"خوب، به نفر احتیاج دارند. شنیده‌ام افسران صرب به لعنت خدا نمی‌ارزند."

کاتاواسف که دیدگانش برق می‌زد، به پیرمرد گفت: "همین طور است، ولی اینها افراد شجاعی هستند." سپس به بحث درباره آخرین خبرهای جنگ پرداختند، درحالی که هریک حیرت خود را در این خصوص که حریف نبرد روز بعد کیست، از دیگری می‌نهفت، چه، ادعا می‌شد، ترکها، طبق تازه‌ترین اطلاعات گرد آمده، در همه جا شکست خورده‌اند. از این رو، بدون اینکه هیچ‌کدام عقیده‌اش را بیان کنند، از هم جدا شدند.

کاتاواسف به واگن خود برگشت و به کازنی شف گزارشی دوپهلو داد: طبق گفته او ظاهراً داوطلبان افرادی بی‌نظیر بودند.

در ایستگاه بزرگ بعدی باز داوطلبان با سرود و سرور استقبال شدند. در اینجا هم چند مرد و زن صندوقهای اعانه می‌گرداندند و بانوان شهرستانی به داوطلبان دسته گل می‌دادند و آنان راه‌بوفه می‌بردند، اما در قیاس با مسکو این مراسم بسیار کوچکتر و کم‌رونق‌تر بود.

۴

هنگامی که قطار در شهری که مرکز استان بود، توقف کرد، کاتاواسف روی سکو به قدم زدن پرداخت.

بار اول که از کنار کوپه ورنسکی عبور کرد، متوجه شد که پشت دری آویخته است، اما بار دوم کنتس سالخورده را پشت پنجره دید. کنتس کازنی شف را با اشاره دست به سوی خود خواند.

"می‌دانید، من تا کورسک همراهش می‌روم."

کازنی شف پشت پنجره ایستاد، نگاهی به داخل کوپه انداخت و جواب داد: "بله، این طور شنیدم." و چون ورنسکی را ندید، اضافه کرد: "چه کار

خوبی می کند !"

— "بله، بعد از آن مصیبت، غیر از این چکار می توانست بکند؟"

کازنی شف گفت: "چه حادثه وحشتناکی بود!"

— "نمی توانید فکر کنید من چه ها کشیدم! نمی خواهید بیائید تو؟..."

کازنی شف به کوبه رفت و در کنار کنتس نشست: بانوی سالخورده تکرار

کرد:

— "نمی توانید فکر کنید من چه ها کشیدم! شش هفته تمام یک کلمه با کسی

حرف نزد و تا من التماس نمی کردم لب به غذا نمی زد. جرأت نداشتیم یک

دقیقه تنها بگذاریمش. ما در طبقه پائین زندگی می کردیم ولی هیچ کس

نمی دانست ممکن است چکار کند. هر چیزی را که می توانست با آن به خودش

صدمه بزند، از دم دست جمع کردیم. می دانید که یک دفعه سر همین موضوع

خودش را با تیر زد."

با یادآوری این واقعه، ابروان کنتس گره خورد. سپس افزود:

— "بله، زندگی آن زن همان طور که این جور زنها سزاوارش هستند، تمام

شد. حتی مرگی که برای خودش انتخاب کرد، پست و مبتذل بود."

کازنی شف آهی کشید و گفت: "کنتس، ما نباید قضاوت کنیم، ولی می فهمم

چقدر برای شما گران تمام شده."

— "وای، حرفش را نزنید! آن موقع من در خانه ییلاقی ام بودم، آلکسی

هم پیشم بود. یادداشتی آوردند. جوابش را نوشت و فرستاد. هیچ نمی دانست

که آن زن در ایستگاه است. شب، تازه به اتاق خودم رفته بودم که ماری

Mary به من گفت خانمی خودش را زیر قطار انداخته. مثل اینکه با پتک به

مغزم کوبیدند. فهمیدم که همان زن بوده. اولین کلماتم این بود: "به آلکسی

نگوئید!" اما خودش شنیده بود. سورچی اش آنجا بود و همه چیز را دیده بود.

به اتاق آلکسی دویدم و دیدم که به کلی مغزش آشفته شده — دیدنش وحشتناک

بود. بدون اینکه یک کلمه حرف بزند به ایستگاه دوید. تا امروز نمی دانم آنجا

چه اتفاقی افتاده بود، ولی وقتی به خانه آوردندش، مثل مرده ها بود. من

نمی شناختمش. دکتر گفت ضعف کامل است. بعدش تقریباً دیوانه شد! ... آه، نمی شود تعریف کرد! ایام سختی بود. نه، هرچه می خواهید بگوئید، زن بدی بود. شما از این حال جنون آمیز سردر می آورید؟ فقط برای اینکه بگویند صداقت و اصالت داشت. خوب، فرض کنیم که داشت! هم خودش را نابود کرد و هم دو مرد نازنین را شوهرش و پسر بدبخت مرا.

کازنی شف پرسید: "از شوهرش چه خبر؟"

— "دختر بچه را قبول کرد. آلکسی اول حاضر بود با همه چیز موافقت کند. اما حالا از اینکه دخترش را به مرد دیگری داده، خیلی ناراحت است. البته می تواند حرفش را پس بگیرد. کاره نین سر خاک آمد، ولی ما تا توانستیم سعی کردیم جلو روبه رو شدن او و آلکسی را بگیریم. برای او، شوهرش، هم بهتر شد. از دست زنش راحت شد. اما پسر بیچاره من دل بستگی عجیبی به این زن داشت. همه چیزش را فدا کرده بود — شغلش را، من را — با این وجود، این زن به او رحم نکرد و عمداً چنین ضربه کشنده ای به او زد. نه، هرچه می خواهید بگوئید، ولی مرگ او، مرگ زن بدکاره بی دین و ایمانی بود. خدا مرا ببخشد، ولی وقتی می بینم زندگی پسر من از بین رفته نمی توانم از این زن با نفرت یاد نکنم!"

— "حالا حال پسرستان چطور است؟"

— "این جنگ صربستان برای ما رحمت آسمانی بود. من زن پیری هستم و از حق و ناحق بودن این جنگ سردر نمی آورم، ولی برای پسر من لطف خداوندی بود. البته، من چون مادرش هستم، از رفتنش وحشت دارم. از همه بدتر اینکه شنیده ام در پترزبورگ نظر خوبی به این کار ندارند. ولی چاره ای نیست. تنها چیزی که می توانست روحیه اش را زنده کند همین بود. یاشوین — رفیقش — که دار و ندارش را در قمار باخت و داوطلب شده بود، آمد به دیدن آلکسی و تشویقش کرد که با هم به جنگ صربستان بروند. فعلاً به این مطلب علاقه مند شده. خواهش می کنم بروید چند کلمه با او حرف بزنید؛ دلم می خواهد فکرش را از این بدبختی منصرف کنم. خیلی وضعش دلخراش است. علاوه بر

همه مصیبت‌ها، دندان درد هم گرفته. ولی از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. خواهش می‌کنم بروید با او صحبت کنید. آن طرف سکو دارد بالا و پائین می‌رود."

کازنی شف گفت که از گفتگو با ورنسکی خوشوقت می‌شود و به آن طرف قطار رفت.

۵

ورنسکی با پالتو بلند و کلاهی که پائین کشیده بود، درحالی که دست‌ها را در جیب‌ها فرو برده بود، در سایه مورب توده‌ای از چمدانها و بسته‌ها که روی هم انباشته بودند، چون ددی در قفس قدم می‌زد و پس از آنکه در هر جهت چند گام برمی‌داشت، به‌تندی می‌چرخید و باز می‌گشت. کازنی شف پنداشت که ورنسکی نزدیک شدن او را می‌بیند اما خود را به نادیدن می‌زند، اما اهمیت نداد. روابط او با ورنسکی و رای هرگونه ملاحظات شخصی بود. در آن لحظه به‌نظر وی ورنسکی عاملی مهم در آرمانی بزرگ بود و کازنی شف تشویق و ترغیب او را وظیفه خود می‌دانست.

ورنسکی ایستاد، به‌دقت کازنی شف را نگریست، او را شناخت، چند گام به‌استقبال او رفت و دستش را محکم فشرد.

کازنی شف گفت: "شاید شما میل نداشتید مرا ببیند، اما من فکر کردم شاید به‌حالتان مفید باشم."

ورنسکی پاسخ داد: "دیدن شما کمتر از ملاقات با هرکس دیگری برایم ناخوش‌آیند است. معذرت می‌خواهم، ولی در زندگی چیزی نیست که من دوستش داشته باشم."

کازنی شف چهره ورنسکی را که نشانه‌های رنج و درد، آشکارا در آن دیده می‌شد، ورنسکی را کرد و گفت: "درک می‌کنم، ولی منظورم فقط خدمت به

شماست. آیا نوشتن نامه به ریس تیچ *Ristitch* یا میلان *Milan* به دردتان می خورد؟"

ورانسکی به زحمت منظور او را درک کرد: "آه نه! اگر اشکالی نداشته باشد، اجازه بدهید قدم بزنیم. توی قطار آدم خشک می شود. نامه؟ نه، متشکرم. آدم برای مردن احتیاج به توصیه نامه ندارد." آنگاه با لبخندی افسرده افزود: "مگر اینکه برای ترکها بنویسد....." سپس دیدگانش همان حالت درد جانگزا را بازیافت.

— "بله، ولی شاید بخواهید روابطی با دیگران برقرار کنید، که بالاخره لازم است و اگر معرفی بشوید، آسانتر است. بهر حال، هرطور میل شماست. از شنیدن تصمیم شما خیلی خوشحال شدم. به داوطلبها حمله های زیادی شده، بنابراین وجود مردی مثل شما احترام آنها را در انظار مردم بالا می برد."

— "من به عنوان یک مرد از این موهبت برخوردارم که برای زندگی خودم ارزشی قائل نیستم و قدرت جسمانی کافی برای حمله و هجوم و یا کشته شدن دارم — این را می دانم. خوشحالم که موردی وجود دارد که من زندگی ام را که برای خودم نه تنها بی فایده بلکه نفرت آور است، فدای آن کنم."

ورانسکی فک خود را بی تابانه تکان می داد، زیرا درد مداوم و شدید دندان مانع از آن بود که حتی بتواند به دلخواه سخن بگوید.

گازنی شف، با تأثر گفت: "من پیش بینی می کنم که شما به صورت مرد دیگری برگردید. نجات برادران از چنگ ستمگران هدفی است که هم ارزش مردن دارد و هم زنده ماندن." سپس دست ورانسکی را گرفت و افزود: "خداوند به شما توفیق و آرامش درونی عطا فرماید."

ورانسکی دست او را به گرمی فشرد و گفت:

— "بله، من به منزله یک سلاح شاید به درد بخورم، اما به عنوان انسان، نفرین شدم."

به علت درد شدید دندان دهانش پر از بزاق می شد و به زحمت می توانست

حرف بزند. ساکت بود و به چرخهای قطاری که کند و نرم روی ریل می لغزید، نگاه می کرد.

ناگهان احساسی دیگرگون، شکنجه ای درونی، یک دم باعث شد تا درد دندان را فراموش کند.

به دیدن لوکوموتیو و خط آهن، تحت تأثیر گفتگو با مردی که پس از آن فاجعه او را ندیده بود، یکباره "او" را به خاطر آورد - بقایای جسمی که وقتی ورنسکی دیوانه وار به انبار راه آهن دوید و پیکر درهم شکسته، اما هنوز گرم او را دید، روی میزی در معرض تماشای همگان قرار داشت. سرش سالم مانده و طره های گیسو روی شقیقه ها ریخته بود و رخسار محبوبش با آن لبان سرخ نیمه باز، که حالتی عجیب - ترحم انگیز در لبها و هراس آور در چشمان گشاده و خیره گشته - بر آن نقش بسته بود، و گفتی آن تهدید ترسناک را تکرار می کرد - این تهدید که ورنسکی پشیمان خواهد شد - که در آخرین نزاع بر زبان آورده بود.

کوشید تا آنها را همانگونه که در نخستین دیدار دیده بود به یاد آورد - آن هم در یک ایستگاه راه آهن - رمز آمیز، شور انگیز، دوست داشتنی، جوینده و زاینده خوشبختی، نه آنچنانکه آخرین بارش دیده بود، بی رحم و انتقام جو. سعی کرد شیرین ترین لحظه های زندگی با او را به یاد آورد، اما آن لحظه ها برای همیشه زهرآگین شده بودند. تنها توانست به خاطر آورد که آنها تهدید خود را پیروزمندانۀ عملی کرد تا او را دچار حرمانی پوچ اما گریزناپذیر کند. دیگر درد دندان را حس نمی کرد و میل به موئیدن و گرییدن، چهره اش را منقبض کرده بود.

دوباره قدم زنان از کنار تل چمدانها رد شد و بازگشت تا سرانجام بر خود مسلط شد و به آرامی به کازنی شف گفت:

- "از دیروز تا حالا خبری از جنگ ندارید؟ برای سومین بار عقب رانده شده اند، اما انتظار می رود فردا درگیری قطعی صورت بگیرد."

و پس از مختصر گفت و شنودی راجع به اعلام میلان در مقام پادشاهی، و

آثار شدید احتمالی این اقدام ، با زنگ دوم قطار ، هرکس به واگن خود بازگشت .

۶

کازنی شف که تا زمان عزیمت از مسکو دودل بود ، برادرش را از سفر خود مطلع نکرده بود تا کسی را برای استقبال و بردن او به ایستگاه نفرستد . هنگامی که کازنی شف و کاتاواسف ، به علت حرکت با درشکه ایستگاه ، از گردوغبار راه ، به شکل سیاه پوستان در حدود ظهر به پا کرافسکوئه رسیدند ، لموین در خانه نبود . کیتی که با پدر و خواهرش روی ایوان نشسته بود ، برادر شوهر خود را شناخت و به پیشباز شتافت .

با کازنی شف دست داد و گفت : " از شما گله دارم که چرا به ما خبر ندادید . " و پیشانی اش را برای بوسه او جلو برد .

کازنی شف جواب داد : " بدون اینکه به شما زحمت بدهیم ، به اینجا رسیدیم . من خاک آلودم ، جرات نمی کنم به تو دست بزنم . گرفتار بودم ، نمی دانستم کی می توانم خودم را خلاص کنم . " و لبخند زنان افزود : " شما هم طبق معمول ، در این گوشه دنج و خلوت از خوشبختی بی سروصدایتان کیف می کنید . این هم دوستان فیودور واسیلیچ که بالاخره به دیدنتان آمد . "

کاتاواسف ، به شیوه طیبیت آمیز خود گفت : " ولی من کاکا سیاه نیستم ها ! سرو صورتم را که بشویم شبیه آدمیزاد می شوم ! " و درحالی که لبخند می زد و دندانهای سفیدش می درخشید ، دست به سوی کیتی دراز کرد .

— " کستیا خوشحال می شود . به مزرعه رفته . همین الان برمی گردد . "

کاتاواسف اظهار نظر کرد : " هنوز سرگرم مزرعه است ! (گوشه دنج) کلمه مناسبی است ، آن وقت ما در شهر غیر از جنگ صربستان چیزی نمی شنویم . خوب ، دوست ما نظرش چیست ؟ حتماً با عقیده عمومی موافق نیست ؟ "

کیتی ، اندکی مشوش ، به کازنی شف نگریست و پاسخ داد : " آه ، نظر خاصی

ندارد - مثل همه، خوب، می فرستم دنبالش. پاپا پیش ماست، تازه از خارج برگشته."

کیتی یکی را دنبال لهوین فرستاد و ترتیب شست و شوی میهمانان را داد - یکی از آن دو در اتاق کار لهوین و دیگری در اتاق سابق دالی - و برایشان ناهار تدارک دید و آزاد از قید ممنوعیت حرکات سریع که در دوره بارداری مجبور به رعایت آن بود، به ایوان دوید و گفت:

"سرگی ایوانیچ و استاد کاتاواسف آمده اند."

شاهزاده گفت: "توی این گرما، چقدر پذیرائی از مهمان مشکل است!" کیتی با مشاهده قیافه تعسخرآلود پدرش با لبخندی تضرع آمیز گفت: "نه، پدر، خیلی مرد خوبی است و کستیا خیلی دوستش دارد."

"آه، من که چیزی نگفتم."

کیتی به خواهرش گفت: "دالی جان، برو به آنها برس، استیوا را در ایستگاه دیده اند؛ حالش خوب است. من باید سراغ میتیا * Mitya بروم. از صبح تا حالا نتوانسته ام شیرش بدهم. الان بیدار می شود و جیغ و داد راه می اندازد،" و چون جریان شیر را در پستانهای خود حس کرد، به اتاق کودک شتافت.

به راستی گفته کیتی مبتنی بر حدس و گمان صرف نبود - پیوند میان او و فرزندش هنوز بسیار نزدیک بود - با جاری شدن شیر یقین می کرد که بچه نیاز به تغذیه دارد.

پیش از اینکه به اتاق کودک برسد، می دانست که بچه می گیرد، و چنین بود. فریاد او را شنید و دوید، اما هرچه تندتر می دوید گریه کودک بلندتر می شد، گریه های شیرین و سالم از سر گرسنگی و بی تابی بود.

شتابان روی صندلی نشست و دکمه های پیراهنش را گشود و در همین حال از پرستار پرسید: "خیلی وقت است بیدار شده؟ خیلی زیاد؟ زود باش او را

* میتیا، مخفف و خودمانی، دیمیتری است.

بده به من . آه ، پرستار ، چقدر مزاحمی ! کلاهش را می توانی بعداً سرش بگذاری !"

بدن کودک از شدت فریادهای ناشی از گرسنگی تکان می خورد .
آگاتامیهالونا ، که از اتاق بچه دل بر نمی کند ، جواب داد : "آخر خانم اینکه اصلاً درست نیست ، باید مرتبش کرد ،" و بدون اینکه به مادر توجهی بکند ، کودک را نوازش می کرد : "پیش ، پیش !"
پرستار بچه را به مادرش داد . آگاتامیهالونا پشت سر او ایستاده بود و از صورتش نور مهر و محبت می تابید .

آگاتامیهالونا با صدای بلند فریادهای کودک را تحت الشعاع قرار داد :
"مرا می شناسد ، خوب می شناسد ! کاتهرینا آلکساندرونا ، خدا شاهد است که مرا می شناسد !"

اما کیتی گوش نمی داد . همراه با بی تابي کودک ، ناشکیبائی او نیز افزون می شد .

بی تابي مادر و بچه کوتاه مدتی همه چیز را به تعویق انداخت . طفل نمی توانست پستان به دهن بگیرد و عصبانی می شد . سرانجام ، پس از گریه های مایوسانه و دست و پا زدن ها و مکیدن های بی نتیجه ، مسأله به نحوی رضایت بخش حل شد و مادر و فرزند نفسی به آسودگی کشیدند و آرام گرفتند .

کیتی دستی به تن پسرش کشید و زمزمه کرد : "طفلک بیچاره ، خیس عرق شده . " آنگاه سرخود را به یک طرف کج گرفت تا بتواند چشمان او را که به نظرش با شیطنت از زیر کلاه برق می زد و گونه هایش را که به طرزی منظم و موزون با مکیدن پستان فرو رفته و برآمده می شد و حرکت دایره وار دست گوشتالوی او را تماشا کند ، و درهمین حال از آگاتامیهالونا پرسید : "برای چه خیال می کنی که تو را می شناسد ؟" سپس با لبخند افزود : "امکان ندارد ! اگر قرار باشد کسی را بشناسد ، باید من باشم ."

از آن رو لبخند می زد که گرچه گفته بود کودک آگاتامیهالونا را نمی شناسد ، باطنا یقین داشت که نه تنها این زن بلکه همه چیز را می شناسد و بسیاری

چیزها را درک می‌کند که جز او، مادرش، کسی نمی‌داند. در نظر آگاتا میهالونا، پرستار، پدر بزرگ و حتی پدرش، این کودک فقط انسان کوچکی بود که تنها به مراقبت‌های جسمانی نیاز داشت، اما برای مادرش شخصیتی با احساس و ذی‌شعور بود و این مادر و فرزند مناسبات دیرینه معنوی و روحی داشتند.

آگاتا میهالونا گفت: "خوب، صبر کنید بیدار بشود تا خودتان ببینید. وقتی برایش ادا درمی‌آورم، کیف می‌کند، مثل آفتاب صبح روشن می‌شود."

کیتی زمزمه کرد: "خیلی خوب، خیلی خوب، خواهیم دید. فعلاً برو بیرون، می‌خواهد بخوابد."

۷

آگاتا میهالونا روی سر پنجه‌ها بیرون رفت. پرستار پشت دری را کشید، مگسها را از زیر پشه‌بند و زنبوری را که پشت جام شیشه پنجره وزوز می‌کرد، از اتاق بیرون راند و نشست و شاخه‌ای از درخت غان را بالای سر مادر و فرزند به تکان درآورد و گفت:

— "چقدر گرم است! کاشکی خدا یک قطره باران می‌فرستاد."

کیتی جواب داد: "بله، بله، هیس سس سس..." و همچنان با عشق و محبت دست فربه کودک را که از بس چاق بود، گفتی دور مچش را محکم با نخ بسته‌اند (میتیا درحالی که چشمانش را می‌بست و می‌گشود، دست خود را تکان می‌داد) بالا و پائین می‌برد و فشار می‌داد. این دست کوچک کیتی را آشفته می‌داشت: آرزوی بوسیدنش را داشت اما بیمناک بود که بچه را بیدار کند. سرانجام دست از حرکت باز ایستاد و چشمها بسته شد. فقط گاه به گاه، درحالی که پستان می‌مکید، مژگان دراز برگشته‌اش را بلند می‌کرد و با چشمان خواب‌آلودی که در اتاق نیم روشن سیاه می‌نمود، مادرش را می‌نگریست. پرستار از باد زدن دست برداشت و به چرت زدن افتاد. از بالا صدای قاه قاه شاهزاده

پیر و خنده پرتنین کاتاواسف به گوش می‌رسید.

کیتی گفت: "مثل اینکه بدون من خوش و خرم‌اند. با این وجود نیامدن کستیا ناراحت‌کننده است. باید دوباره به زنبورداری رفته باشد. اگرچه اینهمه رفتنش به آنجا خوب نیست، با این وجود خوشحالم. باعث انصراف ذهنش می‌شود. رویهم‌رفته از بهار شادتر و بهتر است. به قدری گرفته و نگران بود که خیالم از بابتش ناراحت بود." و لبخند زنان افزود: "عجب آدم مضحکی است!"

می‌دانست چه موضوعی شوهرش را عذاب می‌دهد. نداشتن ایمان. هرچند اگر از کیتی می‌پرسیدند که آیا خیال می‌کند شوهرش جز در صورت داشتن ایمان، در آخرت رستگار خواهد شد، یا نه، ناچار تصدیق می‌کرد، با اینهمه بی‌ایمانی لهوین مایه ناشادی کیتی نمی‌شد، و این زن، که به عدم رستگاری بی‌باوران، اعتقاد نداشت، و در جهان گرانبایه تراز روح شوهرش چیزی برای خود نمی‌شناخت، هرگاه به شکاکیت او می‌اندیشید، لبخند می‌زد و لهوین را مضحک می‌خواند.

از خود می‌پرسید: "چرا دائم آن کتابهای فلسفی را می‌خواند؟ اگر این چیزها را در آن کتابها نوشته باشند، او می‌تواند آنها را بفهمد. اگر حرفهائی که می‌زنند، اشتباه است، پس چرا آنها را می‌خواند؟ خودش می‌گوید که دلش می‌خواهد ایمان داشته باشد. پس چرا ایمان نمی‌آورد؟ شاید علتش این باشد که زیاد فکر می‌کند و علت اینکه زیاد فکر می‌کند، تنهائی و انزواست. همیشه تنهاست، همیشه. نمی‌تواند در این باره با ما حرف بزند. خیال می‌کنم از دیدن مهمانها، مخصوصا کاتاواسف خوشحال بشود. بحث کردن با او را دوست دارد."

در اینجا فکر کیتی متوجه مسأله دیگری شد که میبایست با کاتاواسف در میان بگذارد - میل دارد با کازنی شف هم‌اتاق باشد، یا جای جداگانه می‌خواهد؟ و اینجا بود که ناگهان فکری از خاطرش گذشت که بدنش را به تکان آورد و حتی میتیا را بیدار کرد، به طوری که کودک نگاهی عبوسانه به

مادر انداخت: "گمان نکنم زن رختشو لباسها را آورده باشد، همه ملحفه‌های حسابی هم کثیف‌اند، اگر مواظب نباشم، آگاتامیهالونا به سرگی ایوانیچ ملحفه‌های عوضی می‌دهد!"

همین فکر کافی بود تا خون به چهره کیتی بیاورد.

تصمیم گرفت شخصا به این مهم بپردازد و باز به سراغ رشته افکار پیشین خود رفت و به خاطر آورد که نکته‌ای مهم، مسائلی معنوی وجود دارد که هنوز به‌کنه آن نرسیده بود و کوشید آن را به یاد آورد. و به یاد آورد و لبخند زد:

"آه بله، کستیا بی‌دین است."

— "خوب، مگر چه می‌شود؟ من این بی‌دینی را بر دینداری خانم اشتال یا آن طوری که خودم در خارج می‌خواستم بشوم، ترجیح می‌دهم. نه، کستیا هیچ‌وقت ریاکاری نمی‌کند."

یک مورد از نیکخواهی لهوین به شکلی جاندار به خاطرش رسید. دو هفته پیش دالی نامه ندامت‌آمیزی از شوهرش دریافت کرده بود که در آن استیوا به‌التماس از او خواسته بود با فروش ملک خود و پرداخت دیون وی، آبرویش را نجات دهد. دالی برآشفته از شوهرش بیزار شد، به او ناسزا گفت، دلش بر او سوخت، اما تصمیم گرفت خواهش او را رد کند و طلاق بخواهد و بالاخره به فروش قسمتی از ملک خود رضا داد. در اینجا کیتی، با لبخند مهرآمیز و غیرارادی به یاد آورد که شوهر خودش با قیافه‌ای شرم‌آلود چند بار کوشید این موضوع را با ناراحتی به میان آورد و پس از مدتی تعویق و تأخیر، به دنبال یافتن راه نجاتی برای دالی، بدون آنکه به غرور او لطمه‌ای بزند، به کیتی پیشنهاد کرد سهم خود از این ملک را به خواهرش واگذار کند — فکری که هرگز به خاطر کیتی خطور نکرده بود.

— "آیا به این مرد می‌شود گفت بی‌دین و ایمان؟ با این قلبی که نگران است که مبادا احساسات کسی را جریحه‌دار کند، حتی مال یک بچه را! همه چیز را برای دیگران می‌خواهد، نه برای خودش. سرگی ایوانیچ خیال می‌کند مباشرت املاکش وظیفه کستیاست. همین‌طور خواهرش. حالا هم که دالی و

بچه‌هایش را زیر بال و پر گرفته، تازه هر روز تمام دهاتی‌ها می‌آیند اینجا، مثل اینکه وظیفه دارد به آنها خدمت کند.

کیتی همچنان که میتیا را به دست پرستار می‌داد و گونه‌ی کوچکش را با لبان خود لمس می‌کرد، زمزمه کرد: "بله، هیچ کاری بهتر از این نیست که سعی کنی مثل پدرت بشوی."



از هنگامی که لهوین بر بالین احتضار برادر محبوبش، مسأله مرگ و زندگی را به قول خودش، در پرتو اعتقادات تازه‌اش، که در سالهای میان بیست تا سی و چهار سالگی جایگزین باورهای دوران کودکی و نوجوانی او شده بود، مشاهده کرد، نه از مرگ، که از زندگی وحشت زده شد. چه، کمترین تصویری از خاستگاه، غایت، دلیل و ماهیت آن نداشت. جسم زنده، زوال آن، جاودانگی ماده، قانون بقای انرژی، و تکامل، اصطلاحاتی بودند که جانشین اعتقادات اولیه‌اش شدند. این اصطلاحات و فرضیه‌های وابسته به آنها برای مقاصد روشنفکرانه بسیار مفید بودند. اما دلیل راه زندگی نمی‌شدند، و لهوین غفلتاً احساس کرد حال کسی را دارد که پالتو پوست گرم خود را با ردای موصلی عوض کرده است و با اولین یخ‌بندان، نه از طریق استدلال، بلکه با تمامی وجود، بی‌درنگ متقاعد می‌شود که پوشیدن این ردا با برهنگی تفاوتی ندارد و به‌طور حتم به نحوی مصیبت بار هلاک خواهد شد.

از آن زمان، لهوین، هرچند خود نمی‌دانست، و همچنان به زندگی ادامه می‌داد، هرگز این احساس وحشت از جهل خود را فراموش نکرده بود.

ضمناً به ابهام آگاه بود، آنچه او اعتقادات جدید خود می‌خواند، نه تنها جهل، بلکه بخشی از یک نظم کلی افکار و برداشتها بود که عملاً سد راه معرفتی می‌شد که او بدان نیاز داشت.

در روزهای اولیه ازدواج، شادی‌ها و مسئولیتهای تازه‌اش این افکار را کاملاً تحت‌الشعاع قرار داده بود، اما هنگامی که در مسکواقامت داشت، بخصوص پس از بستری شدن همسرش، چون کاری نداشت، این مسأله که محتاج راه حل بود، مدام و مکرر و سرسختانه ذهن لهوین را تسخیر می‌کرد.

برای او مسأله چنین بود: "اگر جوابهایی را که مسیحیت به مسأله زندگی می‌دهد، قبول نکنم، پس چه پاسخی را می‌پذیرم؟" و در سرتاسر زادخانه معتقداتش نه‌تنها از یافتن هر پاسخی بلکه هر شبه جوابی نیز عاجز می‌ماند. وضع کسی را داشت که در مغازه بازیچه‌فروشی و یا اسلحه‌فروشی به‌دنبال خوراکی بگردد.

به‌طور غریزی و ناآگاهانه، در هر کتابی که می‌خواند، در هر گفتگو، در هر کسی که می‌دید، در جستجوی یافتن راه ارتباطی بود که راه حل مسائل ذهنی‌اش را بنمایاند.

موضوعی که بیش از هر چیز دلسرد و افسرده‌اش می‌کرد، این بود که اکثر مردان هم‌تراز و هم‌سن و سال او، دانش را جایگزین دین کرده بودند و نه تنها از این بابت مشوش نبودند، بلکه کاملاً راضی و خوشحال بودند، از این‌رو لهوین صرف‌نظر از معمای اصلی، از مسائل دیگری هم رنج می‌برد. از خود می‌پرسید که آیا این اشخاص صادق‌اند؟ آیا دچار تناقض و تضاد ذهنی نیستند؟ یا اینکه از علم پاسخی می‌گیرند متفاوت و روشن‌تر از آنچه او می‌گیرد؟ و ساعیانه هم عقاید اینان و هم کتابهایی را که با این توضیحات علمی سروکار داشتند، مطالعه می‌کرد.

از وقتی که این سئوالها ذهنش را مسخر کرده بودند، مطلبی را کشف کرده بود — این مطلب که وی و همالان دانشگاهی‌اش در این فرض که روزگار دین و مذهب سپری شده و اکنون دیگر عملاً وجود ندارد، اشتباه کرده‌اند. نیک‌ترین کسانی که او می‌شناختشان، همگی دیندار بودند: شاهزاده لوف سالخورده، که او آنهمه دوستش می‌داشت، برادرش کازنی‌شف، و همه زنان، همسر خودش ایمانی کودگانه، چون باور خود او در زمان خردسالی داشت و نود و نه درصد

مردم روسیه، تمامی طبقه کارگر، که لهوین به طرز زندگی آنان احترام می‌گزارد، مومن بودند.

موضوع دیگر اینکه بر لهوین، پس از خواندن کتابهای علمی فراوان مسلم شده بود که اشخاص هم عقیده او هم به معتقدات خود، بیش از او پای‌بند نیستند. اینان، نه تنها در صدد یافتن راه حل مسائل - که لهوین بدون آن نمی‌توانست زندگی کند - نبودند، بلکه با کنار گذاشتن این پرسشها، موضوعات دیگری را به میان می‌آوردند که برای او اهمیت نداشت. موضوعاتی از قبیل تکامل جسم زنده، توضیح مکانیکی روح، و قس علی‌هذا.

علاوه براین، در ایام بستری بودن کیتی، مطلب فوق‌العاده دیگری به ذهن لهوین رسیده بود: "او، ایسن مرد بی‌دین، با ایمانی صادقانه دعا کرده بود. اما آن لحظه سپری شده و او نتوانسته بود در زندگی خود برای آن حالت ذهنی که در آن هنگام داشت، جایی تخصیص دهد.

نمی‌توانست تصدیق کند که در آن لحظه حقیقت بر او مکشوف شده بود و اکنون در اشتباه است، زیرا همین که با آرامش به غور و تأمل در این باب می‌پرداخت، افکارش پاره پاره می‌شد. در ضمن نمی‌توانست تصدیق کند که در آن هنگام اشتباه کرده است، زیرا حالت روحی آن زمان خود را ارج می‌نهاد و نسبت دادن آن حال به ضعف و ناتوانی، خوار و ناچیز شمردن آن لحظه‌ها بود. از همین رو به طرزی نکبت بار با خود در کشمکش و تضاد بود و تمامی نیروی ذهنی‌اش را برای استوار نگهداشتن خویش به کار می‌برد.

۹

برخی روزها این تردیدها بیش از ایام دیگر آزارش می‌داد، اما هرگز او را رها نمی‌کرد. کتاب می‌خواند و می‌اندیشید، ولی هرچه بیشتر می‌خواند و می‌اندیشید از هدفی که تعقیب می‌کرد، دورتر می‌شد.

در آخرین روزهای اقامت در مسکو و پس از بازگشت به روستا، متقاعد شد که از ماده‌گرایان پاسخی نخواهد شنید، از این رو به افلاطون و سپینوزا، کانت، شلینگ، هگل و شوپنهاور، فیلسوفانی که زندگی را از نظر ماده‌گرائی توجیه نمی‌کردند، روی آورد.

افکار و عقاید اینان تا آنجا که به رد فرضیه‌های دیگر، خاصه ماده‌گرایان می‌پرداخت، سودمند بود، اما به محض آنکه لهوین به مطالعه یا تفکر در باب راه حل مسأله زندگی مشغول می‌شد، همان اندیشه پیشین و همیشگی ذهنش را مشغول می‌داشت. تا زمانی که تعاریف ثابت اصطلاحات مبهمی چون روح، اراده، آزادی، و جوهر را در نظر داشت، و به عمد خود را در دام الفاظی که فلاسفه یا خودش گسترده بودند، گرفتار می‌کرد، به ظاهر چیزی درک می‌کرد. اما کافی بود تا رشته ساختگی استدلال را پاره کند و به زندگی واقعی بیانیدشد تا برج و باروی دروغین تصورات، چون خانه‌ای مقوایی فرو ریزد* و معلوم شود که این برج و بارو فقط از واژه‌ها و بدون توجه به چیزی بس مهم‌تر از عقل و خرد ساخته شده است.

روزی که فلسفه شوپنهاور را می‌خواند، کلمه "عشق" را به جای "اراده" گذاشت و این فلسفه تازه یکی دو روز چنان به نشاطش آورد که آنی ذهنش از آن منفک نمی‌شد؛ اما شالوده این فلسفه نیز وقتی که آن را در زندگی واقعی به محک آزمون گذاشت، فرو ریخت و همان ردای موصلی شد که گرمائی نمی‌بخشید.

برادرش، کازنی شف به او توصیه کرد که آثار کلامی** خمیاکف *Khomyokov* را بخواند. لهوین جلد دوم آثار خمیاکف را خواند و به رغم سبک جدلی فاخر

* این مقال یادآور کلام دلنشین و نغز و پرمغز بزرگمرد عالم عشق و عرفان و ادب ایران مولوی است که فرمود:

پای استدلالیان چوبین بسود پای چوبین، سخت بی‌تمکین بود. م
** آثار کلامی (منسوب به علم کلام) را در برابر اصطلاح *Theological Works* آورده‌ایم. م

و درخشان آن ، که در وهله اول او را دلزده کرد ، تحت تأثیر تعالیم کتاب درباره کلیسا قرار گرفت . در آغاز تحت تأثیر این اندیشه قرار گرفت ، که موهبت ادراک حقیقت متعال نصیب انسان منفرد و منزوی نمی شود بلکه به جمعی از مردمی که به یمن عشق و محبت ، وحدت یافته اند ، - یعنی به کلیسا - تفویض می گردد . از این فکر به وجد آمد که اعتقاد به کلیسائی حی و حاضر که خدا در رأس آن قرار دارد و شامل همه معتقدان است - و بنابراین مقدس و عاری از خطا - و ایمان آوردن به خدا و پذیرفتن خلقت ، و مرگ و رستخیز و غیره ، از طریق این کلیسا ، چقدر آسان است . اما بعد که تاریخ کلیسا اثر یک نویسنده کاتولیک و تاریخی دیگر به قلم یک راست آئین * یونانی را خواند و دید که دو کلیسا ، که هر دو خود را برحق می دانند ، هریک دیگری را لعن می کند ، افسون آموزه خمیاکف درباره کلیسا زائل شد و این بنا نیز همچون برج و باروی فیلسوفان فروریخت .

سرتاسر بهار آن سال ، لهوین بی خود و پریشان بود و روزگاری محنت را داشت .

با خود می گفت : " من نمی توانم بدون علم به اینکه چه هستم و چرا به دنیا آمده ام ، زندگی کنم و چون نمی دانم ، پس نمی توانم زندگی کنم . " - " در زمان بی کسran ، در عالم بی نهایت ساده ، در فضای بی انتها ، یاختهای جان می گیرد ، اندکی پایداری می کند و سپس می بالد ، و آن یاخته تبدیل می شود به (من) . "

این سفسطای دردناک ، اما تنها نتیجه عالی و غائی قرنهای تفکر بشری در این جهت بود . این همان اعتقاد فرجامین بود که تمامی نظامهای فکری برآورده ذهن آدمی بر آن بنیاد شده بود .

لهوین بی آنکه خود بداند ، چگونه و کی ، این اعتقاد غالب را به منزله روشن ترین توضیح از میان همه توضیحات دیگر برگزیده و از آن خود ساخته

بود .

اما این باور، نه تنها سفسطه آمیز، بلکه شوخی بی رحمانه نیروئی اهریمنی بود، نیروی اهریمنی دشمن خوئی که نمی توان به آن تسلیم شد .
می بایست از این نیرو بگریزد و همه کس وسیله فرار را در اختیار دارد .
می بایست این وابستگی به اهریمن را پایان داد . و تنها یک وسیله وجود دارد
— مرگ .

و لهوین، این پدر و شوهر سعادتمند و کاملاً تندرست، بارها چنان به خودکشی وسوسه شد که اگر تکه ای طناب می دید، از بیم حلق آویز کردن خود، آن را پنهان می کرد، و از ترس انتحار، هرگز با تفنگ بیرون نمی رفت .
اما لهوین نه خود را با گلوله زد و نه به دار آویخت : او همچنان زندگی می کرد .

۱۰

لهوین از ناتوانی خود در یافتن پاسخ به معمای وجود و مقصود از هستی خویش، سرخورده و درمانده شده بود : اما هنگامی که اندیشه درباره مسأله هستی خود را رها کرد، چنان می نمود که هم خویشتن را شناخته و هم به علت و هدف زندگی خود پی برده است، چرا که با عزم استوار و خستگی ناپذیر کار و زندگی می کرد . در واقع به تازگی بسیار مصمم تر و کوشا تر از همیشه شده بود .
لهوین بعد از آنکه در اول ماه ژوئن به روستا برگشت، اشتغالات همیشگی اش را از سر گرفت . اداره ملک و مزرعه، مناسباتش با کشاورزان و نجبای همسایه، رسیدگی به خانه و مراقبت در امور خواهر و برادر، روابطش با همسر خود و خویشاوندان او، پرورش کودک و عشق تازماش به زنبورداری، که در بهار آن سال سخت اشتیاقش را برانگیخته بود، تمام وقتش را به خود اختصاص می داد . این چیزها را که مشغولش می داشتند به خلاف گذشته، براساس هیچ اصل

کلی برای خود توجیه نمی‌کرد، از آنجا که از یک طرف تلاشهای او برای رفاه عموم با شکست مواجه شده بود، و از سوی دیگر افکار و انبوه کارهایی که از همه جانب احاطه‌اش کرده بود، بیش از اندازه وقتش را می‌گرفت، ملاحظات مربوط به خیر همگانی را یکسره به‌کناری نهاده و خود را به‌کار خویش سرگرم می‌داشت فقط به‌این دلیل که این کارها خواه یا ناخواه می‌بایست انجام بگیرد — زیرا چاره دیگری نداشت.

پیش از این (باید دانست که این حالت از دوره کودکی تا روزگار بلوغ و پختگی همواره در شدت و افزایش بود) هرگاه کوشیده بود در راه خیر و رفاه عموم، یعنی خیر بشریت، روسیه، استان و دهکده، گامی بردارد، با وجود لذت بخش بودن فکر و اندیشه، در عمل پیوسته ناکام شده بود. در نتیجه نفس این کار که در آغاز آنهمه در نظرش عظمت داشت، رفته رفته کوچک و کوچک‌تر و سرانجام ناپدید شد. اما اکنون، یعنی از موقع ازدواج، که هم خود را مصروف زندگی برای خویشتن می‌کرد، اگرچه در نفس کاری که می‌کرد، لذتی نمی‌یافت، به‌مفید بودن آن اعتقاد داشت و می‌دید که بسیار بهتر و بیشتر از گذشته موفق می‌شود، پس، اهمیت و ارزش آن در نظرش مدام افزون می‌شد. حال، بی‌اختیار حالت گاواآهنی را پیدا کرده بود که هرچه عمیق‌تر در خاک فرو می‌رفت و تا کندن شیار پایان نمی‌گرفت، نمی‌شد آن را بیرون کشید. لهوین، واجب می‌دانست که خانواده‌اش به‌مانند پدر و اجدادش زندگی کنند — یعنی در همان سطح از فرهنگ — و به‌این منظور ترتیب و تعلیم اطفال ضرورت مطلق داشت. این ضرورت به‌همان اندازه بود که انسان گرسنه باید غذا بخورد، و بدین‌منظور، همانگونه که غذا باید فراهم و پخته شود، در پاکرافسکوئه نیز می‌بایست کشت و کار شود تا درآمدی عاید کند. همانگونه که ادای وام مردی مدیون بدیهی است، به‌همان اندازه بدیهی بود که لهوین موظف است اموال و املاک خود را به‌نحوی نگهداری کند که وقتی پسرش آنها را به‌ارث می‌برد، همان قدر سپاسگزار او باشد که لهوین از بابت بناها و درختکاریهای پدرانش اظهار امتنان می‌کرد و بدین‌منظور نمی‌بایست زمین‌های

خود را اجاره بدهد بلکه لازم بود که شخصا در آن کشت و کار کند، دام نگه دارد، کود بپاشد و درخت بکارد.

برای لهوین عدم مراقبت از منافع برادر و خواهرش و روستائیان که عادت کرده بودند از او راهنمایی بخواهند، به همان اندازه ناممکن بود که کسی کودکی را که در آغوش دارد، به زمین بیاندازد. علاوه براین ناچار بود وسایل راحت و رفاه خواهر زن خود و فرزندان او را، که برای زندگی در خانه خود دعوتشان کرده بود، و زن و فرزند خود را نیز فراهم آورد و محال بود که دستکم اندکی از وقت خویش را صرف نشستن و گفتگو با ایشان نکند.

این امور به اضافه شکار و زنبورداری، که سرگرمی تازه اش بود، زندگی او را، که هر وقت به کنه آن می اندیشید، بیهوده و بی معنی اش می دید، به کلی پر می کرد.

می دانست که باید به ارزان ترین قیمت ممکن کارگر استخدام کند؛ اما با آنکه می توانست با پیش پرداخت، کارگران را با مزدی کمتر از استحقاقشان به خود وابسته کند، چنین کاری نمی کرد، هرچند، بسیار به صرفه اش می بود، اما در مواقع کمبود علیق، گرچه دلش بر روستائیان می سوخت، فروش گاه و یونجه به آنان را نادرست نمی شمرد، ولی معتقد بود که قهوه خانه ها و میخانه ها را باید بست، ولو آنکه منبع درآمدی باشند. دزدی چوب و الوار را در خور مجازاتی سخت می دانست، اما اگر دهقانی گله اش را در مزارع او می چرانید، جریمه اش نمی کرد، اگرچه این امر باعث شکایت ناطور و جری شدن روستائیان می شد.

ممکن بود به فلان مرد وام بدهد تا او را از چنگال رباخواری که ماهانه ده درصد از وی بهره می گرفت، خلاص کند؛ اما اگر دهقانی حق الاجاره اش را نمی پرداخت، حاضر به تقسیط و تعویق نمی شد. مباشر به جرم قصور در درویدن علفزاری کوچک و ضایع شدن علف بی مؤاخذة نمی ماند؛ اما در دویت جریب زمینی که قلمه کاری شده بود، به هیچ وجه اجازه درویدن علوفه داده نمی شد. ترحم بر کارگری که در گرماگرم فصل کار برای تشییع جنازه

پدرش می‌رفت، جایز نبود - هرچقدر هم که لهوین دلش بر او می‌سوخت؛ اما خدمه قدیمی خانه که به هیچ کاری نمی‌آمدند، حقوق و مزایای ماهانه خود را می‌گرفتند.

هرگاه به خانه بازمی‌گشت، اول به دیدن همسرش، که ناخوش بود، می‌رفت، چه، روستائینی که از سه ساعت قبل منتظر دیدنش بودند، می‌توانستند اندکی بیشتر صبر کنند؛ اما وقتی که لذت بازگرداندن زنبورهای فراری را به زنبوردار پیر خود ارزانی می‌داشت، با روستائینی که به دنبالش به محل کندوها آمده بودند، سرگرم گفتگو می‌شد.

خود نمی‌دانست کارش صحیح است یا غلط - در واقع، نه تنها مقرراتی برای خود وضع نمی‌کرد، بلکه حتی از گفتگو یا تفکر در این باره هم پرهیز داشت.

غور و تأمل به شک می‌انجامید و او را از انجام یا عدم انجام کاری که می‌خواست، بازمی‌داشت. اما درحالی که نمی‌اندیشید و صرفاً می‌زیست، هرگز از حضور داوری خطاناپذیر در روح خود، که حق را از باطل و خطا را از صواب تمیز می‌داد و به او می‌گفت چه ناکردنی‌ها کرده است، غافل نبود.

بدین سان زندگی می‌کرد، بدون آنکه بداند از زادن و زیستنش در این جهان چه سود و چه مقصود؛ و بی‌آنکه کمترین بختی برای خویش دریافتن کلید حل این معما ببیند، و از این چهل چنان عذاب می‌کشید که بیم خودکشی داشت؛ با اینهمه درعین حال، با عزمی استوار در مسیر ناهموار زندگی راه فردی خویش را می‌گشود و پیش می‌رفت.

پر مشغله‌ترین فصل سال بود، فصلی که تمامی روستائیان روح جانفشانی خود را، که در عرصه‌های دیگر زندگانی به کلی ناشناخته است، به‌منصه ظهور می‌رسانند، روحی که اگر دارندگان آن خود قدرش را می‌دانستند، و اگر همه ساله تکرار نمی‌شد، و اگر حاصلی چنین ساده به بار نمی‌آورد، سخت درخور تکریم و احترام می‌بود.

درو و بافه‌کردن چاودار وجو، حمل آن، درویدن چمنزار، شخم مجدد زمین آیش، خرمن‌کوبی، و کشت غله زمستانی — همه این کارها سهل و آسان می‌نماید؛ اما برای انجام این کارها، همگان، از سال‌خورده‌ترین تا خردسال‌ترین، باید سه‌چهار هفته بلاانقطاع جان بکنند و به آجود و پیاز و نان سیاه بسازند و شبانه بافه‌ها را بار کنند و در هر بیست و چهار ساعت دو سه ساعت بیشتر ن خوابند. و این وضع همه ساله در سراسر روسیه تکرار می‌شود.

لهوین که قسمت اعظم عمرش در روستا زیسته بود و با دهقانان پیوند نزدیک داشت، آن روز بامداد با اسب به مزرعه کشت اولین چاودار و سپس به محل حمل و خرمن‌کردن جودوسر رفت و پس از بازگشت به خانه، با همسر و خواهر زنش که تازه بیدار شده بودند، قهوه خورد و بعد پیاده به جایی رفت که قرار بود دستگاه خرمنکوب تازه‌کار خود را آغاز کند.

سرتاسر آن روز، همچنانکه با مباشر و روستائیان، و در خانه، با همسر و خواهرزن خود و فرزندان او و پدرزنش گفتگو می‌کرد، فکرش تنها به یک موضوع مشغول بود، موضوعی سوای کار کشاورزی‌اش که در این هنگام توجهش را به خود معطوف می‌داشت، و در همه چیز پاسخ این پرسشها را جستجو می‌کرد: "من چه هستم؟ کجا هستم؟ و چرا هستم؟"

"لهوین در فضای خنک انبار تازه مسقف ایستاده بود — دیوارهای انبار از چوب فندق و تیرهای سقف، از الوارهای تازه تراشیده سپیدار بود — غباری خشک و تلخ هجوم می‌آورد و روی توده علوفه در خرمنگاه، در زیر آفتاب سوزان می‌چرخید و از لای در انبار به درون می‌آمد. لهوین گاه به بیرون می‌نگریست و زمانی به دسته‌ای پرستوک‌های سینه‌سفید که در زیر سقف پرواز

می کردند و بال زنان، نزدیک در مکت می کردند، و گاه به روستائیانی که در مدخل تاریک و غبارآلود انبار در تکاپو بودند، نگاه می کرد و افکاری غریب به مغزش هجوم می آورد.

از خود می پرسید: "این کارها برای چیست؟ چرا من اینجا ایستاده ام و از آنها کار می کشم؟ چرا اینهمه زحمت می کشند و جان می کنند تا غیرت و حمیتشان را به من نشان دهند؟ چرا دوست قدیمی من ماترونیای این قدر تلاش می کند؟ (یادم می آید که وقتی در آتش سوزی تیر سقف رویش افتاد، خودم معالجه اش کردم)." و دراین حال به پیرزن لاغری که غله را باد می داد و با پاهای برهنه آفتاب سوخته اش روی زمین سخت و ناهموار خرمنگاه قدم برمی داشت، نگاه می کرد.

— "بعد حالش خوب شد، ولی امروز و فردا، یا ده سال دیگر می میرد و خاکش می کنند و هیچ اثری از او یا از آن دختر خوشگل دامن قرمز که با اینهمه چابکی گندم غربال می کند، باقی نمی ماند." و ضمن تماشای اسبی که پره های بینی اش فراخ شده بود و به سختی نفس می کشید، و شکمش در حال کشیدن چرخ دستگاه بالا و پائین می رفت، اندیشید: "این یابوی مافنگی به زودی می میرد و فیودور هم که دستگاه را می گرداند با آن ریش پراز خاشاک و پیراهن پاره خواهد مرد، اما الان بافمه ها را از هم باز می کند، دستور می دهد، سر زنها داد می کشد و با فرزی تسمه چرخ را جامی اندازد. از این گذشته، تنها اینها نیستند، من هم خاک می شوم و اثری از وجودم باقی نمی ماند. پس این تلاشها برای چیست؟"

به این معما می اندیشید، اما در همان حال به ساعت خود نظر می افکند تا برآورد کند که ظرف یک ساعت چه مقدار غله خرمن کوبی می شود. می بایست مقیاسی داشته باشد تا وظیفه کارگران را طبق آن تنظیم کند.

با خود گفت: "تقریباً یک ساعت شده، اما تازه ردیف سوم را شروع کرده اند." به سمت مردی رفت که بافمه ها را در دستگاه می ریخت و با صدائی بلندتر از سروصدای دستگاه، به او گفت: "فیودور، هر دفعه زیادی می ریزی! آن وقت

انباشته می شود و خوب کار نمی کند، کمتر بریز!"

فیودور، سیاه شده از غباری که صورت عرق کرده اش را پوشانده بود، در پاسخ، چیزی به فریاد گفت، اما باز هم به دستور لهوین رفتار نکرد.

لهوین به کنار مخزن دستگاه رفت، فیودور را واپس کشید و خود به ریختن غله در دستگاه پرداخت.

تا موقع ناهار کارگران کار کرد و بعد همراه فیودور به راه افتاد و در کنار خرمن زردرنگ چاودار که در خرمنگاه به منظور بذریاشی گذاشته بودند، ایستاد و مشغول گفتگو شد.

فیودور اهل دهکده ای دوردست بود، همان دهی که زمانی لهوین کار تعاونی را در آنجا به راه انداخت و اکنون در اجاره یک سرایدار سابق بود.

لهوین راجع به همین زمین با فیودور حرف می زد و از او پرسید که آیا پلاتن *Platon* (یکی از دهقانان مرفه و محترم اهل همان ده) برای سال آینده زمین مورد نظر را اجاره خواهد کرد یا نه.

مرد روستائی ضمن کردن ساقه های چاودار از جلو پیراهن خیشش جواب داد: "اجاره اش بالاست. برای پلاتن صرف نمی کند: کنستانتین دمیتریچ."

—"پس چطور برای کیریلوف *Kirilov* صرف می کند؟"

—"آه، میتیوکا *Mityuka* (فیودور به تحقیر و نفرت سرایدار را با این نام می خواند) می تواند از آب کره بگیرد! آن قدر طرف را زیر فشار می گذارد تا هرچه می خواهد بگیرد. به هیچ مسیحی رحم نمی کند. اما عمو فکانیچ *Fokanich* (فیودور پلاتن پیر را چنین می نامید) خیال می کنید حاضر می شود پوست کسی را بکند؟ پیشکی پول می دهد و گاهی هم از طرف پس نمی گیرد. دست خودش هم تنگ می شود. این هم یک جور آدم است."

—"ولی آخر چرا نباید پولش را پس بگیرد؟"

—"خوب، آخر آدمها با هم فرق می کنند. یکی فقط و فقط به فکر خودش

هست و بس — مثل میتیوکا که فقط به فکر گنده کردن شکم خودش است — اما فکانیچ پیرمرد راست و درستی است. در فکر روح خودش هست، خدا را فراموش نمی کند.

لهوین تقریباً فریاد زد: "خدا را فراموش نمی کند؟ چطور برای روح خودش زندگی می کند؟"

— "خوب، خیلی ساده است: زندگی صاف و صادقانه، در راه خدا، همه آدمها با هم فرق می کنند، مثلاً خود شما، به کسی بدی نمی کنید...."

لهوین که سخت پریشان شده بود، جویده جویده گفت: "بله، بله، خدا حافظ!"، آنگاه چوبدستی اش را برداشت و به سرعت عازم خانه شد.

لهوین دستخوش احساس نشاط آور تازه ای شده بود. همراه با گفته مرد روستائی، درباره پلاتن، و زندگی او به خاطر روح و آخرت و صدق و صفا، در راه خدا، افکاری مبهم اما مهم، در ذهن او انبوه شد، چنانکه گفتی این افکار که در جایی محبوس بودند، زنجیر گسسته و به مغز او هجوم آورده، در سرن غوغا و چشمانش را از فروغی دیگر خیره می کردند.

۱۲

لهوین در جاده گامهای بلند برمی داشت، و بیش از افکارش (که هنوز نمی توانست آنها را از هم بشکافد) متوجه روحیه تازه ای بود که هرگز پیش از این در خود نشناخته بود.

کلمات مرد روستائی اثر جرقه ای را داشت که بر خرمنی گاه فرود آمده باشد. ناگهان یک رشته افکار و تصورات از هم گسیخته، درهم و برهم و مجزا ذهن لهوین را فرا گرفت. این اندیشه ها بی آنکه خود بداند، در ذهنش وجود داشتند، حتی همان وقت که با فیودور راجع به اجاره دادن زمین سخن می گفت.

در روح خود "چیز" تازه‌ای حس می‌کرد و با اینکه هنوز نمی‌دانست این "چیز" تازه چیست، از آن به‌وجد آمده بود.

— "زیستن نه برای خود، بلکه برای خدا! برای کدام خدا؟ برای خدا. آیا بی‌معنی‌تر از حرف این مرد چیزی هست؟ گفت که ما نباید به‌خاطر خودمان زندگی کنیم — یعنی اینکه نباید برای چیزی که می‌خواهیم و آرزو داریم، زندگی کنیم، بلکه باید برای چیز غیرقابل درکی، برای خدا، زندگی کنیم که هیچ کس به‌طور قطعی نمی‌داند چیست! خوب؟ آیا من حرفهای بی‌معنی فیودور را نفهمیده‌ام؟ و اگر فهمیده‌ام، آیا به‌حقیقت داشتن آن شک دارم؟ آیا فکر می‌کنم که احمقانه و پوچ و ناسالم است؟

— "نه، من هم درست مثل او فهمیده‌ام: کامل‌تر و روشن‌تر از هر چیز دیگر در زندگی فهمیده‌ام: و در تمام عمرم نه به‌آن شک داشته‌ام و نه می‌توانسته‌ام شک داشته باشم. و نه تنها من بلکه هرکسی — همه مردم — هیچ چیزی غیر از این یکی را به‌طور کامل درک نمی‌کند: فقط درهمین یک مورد است که هیچ کس شک ندارد و همه هم عقیده‌اند.

— "فیودور می‌گوید که کیریلوف برای شکمش زنده است. این مطلب ملموس و عقلانی است. همه ما به‌عنوان موجودات عاقل نمی‌توانیم غیر از زندگی به‌خاطر شکم کار دیگری بکنیم. بعد همین فیودور یک مرتبه می‌گوید که زندگی برای شکم غلط است و ما باید به‌خاطر حقیقت و خدا زنده باشیم و یک اشاره کافی بود تا منظورش را بفهمم! من و میلیون‌ها افراد بشر، کسانی که قرن‌ها قبل زندگی کرده‌اند، و یا حالا زنده‌اند — دهاتی‌ها، مسکینان در روح * و عقلا، آنهایی که در این باره فکر کرده و نوشته‌اند، در کلمات مبهمشان همین حرفها را می‌گویند — در این یک مورد همه ما متفق‌الرأی هستیم: برای چه باید زیست و چه چیزی نیک است. تنها علم استوار و تردیدناپذیر و روشنی

* تعبیر انجیلی است. "خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است." ۴ — باب پنجم، انجیل متی ۱۰ م

که من و همه ما داریم همین است و عقل هم قادر به توجیه آن نیست - این معرفت خارج از حد عقل است: * نه علتی دارد و نه می تواند معلولی داشته باشد.

- "اگر نیکی علتی داشته باشد، دیگر نیکی نیست، و اگر اثری - یعنی پاداشی - در پی بیاورد، باز هم نیکی نیست. پس خیر و نیکی ورای زنجیره علت و معلول است.

- "این تنها چیزی است که من می دانم و همه ما می دانیم."

- "من دنبال معجزه می گشتم و اعتراض داشتم که معجزه های ندیده ام تا معتقد شوم. اما این معجزه است، تنها معجزه ممکن و مدام، که دوروبرم را گرفته بود و من نمی دیدمش!"

- "کدام معجزه بزرگتر از این؟"

- "آیا امکان دارد که من راه حل همه چیز را پیدا کنم؟ آیا واقعا رنجهای من تمام شده؟"

لهوین جاده خاکی را می پیمود و غافل از گرما و خستگی، سرشار از احساس آسودگی بعد از رنج دراز خویش، در این اندیشه ها بود. این احساس آنچنان لذت بخش بود که باور نکردنی می نمود. از فرط هیجان به تنگی نفس می زد و چون دیگر یارای پیش رفتن نداشت، از جاده خارج شد، به جنگل رفت و در سایه درختان سپیدار روی چمنزار نشست. کلاهش را از سر عرق کرده اش برداشت، پای خود را دراز کرد و روی آرنجهایش تکیه زد.

همچنانکه به علفهای بلند جلورو خیره شده بود و با نگاه حرکات سوسک کوچک سبزرنگی را که از ساقه گره داری بالا می رفت و در صعود خود با مانع برگ آفت زده های برخورد کرده بود، تعقیب می کرد، با خود می اندیشید: "بله،

* حافظ شیرین سخن ما چه خوش فرموده است:

در کارخانه های که ره علم و عقل نیست
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند

* به فرموده مولوی بزرگ:

حیرتا از چشم بندی خدا. م

چشم باز و گوش باز و این عمی

باید خودم را از نو و با دقت بشناسم"، برگ را در سر راه سوسک خم کرد و ساقه دیگری را پیچاند تا جانور از روی آن عبور کند. "بگذار از اول شروع کنم. چه چیزی این قدر خوشحالم کرده؟ چه کشفی کرده‌ام؟"

— "همیشه می‌گفتم که در بدن من، در جسم این علف و این سوسک (عجب، نخواست روی آن یکی ساقه برود، بالهایش را باز کرد و پرید) طبق قوانین معین فیزیکی، شیمیائی و زیست‌شناسی تغییرات مادی صورت می‌گیرد. و در همه ما، منجمه این سپیدارها و ابرها و سحابهای آسمانی، تکامل روی می‌دهد. تکامل از چه حالتی به چه صورتی؟ تکامل و تنازع بی‌نهایت؟... در بی‌نهایت که گرایش و تنازع نمی‌تواند وجود داشته باشد! تعجب می‌کردم که علی‌رغم تمام تلاشهای عقلی در این جهت نمی‌توانستم معنی زندگی را درک کنم، معنی انگیزه‌ها و امیال خودم را بفهمم. اما مفهوم انگیزه‌های من به قدری روشن است که شالوده وجودم را تشکیل می‌دهد ولی آن دهاتی ذهنم را روشن کرد: زندگی برای روح، به خاطر خدا.

"من چیزی کشف نکردم. فقط چشمهایم را باز کرده‌ام. آن قدرتی را شناختم که نه تنها در گذشته به من جان داده، بلکه حالا هم به من زندگی می‌دهد. از سفسطه و گمراهی نجات پیدا کرده‌ام، خداوندگارم را شناختم." همین به اختصار پیشرفت اندیشه‌هایش طی دو سال گذشته را مرور کرد. افکاری که با مواجهه صریح با مرگ، بر بالین برادر محبوبش که در مرض موت افتاده بود، آغاز گردید.

در آن زمان، دانست که برای هرکس، از جمله خود او، جزرنج، مرگ و فراموشی ابدی در انتهای راه چیزی وجود ندارد، و چنین پنداشت که زیستن با آن شرایط محال است — می‌بایست یا برای مسأله هستی توضیحی بیابد و یا خودکشی کند. اما نه به آن دست یافت و نه به این دست زد: همچنان زندگی می‌کرد، می‌اندیشید و احساس داشت، حتی در همان زمان ازدواج کرد، بسیار لذتها چشید و هرگاه به مفهوم حیات خود نمی‌اندیشید، خوش و خرم بود. این وضع چه چیزی را نشان می‌داد: نشان می‌داد که درست زندگی و غلط

فکر می کرده است. بدون اینکه خود بداند، براساس آن حقایق معنوی که با شیر مادر به وجودش اندر شده بود، زندگی می کرد. اما در تفکر، نه تنها از اعتراف به این حقایق سر می پیچید، بلکه لجوجانه نادیده شان می گرفت. اکنون در نظرش روشن شده بود که تنها به یمن فضیلت اعتقاداتی که با آنها بار آمده بود، قادر به زندگی است!

"اگر به خاطر این اعتقادات نبود، اگر نمی دانستم که انسان باید برای خدا زندگی کند، نه به خاطر حوائج خودش، آن وقت چه وضعی داشتم و چه جور زندگی می کردم؟ مردم را می چاپیدم، دروغ می گفتم، جنایت می کردم. و هیچ کدام از موجبات سعادت منی که دارم برایم فراهم نمی شد." هرچه کوشید نتوانست پیش خود مجسم کند که اگر دلیل و علت زندگی خود را نمی دانست، چگونه موجود هولناکی می شد.

— "من به دنبال پاسخ به سئوال خودم بودم. اما عقل جواب سئوالم را نداشت — کمیت عقل در این مورد لنگ است. زندگی خودش جواب مسأله ام را از راه معرفت من به صواب و خطا داده است. این معرفت را هم از طریق مخصوصی کسب نکردم: همان طور به آن رسیدم که همه می رسند — این معرفت (لدنی) است، چون از جایی نمی توانستم به آن دست پیدا کنم.

— "این شناخت را از کجا پیدا کردم؟ آیا عقل هرگز می تواند به من ثابت کند که همسایه ام را به جای اینکه خفه کنم، دوست داشته باشم؟ از به چگی این را به من گفته اند، من هم با کمال میل قبول کرده ام. چون چیزی را به من گفته بودند که در روح وجود داشت. اما کی کشف کرد؟ عقل نکرده. عقل تنازع بقا را کشف کرده و این قانون حکم می کند که من هرکسی را که سد راه امیالم شود، خفه کنم. از عقل همین استنتاج می شود. اما عقل دوست داشتن کسی را کشف نمی کند. * چون با عقل جور در نمی آید.

* لسان الغیب ما حافظ، چه خوش فرمود، در این باب:
جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد.

لهوین غلتید و روی شکم دراز کشید و کوشید سبزه‌ها را بدون شکستن گره بزند، و دراین حال با خود گفت: "غرور! شعور، تنها غرور ندارد، بلکه سفاکت هم دارد! از همه بدتر - نادرستی ذهن، نادرستی واضح، تزویر شعور."

۱۳

لهوین نزاع اخیر دالی با فرزندانش را به یاد آورد. بچه‌ها، که تنها مانده بودند، روی شعله شمع مربای تمشک می‌پختند و به دهان یکدیگر شیر می‌ریختند. مادرشان آنان را درحین ارتکاب این جرائم غافلگیر کرد و در حضور لهوین به آنان نهیب زد که حاصل دسترنج بزرگترها را، که به خاطر آنها زحمت می‌کشند، به هدر می‌دهند و اگر فنجانها را بشکنند، چیزی نخواهد داشت که در آن چای بنوشند و اگر شیر را بریزند، دیگر خوراکی نخواهند داشت و باید از گرسنگی بمیرند.

لهوین از قیافه‌های شکاک و تردیدآمیز کودکان در هنگام گوش دادن به بیانات مادرشان، حیرت کرد. بچه‌ها فقط متأسف بودند که بازی سرگرم‌کننده‌شان قطع شده بود و یک کلمه از گفته‌های مادرشان را باور نداشتند. نمی‌توانستند باور کنند زیرا برایشان قابل تصور نبود که موادی که به هدر می‌دهند، همان مائدهائی است که با آن زنده‌اند.

لهوین اندیشید: "همیشه همین‌طور است، در یکنواختی چیز مهم و جالب توجهی وجود ندارد، چون این جور چیزها همیشه وجود داشته و همیشه هم خواهند داشت، نباید نگران باشیم." مامیل داریم برای خودمان چیزهای تازه‌ای ابداع کنیم. پختن تمشک توی فنجان و روی شعله شمع و ریختن شیر در دهان یکدیگر به صورت فواره، فکر بامزه‌ای است. خنده‌آور و تازه است، هیچ هم بدتر از خوردن شیر با فنجان نیست. آیا ما - من هم درست همین

کار را نمی‌کردم؟ جستجو به کمک عقل برای کشف معنا و مفهوم نیروهای طبیعت و هدف زندگی بشر، عین همین کار نبود؟"

لموین به تفکرات خود ادامه داد: "آیا همه فرضیه‌های فلاسفه، که سعی می‌کنند از راه تفکر، که برای انسان بیگانه و غیرطبیعی است، به معرفتی برسند که از خیلی قبل داشته‌اند، معرفتی که بدون آن آدمی مسلماً نمی‌تواند، زندگی کند، عین همین کار نیست؟ آیا در جریان پیشرفت فرضیه هر فیلسوفی کاملاً واضح نمی‌شود که او هم درست به همان روشنی فیودور دهاتی، معنی زندگی را از اول می‌دانسته و به کمک فراگردهای مشکوک فکری سعی داشته تحصیل حاصل کند؟"

— "حالا فرض کنیم بچه‌ها را وادار کنند که خودشان کار کنند، فنجان بسازند، گاو بدوشند، و از این جور کارها — آیا آن وقت باز هم شوخی می‌کنند؟ نه، همه‌شان از گرسنگی می‌میرند! خوب، اگر ما هم با عواطف و افکارمان، بدون شناخت خداوند یکتا، آفریدگار، یا بدون مدرک حق و حقیقت و فهم شر و شیطان، تنها بمانیم، همین وضع را خواهیم داشت!

"بدون این مفاهیم هیچ کار سازنده‌ای از دستان بر نمی‌آید!

"خرابکاری می‌کنیم، چون روحمان را پر کرده‌ایم، درست عین بچه‌ها!" این معرفت، که من و آن دهاتی هر دو درباره‌اش هم عقیده‌ایم و به من آرامش روحی می‌دهد، از کجا می‌آید؟ من آن را از کجا به دست آورده‌ام؟ "من مسیحی، که با معرفت به خدا بار آورده‌ام و از برکات معنوی مسیحیت برخوردار شده‌ام، به یمن این برکات زندگی می‌کنم، اما آن را نمی‌فهمم و نابودش می‌کنم — یعنی وسیله ادامه حیاتم را از بین می‌برم. اما به محض اینکه در زندگی لحظه حساس و مهمی برسد، درست مثل بچه‌هایی که از سرما و گرسنگی به مادرشان پناه می‌برند، من هم به (او) متوسل می‌شوم، با این وجود حتی کمتر از این بچه‌ها که مادرشان به خاطر کارهای بدشان به آنها تشر می‌زند، توقع دارم درازا حماقتها و دیوانگی‌هایم مؤاخذه بشوم.

"بله، معرفتم را از راه عقل پیدانکرده‌ام، بلکه به من تفویض شده، برایم

آشکار شده و با قلب، و ایمان به اصولی که کلیسا اعلام می‌کند به آن رسیدهام."

لهوین پیش خود تکرار کرد: "کلیسا؟ کلیسا!" بعد دوباره غلتید و روی آرنجها تکیه کرد و به گلهای که در دوردست در آن طرف رودخانه حرکت می‌کرد، چشم دوخت و به منظور آزمودن خود و اطمینان از اینکه احساس ایمنی فعلی‌اش زائل نخواهد شد، از خود پرسید: "ولی آیا می‌توانم همه تظاهرات کلیسا را قبول کنم؟" و به عمد خود را مشغول آن تعلیم کرد که همیشه به نظرش غریب و نامفهوم می‌نمود. "خلقت؟" بله، اما من هستی را چطور توجیه می‌کردم؟ به وسیله خود هستی؟ با هیچ چیز؟... شر و گناه، بدی را چطور توضیح می‌دهم؟... با کفاره؟...

"ولی من چیزی نمی‌دانم، هیچ چیز، و غیر از آنچه به همه گفته‌اند نمی‌توانم چیزی بدانم."

و به نظرش رسید که هیچ اصل کلیسایی نمی‌تواند اصل اساسی - ایمان به خدا و نیکی، به عنوان تنها مقصد نهائی انسان را متزلزل کند.

در پشت هر یک از اصول ایمان کلیسایی اعتقاد به حقیقت، بیش از نیازهای شخص نهفته است. و هیچ یک از این جزمها نه تنها ایمان را خدشه دار نمی‌کند بلکه برای تحقق بزرگترین معجزاتی که مدام روی کره خاک به وقوع می‌پیوندد - معجزه‌ای که دنیا را با میلیونها افراد بشری دانا و نادان، پیر و جوان، همگان، کشاورزان، لوف، کیتی، گدایان و پادشاهان، بر آن می‌دارد، تا به یک حقیقت، همان حقیقتی که زندگی بدون آن ارزش زیستن ندارد، ایمان آورند و آن را ارج نهند - ضرورت دارد.

لهوین اکنون تا قیاز دراز کشیده و به اوج آسمان بی‌ابر دیده دوخته بود.

"مگر من نمی‌دانم که آنجا فضائی بیکران است، نه گنبدی دوار؟ اما هرچه نگاه می‌کنم و به چشم فشار می‌آورم، غیر از گنبدی گرد و مستدیر چیزی نمی‌بینم و به رغم اینکه مطمئنم که این فضا بی‌انتهاست، جای تردید نیست که چشم این گنبد کبود مستحکم را درست می‌بیند، خیلی درست‌تر از آنکه نوک بینی‌ام را می‌بینم."

لهوین دست از تفکر برداشت و به صداهای مرموزی که گفتی شادمانه درهم می‌آمیزند، گوش سپرد.

از باور داشتن به سعادت خود، بیمناک بود. از خود می‌پرسید: "آیا ایمان یعنی همین؟"

نالیهائی را که از اعماق درونش برمی‌خاست، فرو برد. با هر دو دست سرشکی را که از دیدگانش می‌چکید، از رخ ستود و گفت: "خداوند، سپاسگزارم!"

۱۴

لهوین به جلو نگاه کرد و گلهای گاو، سپس درشکه خود را دید، که اسبش "سیاه" را به آن بسته بودند، و سورچی با گاوچران حرف می‌زد. پس از آن، از نزدیک، صدای چرخها و خرناس اسب لاغر را شنید، اما چنان غرقه افکار خود بود که حتی نیاندیشید چرا سورچی به سویش می‌آید، تا آنکه بالاخره درشکه کاملاً نزدیک شد و سورچی صدا زد:

— "خانم مرا فرستاده‌اند! برادران آمده، یک آقای دیگر را هم همراهش آورده!"

لهوین سوار درشکه شد و مهاری را خود به دست گرفت. احساس کسی را داشت که تازه از خواب بیدار شده باشد و مدتی طول کشید تا حواسش کاملاً جمع شود. به اسب و به ایوان Ivan سورچی، که در پهلویش نشسته بود نگاه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که انتظار آمدن برادرش را داشته و شاید همسرش از این غیبت طولانی او مشوش شده باشد، و کوشید حدس بزند مهمانی که همراه برادرش آمده، کیست. اکنون برادر، همسر و میهمان ناشناس را به گونه‌ای دیگر می‌دید. می‌پنداشت که از این پس مناسباتش با همگان به کلی متفاوت خواهد بود.

— "از این به بعد بین من و برادرم هیچ‌کدام از آن کدورت‌هایی که همیشه

بهینمان بود، وجود نخواهد داشت - مشاجره نمی‌کنم: دیگر با کیتی دعوا نخواهم کرد: با مهمان، هر که باشد، با محبت و دوستی رفتار می‌کنم: رفتارم با مستخدمین و ایوان هم عوض خواهد شد."

دهانه اسب تیزتک را که بی‌صبرانه می‌خروشید و مهاری را می‌کشید، محکم نگهداشت و به ایوان نگریست که پهلوی‌اش نشسته بود و نمی‌دانست با دستهای بیکار خود چه کند و مدام پیراهنش را که باد بالا می‌زد، پائین می‌کشید. لهوین کوشید سر گفتگو را با او باز کند، خواست بگوید که تنگ اسب را زیادی محکم بسته است، اما ممکن بود این اظهار نظر به صورت ملامت و سرزنش تلقی شود و لهوین خواهان گفت و شنودی گرم و دوستانه بود. سورچی عنان را که در دست لهوین بود، کشید و گفت: "بگیرید به راست، قربان، اینجا یک کنده درخت است."

لهوین، از دخالت سورچی به غیظ آمد و گفت: "گوش کن، به من هم درس نده!" اینگونه مداخله‌ها همیشه لهوین را به خشم می‌آورد، و بعد از گفتن این کلمات با تأسف اندیشید که تصورش مبنی بر اینکه وضع روحی تازه‌اش در مقابله و تماس با واقع، می‌تواند یکباره دگرگون شود، چقدر اشتباه بوده است. لهوین، در فاصله ربع میلی خانه، گریشا و تانیا را دید که دوان دوان به استقبالش می‌آیند. دو کودک از درشکه بالا رفتند و فریاد زدند: "عمو کستیا! ماما و بابا بزرگ و سرگی ایوانیچ و یک نفر دیگر دارند می‌آیند!" - "این یک نفر کیست؟"

تانیا که در درشکه ایستاده بود و ادای کاتاواسف را در می‌آورد، با حرارت گفت: "یک مرد خیلی بدقواره!"

لهوین، خندان، پرسید: "پیر است یا جوان؟" اطوار و حرکات تانیا او را به طور مبهم به یاد کسی می‌انداخت، که درست نمی‌توانست به خاطر آورد. با خود گفت: "امیدوارم مزاحم نباشد."

همین که از سر پیچ جاده گذشتند، لهوین گروه کوچکی را که از روبه‌رو می‌آمدند، دید و کاتاواسف را شناخت که کلاه حصیری به سر داشت و همان طور

که تانیا از او تقلید کرده بود، دستهایش را نوسان می داد، کاتاواسف به بحثهای ماوراء طبیعی بسیار علاقه داشت. برداشت های او از مابعدالطبیعه از نویسندگان علوم طبیعی که هرگز فلسفه نخوانده بودند، اقتباس شده بود، و لهوین آخرین بار که درمسکو اقامت داشت، با او مجادلات و بحثهای بسیار می کرد.

نخستین چیزی که لهوین با دیدن او به خاطر آورد، موردی بود که کاتاواسف در بحثی علناً خود را پیروز شمرده بود.

لهوین با خود گفت: "اما این دفعه به هیچ وجه بحث یا اظهار عقیده سبک و توخالی نمی کنم."

از درشکه پیاده شد و با برادر خود و کاتاواسف سلام و تعارف کرد و پرسید کیتی کجاست.

دالی گفت: "میتیا را به جنگل برده تا بخواباند، چون هوای خانه خیلی گرم است."

لهوین همیشه به همسرش توصیه می کرد که بچه را به جنگل نبرد، چون آنجا را ناامن می دانست، و از شنیدن این خبر ناخشنود شد.

شاهزاده پیر با لبخند گفت: "پسرش را بغل گرفته بود و نمی دانست کجا ببرد. من به او گفتم بگذارش توی انبار یخ."

دالی گفت: "می خواست به زنبورداری بیايد. فکر می کرد شما آنجا باشید. ما هم به آنجا می رفتیم."

کازنی شف، که پشت سر بقیه در کنار برادرش راه می رفت، از او پرسید: "خوب، چکار می کنی؟"

لهوین جواب داد: "آه، کار خاصی نمی کنم. طبق معمول گرفتار مزرعه هستم. انشاءالله که خیال داری زیاد بمانی؟ خیلی وقت است که منتظر آمدنت هستم."

... "فقط در حدود دو هفته. درمسکو خیلی کار دارم."

در اینجا نگاههای دو برادر تلاقی کرد، و لهوین، به رغم خواست

همیشگی اش، بخصوص اکنون، برای داشتن رفتار محبت آمیز و بی قید و بند با برادر خود، از نگاه او احساس ناراحتی کرد. چشم به زیر افکنده، نمی دانست چه بگوید.

لهوین برای آنکه خاطر کازنی شف را از موضوع جنگ صربستان و مسأله اسلاو (که به تلویح با گفتن اینکه در مسکو کارهای فراوان دارد) به میان کشیده بود، منحصر ف کند، در ذهن خود به دنبال مطلبی گشت، که برای کازنی شف خوش آیند باشد، از این رو موضوع کتاب برادرش را پیش کشید.

— "خوب، راجع به کتاب تو اظهار نظر شده؟"

کازنی شف به شنیدن این سخن لبخند زد.

— "فعلاً کسی به این کتاب توجه ندارد، و از همه بدتر خود من."

سپس با چتر خود ابرهای سفیدی را که بر فراز سپیدارها ظاهر شده بودند، نشان داد و فریاد زد: "آنجا را نگاه کنید، داریا آلکساندرونا! باران تندی خواهد بارید."

همین کلمات کافی بود تا مناسبات — اگر نه خصمانه، دستکم سرد — میان دو برادر را که لهوین سخت مشتاق خلاصی از آن بود، اعاده کند. لهوین به کاتاواسف ملحق شد.

— "چقدر لطف کردی که آمدی اینجا."

— "خیلی وقت بود که چنین قصدی داشتم. حالا می توانیم با هم کمی حرف بزنیم! آثار اسپنسر را خواندی؟"

— "هنوز تمامش نکردام، ولی فکر نمی کنم فعلاً لازم باشد."

— "چطور؟ خیلی جالب است! چرا؟"

— "بالاخره به این نتیجه رسیدم که در آثار او و امثال او هرگز راه حل مسأله ای را که مورد توجه من است، پیدا نخواهم کرد. حالا..."

اما دفعته از حالت جدی قیافه شادمان کاتاواسف یکه خورد و چنان از ضایع شدن خلق خوش خود، که این گفتگو به آن لطمه می زد، بیمناک شد، که با یادآوری تصمیم خویش، به مطلب ادامه نداد و افزود: "بعداً می توانیم مفصل

صحبت کنیم : اگر می‌خواهیم به زنبورداری برویم ، راهش از این طرف است " و خطاب به سایرین گفت : " از این کوره راه . "

لهوین از باریکه راهی وارد محوطه‌ای شد که یک طرفش را انبوه گل‌های بنفشه فرنگی خودروئی گرفته بود ، که لابه‌لای آنها دسته‌هایی از گل‌های بلند و تیره رنگ گل اشرفی روئیده بود و میهمانان خود را به زیر سایه خنک سپیدارهای جوان روی یک نیمکت و چند کنده درخت نشاند که مخصوص میهمانان و دیدارکنندگان از زنبورداری بود که امکان داشت از زنبورها بترسند . و خود برای آوردن نان ، خیار و عسل تازه به داخل کلبه رفت .

درحالی که می‌کوشید حتی المقدور آرام تر گام بردارد و همچنانکه به صدای وزوز زنبورها که پشت سرش دائم التزاید بود ، از همان کوره راه وارد کلبه شد . دم در زنبوری به ریشش گیر کرد و با خشم به تلاش و همه پرداخت ، اما لهوین با احتیاط حشره را آزاد کرد . در راهرو کلبه نقاب توری را که به دیوار آویخته بود ، برداشت و سروصورت و گردن خود را پوشاند ، دست‌ها را در جیب فرو برد و به محوطه حصار کشیده زنبورداری رفت . کندوها را به ردیف قرار داده و به دستگهائی بسته بودند . همه کندوهای کهنه که لهوین با آنها خوب آشنائی داشت ، و تاریخچه هریک را می‌دانست ، در وسط این محوطه که علفهای آن وجین شده بود و کندوهای تازه که همان سال درست شده بودند ، در طول چیرترکه باف گذاشته شده بودند . زنبورها جلوی کندوها می‌پریدند و پیش چشمان لهوین می‌رقصیدند و در همان نقطه چرخ می‌زدند . زنبورهای کارگر در آن میان پرواز می‌کردند ، یکسره به جنگل می‌رفتند و باز به کندوها بازمی‌گشتند .

صداهای گوناگون درگوش لهوین زنگ می‌زد — زنبور کارگری که به سرعت می‌تدشت ، زنبور تر بیکاره‌ای که وزوز می‌کرد ، زنبورهای خشمگین نگهبان که از گنجینه خود محافظت می‌کردند و آماده نیش زدن دشمن متجاوز بودند . در آن طرف چیر پیرمردی ایستاده بود که به دور چلیکی تسمه می‌کشید ، و متوجه لهوین که هنوز در وسط محوطه زنبورداری ایستاده بود ، نمی‌شد .

لهوین از اینکه باز مجال تنها ماندن داشت، خوشحال بود، زیرا می‌توانست خود را از خشونت واقعیت که تعالی روحی‌اش را تنزل داده بود، برهاند. به‌خاطر داشت که در اندک زمانی بر ایوان خشم گرفته، با برادرش به‌سردی رفتار کرده و با کاتاواسف، نابخردانه حرف‌زده بود.

از خود پرسید: "آیا این روحیه‌زودگذر بود و بدون اینکه تأثیری بگذارد، از بین می‌رود؟"

اما درست در همان لحظه، به‌خود آمد و با سرور حس کرد که واقعه‌ای تازه و مهم برایش اتفاق افتاده است. آن آرامش روحی که بدان دست یافته بود، آسیب ندیده بود، اگرچه زندگی روزمره، کوتاه‌مدتی آن را مختل کرده بود. درست، چونان زنبورهائی که هم‌اکنون به‌گردش می‌چرخیدند، تهدید می‌کردند و تمرکز فکرش را برمی‌آشفتنند، آرامش جسمانی‌اش را برهم می‌زدند و ناچارش می‌کردند با تکان دادن خود، از آنها حذر کند، ملاحظات ناچیز و حقیر نیز از وقتی که او در درشکه نشست، مانع آزادی روحی‌اش می‌شد، اما این حال فقط تا وقتی پائید که در محاصره این ملاحظات بود. و درست همانگونه که نیروی جسمانی‌اش به‌رغم مزاحمت زنبورها، دست نخورده ماند، نیروهای تازه یافته معنوی او نیز سالم مانده بود.

۱۵

دالی بعد از تقسیم خیار و عسل بین بچه‌ها پرسید: "کستیا، می‌دانی سرگی ایوانیچ توی قطار با کی برخورد کرده؟ ورنسکی! دارد به‌صربستان می‌رود."

کاتاواسف گفت: "بله، ولی تنها نمی‌رود. یک اسواران کامل را هم به‌خرج خودش می‌برد."

لهوین گفت: "به‌او می‌آید" و با نگاهی به‌گازنی شف افزود: "پس هنوز هم

داوطلب‌ها به آنجا می‌روند؟"

گازنی‌شف جواب نداد. با لجه پهن کارد، با احتیاط مشغول بیرون آوردن زنبور زنده‌ای بود که در ظرف در موم سفیدرنگ گیر افتاده بود.

کاتاواسف گازی به‌خیار خود زد و جواب داد: "معلوم است! باید دیروز در ایستگاه بودی و می‌دیدى چه خبر است!"

شاهزاده پیر، در ادامه گفت و شنودی که پیدا بود در غیاب لهوین آغاز شده بود، به گازنی‌شف گفت: "آخر اصلاً قضیه از چه قرار است؟ سرگی ایوانیچ، شمارا به‌خدا برای من روشن کنید، این داوطلب‌ها کجا می‌روند و با کی جنگ می‌کنند؟"

گازنی‌شف، ضمن نجات دادن زنبور، که آغشته به عسل، نومیدانه پروبال می‌زد، حشره را از روی کارد به‌برگ درختی منتقل کرد و با لبخندی آرام گفت: "معلوم است، با ترکها."

— "آخر چه کسی به‌ترکها اعلان جنگ داده؟ ایوان ایوانیچ راگازف *Ivan Ivanich Ragozov* و کنتس لیدیا ایوانونا، با همدستی خانم اشتال؟"

گازنی‌شف گفت: "کسی اعلان جنگ نداده، ولی مردم با برادران ستم‌دیده‌شان همدردی می‌کنند و آرزو دارند به‌آنها کمک کنند."

لهوین به‌یاری پدر زنش آمد: "آخر شاهزاده از جنگ صحبت می‌کند، نه از کمک. منظور شاهزاده این است که افراد بدون اجازه دولت نمی‌توانند در جنگ شرکت کنند."

دالی، که زنبور زردی را دور می‌کرد، به‌لهوین گفت: "کستیا، نگاه کن! زنبور عسل — می‌ترسم نیشمان بزنند."

لهوین گفت: "این زنبور عسل نیست، زنبور زرد است."

کاتاواسف با لبخند به‌لهوین گفت: "خوب، بفرمائید، نظریه خودتان را برایمان بگوئید." آشکار بود که میل دارد او را به بحث و جدل بکشانند. "چرا افراد متفرقه حق ندارند در جنگ شرکت کنند؟"

— "آه، نظر من این است: از یک طرف جنگ چنان امر ددمنشانه، وحشیانه و مخوفی است که هیچ کس — حداقل یک مسیحی — نمی تواند شخصاً مسئولیت شروع جنگ را به عهده بگیرد: فقط دولت می تواند این کار را بکند: چون اگر این جور چیزها غیرقابل اجتناب باشند، وظیفه دولت است که به این کارها دست بزند. از طرف دیگر، هم علوم سیاسی و هم عقل سلیم به ما می گویند، که در مسائل مملکتی، مخصوصاً در امر جنگ، اتباع کشور، باید اراده فردی شان را به دولت واگذار کنند."

کازنی شف و کاتاواسف، هر دو به اعتراض، لب گشودند و کاتاواسف گفت: — "ولی دوست عزیز، نکته در اینجا است، که در بعضی موارد ممکن است دولت مجری اراده عمومی نباشد، در این صورت، مردم اراده خود را تحمیل می کنند."

اما عیان بود که کازنی شف این پاسخ را تایید نمی کرد، با شنیدن گفته کاتاواسف ابرو درهم کشید و گفت:

— "حیف است که این مسأله را به این شکل مطرح کنیم. در اینجا صحبت از اعلان جنگ نیست، بلکه صرفاً ابراز و اظهار احساسات و عواطف انسانی مسیحی است. برادران همخون، و هم کیش ما قتل عام می شوند. حتی به فرض که برادران ما نباشند. هم منطقهای و همسایه هم نباشند و فقط یک عده زن و بچه و پیرمرد و پیرزن باشند، باعث بروز احساسات و عواطف می شوند و روسها برای جلوگیری از این وحشیگریها قیام می کنند. مجسم کن که تواز خیابان رد می شوی و یک عده آدم بدمست، زنی یا بچه ای را کتک می زنند — خیال نمی کنم صبر کنی تا بهر سی آ یا به این مردها اعلام جنگ داده اند یا نه: فوراً می دوی جلو و از مظلوم دفاع می کنی."

لهوین گفت: "بله، ولی طرف را نمی کشم."

— "شاید هم بکشی."

— "نمی دانم. اگر چنین منظرهای ببینم، شاید تسلیم انگیزه های آنی بشوم: اما از قبل نمی توانم بگویم. اما در مورد ظلم و ستم بر اسلاوها، انگیزه"

آنی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.

کازنی شف چهره درهم کشید و ناخشنود گفت: "شاید برای تو وجود نداشته باشد، ولی برای دیگران هست. هنوز حافظه قومی نژاد اسلاو، ناله و زاری مسیحیان ارتدوکس را در زیر یوغ مسلمانها از یاد نبرده، مردم می‌شنوند و می‌گویند که برادرهاشان چه رنج و مشقتی می‌کشند."

لهوین به طفره گفت: "شاید این طور باشد، ولی من که احساس نمی‌کنم. من خودم یکی از افراد مردم هستم، اما چنین احساسی ندارم."

شاهزاده گفت: "من هم ندارم. من در خارج بودم و روزنامه‌ها را می‌خواندم و اعتراف می‌کنم که تا زمان وقوع وحشیگری‌های بلغارستان، سر در نمی‌آوردم که چرا یک مرتبه تمام روسیه اینهمه به‌برادران اسلاومان علاقه‌مند شده‌اند، در صورتی که من کمترین محبتی نسبت به آنها احساس نمی‌کردم. خیلی افسرده شدم - فکر کردم یا من عفریتم و یا آبهای کارلسباد *Karlsbad* این تاثیر را روی من گذاشته. ولی از وقتی که به وطن برگشتم، خیالم راحت است. می‌بینم غیر از من کسان دیگری هم هستند که فقط به روسیه علاقه دارند، نه به برادران اسلاو. نمونماش، کستیا."

کازنی شف گفت: "در این مورد عقاید شخصی اهمیتی ندارد. وقتی که تمام روسیه، تمام ملت، اراده‌اش را ابراز کرده، برای عقاید شخصی جایی نیست." شاهزاده پیر گفت: "معذرت می‌خواهم، ولی من چنین چیزی نمی‌بینم. مردم اصلاً از این موضوع هیچ اطلاعی ندارند."

دالی، که این گفتگو را دنبال می‌کرد، به حیرت افتاد: "آه، پاپا!... چطور می‌توانید این حرف را بزنید؟ پس راجع به یکشنبه، گذشته در کلیسا چه می‌گوئید؟" و خطاب به زنبوردار پیر که به بچه‌ها لبخند می‌زد، گفت: "لطفاً برایم یک تکه پارچه بیاورید." و سپس ادامه داد: "امکان ندارد که تمام..."

"مگر یکشنبه در کلیسا چه خبر بود؟ به کشیش دستور داده بودند آن کاغذ را بخواند. مردم یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدند و آه می‌کشیدند، درست

مثل همه مجالس وعظ و خطابه. بعد به آنها گفتند که می‌خواهند برای کار خیری اعانه جمع کنند؛ آنها هم چند کوپک دادند، اما خودشان نمی‌دانستند برای چه - روحشان هم خبر نداشت!

کازنی شف نگاهی به زنبوردار پیر افکند و گفت: "مردم نمی‌توانند ندانند. مردم همیشه نسبت به سرنوشت خود نوعی آگاهی دارند و درچنین مواقعی، این آگاهی مجال ظهور پیدا می‌کند."

پیرمرد خوش سیمای زنبوردار، با ریش سیاهی که در آن تارهای خاکستری دیده می‌شد، و با موهای پرپشت نقره‌ای، با ظرفی پر از عسل بی‌حرکت ایستاده بود و با قیافه‌ای آرام و متین به گروه نجبا می‌نگریست، بی‌آنکه چیزی از گفته‌های ایشان درک کند و یا بخواهد درک کند.

پیرمرد، به دنبال سخنان کازنی شف، سری تکان داد و گفت: "بی‌شک، همین‌طور است."

له‌وین گفت: "خوب، حالا از خودش بپرسید." و از پیرمرد پرسید: "می‌خالیج، خبر جنگ را شنیده‌ای؟ در کلیسا چه چیزی می‌خواندند؟ حالا چه نظری داری؟ آیا ما باید به خاطر مسیحی‌ها بجنگیم؟"

- "چرا سر خودمان را به درد بیاوریم؟ الکساندر نیکلایه‌ویچ، امپراتور ما مثل همیشه به جای ما فکر می‌کند. خودش بهتر می‌داند...."

آنگاه گریشا را نشان داد که نانش را خورده و تمام کرده بود، و از دالی پرسید: "باز هم نان بیاورم؟ به این بچه نان بدهم؟"

کازنی شف گفت: "احتیاجی به پرسیدن نیست. هزارها نفر را دیده‌ایم و باز هم می‌بینیم که به خاطر این آرمان بزرگ از همه چیزشان دست می‌کشند - از هر گوشه روسیه، واضح و آشکار فکر و هدفشان را اعلام می‌کنند. یا داروندانشان را می‌دهند یا خودشان داوطلب می‌شوند و دلایلش را هم به صراحت می‌گویند این کار یعنی چه؟"

له‌وین، که اندک اندک، به خشم می‌آمد، گفت: "به عقیده من، یعنی اینکه در یک ملت هشتاد میلیونی همیشه، نه مثل حالا، صدها، بلکه دهها

هزار آدم بی‌سروپا و ناآرام پیدا می‌شوند که حاضرند هرکاری بکنند - اعم از اینکه به دار و دسته دزدهای سرگردنه پوگاچف * Pugachev ملحق بشوند ، یا به‌خیوه و صربستان ، یا هرجای دیگر ، بروند .

کازنی‌شف با چنان حرارتی گفت : "به تو می‌گویم قضیه چندصد نفر یا یک مشت بی‌سروپای عاصی نیست ، بلکه اینها بهترین نمایندگان ملت‌اند ! " که گفتی از آخرین پیشیز دارائی خود دفاع می‌کنند . سپس افزود : "پس کمک‌هائی را که می‌کنند چه می‌گوئی ؟ به هرصورت تمام مردم دارند مستقیماً اراده خودشان را نشان می‌دهند ."

لهوین گفت : "کلمه (مردم) خیلی مبهم است . منشی‌های بخش ، معلمین احتمالاً یک در هزار دهاتی‌ها شاید بدانند قضیه از چه قرار است . بقیه ملت هشتاد میلیونی ما ، مثل همین میخالیچ خودمان ، نه تنها اراده‌ای ابراز نمی‌کنند ، بلکه اصلاً روحشان خبر ندارد که باید چه چیزی ابراز کنند ! پس ما چه حق داریم بگوئیم که این اراده مردم است ؟"

۱۶

کازنی‌شف که جدلی آزموده‌ای بود ، اعتراضی نکرد ، اما بحث را به‌جنبه دیگری از موضوع کشاند .

"آه ، اگر بخواهی روحیه ملی را به‌طور ریاضی اندازه بگیری ، البته بسیار مشکل خواهد بود . در کشور ما مراجعه به آراء عمومی متداول نشده ، و

* به‌ملیان پوگاچف رهبر شورش دهقانی و ضداشرافی روسیه ، در سال ۱۷۷۳ قیام و نقاط وسیعی را تصرف کرد . سرانجام در ژانویه ۱۷۷۵ دستگیر و اعدام شد . بدیهی است که لهوین به فرمان غرائز و منافع طبقاتی خود ، با چنین رهبر و چنین قیامی مخالف است و پوگاچف و پیروانش را راهزن می‌نامد . م

نمی‌تواند بشود، چون بیان‌کننده اراده مردم نیست؛ اما وسایل دیگری وجود دارد که بوی آن استشمام می‌شود و قلب، آن را احساس می‌کند، من نمی‌خواهم از جریانهای عمیق که توده را کدملت را به جنب و جوش درآورده حرف بزنم - جریانهایی که برای هر آدم بدون تعصبی روشن است. اجازه بدهید جامعه را از یک دریچه تنگ نگاه کنیم. مختلف‌العقیده‌ترین فرقه‌های عالم روشنفکری، که قبلاً با هم دشمن بودند، در این مورد، متفق‌الرأی شده‌اند. همه اختلافها، کنار گذاشته شده، همه سازمانهای اجتماعی یک مطلب را تکرار می‌کنند، تمامشان از یک نیروی قهری که تسخیرشان کرده و حرکتشان می‌دهد و همه را در یک مسیر می‌کشانند، آگاهند."

شاهزاده گفت: "بله، تمام روزنامه‌ها یک‌جور حرف می‌زنند. این درست است. عین قورباغه‌هایی که پیش از توفان یک‌صدا قورقور می‌کند! و غیر از صدای آنها نمی‌توانید صدای دیگری بشنوید!"

کازنی‌شف به برادرش گفت: "قورباغه یا غیر قورباغه - من سردبیر روزنامه نیستم و نمی‌خواهم از آنها دفاع کنم: حرف من اتفاق نظر دنیای روشنفکری است."

لهوین خواست پاسخ دهد، اما شاهزاده بر او پیشی گرفت.

- "در مورد این اتفاق‌نظرها، مطلب دیگری هم باید گفت، داماد من استپان آرکادی‌یه‌ویچ، را که می‌شناسید. فعلاً شغلی در کمیته کمیسیون فلان و بهمان دست و پا کرده - که عنوانش یادم نیست. فقط می‌دانم که اینها اصلاً کاری ندارند - نه، دالی جان، اینکه محرمانه نیست! - هشت هزار روبل هم حقوق می‌گیرد. اگر از خودش بپرسید که آیا شغلش به درد می‌خورد یا نه، به هزار دلیل ثابت می‌کند که وجود این شغل واجب‌تر از نان شب است. ضمناً آدم درست و شریفی است، اما حاضر نیست مفید بودن این هشت هزار روبل را انکار کند."

کازنی‌شف، که سخن شاهزاده را بی‌مورد می‌دانست، با ناخشنودی گفت:

"بله، از من خواست به‌داریا آلکساندرونا بگویم که این شغل را گرفته."

— "همصدائی روزنامه‌ها هم این جور است. برای من ثابت شده: تا وقتی که جنگ هست، فروششان دوبرابر است. پس نمی‌توانند سرنوشت مردم و نژادهای اسلاو را فراموش کنند..."

کازنی شف گفت: "من بیشتر روزنامه‌ها را قابل نمی‌دانم، ولی این فکر هم عادلانه نیست."

شاهزاده پیر دنبال سخن خود را گرفت: "من فقط یک نکته عرض می‌کنم: آلفونس کار *Alphonse Karr* پیش از جنگ پروس، کار قشنگی کرد که نوشت: (می‌گوئید جنگ واجب است؟ بسیار خوب! هرکس سنگ جنگ را به سینه می‌زند — بسم‌الله! خودش در یک دسته جلودار مخصوص در اولین حمله شرکت کند!)."

کاتاواسف، که سردبیران آشنای خود را در یک دسته نظامی مجسم می‌کرد، قه‌قهه خندید و گفت: "سردبیرهای روزنامه‌ها به چه قیافه‌های خوشگلی درمی‌آیند!"

دالی گفت: "ولی همه‌شان فرار می‌کنند، فقط دست و پا گیر سائیرین می‌شوند." شاهزاده گفت: "اگر فرار کردند، از عقب به‌رگبار می‌بندندشان یا قزاقها را با شلاق می‌فرستند دنبالشان."

کازنی شف گفت: "شاهزاده، معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم، با اینکه شوخی بود، اما شوخی قشنگی نبود." لهوین شروع کرد: "به نظر من که شوخی نبود..." اما کازنی شف حرف او را قطع کرد.

— "هر عضو جامعه باید وظیفه خودش را انجام بدهد. روشنفکران هم با بیان افکار عمومی انجام وظیفه می‌کنند. اعلام افکار عمومی به‌طور کامل و یکدست خدمت مطبوعات و پدیده‌ای است که باعث خوشوقتی ما می‌شود. اگر بیست سال پیش بود، سکوت می‌کردیم، اما امروزه صدای ملت روس شنیده می‌شود، ملتی که آماده است تا یکپارچه قیام و در راه رهائی بردران تحت ستمش فداکاری کند. این امر قدم عظیمی به‌جلو و نمایانگر قدرت و توانائی است."

لهوین محجوبانه گفت: "ولی مساله فداکاری و قربانی شدن دربین نیست، بلکه قضیه کشتن ترکهاست." و بی اختیار این گفتگو را با تصویری که ذهنش را آنهمه مشغول داشته بود، ربط داد: "مردم همیشه حاضرند به خاطر رستگاری روحشان فداکاری کنند، اما به قصد جنایت حاضر نیستند."

کاتاواسف با لبخند پرسید: "منظورت از روح چیست؟ برای یک دانشمند علوم طبیعی این اصطلاح گیج کننده است. روح چیست؟"

— "خیلی خوب می دانی!"

کاتاواسف گفت: "به جان خودم، اصلا نمی دانم"، و شلیک خنده سرد داد. کازنی شف، به لحنی آرام و ساده، چنانکه گفتی آسان تر از درک و فهم این مطلب چیزی در جهان وجود ندارد، بخشی از کتاب مقدس را که بیش از هر قسمت دیگر مایه حیرت و سرگشتگی لهوین بود، نقل کرد: "مسیح گفته است: (من نیامدم تا صلح بیاورم، بلکه شمشیر آورده ام)."

پیرمرد زنبوردار که در آن نزدیکی ایستاده بود، در پاسخ نگاه تصادفی کازنی شف گفت: "بدون شک."

کاتاواسف شادمانه فریاد زد: "نه، دوست عزیزم، تو شکست خوردی، به کلی شکست خوردی!"

لهوین از فرط ناراحتی سرخ شد، نه از این جهت که شکست خورده بود، بلکه بدان علت که نتوانسته بود خویشتن داری کند و به این بحث تن در داده بود.

با خود گفت: "نه، من از پس اینها بر نمی آیم، زرهی که اینها پوشیده اند، نفوذناپذیر است. درحالی که من برهنه ام."

می دانست متقاعد کردن برادرش و کاتاواسف محال و هم عقیده شدن خودش با آن دو نیز غیرممکن است. آنان منادی همان خردی بودند که مایه نابودی او می شد. نمی توانست تصدیق کند که مشتی از افراد، از جمله برادر او حق دارند به استناد داوطلب شدن چند صدتن اصرار ورزند که آنان و روزنامه ها بیانگر احساس و اراده مردم اند — مخصوصا وقتی که این اراده در خون ریزی و

انسان کشی ظاهر شود. نمی توانست همدلی کند، چرا که در میان توده‌هایی که او در میان‌شان می‌زیست، تأییدی براین احساس نمی‌دید، و در خود نیز چنین افکاری نمی‌یافت (خود را هم تافت‌های جداافتاده از مردمی که ملت روسیه را تشکیل می‌دادند، نمی‌شمرد). از این گذشته، او، هم‌رأی با مردم، نمی‌دانست خیر عموم در چیست، هرچند به یقین می‌دانست که این خیر در رعایت اکید قانون صواب و خطا نهفته است، که بر همه کس آشکار است، از این رو نمی‌توانست خواهان جنگ یا منادی جنگ باشد.

او، با میخالیچ و مردمی هم عقیده بود که از وارانژها *Varangians* دعوت کردند: «(بیائید و بر ما حکومت کنید. ما سوگند تسلیم کامل می‌خوریم. همه زحمت‌ها، خواری‌ها و فداکاری‌ها را تحمل می‌کنیم: ولی نمی‌خواهیم حکومت کنیم و تصمیم بگیریم.) لیکن، اکنون، به عقیده برادرش، مردم می‌خواستند از حقی که چنین گران خریده بودند، دست بشویند. میل داشت بپرسد که اگر عقاید عمومی چنین راهنمای خطاناپذیری شمرده می‌شود، چرا یک انقلاب و شورش، را نمی‌توان به اندازه جنبش به سود نژادهای اسلاو، مشروع شمرد. اما این افکار راه به جایی نمی‌برد. یک مطلب روشن بود و آن اینکه در لحظه کنونی بحث وجدل برادرش را به خشم خواهد آورد. بنابراین ادام‌اش غلط است. لموین آرامش خود را حفظ کرد و توجه میهمانان را به ابرهائی معطوف داشت، که در آسمان انبوه می‌شدند، و پیشنهاد کرد که پیش از ریزش باران به سرعت به خانه بازگردند.

«روسای قبایل نرس *Norse*، که در آغاز تاریخ روسیه از سوی قبایل اسلاو روسیه دعوت شدند تا برایشان حکومت و نظم و قانون را حاکم کنند. مترجم انگلیسی.

۱۷

شاهزاده و گازی شف در درشکه نشستند و حرکت کردند. بقیه، با گامهای سریع، پیاده به راه افتادند.

اما ابرهای سیاه و سفید، چنان به سرعت متراکم شدند که پیاده‌ها اگر می‌خواستند پیش از باران به‌خانه برسند، می‌بایست قدم تندتر کنند. گروه، هنوز دویست قدم با خانه فاصله داشت که باد وزیدن گرفت و هر لحظه انتظار بارانی سیل‌آسیا می‌رفت.

کودکان که از ترس و شادی جیغ می‌کشیدند، پیشاپیش می‌دویدند. دالی، که دامنش به پاهایش می‌پیچید، و چشم به کودکان داشت، می‌دوید. مردها کلاه‌هایشان را نگه‌داشته بودند و قدمهای بلند برمی‌داشتند و تازه به پلکان رسیده بودند که قطره‌های درشت باران فرو ریخت. بچه‌ها و بزرگها زیر سایبان بام پناه گرفتند.

لهوین از آگاتامیهالونا، که با رخت و قالیچه، در راهرو بود، سؤال کرد:

"پس کاته‌رینا آلکساندرونا کجاست؟"

"ما خیال می‌کردیم با شماست."

"میتیا چطور؟"

"باید توی جنگل باشد؛ پرستار هم آنجاست."

لهوین بالاپوشها را از دست او کشید و به‌سوی جنگل دوید.

در اندک زمانی ابر توفان را چنان چهره خورشید را پوشاند که هوا چون به‌هنگام کسوف تاریک شد. باد سرسختانه لهوین را واپس می‌راند، برگها و شکوفه‌های درختان زیزفون را می‌کند و شاخه‌های درختان غان را به‌طرزی غریب برهنه می‌کرد، همه‌چیز را تکان می‌داد و اقاق‌های، گله‌ها، علفها و سرشاخه‌های درختان را همه، در یک جهت خم می‌کرد. دختران روستائی که

در باغ کار می‌کردند، فریادکنان در کلبه‌های خدمتکاران پناه می‌جستند. پرده سفید باران بر جنگل دوردست ونیمی از مزرعه چسبیده به آن آویخته بود. هوا از بوی نم قطره‌های باران که اکنون ریز می‌بارید، سرشار بود.

لهوین، با سری خم کرده، در ستیز با بادی که تلاش می‌کرد تا بالاپوشها را از دست او بریاید، به‌پیشه رسید و توانست چیزی سفید را که در پس درخت بلوطی می‌تابید، ببیند، که ناگهان آذرخشی فرود آمد، گفتی زمین یکبارچه آتش شد و گنبد آسمان یکباره فرو ریخت. لهوین چشمان خیره شده‌اش را به زحمت گشود و نخستین چیزی که در آن حال خوف از ورای پرده ضخیم باران میان خود و درختان دید، تارک سبز و دگرگون شده و تردیدآمیز بلوط‌آشنائی در وسط‌پیشه بود. "آیا از ریشه درآمده؟" هنوز نتوانسته بود این فکر را در ذهن خود هضم کند که بلوط در پس درختان دیگر ناپدید شد و لهوین صدای شکستن و افتادن آن درخت تناور را شنید.

تابش آذرخش و غرش تند، و سرمای آنی که در پیکر لهوین دوید، همه به‌صورت وحشت در وجود او ادغام شد.

— "وای، خدایا، خدایا، روی آنها نیافتاده باشد!"

وگرچه فوراً اندیشید که پس از افتادن درخت دعای او برای اینکه زن و فرزندش زیر تنه بلوط کشته نشده باشند، چقدر بی‌معنی است، چون می‌دانست کاری بهتر از این از عهدماش ساخته نیست، دعای خود را تکرار کرد.

به نقطه‌ای دوید که معمولاً کیتی به‌آنجا می‌رفت، اما آنان را نیافت.

آنها در انتهای بیشه زیر درخت زیزفون کهنسالی ایستاده، او را صدا می‌زدند. دو پیکر در لباس‌های تیره (که پیش از اینکه خیس بشوند، بالاپوشهای نازک تابستانی شمرده می‌شدند) روی چیزی خم شده بودند این دو، کیتی و پرستار بودند. ریزش باران تقریباً بند آمده و زمانی که لهوین دوان دوان به آنجا رسید، هوا روشن‌تر شده بود. دامن لباس پرستار خشک، اما کیتی سر تا پا خیس و لباسهایش به‌تنش چسبیده بود. هرچند باران بند آمده بود، با نهمه هر دو زن به‌همان حالت اولیه خود در شروع بوران، باقی مانده

بودند: هر دو روی کالسکه بچه که کروک سبز داشت، خم شده بودند.
 لهوین یک لنگه کفشش تا نیمه درآمده و پراز آب بود، از چالها گذشت
 و خود را به زنها رساند و هراسان پرسید: "زنده اید؟ سالمید؟ خدا را شکر!"
 رخسار خیس و گلگون کیتی به سوی او برگشت و محجوبانه لبخندی زد.
 لهوین با خشم به زنش نهیب زد: "آخر، خجالت بکش، نمی فهمم چطور
 تو می توانی اینهمه بی فکر باشی!"
 کیتی از خود دفاع کرد: "من که تقصیری ندارم، داشتیم به خانه می رفتیم
 که بچه خراب کاری کرد و مجبور شدیم لباسش را عوض کنیم، تازه عوض کرده
 بودیم که..."

میتیا سالم و خشک و هنوز در خوابی عمیق بود.
 — "خوب، خدا را شکر! خودم نمی دانم چه می گویم!"
 کهنه های خیس را جمع کردند و پرستار بچه را در بغل گرفت و به راه
 افتاد. لهوین پهلوی همسرش راه می رفت و از خشم خود شرمگین و وجدانش
 ناراحت بود و دور از چشم پرستار، دزدانه دست کیتی را می فشرد.

۱۸

سراسر آن روز، لهوین در هر گفتگوئی که شرکت می کرد، چنانکه گوئی فقط
 با قشر روئی مغز خود به گفته ها و شنیده ها توجه دارد، و به رغم یأس از عدم
 تغییری که در خود توقع داشت، قلب خویش را سرشار از سرور و شغف می یافت.
 پس از باران زمین خیس تر از آن بود که گردش میسر باشد: به علاوه،
 ابرهای توفانی هنوز در افق معلق بود و اینجا و آنجا، ابرهای تندریز، در
 آسمان انبوه می شد. از این رو همه، بقیه ساعات روز را در خانه سپری کردند.
 مجادله تازمائی در نگرمت — به عکس، بعد از شام، همه سرخوش و بانشاط
 بودند.

ابتدا کاتاواسف با لطیفه‌های خنده‌آورش، که همیشه در بدو آشنائی با اشخاص، بدان وسیله آنان را به خود علاقه‌مند می‌ساخت، بانوان را سرگرم کرد. سپس کازنی شف او را واداشت تا مشاهدات فوق‌العاده جالب توجهش را در مورد تفاوت شخصیت و حتی قیافه و عادات مگسهای نر و ماده، بیان کند. کازنی شف نیز سرحال بود و هنگام صرف چای، به درخواست برادرش عقاید خود را درباره آینده مساله شرق شرح داد و چنان ساده سخن گفت، که همگان مشتاقانه گوش دادند.

کیتی تنها کسی بود که این مطلب رانشنید - چون او را برای شست و شوی میتیا صدا زدند.

چند دقیقه بعد از خروج کیتی، به لهوین پیغام دادند که همسرش می‌خواهد او را در اتاق بچه ببیند.

لهوین، بدون آشامیدن چای خود، و متأسف از اینکه چنان بحث جالبی را قطع می‌کند، با تشویش از علت خوانده شدن خود، از جا برخاست و رفت. اگرچه فرضیه کازنی شف، که لهوین آن را تا پایان نشنید - که چگونه پیش‌بینی می‌کرد که چهل میلیون مردم اسلاونژاد، به کمک روسیه، عصر جدیدی در تاریخ خواهند آفرید - برای او کاملاً بکرو بدیع بود، و هرچند خیالش از بابت احضار شدن به اتاق بچه، مشوش، به محض آنکه از اتاق خارج شد و خود را تنها دید، ذهنش فوراً به اندیشه‌های آن روز صبح، منعطف گردید. تمامی آن گفته‌ها درباره اهمیت عنصر اسلاو در تاریخ جهان در قیاس با آنچه در روح و روان خودش می‌گذشت، به اندازه‌ای ناچیز بود، که فی الحال همه را فراموش کرد و به حالت روحی بامدادی خود بازگشت.

حال به خلاف دفعات گذشته تمامی رشته افکارش را از نو مرور نمی‌کرد (نیازی بدین کار نداشت). یکباره به احساسی که بر او چیره شده بود، و با آن افکار پیوند داشت، رجعت کرد و این احساس را در روح خویش روشن تر و قوی‌تر از بامداد یافت. قبل از این، هرگاه می‌خواست احساسی را در خود زنده کند مجبور می‌شد همه اندیشه‌هایی را که به آن احساس انجامیده بود،

مرور کند، اما اکنون وضع مانند گذشته نبود. به عکس، این بار احساس وجد و آرام زنده‌تر از همیشه بود و افکار یارای هم‌گامی با احساس را نداشتند.

از ایوان عبور کرد و دو ستاره را که در آسمان رو به تاریکی نمایان شده بودند، نگریست و ناگهان به یاد آورد: "بله، وقتی به آسمان نگاه می‌کردم، با خودم می‌گفتم این گنبدی که من می‌بینم، فریب و سراب نیست — اما چیزی بود که درست به آن فکر نمی‌کردم، چشم‌هایم را به رویش می‌بستم. اما هرچه بود، نمی‌توانست انکار و تکذیب باشد. فقط باید خوب فکر کنم تا همه چیز روشن بشود."

درست هنگام ورود به اتاق بچه به یاد آورد که چشم بر چه چیز می‌بست — اگر دلیل اصلی الوهیت در کشف حقیقت نهفته است، چرا این کشف منحصر به کلیسای مسیحی است؟ پس ادیان بودائی و اسلام که منادی و عمل‌کننده نیکی و خیراند، چه می‌شوند؟

به نظرش رسید که جواب این سؤال را دارد؛ اما قبل از ورود به اتاق بچه فرصت شکل دادن به آن را نیافت.

کیتی، با آستین‌های بالا زده، روی لگنی که بچه در آن دست و پا می‌زد، خم شده بود و با شنیدن صدای پای شوهرش به سوی او رو گرداند و با لبخند به نزد خود خواندش. با یکدست سر کودک چاق را که به پشت در آب خوابیده و لگد می‌پراند، نگه‌داشته، با دست دیگر اسفنج را روی بدن او فشار می‌داد، و هر بار عضلات دستش به موزونی منقبض و منبسط می‌شد.

— "آه، نگاه کن، نگاه کن! آگاتا می‌هالونا راست می‌گفت، ماها را می‌شناسد!"

موضوع این بود که میتیا آن روز نشانه‌های غیرقابل تردید و انکارناپذیری دال بر شناسائی نزدیکان و عزیزانش ظاهر کرده بود.

همینکه لهوین به لگن نزدیک شد، آزمونی کردند که کاملاً توفیق‌آمیز بود. آشپز که به همین منظور احضار شده بود، جای کیتی را گرفت و روی بچه خم شد. کودک اخم کرد و به اعتراض سرش را به چپ و راست برد. بعد کیتی به

طرفش خم شد، و چهره طفل به لبخندی شکفت. دستهای کوچکش را به اسفنج فشار داد و لبانش را غنچه کرد و صدائی از سر خوشنودی برآورد که کیتی و پرستار را به وجد و شغف آورد و لهوین را متعجب و شاد کرد.

پرستار بچه را از لگن بیرون آورد، او را با یک دست گرفت و آب پاک روی تنش ریخت. بعد کودک را در حوله پیچید و خشک کرد و پس از جیغ بلندی که از دهانش خارج شد، او را به مادرش داد.

کیتی پس از آنکه به راحتی در جای همیشگی خود نشست و پستان به دهان کودک گذاشت، به شوهرش گفت: "خوشحالم که داری به او علاقه مند می شوی. خلی خوشحالم. می گفتم هیچ احساسی نسبت به او نداری و این موضوع داشت خیالم را ناراحت می کرد."

"نه، راستی این حرف را زدم؟ منظورم فقط این بود که مأیوس شده بودم."

"چه گفتمی؟ مأیوس شده بودی؟"

"از بچه که نه، از احساس و عاطفه خودم نسبت به او مأیوس بودم. انتظار بیشتری داشتم. توقع داشتم عاطفه بکر و مطبوعی در من بیدار بشود، ولی به جای آن یک جور احساس بیزاری و دلسوزی بود...."

کیتی با دقت، از بالای سر کودک به او گوش می داد و در همین حال انگشتریهایش را که پیش از شستشوی بچه درآورده بود، دوباره به انگشتان باریک خود می کرد.

"از این گذشته، نگرانی و دلسوزی ام بیشتر از خوشحالی بود. تا امروز، بعد از آن باد و بوران وحشتناک نمی دانستم چقدر دوستش دارم. لبخند کیتی تابناک بود."

"خیلی ترسیدی؟ من هم ترسیده بودم، اما حالا که گذشته وحشتناکتر به نظر می رسد. باید بروم آن درخت بلوط را ببینم. این کاتاواسف چقدر نازنین است! رویهم رفته چه روز خوشی بود! تو هم هروقت دلت بخواهد با برادرت خیلی مهربانی... بهتر است برگردی پیش آنها. همیشه بعد از حمام

اینجا گرم و پراز بخار می شود."

۱۹

لهوین بعد از ترک اتاق بچه، بلافاصله فکری را که برایش چندان روشن نبود، به خاطر آورد و به جای آنکه به اتاق پذیرائی بازگردد، در ایوان ایستاد و روی آرنجهای خود به نرده تکیه داد و به آسمان چشم دوخت.

هوا کاملاً تاریک شده بود و در سمت جنوب، آسمان صاف بود. ابرها به جهت مقابل رفته بودند و در آن سمت رعد و برق می زد و تندراز دور می غرید. لهوین به صدای یکنواخت ریزش چکه های باران از روی برگهای درختان زیرفون در باغ گوش می داد و به یک مثلث آشنای ستارهای و کهکشان راه شیری که آن را قطع می کرد، خیره شده بود. با هر درخشش آذرخش، نه تنها راه شیری که حتی تابناک ترین ستارگان محومی شدند، اما بلافاصله بعد از آن باز گوئی دستی ناپیدا آنها را به جای خود بازمی گرداند.

لهوین که از پیش احساس می کرد پایان همه تردیدها را در روح خود دارد، هرچند هنوز به آن پی نبرده است، از خود پرسید: "خوب، علت این آشفتگی من چیست؟ بله، یکی از مظاهر آشکار و غیرقابل انکار الوهیت این است که قانون خیر و شر از طریق الهام بر مردم کشف می شود و من این را در خودم حس می کنم و با شناخت آن خودم را با سایر معتقدان در قالبی به نام کلیسا، به صورت پیکر واحدی می بینم. ولی یهودی ها، مسلمانان، کنفوسیوسی ها، بودائی ها - آنها چطور؟"

■ تابناک باد، روان پاک عارفان و شاعران ایران زمین که رهروان راه حق بودند و به مدد عشق و ایمان، خود را کمتر از ذره ندانستند و چرخ زنان به سرچشمه خورشید رسیدند و فنا فی الله شدند و برای سالکان حقیقت دلیل راه شدند، چنانکه کوچکترین ایشان، هاتف اصفهانی گفت:

باز لهوین این معما را که قبلا هم تهدیدش کرده بود ، پیش روی خود گذاشت . "آیا ممکن است که صدها میلیون انسان از این فیض عظمی که زندگی بدون آن بی معناست ، محروم باشند؟"

اما بی درنگ به خود آمد و پرسید : "ولی من می خواهم چه چیز را بدانم ؟ راجع به رابطه الوهیت با همه مذاهب گوناگون بشری سؤال می کنم . من می خواهم به نمود کلی خداوند در کائنات با تمام ستاره ها و سیاره ها پی ببرم . دنبال چه هستم ؟ معرفت ، که مسلما دست عقل به آن نمی رسد ، بر من مکشوف شده ، به قلب من ، و باز دارم با سماجت سعی می کنم این معرفت را با کلمات و به وسیله عقل توضیح بدهم .

به سیاره روشنی نگریست که تغییر مکان داده و به بالای شاخه درخت غانی رسیده بود . از خود پرسید : "مگر نمی دانم که ستاره ها حرکت ندارند ؟ ولی چون می بینم که ستاره ها تغییر مکان می دهند ، ولی نمی توانم گردش زمین را برای خودم مجسم کنم ، حق دارم بگویم ستاره ها حرکت می کنند ."

"و اما ستاره شناسها - آیا اگر تمام حرکات پیچیده و گوناگون زمین را به حساب می آوردند ، توانستند چیزی را بفهمند یا محاسبه کنند ؟ تمام نتایج حیرت آوری که درباره فواصل ، وزن ، گردشها و توزیع اجرام سماوی به دست آورده اند ، براساس گردش ظاهری ستاره ها به دور زمین است - هر حرکتی را که من الان تماشا می کنم و در طول هزاران سال ، میلیونها نفر تماشا کرده اند ، همیشه همین طور بوده و خواهد بود ، و همیشه قابل اعتماد است . و درست همان طور که اگر تمام محاسبات ستاره شناسان براساس مشاهده ظاهر آسمان و ارتباط آن با یک نصف النهار و یک افق منحصر به فرد نبود ، نتایج پوچ و بی ارزشی به دست می آوردند ، افکار من هم چنانچه بر پایه فهم خیر و شر ،

بقیه از صفحه قبل

ره به وحدت نیافتن تا کسی
نام حق یگانه چون شاید
ما در این گفتگو که از یک سو
که یکی هست و هیچ نیست جز او

ننگ تثلیث بر یکی تا چند
که اب و ابن و روح قدس نهند
شد ز ناقوس این ترانه بلند
وحده لا اله الا هو . م

که همیشه برای تمام مردم یکسان بوده و خواهد بود، و به وسیلهٔ مسیحیت بر من مکشوف شده و همیشه هم در روح من قابل اعتماد خواهد بود، قرار نمی‌گرفت، نتایج پوچ و بی‌ارزشی داشت. من حق ندارم در مورد مسألهٔ ادیان دیگر و رابطهٔ آن با الوهیت حکم کنم، چون برایم قابل درک و فهم نخواهد بود.

لهوین، ناگهان صدائی شنید: "آه، توهنوز پیش مهمانها نرفته‌ای؟" این صدای کیتی بود که به اتاق پذیرائی می‌رفت. کیتی در زیر نور ستارگان، کنجکاوانه به صورت لهوین خیره شد و پرسید: "از چیزی که ناراحت نیستی، مگر نه؟"

اما چنانچه روشنائی آذرخش، که ستارگان را محو و صورت لهوین را روشن کرد، به یاری کیتی نمی‌رسید، نمی‌توانست حالت چهرهٔ او را ببیند. برق، قیافهٔ لهوین را به وضوح مشخص کرد و کیتی چون او را آرام و شاد دید، به رویش لبخند زد.

لهوین با خود گفت: "خودش می‌فهمد. می‌داند دربارهٔ چه چیزی فکر می‌کنم. به او بگویم یا نه؟ بله، خواهم گفت..."

اما پیش از آنکه او دهان باز کند، کیتی گفت: — "راستی کستیا، لطف کن و برو ببین سرگی ایوانیچ در اتاق گوشه‌ای راحت است یا نه. من نمی‌توانم خودم بروم. ببین دستشوئی تازه را نصب کرده‌اند یا نه."

لهوین قد راست کرد و او را بوسید: "بسیار خوب، الان می‌روم." کیتی قبل از شوهرش به راه افتاد و لهوین با خود گفت: "نه، خوب شد که نگفتم. این راز فقط مال من است، برایم اهمیت حیاتی دارد و نباید آن را فاش کرد."

— "این احساس تازه عوض نکرده، و آن طور که انتظار داشتم، باعث خوشبختی یا روشنی دل من نشده. شبیه همان احساسی است که به پسر داشتم. در این مورد هم تعجبی نداشت. صرف نظر از اینکه ایمان باشد یا نباشد —

چون نمی دانم این احساس چیست - این احساس با رنج و درد به طور عجیبی به قلبم رسوخ کرده و محکم در آنجا نشسته.

- "باز هم از دست ایوان سورچی عصبانی خواهم شد، باز هم بحثهای بی فایده و اظهار عقیده های بی جا خواهم کرد: همان دیوار سابق بین روح من و روح سایرین، حتی زنم، باقی خواهد ماند، شاید در مواقع ناراحتی او را برنجانم و بعد پشیمان بشوم، ضمناً باز هم مثل سابق قادر نخواهم بود به کمک عظم درک کنم که چرا دعا می خوانم، معیذاً باز دعا خواهم کرد - اما حالا زندگی ام، سرتاسر زندگی ام، سوای هر اتفاقی که برایم بیافتد، یک دقیقماش هم دیگر مثل سابق بی معنا و پوچ نیست. چون با مفهوم خیر و نیکی عجین شده و همین به من قدرت می دهد که با نیکی زندگی کنم."

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com